



مقدمہ:

گیرم کہ باختہ ام!...

اما کسے جرات ندارد بمن دست بزندی از صفحہ ے بازے بیرونم بیندازد!

شوخی کہ نیست من شاه شطرنج...

تخریب میکنم آنچه راکہ نتوانم باب میلم بسازم...

آرزو طلب نمیکنم آرزو میسازم...

لذو عمے ندارد من همانے باشم کہ توفکر میکنے!...

من همانے م کہ حته فکرش راہم نمیتوانے بکنے!...  
لبخندمیزنم و اوفکر میکند بازے را برده و هرگز نمیفهمد من باهر کسے رقابت  
نمیکنم...  
زانو نمیزنم...  
حته اگر سقف آسمان کوتاه تر از قامتت باشد...!  
زانو نمیزنم...  
حته اگر تمام مردم روے زانو هایشان راه بروند...  
من زانو نمیزنم...

به نام خدا

تمام تنم بخاطر کتکای دیشب کوفته و زخمی بود. بخاطر اینکه نتوانسته بودم پول  
بیشتری براش ببرم تا میتونست کتکم زد. از این مرد که اسم پدر رو یدک میکشه  
متنفرم. صدای حال بهم زنش بلند شد: کدوم گووووری هسی دختر رره ی تنه  
لششش. پاشوو برو دنبال کارت .

لباس هامو عوض کردم و قفل درواز کردم. همیشه قفل میکردم چون به یه ادم  
معتاد اعتمادی نبود و بعید نبود از سرنشگی به دختر خودش تجاوز کنه. آخ  
مامان کاش بودی و زخمای تنمو میدیدی... از اتاق بیرون رفتم. مشغول ساختن  
خودش بود. نگاهی تو یخچال کردم. هیچی برا خوردن نبود. دلم ضعف میکرد  
و همه ی پولامو دیشب منوچهر ازم گرفته بود. نمیتونستم چیزی بخرم و شکمو  
سیر کنم. با فکر اینکه اولین دشت امروزو خرج خودم میکنم کفشامو پام کردم و  
بیرون اومدم. کاش جایی بود ک برم و با همیشه از این خرابشده دور بشم. دستی  
به موهای پرکلاغیم کشیدم و کردمشون تو مقنعه و در کوچه رو باز کردم. با  
دیدن ادمای جلوی در سرجام خشکم زد. لرز بدی به جونم افتاد. یادروزی افتادم  
که چنتا از رفیقای منوچهر برای عیش و نوش اومده بودن خونه ما. یکیشون که  
بد مست کرده بود اومد تو حیاط. منم کنار حوض مشغول شستن ظرف بودم که

از پشت دستی دورم حلقه شد. بوی تعفن و عرق بدن و الکی که کوفت کرده بود داشت حالمو بهم میزد. از طرفی هم از ترس بدنم به لرز افتاده بود. لباسو از پشت توگردنم فرو کرد و مک محکمی به گلوم زد که جیغی کشیدم و ظرفاًز دستم افتاد و شکست. شروع کردم به دست وپازدن و تلاش برای فرار از دستش که فایده نداشت و اونم مدام زیرگوشم رجز میخوندو تن و بدنمو لمس میکرد. تنها امیدم منوچهر بود که صدای خنده های مستانه ش گوش همسایه هارم کر کرده بود. سینمو که تو دستش گرفت اشکام جاری شدو بیشتر دستو پازدم تا چشمم به خورده شیشه های روزمین افتاد. با بدبختی خودمو از دستای کثیفش بیرون کشیدم ویه تیکه شیشه تو بازوش فرو کردم و با تمام توانم دوییدم توی اتاقمو دروبستم و تا صبح بیرون نیومدم...

با دیدن جوان قدرتمند روبه روم تمام صحنه های اون شب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. اما این مرد کجا و اونا کجا!

کت و شلوار شکلاتی رنگی تنش بود و بلوز کرم رنگی از زیرش پوشیده بود. عینک افتابیش رو دستش گرفته بودو بوی عطر تلخ و مردونه ش آدمو مست میکرد. برای یکلحظه از تعجب ابرو هام بالا پیرید. همچین ادمایی هستن که با منوچهر کار داشته باشن؟ مگه میشه؟ دونفر دیگه سمت چپ و راست مرد ایستاده بودن که مثل خودش اندام ورزیده و قد بلندی داشتن. کت و شلوار مشکی جفت تنشون بودو روی چشماشون عینک داشتن. به نظر میومد محافظی بادیگاردی چیزی باشن. تا اینکه یکیشون به زبون او مدوسراغ منوچهر و گرفت. از فکر و خیال بیرون او مدم و بایه جواب سرسری بهشون از خونه خارج شدم. جای کمر بند روی رون پام حسابی دردمیکرد و لنگان لنگان راه میرفتم. تا اینکه سرکوچه یادم افتاد کوله پشتی و سایلامو یادم رفته و کلافه سمت خونه برگشتم از بریدگی کوچه که سرک کشیدم کسی جلوی در نبود. اما اون ماشین مدل بالا که به نظر میومد مال اوناباشه هنوز جلوی در پارک شده بود. بیخیال سری تکون دادم و سمت خونه راهی شدم. در حیاتوکه باکلیدام باز کردم صدای منوچهر تو گوشم پیچید.

آقا من غلط کررردم من گوه خوردم به پات میفتم آقا نوکریتو میکنم آخخ نزن آقا پولتو جور میکنم نزن تووور و خدا نزرزن...

و صدای مشت و لگد هایی بود که به چیزی کوبیده میشد. برای یلحظه ناراحت شدم ولی وقتی یاد شب قبل که التماس میکردم منو نزنه و اون باکمر بند افتاده بود بجونم افتادم دوباره رفتم توفاز بیخیالی!

به درک بذار بمیره از دستش راحت شم!

درو بستم و رفتم تو. همون اقای که کت و شلوار مشکی تنش کرده بود روی ایوان ایستاده بود دست چپشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و کتتش عقب رفته بود و اروم دود سیگارشو بیرون میداد. روی پاشنه چرخ زده که نگاهمون به هم گره خورد. برای یلحظه رفت تو شوک. مگه میشد پدرمو بزنی و من بی تفاوت باشم؟

خب اگه منم جای اون بودم شوکه میشدم!

سیگارشو روی نرده خاموش کرد و یه پله پایین اومد.

مابقی مسیر رو طی کردم تا رسیدم به پله ها. نگاه پر سوالشو بمن دوخت.

گفتم: چیه؟ به چی زل زدی؟ کیفمو یادم رفته بود اومدم برش دارم.

و بعد تنه ای بهش زدم که سر جاش کمی جابه جا شد و در مقابل چشمای گرد شده از تعجبش وارد اتاق شدم. تمام اتاق دود بود و اون دونفر منوچهر و درحد مرگ میزدن. با هر لگدی که تو شکمش میخورد یکی از زخم های بدنم ترمیم میشد. لحظه ای با لذت بهش خیره شدم.

نگاه اونی که مشت و لگد میزد به جایی پشت سر من افتاد و دست از کار کشید.

ای بابا. تازه داشتم حال میکردم.

رد نگاهشو گرفتم و چرخیدم. مردی که تو حیاط بود پشت سرم ایستاده بود.

صدای ناله های کش دار منوچهر رو اعصابم بود.

پسره بخاطر دود تریاک و بوی الکل چینی به بینیش انداخت که خندم گرفت.

من عادت داشتم و این ....

انگشتشو زیر لبش کشید و متفکر پرسید:

چه نسبتی با منوچهر داری؟

با پوزخند تابلویی که از چشمش دور نمود گفتم: دخترشم.  
ابروهاش بالا پرید. گویا تا اون لحظه مطمئن نبود که دخترشم.  
منوچهر که تا اون لحظه متوجه حضورم نشده بود سرشو به سمتم چرخوند و با  
التماس گفت:

دختررررم بیاکمکم کن بابا.

بیا باباجان. من به آقا فرخ بدهکارررم. او مدن دنبال بدهیشون.  
بی تفاوت نگاهی بهش کردم و برگشتم سمت همون اقا. لبخند کجکی زدم و گفتم  
:

خب مگه طلبکار نیستین؟ برین بگیرین ازش!

چشماش شد اندازه توپ تنیس. گوشه ای از اتاق رفتمو کوله پشتی پراز ترقه و  
فشفشمو برداشتم.

خواستم از در برم بیرون که حرف منوچهر میخکوبم کرد:

آقا من چیزی ندارم وضع زندگیمو که میبینین. از دار دنیا همین یه دختر  
دارم. کنیزیتونو میکنه اقا. بجای بدهیم برش دارین.

سکوت بود و سکوت!

همه مثل من مات بودن. سرمو برگردوندم.

حتی از پشت عینک بادیکاردها هم میتونستم نگاه متعجبشونو ببینم.

بغض گلومو گرفت. مردک حرومزاده چه راحت ناموسشو میفروشه. چشمام  
لبالب اشک شد و اشک!

دستم شروع کرد به لرزیدن. چی دارم میبینم خدایا!

نگاهی به صورت خونی و کثیف منوچهر کردم: حیوونه پست.

مردکه تا بحال شاهدوشنونده ی حرف های منوچهر بود چرخ دیورم زد و نگاه  
خریدارانه ای به سرتاپام کرد. لبخند کم جونی کنار لبش نشست و گفت:

هرچند به اندازه بدهی باباجونت با ارزش نیستی. ولی از هیچی که بهتری!

یکباره بدن ضعیفم سست شد و دستمو به دیوار گرفتم.

صدای حال بهم زنه منوچهر بازم شنیده شد:

آره آقا. نگا به ریزه میزه بودنش نکن آقا. دستپختش محشره. خدمتکار خوبی  
میشه آقا.

حاله ای از اشک جلوی چشمام رو گرفت. خدایا چیکار کنم؟ حالا فروخته بشم به  
این آقا؟

با پشت دست اشکامو کنار زدم و بی جون گفتم:

چقدر بدهی داری عوضی که داری ناموستو سرش میفروشی؟

کار میکنم بدهیشونو میدم. چیکار کردی که بدهی بالا آوردی؟

مرد قهقهه ای زد و گفت:

قمار کرده دختر جون. قمار

از من پول قرض کرده که قمار کنه. منم پولمو میخواستم. ولی حالا که نداره به  
تو ام قانع ام!

چشمامو از شدت درد وحسی که تو وجودم میپیچید بستم و اشکام سر خورد رو  
گونم. دوباره قهقهه ای کرد. چشمامو باز کردم و باتمام توان تف کردم تو صورتش.

مات حرکت زل زد بهم اما کم کم چشماش ب خون نشست و چهرش منقبض  
شد. عصبانیتش وحشتناک بود. در حالیکه سعی میکردم صدام از بغض نلرزه  
گفتم:

تف به زات مردایی مثل شماها. اسم شماهارو همیشه گذاشت مرد؟

سر یه دختر معامله میکنین؟

از اون بابای تن لشم انتظار بیشتر از این نداشتم.

ولی شما آقای به اصطلاح محترم که تیپ ادمای فرهنگپو زدی چرا؟

شما چرا؟

فاصله بینمون رو پر کرد و یه آن وقتی به خودم اومدم نقش زمین شده  
بودم. شوری خونو تو دهنم حس کردم. حس میکردم گوشم دیگه نمیشنوه.



از شدت درد توان تکون خوردن نداشتم. دنیا دور سرم میچرخید. چونمو گرفتم  
منو به سمت خودش چرخوند بزور چشمامو باز کردم و بهش خیره  
شدم. پوزخندی زدی و گفت:

زبونت کو بلبل خانم؟

تمام نفرتمو تو چشمام ریختم وزیر لب غریدم:

بروبه جهنم

رگهای گردنش از شدت عصبانیت متورم شده بود. خنده هیستیریکی کرد و تویه  
آن سیگار شو رو قسمتی از گلوم که از شالم بیرون بود خاموش کرد. جیغی از  
درد و سوزش کشیدم. ضعف کرده بودم. لبخندی زد و گفت:

جهنم واقعیو از امروز میبینی خانم کوچولو.

منو عقب پرت کرد و سر جاش نشست و به بیرون خیره شد.

دستم ناخودآگاه رو جای سیگار گذاشتم. پوستم سوخته بود و خون از پیشونیم  
جاری بود. خدایا این تازه اولش بود. به دادم برس.

فقط اروم گریه میکردم و تو حال خودم بودم که ماشین تکونی خورد و از  
حرکت ایستاد. در عمارت بزرگی با چیزی مثل کنترل باز شد و ماشین داخل  
عمارت حرکت کرد. بیه حیاط طویل که وسطش به عرض عبور خود رو سنگ  
فرش شده بود و دو طرف کنارش پراز گل و گیاه و درخت بود. مثل یه باغ  
بزرگ میوه. ماشین جلوی ورودی عمارت ایستاد. هر لحظه بیشتر ضعف  
میکردم و چشمام درست جایی رو نمیدید وقتی بخودم اومدم که در باز شد  
و دستای محافظ دور بازوم حلقه شد و منو از ماشین بیرون کشیدن. سرم خیلی گیج  
میرفت احتمال میدادم پیشونیم شکسته باشه. فرخ روبه روم ایستاد و در حالیکه  
دست چپشو تو جیب شلوارش میکشید یا دست راستش دستس زیر لبش کشید و  
با پوزخند مزخرف روی لبش گفت:

چیه کوچولو؟ زبونت کو؟ تا حالا که بلبل شده بودی برام؟

لبخند حرص دراری بهش زدم و در حالیکه سعی میکردم بازو هامو از دست  
بادیگاردای بیرون بکشم و دردمو بروز ندم گفتم:

ازت متنفرم



اونقد با غیظ گفتم که خون تو صورتش دویید چنان با مشت تو دلم کوبید که تا کمر خم شدم و ناله م در اومد. بادیگارد ا ولم کردن روی سنگ فرش حیاط چمپاته زدم و بغضم ترکیب از درد بخودم میپیچیدم که کتشو از تنش در آورد و دست یکی از محافظا داد. کمر بندشو بیرون کشید و گفت:

نشونت میدم تنفر یعنی چی.

با اولین ضربه ای که به تنم خورد چشمام سیاهی رفت. تو خودم جمع شدم و دستامو رو صورتم گرفتم.

ضربه های کمر بند تنمو میسوزوند و استخوانامو به درد میاورد. حتی از کتک هایی که از منوچهر میخورد هم بدتر بود

ضربه ای که به سرم خورد باعث شد کل تنم بیحس بشه و چشمام بسته بشه.

لحظات آخر با چشمای تار پیرزنی رو دیدم که به دو ازپله ها پایین اومد و میون منو فرخ ایستاد و با گریه شروع کرد به التماس:

آقا بسه تورو خدا بسته. کشتین دختر مردمو آقا کافیه....

چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم...

با آب سردی که تو صورتم پاشیده شد چشمام رو باز کردم. نمیتونستم جایی رو ببینم چندباری پلک زدم تا یکم تصویر واضح تر شد. یکی از محافظا با یه سطل توی دستش روبه روم ایستاده بود و نگاه متاسفشو بمن دوخته بود. اولین چیزی که نظرمو جلب کرد چهره ی بدون عینکش بود. واقعا جذاب بودن. خواستم از جام بلند شم که کل بدنم از درد سوت کشید و جیغ خفه ای زدم و سعی کردم بی حرکت بمونم. محافظا یه زانوشو روزمین گذاشت و با نگاه نگرانی پرسید:

خیلی درد داری؟

از شدت درد اشک توی چشمام جمع شدو به بخت خودم لعنت فرستادم و با پلک زدن حرفشو تائید کردم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

اگه جونتو دوست داری دیگه هیچوقت حاضر جوابی نکن. آقا عصاب درست درمونی نداره. سری دیگه بی بی ام نمیتونه به دادت برسه.

سری برای تائید تکون دادم. خواست چیزی بگه که بوی تلخ عطر فرخ تو فضا پیچید از ترس دستو پامو جمع کردم صدای قدم هاش شنیده میشد. مردتیکه روانی انگار از اعضای ساواک بود. به اطراف نگاهی انداختم. به نظر میومد انباری باشه. یسری وسایل کهنه ولی سالم توش بود. صدای قدم هاش نزدیک تر میشد و قلبم داشت میومد تو دهنم.

دیگه از بوی تلخ عطر این مردهم میترسیدم. چه برسه به بقیه چیزاش. یه تیشرت جذب سفید تنش بود که اندامشو کاملا به نمایش میذاشت. با یه شلوار خونگی مشکی که یه رد سبز کنار جیباش داشت و دوتا بندونک از جلوش اویزون بود.

دستاشو تو جیباش کرد و نگاهی بهم انداخت. محافظ از جلوم بلند شد و عقب رفت چند قدم دیگه نزدیکم شد که خودمو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم که از درد صورتم جمع شد. براندازم کرد و بادیدن ضعفم چشماش برقی زد و لبخندی رو لباش نشست

با اشتیاق نگاهی بهم کرد و رو پاشنه چرخی زد و درحالیکه دور میشد گفت: پیمان درو ببند. خبری از غذا نیست تا این خانوم کوچولو بابت زبون درازش عذرخواهی نکرده.

محافظ که فهمیدم اسمش پیمان دنیالش رفت و گفت: اما سیاوش...

مابقی حرفش با دستی که فرخ تو هوا تکون داد تو نطفه خفه شد فرخ با قدم های سریع از انبار خارج شد.

پیمان نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب چیزی مثل متاسفم زمزمه کرد و از انبار بیرون رفت.

باورش سخته که این ادم همونیه که با مشت و لگد به تن منو چهر میکوبید.

اما سیاوش کی بود؟ مگه این عوضی اسمش فرخ نیست؟

کلافه از فکرای بیهوده مشغول نگاه به اطراف شدم. انبار خیلی سرد بود. اروم زیر دیوار جمع شدم و به سختی نشستم و زانو هامو بغل کردم پیشونیمو روی دستام گذاشتم که از دردش آه از نهادم بلند شد و اروم اروم اشک ریختم نمیدونم چقدر تو اون حال مونده بودم که خوابم برده بود و با صدای درو نوری که

توانبار از درز در افتاده بود بیدار شدم. کل تنم یخ بود و انبار خیلی سرد بود. خیلی گرسنه بودم و دلم ضعف میرف. بزور سرمو بلند کردم و به یه جفت کفش سیاه و براق جلوم خیره شدم و اروم اروم رد نگاهمو بالا بردم. پیمان بود.

اروم زمزمه کرد: خوبی؟

خواستم بگم آره از زخم کنار لبم حرفم تو گلوم موند و به پلک زدن بسنده کردم. دست تو جیب کتتش کرد و یه دستمال کاغذی ازش بیرون آورد که چیزی توش پیچیده بودن جلوم گرفت و گفت:

بخشید فقط همینو تونستم بیارم. سیاوش هنوز از دستت عصبیه و حواسش هس کسی بهت رسیدگی نکنه.

بازم سوالات تو ذهنم تکرار شد. بزور زمزمه کردم: سیاوش کیه؟

لبخند تلخی زد و گفت: همونی که تورو به این روز انداخته.

اروم زمزمه کردم: پس فرخ...

گویا متوجه سوالم شده بود که گفت: اسمش سیاوشه. سیاوش فرخ.

او هممم... پس فرخ فامیلیشه...

باسروصدایی که از حیاط اومد سریع عقب رفت و گفت: من باید برم

لبه ی کتتشو گرفتم و با لحن زاری گفتم: من از اینجا میترسم. خیلی سرده.

نگاه غمگینی کرد و گفت: نگران نباش اینجا چیزی برا ترسیدن نیست. برات پتو میارم. تحمل کن تا حال اقا بهتر بشه. اروم دستمو از کتتش بیرون کشیدم و اونم از انبار بیرون رفت.

دستمال کاغذی رو باز کردم. یه لقمه نون سنگک بود که توش سیب زمینی سرخ کرده ریخته بود. اونقدر گرسنه بودم که سریع خوردمش. هرچند سیرم نکرد ولی جلوی ضعف شدیدمو گرفت. دستوپامو تو خودم جمع کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم....

با حس دست گرمی رو گونه ی زخمی و سردم لای چشمامو باز کردم و بادیدن سیاوش عین جن زده ها سرجام نشستم.

اول نگاهش نگران و اروم بود و خبری از عصبانیت دیروز نبود اما بعد  
اخماشو توهم کشید و عین میر غضب نگاهم کرد.

اب گلومو به سختی فرو دادم. تشنه بودم و دهنم خشک شده بود. درحالیکه  
از جاش پا میشد گفت:

تا اینجا دقیقه دیگه جلوی در عمارت باش

و از انبار بیرون رفت اما درون بست. خوشحال از اینکه از اون انبار کثیف و  
سرد و مرطوب بیرون میرفتم از جام پاشدم که نگاهم به لباسم افتاد. جای کمر بند  
روی پهلو هام و پشتم پاره شدو بودو بدنم پیدا بود. پتویی که نمیدونم از کجا اومده  
بود رو دورم پیچیدم و از انبار بیرون رفتم

نور افتاب تو چشمم میزد. بدنم سنگین بود و درد داشتم. اهسته اهسته راه میرفتم  
و سعی میکردم ببینم راه عمارت از کدوم وره. چند قدم بیشتر نرفته بودم که  
سگ بزرگی سمتم دوید. از ترس عقب عقب رفتم ک شروع کردم جیغ زدن و  
کمک خواستن. هیچ کس اون دورو ور نبود. تویه لحظه پام به پتویی که دورم  
بود گیر کرد و پخش زمین شدم. سریع سرمو چرخوندم و نگاهم به سگ کرم  
رنگ بزرگی که هر لحظه نزدیک تر میشد انداختم. درمونده بودم حتی  
نمیتونستم جیغ بزنم و کمک بخوام سگ با یه پرش روم پریدو با جیغ و هق هق  
چشمامو بستم و شروع کردم بلند بلند گریه کردن. دیگه کوچکتترین امیدی به  
نجات پیدا کردن نداشتم. از ته دل زجه میزد. توان حرکت نداشتم. نفس های  
سگ نزدیک تر شدو زبونشو رو صورتم کشید. تو تعقیب و گریزی ک با سگ  
داشتم شالم از سرم افتاده بود. هر لحظه ته دلم بیشتر خالی میشد و احساس پوچی  
میکردم. زبون سگ رو گلوم کشیده شد و با اشتیاق له له میزد سرم هر لحظه  
سبک تر میشد که اصوات نامفهومی به گوشم رسید که انگار کسی توی باغ  
میدوید و فریاد میزد: جک... برو کنار پسر ازش فاصله بگیر...

برای یه آن قلبم ایستاد و از دنیای اطراف جدا شدم.

با سوزش روی دست راستم چشممو یکم باز کردم. صدا هارو درست متوجه  
نمیشدم اما انگار دوتا مرد باهم بحث میکردن

+ تو خودت میدونی جک خطرناکه. چرا اینکارو کردی؟ براچی در قفسشو باز  
گذاشتی؟

\_ من نمیخاستم اینجوری بشه فقط میخواستم یکم بترسونمش ...

+ واقعا که بوقتی حس میکنم اصلا نمیشناسمت.

اوضاع بهتر بود و چشمم رو باز کردم. تو یه اتاق نسبتا بزرگ بودم تخت وسط اتاق بود و نمیشد بیرون از در اتاق دید اما سایه دونفر بخوبی پیدا بود. یکیشون ناپدید شد و از صدای پاش میشد فهمید که رفته و دیگری کلافه میچرخید و دست تو موهاش میکرد.

مرد میانسالی وارد اتاق شد و پشت سرش سیاوش با موهایی ژولیده و لباس سفیدش که خونی و گلی بود وارد اتاق شد. میخاستم بلند بشم اما بدنم نا داشت. معذب بودم و حس کردم گونه هام گر گرفت. مرد میانسال نگاه توام با لبخندی بهم انداخت و گفت:

خوبی دخترم؟

با کلی سرخ و سفید شدن گفتم: بله. ممنون

نزدیکم شد و گفت:

سگ که گازت نگرفت؟ یا زخمیت نکرد؟

با یادآوری بلایی که سرم اومد بدنم لرزید و سری برای مرد که بنظرم میومد دکتر باشه تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: جای نگرانی نیست یه شوک عصبی بوده که باعث بیهوشیت شده. اما چنتا آمپول و واکسن برات مینویسم که حتما تزریق کن. هرچند احتمال هاری کمه ولی چون بزاق دهنش به زخمت خورده کار از محکم کاری عیب نمیکنه. بعد ملافه رو از روی سینم کمی کنار زد و به زخم های رو تنم نگاه کرد. تازه فهمیدم چیزی تنم نیست. دلم میخواست زمین دهن بازکنه و منو ببلعه. دکتر سرمو چرخوند و درحالیکه به جای سیگار رو تنم نگاه میکرد پرسید:

این زخم مال چیه؟

نگاهم سمت سیاوش چرخید. نگاهش نگران بود اما در عین حال عصبی و خشن. حاله ای از موهای لختش روی چشم راستش ریخته بود. هیچوقت نمیشه چهره ی کامل این بشرو دید.

چند قدم جلو اومد و گفت:

جای سیگاره مهرداد.

دکتر سری با تاسف بر اش تکون دادو گفت:

دیگه نمیدونم چی بهت بگم.

نگاه مهربونی بهم کرد و در حالیکه ملافه رو روم میکشید گفت: چنتا پمادو کرم هم برات مینویسم که جای زخمتو از بین ببره. حیفه تو این سن و سال اینجوری بشه تن و بدنت این شکلی بشه.

بعد از جاش بلند شد و کیفشو برداشت. یسری چیزا رو برگه نوشت و وسایلاشو جمع کرد در حالیکه بیرون میرفت کاغذ رو تخت سینه ی سیاوش کوبید. چون انتظارشو نداشت یه قدم عقب رفت. نگاهی رد و بدل کردن و دکتر از اتاق خارج شد.

سیاوش کاغذو تو مشتش گرفت. نگاه سرسری بهم انداخت و گفت:

برو دوش بگیر. میگم برات لباس بیارن.

از اتاق خارج شد.

به اطراف نگاه کردم. یه در دیگه تو اتاق بود که بنظرم حمام بود. از جام بلند شدم و ملافه رو دور خودم پیچیدم. کاش یکی توضیح میداد من چجوری از زیر اون سگ وحشی رسیدم به این اتاق و لباسمو دراوردن. سمت حمام رفتم و وقتی مطمئن شدم حمامه رفتم تو و در و قفل کردم.

یه حمام بزرگ بود با دوتا قفسه پر از شوینده های مختلف و رنگ به رنگ خارجی!

این پولدارا هم چه زندگی ای دارن! یه وان بزرگ توش بود. آب ولرم باز کردم و پرش کردم. یکم توش شامپو بدن ریختم و اروم توش نشستم. اولش کل بدنم سوخت ولی کم کم عادی شد و راحت نشستم. یکم تو کف موندم بعد موهامو شامپو زدم و داشتم کف تنمو میشستم که صدای دراومد. هول کردم ولی با صدای ظریف دختری ک اومد خیالم راحت شد:

خانم براتون لباس اوردم.

کف بدنمو شستم و گفتم:

ممنونم. بذارش جلوی در.

دیگه صدایی نیومد. احساس خوبی داشتم. دردم کمتر شده بود و بدنم خنک و سبک. اروم در حمامو باز کردم و وقتی مطمئن شدم کسی تو اتاق نیست حوله رو از جلوی در برداشتم. حوله ی تن پوش کوتاه بود. پوشیدم و از حموم خارج شدم.

اول در اتاقو بستم تا کسی نیاد تو. بعد رفتم سراغ لباسا. چشمام شد چهارتا. یه ست لباس زیر مشکی و براق بود.

با یچیزی شبیه لباس خواب. قدش به زور به رون پام میرسید و از بالا فقط به دوتا بند بسنده کرده بودن. هرچی نگاه کردم که یه روپوشی شلواری چیزی گیرم بیاد بی فایده بود. در اتاقو باز کردم و گفتم: کسی این دور و بر هست؟

صدای ظریف همون دختر و شنیدم: بله خانم من هستم. الان میام. ثانیه ای خودشو رسوند. دختر ریزه ای بود ولی از قیافه ش معلوم بود از من بزرگتره. چهره معصوم و ارومی داشت.

+مشکلی پیش اومده خانم؟

دست از برانداز کردنش برداشتم و اشاره کردم به لباسای روتخت و گفتم:

ایناچی؟ انتظار ندارین که من اینارو بپوشم؟

دختر رد نگاهمو گرفت و لباسارو دید.

سری تکوت داد و گفت: من فقط اونارو براتون اوردم. لباس ها انتخاب اقااست. من کاره ای نیستم.

عصبی ابرو هامو توهم کشیدم و گفتم: من اینارو نمیپوشم. برو یه بلیز شلوار برام بیار.

+اما خانم...

عصبی غریدم: اصلا لباس های خودم کو؟ همونارو بیار

بعد پشتمو بهش کردم و گفتم: زووود.

چند دقیقه ای واسه خودم غر میزدم که صدایی از دختره در نیومد. برگشتم بگم چرا ایستادی که از ترس سه متر رفتم عقب و افتادم رو تخت. سیاوش دستاشو تو جیبش کرده بود و به دیوار تکیه داده بود و با لذت نگام میکرد. تیپ و قیافه ش ترو تمیز بود مثل چند ساعت قبل نبود. چند قدم به سمتم اومد که رو تخت عقب عقب رفتم. با اینکه حوله تنم بود ولی پاهام از رون بیرون بود. با اشتیاق به سرخ و سفید شدنم خیره شد و گفت:

چی؟ صداتو سر خدمه من بلند میکنی؟ باز زبونت دراز شده؟

فقط با ترس بهش نگاه میکردم. میترسیدم باز کتک بخورم.

سرمو تگون دادم. عصبی سمتم اومدو دستشو با مشت کوبید کنار سرم روی تخت و خم شد. صورتش یه وجب با صورتم فاصله داشت زیر لب غرید:

وقتی باهات حرف میزنم عین آدم جواب بده. آبغوره بگیر پانتومیم هم اجرا نکن. مفهومه؟

خواستم سرمو تگون بدم که دوزاریم افتاد و با تته پته گفتم: چ.. چشم.

چشمای وحشیش آرومتر شد و گفت: خب؟ جوابمو ندادی؟ لباسا مشکلش چیه؟ کمی جابه جا شدم و گفتم:

چ.. چیزیش نیست... فقط... فقط یکم بازه. یه لباس معمولی میخواستم که موقع اسپیزی معذب نباشم... عمارتتون شلوغه.

پوزخندی زد و از روم بلند شد و کنارم رو تخت نشست از فرصت استفاده کردم و سریع نشستم. از حرکت خندش گرفت ولی سریع خودشو جمع کرد. لپام گل انداخت. با دست حوله رو میکشیدم پایین تا رو پامو بگیره. بی ابرو شدم رفت.

چرخید سمت منو گفت: کی گفته قرار تو اسپیزی کنی برامن؟!!

گیج نگاهش کردم: پس آقا....

دستشو رو رون پام گذاشتو خودشو کشید سمتم:

اشتباه نکن عزیزم. تو برای چیز دیگه ای اینجایی. تو قراره منو تامین کنی...!



با ترس و خجالت خودمو عقب کشیدم که با دستاش فشار آورد به رونم و بیشتر نزدیکم شد. و اروم زمزمه کرد: متوجهی که؟...

بغض گلومو گرفت. خدایا بی ابروم نکن من فقط دختر و نگیمو دارم.

با بغض و خفه گفتم: اما اقا... ما نامحرمیم... گناه داره... تورو خدا...

لباشو نزدیک گلوم کرد. از التهاب نفس هاش پوستم داشت میسوخت. اروم و خمار زمزمه کرد:

حلش میکنم...

بعد هلم داد روی تخت و از جاش بلند شد و در حالیکه بیرون میرف گفت: لباسارو تنت کن. از این اتاقم بیرون نمیای تا خودم بگم.

بدنم گر گرفته بود. تو ۱۶ سال زندگیم هیچوقت اینجوری داغ نکرده بودم. لعنتی لعنتییی.

با مشت کوبیدم تو تخت و دمر و افتادم اونقدر گریه کردم که همونطوری با حوله تو تنم خوابم برد...

گردنم خیلی درد میکرد. از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. با فکر اینکه دوباره انداختم تو انباری هول سر جام نشستم اما با دیدن تخت نرمی که روش بودم خیالم راحت شد از جام بلند شدم و دنبال پریز برق دستی رو دیوار کشیدمو جلوی در کلیدبرقو پیدا کردم و روشنش کردم. سریع لباس های رو تختو تنم کردم. خیلی زشت بود. خجالت میکشیدم تو تنهایی. چه برسه جلوی سیاوش. تفه ای به در خورد که تکون خوردم سر جام و اروم گفتم کیه؟

صدای همون دختره بود: میتونم بیام داخل؟

سریع رفتم رو تخت و پتورو کشیدم روم و گفتم: بیاتو

دختره دروباز کرد و اوامد داخل. یسری لباس رو تخت گذاشت و گفت: آقا گفتن اینارو تنتون کنید و برید اتاقشون. گویامهمون دارن.

زیر لب تشکری کردم و دختره بیرون رفت. نگاهی به لباسا کردم. مانتو شلوار بود و شال. بازم خداروشکر که پوشیده بود لباسارو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. یه راه روی طولانی بود با ۷/۸ تا در اتاق! بعدش یه راه پله که میرفت پایین. چجوری منو آوردن اینجا؟!

نگاه سرگردونی به اطراف کردم. حالا کدومشون اتاق آقاس؟ داشتتم گیج و ویج میچرخیدم که در یکی از اتاقا باز شد و سیاوش عصبی بیرون اومد. منو دید با حرص اومد سمتو بازو مو گرفت: هیچ معلومه کجایی؟ من اونجا منتظرم تو توی راه رو پیک نیک میری؟

باترس و هول جواب دادم: آقا بخدا چیزه. بینی چیز شد. بینی نمیدونستم چیزتون کجاست بخدا

ابروهاش از تعجب بالا پرید و خنده ای کرد.

یا امامزاده بیژن غریب این خنده ام بلده؟

باشه ای گفتو منو سمت اتاقش کشید. بیه آقای مسن روی مبل نشسته بود. منو رومبل روبه روش نشوند و کنارم نشست. روبه پیرمرد سلامی کردم و سرمو پایین انداختم. سیاوش سری تکون داد و گفت:

شروع کن حاج آقا.

با تعجب نگاهشون می کردم که حاج اقا پرسید: خب دخترم. اسمت چیه؟

با دست موهامو کردم تو شالم و گفتم: اقلیما

سیاوش متعجب بهم نگاهی انداخت و کم کم نگاهش رنگ تحسین گرفت و زیر لب زمزمه کرد: اقلیما...

حاج آقا لبخندی زد و گفت:

احسنت. اسمتونم زیباست مثل خودتون. خب صیغه رو جاری کنم؟

عرق سردی نشست رو پیشونیم. خدایا تهش چی به سرم میاد؟ من همش ۱۶ سالمه و دارم زن صیغه ای این مرد میشم. تا آخر حرفای حاج اقا اصلا نفمیدم چیشد و چی گفت که با سقلمه ای که سیاوش تو په لوم فرو کرد گفتم: بله؟

و حاج اقا گفت: مبارک است ان شالله!

عجب گرفتاری شدیم ها. چی مبارکه آخه؟ یسری چیز عربی هم گفتو تکرار کردیم و رسماً شدم زن این آقا.

بعد از تموم شدن کار حاج آقا سیاوش خواست برم اتاقم.

از در اتاقش که بیرون اومدم نگاه گیجی به اطرافم کردم و کلافه زیر لب گفتم: ای بابا. اینجا چرا اینهمه در هست آخه؟ حالا کدومش اتاق من بود؟

چنتا در شمردم و رفتم جلو اونی که احتمال میدادم مال من باشه باز کردم. نگاه متعجبمو دوختم به سرتا سر اتاق. واقعا عالی چیده شده بود. یه تخت بزرگ دونفره که دوربرش با تورو حریر بسته شده بود. پرده ها رو تختی فرش پای تخت همه یکرنگ آبی بودن. واز اتاق یه در به بالکن وجود داشت. یه عکس بزرگ از سیاوش روی دیوار بود که با شصتس یقه ی پیراهنشو گرفته بود. به عکس خیره شدم. مرد جذابی بود! واقعا جذاب! کم مونده بود با چشم بخورمش که سروصدا اومد و منم سریع از اتاق بیرون رفتم و چپیدم تو اتاق کناری. که خوشبختانه دیدم اتاق خودمه. با دلهره طول و عرض اتاقو راه میرفتم و زیر لب به خودم و زندگی و شانس و منوچهر ناسزا میگفتم که دختره در اتاقو زدوبعداز اجازه من وارد اتاق شد وگفت: آقا گفتن لباس قبلیارو تنتون کنید برید پایین برای شام.

خیلی میترسیدم. یعنی میخواد چیکار کنه؟ خدایا خودمو به تو میسپارم. لباسمو عوض کردم و با کلی سرخ و سفید شدن اروم از اتاق بیرون اومدم. خدمتکاره داشت از پله ها پایین میرفت منم ترجیحا پشت سرش رفتم چون جایی رو بلد نبودم تو اون خونه. یه پله ی طولانی که هلال پایین میرفت و میرسید به یه جای بزرگ مثل حال و پذیرایی. یطرف سالن رو میز غذاخوری بزرگ گرفته بود. و مابقی سالن پوشیده از مبل و تلویزیون و مجسمه بود. سیاوش پشت میز نشسته بود و دوسه تا خدمتکار بالا سرش عین پروانه میچرخیدن. خدا شانس بده. با خجالت از لباسم اروم کنار میز رفتم و با اشاره سیاوش رو صندلی کنارش نشستم. خدمتکارا غذا برام کشیدن و گذاشتن جلوم سیاوش بی توجه بمن مشغول خوردن غذاش بود.

اروم چند لقمه ای خوردم. سنگینی نگاهی باعث شد سرمو بلند کنم. پیرزنی که لباس های خدمتکار تنش بود روبه روم ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد. قد نسبتا کوتاهی داشت و تپل بود و صورتش چین و چروک داشت. ناخوداگاه جواب لبخندشو با خنده دادم. چهره ارام بخشی داشت. ناخوداگاه فکرم کشیده شد به روزی که داشتم کتک میخوردم و کسی بینمون ایستاد. یعنی خودش

بود؟ ببینم پیمان گف چی چی نمیتونه کمکت کنه؟ ننه؟ مادر؟ بی بی؟ آره آره بی بی یعنی نسبتی با پیمان داره؟ مغزم به جایی قد نداد. چند لقمه دیگه خوردم با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی راحت نبودم و نمیتونستم بخورم. از اینکه خدمتکارا ایستاده بودن نگاه میکردن و مامیخوردیم هم خجالت میکشیدم داشتم با غدام بازی میکردم که همون دختر جوونه گفت:

آقا، پیمان خان اجازه ورود میخوان.

سیاوش در حالیکه با دستمال دهنشو پاک میکرد گفت:

برو تو اتاقت.

فهمیدم منظورش بامنه. از خدا خواسته از جام بلند شدم و روبه خدمه گفتم: ممنون بابت شام. و در برابر چشمهای متعجب سیاوش از پله ها بالا رفتم. از دیدش که خارج شدم گفتم:

بگین بیاد داخل. میزم جمع کنین.

تو اتاقتم رفتم و دراز کشیدم تو رختخواب. خدا خدا میکردم دیگه نزنتم. زخمام داشت خوب میشد پشتتم نمیدیدم ولی سوزشش کمتر شده بود. نگاهم به داروهای روی میز افتاد. سه چهارتا سرنگ و آمپول. با یسری قرص ضد استرس! این به چه کارم میاد آخه؟ دوتا پماد و یه جعبه قرص Ld! بدنم گر گرفته بود. خدایا به دادم برس. باز یادم افتاد. تو افکارم غرق بودم که در باصدای تیکی باز شد و قامت بلند و چهارشونه ی سیاوش تو چهارچوب پیدا شد. از ترس نایلون داروها از دستم افتاد و قدمی به عقب برداشتم. چشماش برقی زد. از اینکه ازش میترسیدم خوشش میومد و اینو از چشماش میشد فهمید. چند قدم دیگه به سمتم اومد.

اون اومد جلو. من رفتم عقب. اون اومد جلو. من رفتم عقب.

اینقدر این مسخره بازی ادامه پیدا کرد که از پشت خوردم به دیوار و از جلو سیاوش چسبید بهم. قدم به زور به سینه ش میرسید و جرات نگاه کردن تو صورتشو نداشتم. نگاهمو دوختم به یقه لباسش. یه دستشو کنار سرم رو دیوار گذاشت و کاملاً بهم چسبید. از تماس بدنش با تنم لرزی به جونم افتاد و گلومو بغض گرفت. با دست دیگه اش چونمو گرفت و سرمو بالا آورد. چشماش خمار بودو به خون نشسته. اروم لب زد:

از من میترسی؟

با بغض سمج توی گلوم خیلی آرام جواب دادم:

بله آقا.

چشماش درخشید. فشار بدنشو رو بدنم بیشتر کرد که زخمام از پشت خورد به دیوار و آخ نسبتا بلندی گفتم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

من که کاریت نکردم هنوز! آخ و اوخ کردنت برا چیه؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

زخمای پشتم آقا.

گویا تازه یادش اومد چی به روزم آورده که سریع ازم فاصله گرفت. خوشحال از اینکه بیخیال شده سرمو بالا اوردم. سمت در اتاق رفت و گفت:

لخت بخواب رو تخت تا پیام حرفمو دوتا نکن که بار دوم فیزیکی حالت میکنم.

حس میکردم گوشامم از خجالت داغ شده.

مات نگاهش کردم که عصبی غرید: شنیدی که چی گفتم؟ اشک تو چشمام جمع شد و با صدای لرزون گفتم: بله آقا.

از اتاق بیرون رفت. با هر لباسی که از تنم درمیآوردم قطره اشکی رو گونه کبودم مینشست. زیر پتو خزیدم و پتورو تا گلوم بالا کشیدم و از بخت خودم گریه کردم. با صدای در سریع دستی به گونه های خیسم کشیدم. سیاوش بود. دروبست و اومد جلو. حین اومدن تیشترتشو از تنش درآورد و گوشه ی اتاق پرت کرد. چراغو خاموش کرد و نزدیکتر شد. تو تاریکی درست نمیدیدمش. دوباره اشکام فرو ریخت. از بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته. چراغ خواب کنار تختو روشن کرد و نگاهم تو نگاهش گره خورد. صورت اشکیمو که دید عصبی شد. وحشیانه پتورو از روم کنار زدو با یه دست که دور پهلوام گرفت منو کشید تو بغلش.

در حالیکه با انگشتاش به زخمای پهلوم فشار میآورد از بین دندونای کلید شدش گفت:

مگه نگفتم تو عمارت من حق نداری آبغوره بگیری؟

از درد پهلوم صورتم جمع شد اما جلوی اشکام رو گرفتم و سرمو تکون دادم. حاله ای از موهام روی صورتم ریخت. دستش رو پهلوم شل شد و درد من کمتر. دستشو بالا آورد و موهای جلوی صورتمو کنار زد. نگاه حریصشو به لبام دوخت. قفسه ی سینم از شدت ترس بالا پایین میشد و قلبم عین گنجشک میکوکید. از حس دستای گرم و مردونه اش روی تنم حس خوبی بهم دست میداد. ولی حس ترس تو وجودم جلوشو میگرفت. به خودم نهیب زدم: اقلیما اون شوهرته. هیچ اشکالی نداره که بهت دست بزنه.

نگاهمو دوختم به چشماش.

حسی از ته وجودم گفت: اون فقط واسه چند شب شوهرته. بعد ولت میکنه به امان خدا.

بغض بیشتر گلومو چنگ زد. فاصلشو باهام کمتر کرد. لبامو محکم تو لباش گرفت و چنگی به سینه م زد که از شدت درد ناخونامو تو بازوهای مردونه اش فرو کردم. اما لذت بوسه ی گرمش بیشتر از درد تنم بود. نباید اینقدر زود وا میدادم. تا ۵ دقیقه مدام و وحشی میبوسید. دیگه نفس نداشتم و داشتم دستو پا میزدم ولی که جرات اعتراض داشت؟ دستش رو تنم میچرخید که رسید به جای کمر بند رو باسنم. خودشو عقب کشید و یه نفس عمیق گرفتم.

پوزخندی زد و گفت:

هیچ جذابیته برام نداری. اونم با این تن زخمی و زمختت.

و بی هیچ حرفی درمقابل چشمای اشکی و مبهوتم از اتاق خارج شد. هق هق گریه هام بلند شد. آخ مامان کاش بودی. اونوقت نمیداشتی هرکس و ناکسی اینطور تحقیرم کنه.

تو حال و هوای خودم و گریه هام غرق بودم که در باز شد. دیگه نه میترسیدم نه ادمی که تو اومد برام مهم بود. صدای دخترک فضا رو پر کرد: خانم اومدم تنتون رو پماد بزنم.

بی توجه به موقعیتم صورتمو تو بالشت فرو کردم و زار زدم. دستای دخترک رو تنم میچرخید و پشتمو پماد میزد. دیگه حتی سوزش زخم ها هم اذیتم نمیکرد. نفهمیدم چقدر تو اون حال موندم و خدمتکار کی بیرون رفت که چشمام سنگین شدو به خواب فرو رفتم...

صبح با سروصدای زیادی بیدار شدم. یکم سر جام اینور اونورو نگاه کردم تا موقعیتمو درک کردم و فهمیدم کجام. دقیق گوش کردم به صداها. صدای منوچهر بود که فریاد میزد. مو به تنم سیخ شد. حتما باز مواد بهش نرسیده که یاد من افتاده. از تخت پایین اومدم و لباس پوشیدم و به سرعت ابی به دستوروم زدم و از اتاق خارج شدم و به دواز پله ها پایین رفتم. خدمه جلوی در سالن جمع شده بودن. سیاوش سیگاری به لبش بود و دستشو تو جیب شلوارش کرده بودو به منوچهر که محافظا دستاشو گرفته بودن و اونم بی پروا اسم منو فریاد میزد خیره شده بود. هیچ حسی تو صورتش نبود و فقط نگاه میکرد و کام های عمیق میگرفت از سیگارش.

از سالن بیرون رفتم. منوچهر با دیدن من لبخند عریضی زد و دندونای یکی بود و یکی نبود زردشو به نمایش گذاشت. چینی به بینیم افتاد. همیشه فکر میکردم که مادرم که زن زیبایی بود چطور تن به ازدواج به همچین آدمی داده؟

با صدای خش دارش بلند بلند شروع کرد به حرف زدن:

دخترم. اقلیما جان. دختر خوشگلم. اومدم دنبالت. اومدم ببرمت خونه.

چشمام شد اندازه توپ تنیس. این بی غیرت از این چیزام بلده؟

با حرفای منوچهر نگاه سیاوش چرخید سمت من.

لحظه ای دلم به درد اومد. اون پدرم بود. هرچی ام که بد باشه خونش تو رگهام بود. قدمی برداشتم تا از پله ها پایین برم. برم سمتش. حالا که پشیمونه و اومده دنبالم منم باهاش میرم!

مچ دستم تو دستای قدرتمند سیاوش اسیر شد. تمنا وار نگاهی بهش کردم که ولم کنه.

منو سمت خودش کشید و بی توجه به نگاهم روبه منوچهر گفت:

دختر تو حالا دیگه زن شده. زنی که مال منه. نمیتونی ببریش!

بدنم یخ زد! این چی داشت میگفت؟ چرا دروغ میگه؟ ما که رابطه ای با هم نداشتیم؟ بخودم شک کردم! دیشب رو باخودم مرور کردم که ببینم نکته چیزی شده من بی خبرم؟!

مات نگاهش میکردم که فشار خفیفی به دستم داد که دهن بازمو جمع کنم. خجالت زده نگاهمو سمت منوچهر چرخوندم. نگاهم با پیمان تلاقی کرد. نگاهش یجوری بود. یجوره خاص. کلافه دستی به صورتش کشید و سرشو پایین انداخت. خون تو صورتتم دویید که سیاوش جلوی این همه ادم به خصوص پیمان اعلام کرد که من زن شدم.

منوچهر خمار تر داد زد:

هر چی که باشه دخترمه. باخودم میبرمش.

سیاوش سیگارشو زیر پاش خاموش کرد و دست تو جیب داخلی کتش کرد و یه دسته تراول ازش بیرون آورد.

روبه منوچهر گفت:

گفتم که اون دیگه زن منه. منم ازش خوشم اومده دوسدارم شبامو باهانش بگذرونم.

پول های دسته شده رو جلوی پای منوچهر انداخت و گفت:

اینم پولش! بیشتر که نمی ارزه. می ارزه؟

پیمان نگاهش رنگ عصبانیت گرفته بود. دوست داشتم دست به پولا نزنه. که بفهمم واقعا عوض شده و اومده دنبالم. اما اینطور نشد! جلوی چشمای ملتمس من خم شد و پولارو از رو زمین برداشت و با صدای لشی گفت:

بیشتر می ارزه آقا. می ارزه....

سست شدم. سیاوش که فهمید دیگه سمت منوچهر نمیروم مچ دستمو رها کرد و یه دسته پول دیگه درآورد و جلوش پرت کردوگفت:

سری دیگه دور وبر این خونه ببینمت بهای دخترتو فیزیکی بهت پرداخت میکنم. گورتو گم کن.

زانو هام سست شدو روی زمین نشستم. چقدر راحت سر من معامله میکردن!



منوچهر بوسه ای رو پولاً نشوند و چشمی گفت و دور شد. اونقدر دور که دیگه ندیدمش. سیاوش از پله ها پایین رفت و سوار ماشین شد. اشکی رو گونم چکید. نگاهم به پیمان افتاد که متاسف و غمگین نگاهم میکرد.

درمقابل چشم های اشکیم ماشین پیمان هم دور و دورتر شد و از عمارت خارج شد.

با حس دستی دور بازوم سرمو چرخوندم. همون پیرزن بود. نگاهش خیس بود و با لبخند نگام میکرد.

+دخترم بلند شو. خوب نیست با این وضعت رو زمین سرد بشینی.

باخودم فکر کردم کدوم وضع؟ نکنه دروغ زن شدنمو باور کرده؟ خواستم بگم چیزی نیست و اتفاقی بینمون نیفتاده که فکر کردم آگه سیاوش بفهمه دروغشو رو کردم زنده نمیذارتم. بی حرف به پیرزن تکیه کردم و از جام بلند شدم. روی مبل تو عمارت نشوند و برام صبحانه آورد. چیزی از گلوم پایین نمیرفت. میخواستم از اون خرابشده برم بیرون. انگار درو دیوار سمت میومدن تا خفه ام کنن. چند لقمه ای بزور بی بی خوردم. من باید برم. باید. باید..

من از اینجا فرار میکنم. اره. میرم. میرم. بجای دور که دست هیشکی بهم نرسه. نه منوچهر. نه سیاوش. میرم. با این افکار از جام بلند شدم. داشتم از در سالن بیرون میرفتم که صدای بی بی باعث شد بایستم:

دخترم؟ جایی میری؟

یکم فکر کردم که چی بهش بگم. آگه میگفتم دارم فرار میکنم که سه میشد. اونم مسلما نمیگفت خوب کاری میکنی بفرما برو.

برگشتم لبخندی بهش زدم و گفتم:

میرم یکم هوا به سرم بخوره. پوسیدم توخونه.

جواب لبخندمو با خنده داد که چنتا چین وچروک کنار چشماش افتاد.

+باشه دخترم. فقط دور نشو. پشت عمارت نرو فکر کنم جک بازه. از حیاطم بیرون نرو.

به نگرانش لبخندی زدم. زن مهربونی بود. باشه ای گفتم و از عمارت بیرون اومدم. مرد مسنی با عینک ته استکانی مشغول جارو کردن سنگ فرش وسط

حیاط بود و واسه خودش آواز سر داده بود. ای بابا. اگه میرفتم بیرون که این میدید. کمی قدم زدم. استخر بزرگی کنار درختای اونطرفه باغ بود. اونقدر تو حیاط راه رفتم که بالاخره کار مرد تموم شد. به دو سمت در رفتمو از حیاط خارج شدم حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شده. باید سریعتر دور میشدم وگرنه هر آن ممکن بود کسی سربرسه و منو ببینه. با تمام توانم دویدم. دمپایی پام بود نمیتونستم راحت بدووام اما میدویدم. از ساختمانای تک و توک اطراف معلوم بود که اینجا همه مایه دارن و داخل شهر نیست. هواشم تمیز بود و پراز دارو درخت! هوای بهاری رو تو ریه هام فرو دادم و کمی که دور شدم ارومتر راه میرفتم. خب حالا کجا باید برم؟

به این جاش فکر نکرده بودم! کجارو دارم که برم؟ حالا چیکار کنم!؟!

خیابون خلوت بودو تک و توک ادم رفت و امد میکردن. از کنار پیاده رو اروم اروم وقدم زنان مستقیم به مقصدی که نمیدونستم کجاست میرفتم. سرمو بلند کردم و با دیدن شاستی بلند سیاوش سریع پیچیدم تو کوچه ی تتگی که کنارم بود و نفس زنون به بیرون از کوچه سرک کشیدم که ببینم نکنه یوقت دیده باشنم. ماشین دور شدو نفسی از سر اسودگی کشیدم که دستی رو باسنم کشیده شد.

هول برگشتم. پشت سرم دوتا پسر جوون ایستاده بودن. یکیشون قد بلند و اندام استخوانی داشت. و دیگری یکم از اون کوتاه تر و چاق تر بود. چاقه با دیدن چهره ام سوتی زدو گفت: اشکان عجب چیزیه. خود جنسه لامصب.

قدمی به عقب برداشتم که لاغره خیز برداشت سمتم و منو کشید تو بغلش.

از ترس قدرت تکلم نداشتم. از چاله در اومدم افتادم تو چاه. شروع کردم به دستو پا زدن و جیغ کشیدن. که دست استخونیش و کرد لای پام و محکم فشار آورد وگفت: جووون. فابریکه سهیل. خفه ش کن ببریمش.

+نگهش دار الان میسازمش. یچیزی روی دستمال پاشید و اومد سمتم.

یه زنگم بزن آرش و برو بچ بیان بریم صفا

+نه خره. اول خودمون بازش کنیم واسه شب میزنیم به اونا.

دیگه از ترس گریه میکردم و بلند بلند جیغ میزدم که دستمال رو جلوی بینی و دهنم گرفت و اروم اروم سرم سبک شد و از حال رفتم...

با صدای خنده ی مستانه ی پسری که کنار گوشم بود بیدار شدم. گیج بودم و سرم سنگینی میکرد. گردنم به شدت درد میکرد اما نمیتونستم دستوپامو تکون بدم انگار سنگین شده بودم. چندبار پلک زدم تا چشمام کاملا واضح ببینه. تویه اتاق کوچیک و کهنه بودم. خاستم پامو تکون بدم. نشد. نگاهمو چرخوندم. زیپ و دکمه ی شلوارم باز بود و یکم پایین کشیده بودنش. پسر چاقه رو پاهام خابیده بود و دستشو لای پام میکشید. یقه ی مانتوم هم باز بود و پسر لاغره که کنارم خابیده بود و مشروب میخورد هرزگاهی به سینم چنگ میزد.

از درک موقعیتم جیغ بلندی کشیدم و بلند بلند کمک خواستمو زدم زیر گریه. پسرا اولش ترسیدن و بعد زدن زیر خنده  
\_ اشی بذار تو دهنش بذار ببنده. صداش تو مخه.

لاغره که اسمش اشکان بود از جاش بلند شدو گفت: ای به چشم.

بلند بلند جیغ میزدم و کمک میخاستم. خدایا غلط کردم. گوه خوردم منو از دست این عوضیا نجاتم بده. میون گریه بلند جیغ میزدم و اسمش سیاوشو میاوردم!  
لاغره مشغول باز کردن شلوارش بود و چاقه سعی داشت شلوارمو پایین تر بکشه. مچ دستو پام رو بایچیزی محکم بسته بودن. فقط جیغ میزدم و کمک میخاستم. هوا تاریک بود و نمیدونم چندساعت بیهوش بودم اما دردی نداشتم پس تو بیهوشی کاری باهام نکرده بودن. لاغره لخت شدو داشت میومد سمتم که چشمامو محکم بستم. گلوم از شدت جیغ میسوخت. دیگه امیدی به نجات نداشتم بدن کثیفشو که به صورتم چسبونند در اتاق با صدای مهیبی باز شدو پسرا هردو عقب رفتن. چشمامو باز کردم. مردی با مشت و لگد به جون اون دوتا افتاده بود. دختری نزدیکم شد و لباسمو مرتب کرد و دستوپامو باز کرد. مبهوت مونده بودم! خدمتکاره خونه ی سیاوش بود و پسره!

پیمان بود! اینا اینجا چیکار میکردن؟ چطور پیدام کردن؟

پژمان از در تو اومد و با طناب پسرا رو بهم بستن و تا میخوردن کتکشون زدن. هنوز نمیتونستم حرف بزنم. پیمان سمتم اومد و عصبی بهم خیره شد. تو یلحظه چنان تو گوشم زد که برق از سرم پرید! رو زمین افتادم دختره جیغی زد و کنارم نشست و سعی کرد کمکم کنه. هنوز متعجب بودم از رفتارش.

چهره ش از فرط عصبانیت سرخ شده بود.

دختره فریاد زد: چه غلطی میکنی پیمان؟

دستی به موهایش کشید ک گفت: ولش کن مریم. برو عقب  
باید استخوانشو بشکنم.

خواست ستم هجوم بباره که پژمان جلوشو گرفت واروم گفت:  
بماربطنی نداره. اقا خودش میدونه باهاش چیکار کنه.

پیمان کلافه دست پژمانو پس زدو از اتاق بیرون رفت. از فکر اینکه دوباره  
برم میگردونن تو اون خونه دوباره اشکام جاری شد. دست مریمو فشار دادم.

:تورو خدا کمکم کن. من نمیخوام برگردم تو اون خونه.

دختره چشماتش غمگین شدوگفت: همیشه. آقا هممونو میکشه. باید زودتر برگردیم.

+من میترسم. زنده نمیذارتم. تورو خدا کمکم کن

دستشو مهربون رو صورتم کشید:

نگران نباش. اقا یکم عصبیه ولی چیزی تو دلش نیست. توام با فرارت  
عصبانیتشو تحریک کردی. باید ببینی چه حال و روزی داره.

پژمان درحالیکه از اتاق میرفت بیرون گفت:

بیارش مریم

با کمک مریم از جام پاشدم وباهم سمت ماشین رفتیم. جرات نداشتم تو صورت  
پسرا نگاه کنم. تا رسیدن به عمارت هیشکی حرفی نزد. جلوی در پیاده شدیم و با  
پیمان و مریم وارد سالن شدیم. سیاوش رو صندلی چوبیش نشسته بود سیگار  
میکشید و تاب میخورد.

پیمانو بازومو گرفت و خم شد توگوشم:

خفه میشی. اگه خواست جونتم بگیره حرف نمیزنی. از گندی که بالا آوردی ام  
حرف نمیزنی. فهمیدی؟

با گریه سر تکون دادم. هلم داد که چند قدم جلو رفتم. اروم گفت:

آقا پیداش کردیم. تو خیابون سرگردون بود.

صندلی از حرکت ایستاد.

قلب منم از تپش ایستاد.

سیگار شو تو جاسیگاری خاموش کرد و دستی تکون داد. خدمه همه از سالن خارج شدن. مثل بید میلرزیدم. از جاش بلند شدو سمتم چرخید. سالن تاریک بود ویه چراغ کم جون بیشتر روشن نبود. چهرشو دیدم. موهاش بهم ریخته بود و چشماش به خون نشسته بود. با قدم های شمرده سمتم اومدوروبه روم ایستادودستاشو تو جیبای شلوار خونگیش فروکرد.

+پس کارم به جایی رسیده که تو جوجه منودور میزنی و فرار میکنی!اره؟  
با بغض نگاهش می کردم. پیمان گفت حرف نزنم. و نگفت منو با چه وضعی و کجا پیدا کرده. اگه بفهمه مطمئنم منو میکشه.  
حرفی نردم.

کمی بهم خیره شد. بعد بی هوا جوری توگو شتم زد که شوری خون تو دهنم پیچید و نقش زمین شدم.

با صدای ارومی گفت: بلند شو

از ترس به سرعت بلند شدم. اشکام روان شده بود و اختیارش دست خودم نبود.

چک دومو با پشت دست سمت چپ صورتم خوابوند. دوباره نقش زمین شدم. دیگه حق هقم آشکار شده بودو بلندبلندگریه می کردم.

بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشیدو ازپله ها بالا رفتیم.

پرتم کرد تو اتاق. افتادم رو زمین. از درد و خون توگلووم به سرفه افتاده بودم.

با همون صدای ارومش گفت :

پاشو لخت شو

با گریه دونه دونه لباسمو دراوردم.

+اونارم دربیار

کاملاً لخت شدم. کمر بندشو باز کرد. میچ دستمو گرفت و برد سمت حموم. هلم داد  
تو حموم. افتادم کف حموم. دوشو روم تنظیم کرد. سر کمر بندو دور دستش  
پیچید. آب یخو باز کرد.

روح از تنم جدا شد. آب یخ رو سرو تنم ریخت و پایین اومد. از ترس و سرما  
میلرزیدم. نزدیک تر شد. آب رو صورت و موهای بلند روی صورتش  
میپاشید. ضربه ی اولو که زد فریادم به آسمون رفت. درد کمر بند از وقتی که با  
لباس میزد بیشتر و بدتر بود. حالا که لخت بودم و زیر آب یخ!

صدای فریاد چند نفر از پشت در میومد. صدای بی بی. صدای مریم. صدای  
پیمان!

که التماس میکردن سیاوش اروم بگیره و ولم کنه. ولی اون انگار کر شده بود  
انگار نمیشنید!

ضربه های کمر بند بود که رو تن ضعیفم فرود میومد.

از شدت درد التماسش میکردم:

غلط کردم آقا

گوه خوردم. دیگه جایی نمیرم

ببخشید آقا

اما کو گوش بدهکار!

کاشیای سفید حمام از خونم قرمز شده بود. دیگه جون تو تنم نبود.

زمزمه کردم: س... سیاوش...

از حرکت ایستاد. نفس نفس میزد. کمر بندو گوشه حمام پرت کرد و از حموم  
بیرون رفت.

مریم و بی بی خودشونو پرت کردن تو حموم. با هول و عجله کمکم میکردن و  
من چشمم به مسیر رفتن سیاوش بود!

با کمک مریم و بی بی دوشی گرفتم و از حموم بیرون اوردم. بی بی زخمام رو با دقت باند پیچی کرد. و روی تخت خوابوندم. آخر شب بود و دیروقت. از اتاق بیرون رفتن و تو افکارم غرق شدم که خوابم برد.

باصدای بی بی چشمامو باز کردم

+دخترم بیدار شو. دیشب چیزی نخوردی حتما گرسنه ای. پوست و استخون شدی اینطور پیش بره ضعیف تر میشی از پادرمیای.

با لبخند بهش سلامی کردم که به گرمی جوابمو داد.

+بلندشو دخترم. باید باندا تم عوض کنم میترسم عفونت کنه.

گوشه ی لبم از محبتش بالا رفت. نه به مهربونیه خدمه. نه به وحشی گریه سیاوش!

از جام بلند شدم و ابی به دست و روم زدم. چهره ام داغون بود. لبم از دو طرف جرخورده بود و چشم چپم کبود بود. پیشونیم از برخورد شیشه هنوز جراحت داشت. خودمو نمیشناختم! این من بودم؟ اقلیما؟ به چشمهام خیره شدم. یاد مادرم افتادم. همیشه موهام رو شونه میزد و میگفت:

تو دختر زیبایی منی. اقلیمای من که سرنوشت خوبی در انتظار شه!...

کو مادر؟ کو سرنوشت و آینده ی خوبی که ازش حرف میزدی؟ اصلا کجایی؟ منو میبینی؟ قطره اشکی روگونم چکید.

اب دیگه ای به صورتم زدم و به اتاق برگشتم. بی بی با سینی صبحانه روتخت نشسته بود و برام لقمه میگرفت.

کنارش نشستم. تنم کوفته بود و درد امونمو بریده بود. تو داروها یه مسکن پیدا کردم تا بعد صبحانه بخورم. بی بی لقمه ی دیگه ای دستم داد و گفت: چندسالته دخترم؟

اروم گفتم: ۱۶ سالم.

با چشمایی گرد شده بهم نگاه کرد و گفت: یعنی ۱۵ سال از اقا کوچیکتری؟!!

اینبار من چشمام گرد شد! یعنی سیاوش ۳۱ سالشه؟!!

سری تکون دادم.

بی بی اهی کشید و گفت: ۱۵ سال فاصله سنی زیاد نبود؟ چطور زنش شدی؟  
پوزخندی زدم و گفتم: به خواست خودم نبود!  
+یعنی چی مادر؟!

\_دیروز که دیدین! آقا منو از بابای معتادم خرید.

+یعنی تو راضی نبودی؟

پوزخند زدم! معلومه که نه. کی راضی میشه بره تو دهن شیر؟  
بزور لقمه رو فرو دادم و گفتم دیگه نمیخورم. قرصو انداختم. مریم بالا اومد و  
بعداز جمع کرد صبحانه با بی بی باند زخمام رو عوض کردن.  
مریم موقع رفتن سرشو پایین انداخت و گفت:

آقا گفتن حق ندارین از اتاقتون بیرون برید. گفتن درو قفل کنیم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: هرچی که گفته انجام بدید. دوست ندارم بخاطر من  
کسی تو در دسر بیفته.

مریم ببخشیدی گفت و بیرون رفت و درو قفل کرد! دیگه رسماً زندانی بودم!

نزدیک یک ماه از اون قضیه میگذشت. تو حسرت هوای تازه مونده بودم. صبح  
تا شب تو اتاقم بودم و صبحانه و ناهار و شام رو هم میاوردن تو اتاق. از اون  
روز سیاوش رو هم ندیده بودم. داشتم افسرده میشدم. فقط از شیشه ی پنجره ها  
شکوفه های درخت هارو تماشا میکردم. با بی بی و مریم حسابی خوب شده  
بودم. زخمهای تن و بدنم خوب شده بود و فقط اونایی که عمیق بودن یکم جاشون  
معلوم بود. به لطف بی بی و مرحم هاش زخمام عفونت نکرد و جاشون هم  
نموند. صورتم بازم زیبا شده بود. هرچند لاغرتر و رنگ پریده تر. در باز شد  
و بی بی خوشحال وارد اتاق شد. سینی ناهار رو روی تخت گذاشت و با خوشی  
بغلم کرد. متعجب نگاش کردم که گفت: مژده بده اقلیما. مژده.

داشتم شاخ در میاوردم. چی داره میگه؟ چه مژده ای؟ چیشده؟

بازو هاشو گرفتم و گفتم: بی بی اینقد تکونم نده حالت تهوع گرفتم. بگو چیشده.

دستپاچه ولم کرد و گفت: شرمنده مادر از خوشی نفهمیدم چیکار دارم میکنم!



گفتم: ایرادی نداره حالا بگو چیشده.

باهم رو تخت نشستیم و بی بی شروع کرد تندتند حرف زدن:  
خانم بزرگ فردا دارن میان آقا گفتن آماده شیم برای جشن. فرداشب به مناسبت  
برگشتشون جشن میگیرن. گفتن شمارو آماده کنیم.

+ بی بی چی میگی؟ خانم بزرگ کیه؟ از کجا میاد؟ من براچی؟

\_ خانم بزرگ مادر آقا. لندن زندگی میکردن. با دختر و دامادشون دارن  
برمیگردن ایران. آقا ام میخواد براشون جشن بگیره. از همه مهمتر اینکه  
شمارو بخشیده و گفته امادتون کنیم! این خیلی خوبه!

ته دلم خوشحال شدم که میتونم از این اتاق بیرون برم.

گفتم: بی بی؟

\_ جانه بی بی؟

+ میگم چرا اقا اینجوریه. عصبی خودخواه. خانوادشم همینطورن؟

\_ او مادر؟ کجاش ایناییه که تو گفتی؟ پسر به اون ماهی و آقایی!

نالیدم: بی بی!

خنده شیرینی کرد و گفت: خب حالا گریه نکن. راستش چی بگم دختر جان...  
درست ۶ سال پیش بود. اقا دیوانه وار عاشق دختری بود که بی شباهت بتو  
نبود. اما دختره و لاش کرد و با یه پسر دیگه قاچاقی فرار کرد. که توی راه  
کشتیشون رو زدن و اونا هم هر دو مردن. دیگه بعد از اون آقا به هیچ دختری  
فکر نکرد و هیچ دختری رو تو اتاق خودشون راه نداد. دوست دختر زیاد  
داره. میان و میرن. ولی همه مهمون یک شبن! تو قیدوبند از دواجم نبود تا اینکه  
تورو صیغه کرد و زنش شدی.

+ اما بی بی...!

\_ اما چی مادر؟ بحث نکن. تو باید به اقا کمک کنی. میدونم که میتونی.

+ بی بی شما داری اشتباه میکنی. اون فقط عذاب دادن منو دوست داره. من زنش  
نیستم همه ی حرفاش دروغ بود. اون بمن دست نزده.

بی بی از تعجب خشکش زد و با لکنت گفت:

یع.. یعنی تو... تو هنوز دختری؟

با شرم سر مو پایین انداختم. گفتم الان نا امید میشه ولی منو محکم کشید تو بغلش و اشکاش جاری شد. شوکه شدم!

با گریه گفت: این عالیه! این که مهمون یه شب نبودی و اقا بهت دست نزده خیلی خوبه! از روزی که تو اومدی آقا دختر نیاورده توخونه. یعنی یه امیدی هست.

بی بی ام چه حرفایی میزنه ها. ناهار و گذاشت جلومو با شوق و ذوق در حالیکه با خودش حرف میزد از اتاق بیرون رفت. غدامو خوردمو یه لباس پوشیده انتخاب کردم. شالی رو شونه هام انداختم و از اتاق بیرون رفتم. حبسم تموم شده بود! تو کل خونه چرخیدم و رفتم سمت در سالن که صدای بی بی بلند شد:

کجا مادر؟ کجا میری؟ هان؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: میرم دوربزنم توحیاط. نترس دیگه جرات فرار کردن ندارم.

بی بی سر تکون دادوگفت: تو بیارم منو اینجوری گول زدی و خودتو تو در دسر انداختی. لازم نکرده بری.

خندیدم و گفتم: نترس بی بی. گفتم که در نمیرم. بخدا پوسیدم توخونه. میخام برم تو باغ و چمن بشینم.

بی بی مایوس نگام کرد.

چشمامو مظلوم کردم و گفتم: خواهش میکنم. از جلو در اونور تر نمیرم.

سری تکون دادوگفت: باشه زود برگرد.

با خوشی پریدم ولپ چروکش رو ماچ کردم و از سالن بیرون رفتم. هوا بهاری بودونسیمی تو درختا میچرخید. بدوبدو توحیاط چرخیدم و مشغول تفریح شدم. واسه خودم میدوییدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. تو باغو نگاه کردم. پیمان به درخت گوجه سبز تکیه داده بودو زل زده بود بمن. لبخندی ام رو لبش بود. خجالت زده اروم گرفتم. یاد شبی افتادم که زد تو گوشم. اروم سمتش راه افتادم که اونم از باغ بیرون اومدو روی سنگ فرش ایستاد. زیر لب سلامی کردم. به گرمی جوابمو داد.

وگفت: خوبی؟ بالاخره از حبس بیرون اومدی؟

خجالت زده سری تکون دادمو گفتم: ممنون. شما حالتون چطوره؟ بله آقا اجازه دادن پیام بیرون.

شروع به قدم زدن کردیم

+ خداروشکر. سیاوش یکم خشنه. ولی دلش گنجشکيه.

\_ او هوم. راستش يه سوالی برام پیش اومده

+ هوم؟ چه سوالی؟

\_ اینکه شما چرا اونشب زدی تو گوشم

خجالت زده نگاهی بهم کرد وگفت: واقعا متاسفم. عصبی بودم. دست خودم نبود.

\_ شما همیشه و واسه همه اینجوری عصبی میشین؟

لحظه ای ایستاد و بعد باهام هم قدم شد.

+ نه واسه همه...

خواستم بیرسم چرا که صدای ماشین سیاوش از پشت سر شنیده شد. پیمان دستپاچه ازم فاصله گرفت و گفت: سیاوش شکاکه. چیزی از حرفامون بهش نگو. بگو اتفاقی هوم دیدیم. بعدا حرف میزنیم.

وبه سرعت دور شد! این چرا همچین کرد؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و منتظر شدم سیاوش پیاده شه. از اینکه بازم میدیدمش ته دلم یجوری شد. چند قدم دیگه برداشتم و در ماشینو برانش باز کردم. متعجب نگاهی بهم انداخت و پیاده شد. نگاهی به مسیر رفتن پیمان کرد وگفت:

اون پیمان نبود؟

اروم جواب دادم: بله آقا. اقا پیمان بودن.

+ پس چرا رفت؟ چی میگفتین به هم؟

\_ نمیدونم آقا. هیچی جلوی در سالن هم دیگه رو دیدیم.

سیاوش ابرویی بالا انداخت وگفت: آها! وازپله ها بالا رفت.

خوشحال از اینکه به پروپام نیچید لبخند گشادی زدم و دنبالش راه افتادم.

ناهار و خوردیم و سیاوش مشغول انجام کارش شد. تا شب همه مشغول آماده کردن خونه برای جشن بودن. تو اتاقم رفتم و روتختم نشستمو به ماه توی اسمون خیره شدم.

در اروم باز شد و سیاوش وارد اتاق شد. با یاد اوری اون شب ته دلم خالی شد. از تخت پایین اومدم و ایستادم. درو بست و اومد تو. روبه روم ایستاد.

+ سرتو بگیر بالا .

نگاهش کردم. دستشو رو گونم کشیدو گفت: زخما ت خوب شده. دیگه منو اونقدر عصبی نکن که به اون حال بندازمت

+ چشم آقا.

انگشتاشو رو لبم کشیدو

اروم زمزمه کرد: الان چندوقته که اینجا یی. ولی هنوز منو تامین نکردی. یادت رفته برای چی اوردمت؟

باخوادم گفتم بیچاره بی بی. اون چی فکر می کرد این چی میگه!

اروم گفتم: نه آقا.

+ خیلی خوبه!

نزدیکم شد. هلم دادروی تخت. اروم اروم خوابید. قلبم تند تر میزد. نفسهای داغ و پراز نیازش به پوست گلوم میخورد. لباسو رو لبام گذاشت و بوسید. اولش اروم بود اما لحظه به لحظه خشن تر میبوسید بیشتر به بدنم فشار میاورد. دستشو از پشت توی لباسم برد و رو کمرم حرکت داد. دیگه نفسم بالا نمیومد. دستمو رو سینه ش گذاشتم و کمی هلش دادم. فهمید نفس کم اوردم کمی عقب کشید. دستشو تو موهام کرد وگفت: خیلی بچه ای! چند سالته؟

لبامو با زبون تر کردم و اروم زمزمه کردم: ۱۶

دستش از حرکت ایستاد و با تعجب نگاهم کرد!

موهامو پشت گوشم داد وگفت: میدونی چند سال از من کوچیکتری؟!  
+ او هوم. ۱۵ سال!

لبخندی زد. خنده بهش میاد. سرمو رو بالشت کشید و منو کشید رو سینه  
ش. میترسیدم اتفاقی بیفته. از طرفی دلم میخواست این اتفاق بیفته بی بی خوشحال  
بشه!

سیاوش ضربه ی آرومی به نوک بینیم زد و گفت:

بخواب کوچولو. فردا باید برای جشن آماده شی. میخوام به عنوان دختر خونده ام  
معرفیت کنم.

دلم گرفت. اروم گفتم: دختر خونده؟

پتورو روم کشید و گفت: اره. دختر خونده...

سرمو رو سینهش گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس بوسه ی گرمی روی گلوم بیدار شدم. اما چشمام رو باز نکردم. ترسیدم  
اگه بفهمه بیدارم ولم کنه. اروم سرمو روی متکا گذاشت و پتورو روم  
کشید. بوسه ی رو پیشونیم گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چشمامو باز  
کردم. متعجب بودم از این ادم! میگه تامین نمیکنی. بعد دست بهم نمیزنه. ته دلم  
یچیزی تکون خورد. ساعت ۶ بود. پتومو بغل کردم و عطر تن سیاوشو ازش  
بلعیدم و دوباره خوابیدم.

با تکون های دستی رو شونم بیدار شدم.

:ای داد تورو خدا پاشو خانم جان الان چه وقته خوابه؟ ظهر شد کلی کار داریم  
آرایشگرتون اومده. پاشو خانم پاشو

دستی تکون دادم و گفتم: هیس مریم خوابم میاد

مریم بیخیال تکون دادم شد و گفت: باشه. میگم آقا خودش بیاد یجور دیگه  
بیدارت کنه. سیخ سر جام نشستم و زل زدم به مریم.

خنده ای سر داد و گفت: از این جذبه ی آقا خوشم میاد دیگه.

بالش قلبی شکل روی تختو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد و بالش صاف  
خورد تو صورت سیاوش.

مریم از زور خنده کبود شده بود. ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت. با تته پته گفتم:

ببخشید... ببخشید آقا داشتم با مریم شوخی میکردم. متوجه نشدم شما اینجا هستید. از دستم در رفت نمیخاست...

دستی تکون داد و گفت: هیس چقدر حرف میزنی دختر سرم رفت. بار آخرت باشه با متکا میزنی تو صورت من. فهمیدی؟

بغضم گرفت آروم گفتم: بله آقا.

تو دلم خودمو فحش دادم. همش یه شب مهربون شده بودا. گند زدم بهش رفت.

+ یه آبی به صورتت بزن. گفتم آرایشگر بیارن یه دستی به صورتت بکشه. لباسم خودم برات گرفتم میگم بیارن. وقتی مادرم اومد این شکلی ببینمت زنده زنده میسوزونمت اقلیما.

\_ چشم آقا

چرخی زدو از اتاق بیرون رفت. پوووووف خودمو انداختم روتخت. نزدیک بود کبودیام تمدید بشه ها!

صورتتمو شستم و صبحانه خوردم که خانم آرایشگر اومد. منو خوابوند و یساعتی با صورتم ور رفت. اون وسط مسطا اطلاع دادن که خانواده سیاوش رسیدن و رفتن فرودگاه دنبالشون.

+ خب خانم خوشگله تمومه. پاشو ببینمت.

کل صورتم میسوخت. بلند شدم و روبه آینه ایستادم.

چشمام گرد شد. این منم؟! صورتم سفید تر شده بود و ابرو هام هشتی برداشته شده بود. قیافه ام کلی تغییر کرده بود.

تشکری کردم که گفت: یه اب به صورتت بزن آریشتو شروع کنم.

سرمو چندبار تکون دادم و گفتم: نه نه نه. میخوام قبلش دوش بگیرم. و بی انکه مهلت جواب دادن بهش بدم حولمو برداشتپ و چپیدم توحوموم.

یه دوش حسابی گرفتم و کلی کف بازی کردم و از حموم اوادم بیرون. با خیال اینکه خانمی که پشت بمن و ایستاده تو اتاق آرایشگره گفتم: اوف خانم صورتم خیلی میسوزه. حالا همیشه آرایش نکنم؟

خانم به سمتم برگشت و با لبخند زیبایی گفت: شمایه خودی خود زیبایی! آرایش بهونس!

از ترس قدمی به عقب برداشتم. هنوز حوله تنم بود.

دختره نزدیکم شد و منو کشید تو بغلش. الحق که به سلیقه ی سیاوش حسودیم همیشه! شکار خوبی کرده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

من سیانا هستم. خواهر سیاوش!

کمی از بهت خارج شدم و گونه هام از خجالت سرخ شد. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

منو ببخشید که نشناختمتون. باید از شباهتتون متوجه میشدم که خواهر آقا هستین. خیلی خوش اومدین.

نگاهی به سرخ و سفید شدنم کرد و قهقهه ای سرداد.

:اینقدر سرخ و سفید نشو. بامنم رسمی حرف نزن و گرنه لهت میکنم!

از صمیمیتش خندم گرفت! برعکس سیاوش مهربون و خونگرم بود. روی تخت نشست و دست منو کشید و نشوند کنار خودش.

با آب و تاب حرف میزد و از سیاوش و بچگیاشون تعریف میکرد.

:سیاوش از اولش جدی و خشک بود! حتی همون موقع که منو انداخت تو استخرم همونجوری بود! بعدشم کلی ترسید و پرید تو آب تا کمک کنه. ولی هیچوقت عذرخواهی نکرد. اصلا فکر نمیکنم بلد باشه! در با صدای تیکی باز شد و دختر بچه ی دوسه ساله ای وارد اتاق شد. از دیدن بچه مات شدم! این دیگه کی بود؟ داشتم ذهنمو بالا پایین میکردم که سیانا دستاشو باز کرد و گفت: بدو بیا بغل مامان.

دختر بچه که موهاشو موشی بسته بودن با ذوق خودشو تو بغل سیانا پرت کرد!

ته دلم ضعف رفت! چه بچه ی نازی بود.

سیانا دستی به موهای بچه کشید و گفت:

این خانم زندایبته عزیزم. بهش سلام کن.

بچه لبخندی زد که چال خوشگلی رو گونه ش افتاد و روبه من و باخجالت گفت:

سلام دندایی

از شیرین زبونیش دلم قنچ رفت. از سیانا گرفتمش و محکم تو بغلم فشارش دادم.

دستی به لپش کشیدم و گفتم:

سلام عزیزدلم! اسمت چیه خانم خوشگله؟

دندونای برنجی کوچولو شو نشونم داد و گفت: شتاله

با تعجب نگاهش کردم که سیانا خندید و گفت: اسمش ستاره ست.

لبخندی به روش زدم و گفتم: خیلی کوچولوی خوشگلی داری. شوهرت ایرانیه؟

خندید. ستاره رو روی تخت گذاشتم که با متکای قلبی شکل رو تخت مشغول بازی شد. سیانا دستی به بازوم کشید و گفت: بله. سیاوش، برسام و پیمان بهترین دوستای هم بودن از دوران دانشگاه. برسام خارج از کشور درس خونده. سیاوشم همینجا درسشو خوند و یه شرکت فنی مهندسی راه انداخت. پیمانم با وجود مشکلاتش همینجا به سختی درس خوند و با سیاوش تاحدودی شریکه.

حرفاش تو مغزم چرخید. یعنی چی که با مشکل درس خوند؟

خواستم بگم چه مشکلی که با صدای در دهنمو بستم.

:بیاتو

مریم بود. خانم کار آرایش خانم بزرگ تموم شده. آرایشگر میخوان کار شمارو شروع کنن.

از جام بلند شدم.



+بذار اول برم دست بوسی خانم بزرگ. بعد ایشون کارشو شروع کنه. من هنوز خوش آمد نگفتم. نهایت بی ادبیه نباید دوش می‌گرفتم دیر شد.

سیانا بچشو بغل کرد و با لبخند گفت: این فکر و نکن عزیزم. پرواز ما بی تاخیر نشست. منم یکم به سرو وضع برسم ساعت ۷ مهمونا میان. داداش دیوونه ی من نداشته ما برسیم مهمونی داده.

و دستی تکون دادوا اتاق بیرون رفت. یه شلوار و تونیک پوشیدم و یه شال سرمه ای سرم انداختم که چشمای رنگی و پوست سفیدمو بیشتر نشون میداد. به کمک مریم اتاقی که خانم بزرگ بودن رفتم. خیلی استرس داشتم و انگشتم می‌لرزید. تقه ای به در زدم.  
بیاتو عزیزم.

اروم درو باز کردم و وارد شدم. با دیدن زنی که روبه روم ایستاده بود فکر کردم اتاقو اشتباه اومدم! بسیار جوان و برازنده! بهش نمیومد که فرزند بزرگش ۳۱ سالش باشه!

مشتاق جلو اومد و دستاشو به بازو هام گرفت و با دقت چهرمو برانداز کرد.  
زمزمه کرد: بازم پیش سلیقه ی سیاوش دهنم بسته س!

و منو تو بغلش کشید. اینا چه مهربونن! پس این سیاوش گنده دماغ به کی رفته؟ داشتم واسه خودم خزنولات می‌باختم که منو از بغلش بیرون کشید و با چشم های اشکی گفت:

خوشحالم که آرزو به دل دیدن عروسم نمودم!

هه چه دل خجسته ای داری خانم بزرگ! من دختر خونده ی سیاوشم یا یه وسیله برای تامین نیازش! همین. نه بیشتر!

کمی باهم صحبت کردیم که اعتراض ارایشگر به گریه کردن خانم بزرگ و دیر شدن و کمبود وقت واسه ارایش من از هم جدا شدیم و به اتاقم رفتم.  
این چه وضعیه آخه من هنوز لباسم ندیدم.

نزدیک به دوساعت زیر دست خانم ارایشگر چلونده شدم. اینقد چیزمیز بهم مالیده بود که حس می‌کردم سرم ۲ کیلویی اضافه وزن آورده. دیگه اون دختر بچه ی ۱۶ ساله نبودم. بیشتر شبیه خانم های اینجور عمارت ها شده

بودم. موهای حالت داده شده ام رو یطرفی روی شونم ریخته بود. ساعت ۶ و ربع بود که مریم با جعبه ی لباسم اومد تو اتاق و با دیدنم کلی ذوق کرد و ازم تعریف کرد که تو اون لباس چقدر زیباتر خواهی شد! با کمک مریم لباسو تنم کردم. واقعا بهم میومد و انگار به تن من دوخته شده بود. این سیاوشم ترشی نخوره یچیزی میشه ها! به شال پهن و حریر پیدا کردم که بندازم رو شونه ام و لباسم پوشیده تر بشه. کفش هایی که سیاوش سفارش کرده بود رو هم پام کردم. سرخ آب سفیداب رو صورتم نمیداشت ر پریدگیم به چشم بیاد. ولی واقعا حال درستی نداشتم. استرس شدیدی به جونم افتاده بود. حتما کل اقوام دور و نزدیک سیاوش حضور داشتن. چجوری میخاستم برم وسط اینهمه آدم غریبه؟ خدایا آبروم نره امشب! راه رفتن با اون کفشها ته آبروریزی بود. تو اتاقم کلی باهاشون راه رفتم و ناخن های مانیکور شده ام رو جویدم. مریمم مدام دلداریم میداد که چیزی نیست و استرس نداشته باشم. ولی مگه میشد آخه؟

در باز شد و بی بی تندی اومد تو اتاق.

منو حسابی برانداز کرد و بعد از کلی تعریف و تمجید کردن ازم گفت: همه ی مهمونا اومدن. پایین حسابی شلوغ شده. آقا گفتن شمام بیاین پایین.

دلم هری ریخت!

ملتمس به بی بی نگاه کردم. انگار فهمید چی میخوام که گفت:

اصلا فکرش نکن. آقا غیبتتو ببینه اول گردن تورو میشکونه بعد ماهارو! زودبیا پایین. و همراه مریم از اتاق خارج شد.

استرس کل وجودمو گرفته بود. کمی بخودم دلدار ی دادم و دعایی که مادر یادم داده بود زیر لب زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم. تمام حواسم به این بود که لباسم نره زیر کفشم ۳۰ تا پله رو با مخ برم پایین! ۵ پله مونده به آخر صدای همهمه ی جمع خوابید و تنها صدایی که تو سالن پخش میشد موزیک ملایمی بود نواخته میشد. با تعجب سرمو بالا گرفتم ببینم چیشد که همه خفه خون گرفتن که دیدم همه عین آدم ندیده ها با چشمای اندازه توپ زل زدن بمن. انگار یکی دکمه ی استپ همه رو زده بود. بلا استثنا همه خفه خون گرفته بودن. نامردا تکونم نمیخوردن که بفهمم زنده ان یا مرده!

نگاهم تو سالن چرخوندم و لبخند زورکی رو لبام نشوندم. صدای تق تق کفش مردونه ای که بهم نزدیک میشد رو گرفتم و نگاهم چرخوندم روش. سیاوش بود! معرکه شده بود. کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و کراواتش ترکیبی از رنگهای ابروباد صورتی و بنفش و کالباسی بود. پایین پله ها ایستاد و دستشو به سمت دراز کرد. کم مونده بود فکم پخش بشه رو پله ولی ضایع بود همه داشتن نگاه میکردن دهنمو دومتر باز کنم و تعجبمو بروز بدم. پایین تر اومدم و دستمو تو دست سیاوش گذاشتم. لبخند زورکی بهم زد و روبه جمع گفت:

خانم ها! آقایون! لازم میبینم برای رفع تعجب و حس فضولی شما عزیزان، دخترخونده ام رو بهتون معرفی کنم. اقلیما دخترم.

جمع اول به رکی سیاوش خندیدن و بعد صدای دست و سوتشون فضا رو پر کرد. باز خدا خیرش بده میر غضب به دادم رسید و گرنه تافردا میخواستن عین ماموت نگاه کنن!

دستمو دور بازوش حلقه کرد و در حالیکه به سمت جمع میرفتیم آروم لب زد: هرکی پرسید کی هستی و از کجا اومدی یچیزی جور میکنی میگی. هرچی جز واقعیت. الانم اگه نزدیکت شدم چون جلوی مهمونام آبرو دارم. فاز نگیری یوقت....

لبخندی رو به مهمونایی که مارو نگاه میکردن و پچ پچ میکردن زد و گیلای مشروب تو دستشو براشون بالا آورد و اونا هم متقابلا اینکارو کردن و محتویات تو لیوان رو یه نفس سر کشید.

از حرفاش دلم شکست. من خودم میدونستم چه جایگاهی دارم. نیازی به اینطور تحقیر کردن و یاد آوری کردن نبود. بغضی گلومو چنگ زد اما جلوی اشکام رو گرفتم و همراه سیاوش به سمت میزی که خانواده اش دورش نشسته بودن رفتیم.

با دیدن ستاره که با لباس پراز چینش شبیه عروسک ها شده بود بغض و دردم یادم رفت. دست سیاوشو ول کردم و سمت سیانا و دختر کوچولوش پرکشیدم. سیاوش مات به حرکتام نگاه میکرد. ستاره هم انگار بامن رابطه اش تاحدودی خوب بود دستاشو باز کردو محکم بغلش کردم و یه ماچ آبدار رو گونه ش کردم که باعث شد عکس لبام عین غنچه رو گونه ش بیفته.

صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: اووووممم... بیخود فکرای الکی نکنین  
واسه خودتون. حتی آگه سیاوش پسر دار هم بشه من دخترمو دست پسر  
روانیش که صد در صد از خودش بدتر خواهد بود نمیسپارم!

صدای خنده ی جمع بلند شد. به سمت صدا برگشتم. جوان برازنده ای پشت سرم  
ایستاده بود که به وضوح میشد حدس زد که برسام باشه. جلو اومد و با لبخند  
دستشو به سمتم دراز کرد:

سلام خانم زیبا! برسام هستم. بابای اون کوچولویی که بغلتونه  
با خجالت باهانش دست دادم و گفتم: خوشبختم. اقلیما هستم ...

میون حرفم پرید و گفت: وحتما دختر خونده ی سیاوش؟!!

ابروهام بالا پرید. سیاوش اخمی وسط ابروهانش نشوند و گفت: برسام..

برسام به حالتی که بخاد حشره ای رو از کنار گوشش دورکنه دستی برای  
سیاوش تکون دادو به سمتم خم شد. کنار گوشم جوریکه کسی نشنوه گفت:

سیاوش میبازه بهت! سعی خودتو بکن.

بعد عقب رفتو چشمکی حواله کرد. مات حرفش موندم!

منظورش از این حرف چی بود؟

نگاهم به در سالن افتاد. پیمان اومد تو. تپیش محشر بود. مثل همیشه جذاب و  
سنگین. با سیاوش نگاهی ردو بدل کردن که سمت ما اومد. و تک به تک باهمه  
دست داد و خوش آمد گفت. گویا رابطشون باهم خیلی خوب بود! بامنم خیلی  
عادی برخورد کرد و ستاره رو از بغلم گرفت و بوسه بارونش کرد!

ستاره ام با ذوق باهانش بازی میکرد. کنار سیانارومبل نشستم

سیاناسرشو زیرگوشم آورد و گفت:

قضیه دخترخوندگی چیه؟ مگه زنش نیستی؟

سری تکون دادم و جوری که سیاوش متوجه نشه زیرلب گفتم:

نه. من همش یماهه که اینجام. آقام ترجیح دادن دخترشون باشم تا همسر.

سیانا متعجب نگاهی بهم کرد و سرشو با گیلاس تودستش گرم کرد.

سیاوش همراه برسام و پیمان از ما جدا شدن و رفتن کنار بقیه جوون ها و هم کاراشون که گویا همه همدیگه رو میشناختن یکم بعد چراغا خاموش شدو رقص نور گذاشتن و یه موزیک شاد که اکثر دختر اوپسرارو ریخت وسط. پسر جوونی که بهش میخورد ۲۵/۶ سالش باشه نزدیک اومد و دستشو سمتم دراز کرد و اروم گفت:

افتخار یک رقص دونفره رو میدین سرکار خانم!؟

معذب بودم. از طرفی این آقا رو نمیشناختم از طرفی میترسیدم سیاوش روزگار مو سیاه کنه. از طرفی ام نمیتونستم از سرم بازش کنم!!!

به ناچار دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم. تمام اون مدت نشسته بودم و حوصله ام سر رفته بود. حتی سیانا هم مشغول رقص بود. باهم به پیست رقص رفتیم و شروع کردیم رقصیدن. چند دقیقه نشده بود که نگاهم با سیاوش طلاق کرد. از چشمش خون میچکید. یه دستشو فرو کرده بود تو جیب شلوارش و با دست دیگه گیلان تو دستشو فشار میاورد که هر آن ممکن بود خرد بشه!

اگه بگم خودمو خیس کردم دروغ نگفتم! وضعیت بدی بود. سرگیجه رو بهونه کردم و از پیست رقص خارج شدم. رفتم کنار میز نوشیدنی ها و یکم آب از بین اونا پیدا کردم و خوردم. خواستم برگردم که صاف رفتم توی سینه ی کسی. سرمو بلند کردم و با دیدن چهره ی عصبیه سیاوش روح از تنم جدا شد. از بین دندونای کلید شدش غریب:

دو دقیقه همیشه ولت کرد نه؟ نمیتونی جلو خودتو بگیری هرزگی نکنی نه؟ با لکنت گفتم: آقا... بخدا... اگه میدونستم ناراحت میشین اینکارو نمیکردم. ببخشید خنده هیستیریکی کرد و گفت:

که نمیدونستی؟ باشه! توضیح میدم برات. مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. رویه مبل نشستیم

جرات حرف زدن نداشتم. گیلان مشروب بود که پشت هم سر میکشید. کم مونده بود از ترس زجه بزمن. عاقبت خوشی در انتظارم نبود. کاش پام میشکست و نمیرقصیدم.

مرد جوانی نزدیک اومد و روبه سیاوش گفت: اوف چته پسر! عین میر غضب شدی!

سیاوش چشم غره ای بهش رفت که درجا خفه خون گرفت.

پسره نگاهی بمن انداخت و گفت:

میگم سیا. این دختر تو اندازه یه رقص بما قرص بده. یهو دیدی دامادت شدما.

سیاوش دستشو دور بازو هام حلقه کرد و منو چسبوند بخودش و گفت:

خفه بمیر بابک. ترشی بندازمش بتو نمیدمش مطمئن باش.

بابک که از چهره ش معلوم بود عصبیه لبخندی زد و گفت:

ولی من از هرچی خوشم بیاد به دستش میارم پدرزن جان.

بعد چشمکی زدو از مادور شد.

سیاوش زیر لب گفت: گورتوگم کن حرومزاده. و گیلای دیگه ای سرکشید.

خم شد و از رو عسلی شیشه ی مشروبو برداشت.

اروم گفتم: آقا کافیه زیاد نخورین.

+ خفه شو بتو ربطی نداره دختره ی احمق.

و شیشه رو سر کشید. تا آخر مهمونی مدام منو باخودش اینور اونور میکشید و مهمونی رو کوفتم کرد. چندتایی ام برام خاستگار پیدا شد و هر بار کم مونده بود رگ گردن اقا پاره بشه.

ساعت ۱ شب بود که مهمونا یواش یواش رفتن و هر لحظه ترس من بیشتر شد. سیاوش حال و روز خوشی نداشت. چیزی زیر گوش مریم زمزمه کرد که مریم نگاهی بمن کردو از پله هابالارفت.

بایه کیف کوچیک تو دستش برگشت و کیفو به پژمان داد. یه مانتو و شال برام آورد و در حالیکه کمک میکرد بپوشم و زیر لب گفت:

آقا هرچی گفت زبون درازی نمیکنی و جوابم بر نمیگردونی. خیلی توپش پره ها. خب؟

قلبم داشت از سینه میومد بیرون. با ناله گفتم:

کجا میبره منو مریم؟ من میترسم از ش

مریم نگاه غمگینی کرد و گفت: نگران نباش ایشالا چیزی نیست.

و از من دور شد. خانواده ش هم برای استراحت بالا رفته بودن و هیشکی نبود به دادم برسه با اشاره ی سیاوش دنبالش راه افتادم. پژمان ماشینو روشن کرد و بعد سوار شدنمون به سرعت از عمارت دور شد. دستام میلرزید و جون تو تنم نمونده بود. تا رسیدن به مقصد کلمه ای گفته نشد. جلوی در یه اپارتمان چند طبقه نگاهداشت. سیاوش غرید:

پیاده شو.

عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود و کف دستام یخ بود. از ماشین پیاده شدم. پژمان ساکو به دستم داد و دور شد. دنبال سیاوش راه افتادم. به سختی راه میرفت و خیلی بد مست کرده بود.

دکمه آسانسور و زد و سوار شدیم. رو طبقه ی ۴ ایستاد و خارج شدیم. در یکی از واحدا رو باکلیداش باز کرد و محکم گفت:

برو تو

با ترس و لرز رفتم تو. پشت سرم وارد شد و قفل کرد. کتشو در آورد پرت کرد رو مبل. یه خونه ی مبله ی کامل بود. در حالیکه ی کراواتشو باز میکرد جلو اومد و روبه روم و ایستاد. از بوی الکل حالم داشت بد میشد. عین بید میلرزیدم.

با صدای مست و کشداری گفت: کالارررررررر به جاییی رسیدهههه که واسهههه پسرررر رقییم رررررر میدی اررره؟

ساک از دستم افتاد و عقب رفتم. چشمام پر شده بود. نزدیکتر شد. شالمو از سرم در آورد و پرت کرد رو زمین. یقه مانتومو از دو طرف گرفت و جوری کشید که دکمه هاش هرکدوم پرت شد. یطرف. دیگه اشکم روون شده بود. یه حسی ته دلم میلرزید. با اینکه محرمش بودم دلم نمیخواست نزدیکم بشه و رابطه داشته باشیم. بخصوص که حالا مست بود و مطمئنن فردا چیزی یادش نمیومد!.

منو چرخوند و صورتمو چسبوند به دیوار و از پشت چسبید بهم. نفسهای داغش به گردنم میخورد. حالم داشت بد میشد. زیپ لباسمو که پشت بود اروم باز و

دستاشو کرد تو لباسم ولباسو کامل از تنم دراورد. فشارشو روم بیشتر کرد. داشتیم بین بدن قدرتمندسیاوش و دیوار له میشدم. با خشونت به بدنم چنگ میزد. بی صدا اشک میریختم. منو برگردوند سمت خودش. با زجه گفتم: تورو خدا سیاوش. تو مستی. ولم کن.

بی توجه به حرفم صورتشو برد توگلوب و با شدت گلوبو گاز گرفت که جیغی کشیدیم و چنگ زدیم به تنش. بلندم کرد و برد توی اتاق خواب. پیرتم کرد روی تخت که کل بدنم درد گرفت. پیرنشو از تنش کند و روم خیمه زد. وحشیانه لبامو مک میزد و چنگ میزد به سینه هام.

دستوپا میزدیم. التماس میکردم ولی انگار کر شده بود. دستشو برد لای پام. وحشیانه تکون میداد و فشار میاورد. از شدت درد چنگ میزدیم به ملافه ی روی تخت. لباشو که از لبام جدا کرد شوری خون تو دهنم حس کردم. هق هق زدیم و گریه کردم.

:سیاوووش تورو خدا ولمم کن.

دستشو بالا برد و زد تو گوشم. چنگ زد به گلوب و فریادکشید:

خفهههه شوووو لعنتی. خفه شووو. گریههه نکننن. بخدا میکشمت اقلیما. فقط خفه شوووو

از ترس دهنمو بستم. اشک لعنتی قطع شدن نداشت. منو چرخوند و دمرو خوابوند رو تخت.

دستو پامیزدم که دستامو با یه دست گرفت پشت کمرم

+چطور وقتی با اوون عوضیی قررر میدادی بد نبود. حالا که میخوای به شوووهرت بدی بده؟

التماس کردم: غلط کردم. گوه خوردم آقا. اشتباه کررردم ببخشید.

چکی رو باسنم زد که جیغم به هوا رفت

+خفههههه شوووو

اونقدر محکم چک میزد که حس میکردم پوست باسنمو با آهن داغ میکنن!

هق هق زدیم چنگی به موهام زد و روم خابید. زیر گوشم غرید:



چه صنمی داری با اون پسررره حرومزاده؟؟؟؟

جیغ زدم: خدا هیییییییی آقا بخدا هیییییییی. درخواست رقص داد بهونه  
نداشتم دکش کنم فقط همونجا دیده بودمش آقا. غلط کرررردم

یکم آرومتر شد. موهامو ول کردو دستشو برد لای باسنم.

ارومتر گفت: از کجا باید بدونم که تورااست میگی و از رو غرض باهم  
نرقصیدین؟

وانگشتشو توباسنم فروکرد. از درد بخودم میپیچیدم دوباره فریادم بلند شد: اقا  
از خودشون بپررررسین. بخدا چیزی بین ما نییییییست.

یکباره از روم بلندشدو برم گردوند. انگشتشو با تهدید تو صورتم تکون  
دادوگفت: خداکنه راست گفته باشی...

گوشیو از جیبش درآورد و شماره گرفت. رو تخت جمع شدم و زل زدم به  
سیاوش.

گوشیو زد رو بلندگو

به بوق دوم نرسیده صدایی مردی تو گوشی پیچید:

:جوووووونم سیاووون

:ببینم مسعود تو اقلیمارو از قبل میشناختی؟

:نه جوووونم این فررررشته رو تو خونه تو دیدم

عصبی تر غرید:

فقط رقص بود؟

مسعود قهقهه ای کرد و گفت:

اررره ولی پسندیدیم همو. ایشالا دامادت مییییییشم....

همین شوخی بی موقع کافی بود برای اتیش زدن سیاوش!

گوشیو تو دیوار پرت کرد و درحالی که نفس نفس میزد جلو اومد

وحشت کرده بودم. نمیتونستم حرف بزنم رو تخت عقب عقب رفتم. رو پیشونیش خیس عرق بود و چشماش کاسه ی خون. بازو موگرفتوبایه حرکت از رو تخت پرت کرد زمین. با تته پته شروع کردم به التماس:

آقا... آقا بخدا شوخی کرد... ما اصلا با هم حرف نزدیم آقا...

کمر بندشو باز کرد. دیگه تو حال خودش نبود. شده بود عین اون شب. از مو هام گرفت و بلندم کرد. زجه میزد. به پاش میفتم. ولی اون روانی نه میدید نه میشنید! ریشه ی مو هام داشت کنده میشد. جیغ میزد و کمک میخواست. از مو هام گرفت و منو کوبید توی دیوار. حس کردم دونه به دونه ی مهره هام خرد شد. سیاوش دست بردار نبود. دوباره بلندم کرد و کوبید به میز آرایش. آینه رو زمین افتاد و با صدای بدی خرد و خاکشیر شد. نگاه هر دو مون رفت سمت شیشه خرده ها. سیاوش جلو اومد و گلو مو گرفت و پشتمو تکیه داد به دیوار. بین زمین و هوا معلق بودم و دستوپا میزد. داشتم خفه میشدم. عصبی فریادمیزد:

دختره ی نمک شناس بی همه چیز. به خوشگلیت مینازی نهههه؟ که ته خونه منننن با پسر رقیبم رو هم میریزی؟؟؟؟ بلایی به سرت میارم که هیییییچ مردی رغبت نکنه نگات کنهههه عوضییبیی.

و منو رو تخت پرت کرد. دیگه جون نداشتم. یه تیکه از آینه های خرد رو زمین که نوک تیز تر بود برداشت و گرفت تو مشتش. این مرد تعادل روانی نداشت و میترسیدم از بلایی که قرار بود سرم بیاد. آینه رو جوری تو مشتش گرفته بود که خون قطره قطره از دستش میچکید!

بی جون کمی عقب کشیدم:

آقا التماس میکنم رحم کن. بخدا من اون پسره عوضی رو نمیشناختم. دروغ بود حرفاش قسم میخورم دروغ بود آقا

پوزخندی زد و بی هوا فریاد زد:

خفهههه شو اقلیما خفه شووو

هلم داد رو تخت و رو شکم نشست و دستامو باپاهاش گرفت. بلندتر هق هق زد. چونمو با دستش گرفت. آینه رو نزدیکتر کرد. سعی میکردم از زیر دستش فرار کنم اما توانشو نداشتم. آینه نزدیکتر شد. چشمامو بستم از سوزش لبام تنم بی رمق شد و از تقلا افتادم. درد تو کل تنم پیچید. به زور چشمامو باز

کردم. سیاوش نگران بهم خیره شده بود. آینه از دستش افتاد. باورم نمیشدچی به سرم اومده. پلکام رو هم افتاد و حس سبکی تو کل تن رنجورم پیچید...

توی باغ بزرگی بودم. از دور زن سفید پوشی رو دیدم و اروم اروم سمتش رفتم. با دیدن مادر از خوشی بال دراوردم. باورم نمیشد! مگه مادر فوت نکرده بود! بهش نزدیک شدم. منتظر بهم خیره بود. چند قدمی مونده بود بهش برسم که مچ دستم اسیر دستی شد. برگشتم و با دیدن چهره ی سیاوش سر جام خشکم زد. سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم اما نشد! بیشتر تقلا کردم. قهقهه زد. از صدای خنده اش دست از ادمو رو سرم گرفتم. منو باخودش میبرد و مادر فقط بهم نگاه میکرد. فریاد زدم و مادرمو خواستم اما صدایی از گلوم خارج نشد...

چشمامو باز کردم. نفسم در نمیومد و قلبم تند میزد. تمام تنم عرق سرد نشسته بود. با یاد اوری کابوسم چشمامو محکم بستم و باز کردم. یاد آخرین لحظه افتادم. به اطراف نگاهی انداختم. همون اتاق کذایی بود دستی به صورتم کشیدم. لبام تا گلوم باند پیچی شده بود. تشنه ام بود و لبام بسته. چشمام پر از اشک شد! آخ مادر! میبینی حالمو؟ دستو پام محکم به تخت بسته شده بود. با صدای قدم هایی که سمت اتاق میومد چشمامو بستم. اگه میفهمید به هوش اومدم دوباره شکنجه ام میکرد. سیاوش وارد اتاق شد. از بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته. دستشو اروم کشید روی رون پام. از تماس دستش پلکام تکون خورد و فهمید بهوش اومدم. اروم چشمامو باز کردم و نگاهمو چرخوندم سمتش. فنجون قهوه شو رو میز گذاشت و گفت:

آخی! نمیتونی حرف بزنی و دروغ بیافی نه؟!!

قطره اشکی سر خورد و رو بالشم افتاد. از جاش بلند شد. ملافه رو از اروم کنار زد. پاهامو باز کرد و جدا جدا به تخت بست. دست راستش باند پیچی شده بود. به حرکاتش خیره بودم که ببینم باز چه بلایی قراره سرم بیاد

لبه ی تخت نشست و با اشتیاق به تنم خیره شد. دستی از سینه هام کشید تا پهلوهاولای پام. چشمامو بستم. خدایا دوباره شروع شد. منو بکش از این زندگی خلاصم کن. مظلوم نگاش کردم. قهوشو از رو میز برداشت و نزدیک لبش برد. اما لحظه آخر لبخند زد و محتویات لیوان رو لای پاهام خالی کرد. از درد لبام نمیتونستم جیغ بزنم. اشکام سر ازیر شدن. از شدت سوزش تنم خودمو به

تخت میکوبیدم و دستامو میکشیدم تا از طناب آزاد بشن. اما بی فایده بود. خم شدو سرشو برد لای پام. و وحشیانه شروع کرد مکیدن. دستو پا میزدم و اشک میریختم. با دهن بسته فقط اصوات نامفهومی رو فریاد میزدم. جون تو تنم نمونه بود که چکی به رون پام زدو سرشو بالا آورد. زبونشو دور لبش چرخوند و گفت:

قهوه ی تلخ رو همیشه دوست داشتم! ولی این خیلی چسبید. امیل دارم یه فنجون دیگه بخورم! بعد خنده عصبی کردو فنجونو برداشت و از اتاق بیرون رفت. درد و سوزش امونمو بریده بود. سرمو بلند کردم و نگاهی به تنم انداختم. از ناف تا رون پاهام سرخ شده بودو مطمئن بودم تاول میزنه. یاد حرفش افتادم: (بلایی به سرت میارم که هیچ مردی رغبت نکنه نزدیکت بشه!)  
تو دلم زمزمه کردم: من گناهی نکردم!

با فنجون تو دستش وارد شد و روتخت بین دوتا پام نشست. ملتمس نگاش میکرده که دست برداره اما بی فایده بود. تمام قهوه ی داغ رو از سینه تا لای پام خالی کرد. آتیش گرفتم. بدنم گر گرفت. دستو پا میزدم و اون! فقط مشتاق تر میشد. با دستاش رون پاهامو گرفت و بیشتر بازشون کرد و شروع کرد مکیدن. سوزش یطرف! درد مک های عمیقش یطرف. بالش از اشکام خیس خیس بود. سینه هام داشت کنده میشد و سیاوش دست بردار نبود. نزدیک یک ساعت مشغول شکنجه من بود و فقط واسه نفس گرفتن لباشو از تنم جدا میکرد. همونطور جلو تر اومد و روم خیمه زد. زل زد به چشمام. دستی به گونم کشید و گفت:

خیلی دوسداری الان پردتو بزمن نه؟؟؟!!!

مات حرفش بهش خیره شدم!

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

:ولی من اینکارو نمیکنم! باید اون دهنهت باز باشه که زجه بزنی. التماس کنی. ناله کنی!

بعد چنگی تو مو هام زد و از روم بلند شدو به سرعت از اتاق خارج شد. اینقدر اشک ریختم که نفهمیدم چجوری خوابم برد.

با تکون های دست سیاوش بیدار شدم. دستو پامو باز کرده بود و بیدارم میکرد.

پاشو باید برگردیم خونه به لطف تو گوشی ندارم زنگ بزnm دلیل واسه  
غیبتمون بیارم باید برگردیم مادرم نگران میشه.

پلک زدم.

فاصله صورتشو با صورتم به یه وجب رسوند.

+بخدا قسم اقلیما. حرفی بزنی چیزی بگی زنده به گورت میکنم.

بعدنگاهی به باند دور دهنم انداخت و گفت: هرچند آگه بخوای ام  
نمیتونی! مفهوماه؟

پلک زدم.

لباسای تو دستشو پرت کرد روم.

+پاشوتنت کن تا پنج دقیقه دیگه میریم بیرون ازخونه

و از اتاق بیرون رفت. لباسایی که داده بودو پوشیدم. شلوار تنگ بود و رون ها و  
لای پام که از داغی قهوه سوخته بودن بیشتر درد میگرفتن. بزور و با پاهای باز  
راه میرفتم.

سر پنج دقیقه از اتاق رفتم بیرون و گرنه معلوم نبود چی به روزم میاره!

نگاهی به سرتاپام کردوگفت: برو صورتتو بشور. خوشگل بودی خوشگل ترم  
شدی

سمت سرویسی که اشاره کردرفتم. تواینه نگاهی بخوادم کردم. تمام ارایش اون  
شب رو صورتم پخش شده بود و خون روی گونه هام خشک شده بود. از زیر  
بینی دهنم بسته بود تا زیر چونه. مردک روانی با آینه لبامو جر داد. صورتمو  
شستم و بیرون رفتم. نگاهی بهم کرد و راه افتاد. منم لنگ لنگان پشت سرش راه  
افتادم. نگاهی به آسانسور کرد و لبخند خبیثی زد.

+از پله ها میریم

میدونست با سوختگی پاهام راه رفتن برام سخته. داشت عذابم میداد. به ناچار  
دنبالش راه افتادم. اون ۵ تاپله میرفت. من یدونه! به هزار مکافات ۴ طبقه رو  
پایین اومدیم. پیروزمندانه نگام کردو پشت فرمون ماشین نشست. در جلورو  
بازکردم و کنارش نشستم. راه افتاد. نمیتونستم راحت بشینم پاهامو بازکرده بودم

وازشدت سوزش پشتمو فشار میدادم به صندلی که از نگاه سیاوش دور نمودند. دنده عوض کرد و دستشو گذاشت رو رون پام. اروم اروم لمس میکرد و دستشو میلرزوند و من از زور درد به صندلی چنگ میزدم. جرات اعتراض نداشتم. بدتر میکرد. چشمامو بسته بودم و پلکامور و هم فشار میدادم. دستشو بالا تر آورد و برد لای پام. داشتم میمردم. بیشتر از همه جا میسوخت. اروم شروع کرد با انگشت فشار دادن و بازی کردن. جون تو تنم نمونده بود که دستشو برداشت و ماشین ایستاد. چشمامو باز کردم. جلوی در عمارت بود. بابا شعبون درو باز کرد و وارد شدیم. لحظه آخر گفت:

از پله افتادی لبت پاره شده پاهاتم درد میکنه.

و از ماشین پیاده شد. به سختی پیاده شدم و از ۸ تا پله ی جلوی در بزور بالا رفتم. سیاوش دستشو دور کمرم حلقه کرد و عین زوج های مهربون و بی همتا وارد سالن شدیم!

با ورود ما سیانا و خانم بزرگ با عجله به سمتمون اومدن. خانم بزرگ سیاوشو بغل کرد و سیانا منو محکم به خودش چسبونده بود و از تماس تن هامون سوختگی روی سینم شروع به سوزش کرد. دیگه کم مونده بود سینارو پرتش کنم اونور که خودش عقب رفت و گفت:

هیچ معلومه شما دوتا از دیشب کجاییں؟ چی به سرت اومده.

چی به سرت اومده اقلیما؟ ...

فقط نگاه کردم. یه نگاه پر درد.

سیاوش دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغلش کشید و بالبخند گفت:

دودقیقه ازش غافل شدم از پله افتاد چونه و لبش خورد لب پله.

بردمش پیش دکتر مهرداد برایش بخیه زد.

برسام. سیانا و خانم بزرگ هر سه طوری نگاه میکردن که نگاهشون فریاد میزد: ما باور نکردیم!

به کمک مریم و به سختی از پله ها بالا رفتم. با احتیاط و هزار دنگ و فنگ که باند پیچی صورتم خیس نشه دوشی گرفتم و تن تاول زده و سرخمو پماد زدم. یه سارافن گشاد تا رون پام پوشیدم که نجسبه به تنمو سوزشمو دوبرابر کنه و

خزیدم زیر پتو. با اینکه درد و ضعف داشتم ولی به سه نرسیده خوابم برد. نزدیکای ساعت ۸ بود که باصدای در بیدار شدم.

خانم بزرگ بود. خواستم به احترام بلند شم که به شدت مانع شد. نگاهش غم داشت و انگار حالمو میفهمید.

دستم گرفت تو دستش و بغض آلود گفت:

فکر میکردم پسر مو خوب تربیت کردم! غافل از اینکه خون اون پدر تو رو گهاشه.

منظورشو نفهمیدم. یعنی چی؟ کدوم پدر؟

سوالمو از نگاهم خوند و گفت:

قضیه زندگی منم مفصله خوشگلکم. سر فرصت مغزتو میخورم و برات تعریف میکنم.

پلک زدم. نگاه غمگینی بهم کرد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد مریم وارد اتاق شد. نگران حالم بود و وقتی دید خوبم لبخندی زد و بعد غمگین گفت:

آقا گفتن بیاین پایین سر میز شام

بغضم گرفت! بیشتر و بیشتر از این مرد عوضی متنفر شدم. میدونست تنم زخمیه و درد دارم و نمیتونم راحت بشینم و لباس تنم کنم.

میدونست از دیشب هیچی نخوردم و با بوی غذا ضعف میکنم.

میدونست لبام از وحشیگریش بخیه خورده و پانسمان شده.

همه ی اینارو میدونست و میخواست عذابم بده.

ولی دیگه گریه نمیکنم. دیگه ضعف نشون نمیدم که لذت ببره.

دل درد داشتم. اگه سیاوش منو میکشت راحت تر بودم! نه میتونستم بخورم نه میتونستم دستشویی برم. به هزار مکافات و درد دستشویی رفتم و ابی به صورتم زدم.

یه دامن شلواری گشاد با تونیک مشکی تنم کردم و یه شال سفید انداختم سرم. به کمک مریم و نرده ها از پله ها پایین اومدم.

همه سر میز بودن. کنار سیانا نشستم. معذب بودن از اینکه من با این وضعیت بشینم و غذا خوردنشونو تماشا کنم و اینو از دست دست کردنشون میشد فهمید. چینی به نشون لبخند کنار چشمم انداختم و با دست اشاره کردم که بفرمایید.

نگاه همه پراز غم بود. پراز ترحم.

همه مشغول بازی با غذاشون شدن. تنها کسی که راحت میخورد و عین خیالش نبود سیاوش بود. سعی کردم نگاهم به غذا هاو بقیه نیفته و با انگشتای دستم مشغول بازی شدم. حالم هر لحظه بدتر میشد و دل ضعه ام بیشتر. با صدای پرت شدن قاشق و چنگالی توی بشقاب از جا پریدم!

نگاهمو چرخوندم. خانم بزرگ عصبی از جاش بلند شدو سمت پله ها رفت و سیاناهم به تبعیت از مادرش دنبالش راه افتاد. برسام که با چنگال برنجای تو بشقابشو جابه جا میکرد سر تاسف باری برای سیاوش تکون داد و از سالن بیرون رفت.

مات مونده بودم! چیشد یهو؟

خانم بزرگ: سیانا وسایلتو جمع کن همین امروز از اینجا میریم.

سیاوش کلافه بشقابشو هل داد و بلند شد و سمت مادرش راه افتاد: یعنی چی این کارا مادر؟ چه بی احترامی بهتون شده؟

خانم بزرگ چرخ ی زد دوتا پله ای که بالا رفته بود برگشت و روبه ی پسرش ایستاد.

بی احترامی بیشتر از اینکه جلوی چشم من با این دختر این کارارو میکنی؟ من تورو اینجوری تربیت کرده بودم؟

آره؟

سیاوش دستی توموهای بلندش کشید و گفت: کدوم کارا مادر؟ منظورت چیه؟

خانم بزرگ پوزخندی زد و گفت:

چشم روشن بعد ۵۲ سال زندگی خر فرض نشده بودم که شدم.



و از پله هابالا رفت. از جام پاشدم که میونشونو بگیرم. نه بخاطر سیاوش! فقط بخاطر دل خانم بزرگ که نشکنه.

اما به محض اینکه قدم اولو برداشتم چشمام سیاھی رفت و نقش زمین شدم.

با صدای دوفردی که تو اتاق حرف میزدن کم کم بهوش اومدم.

خانم بزرگ: مهرداد میدونم بحث این حرفا نیست. واقعیتو بگو.

شخص دوم که حدس میزنم همون مهرداد باشه: چی بگم خانم فرخ! این بریدگی مال لب پله نیست. مال یچیزیه مثل فلز. شیشه یا آینه. یا یه همچین چیزی.

خانم بزرگ: یعنی میخوای بگی که...

مهرداد: مواظب سیاوش باشید خانم فرخ! خیلی بیشتر از هروقت دیگه پا توی کفش خسرو خدابیامرز کرده. ولی این دختر بچه س. ۱۶ سالشه. دووم  
نمیاره. خداحافظ خانم فرخ!!!

سرم سنگین بود. به سختی چشمامو باز کردم و اطرافمو نگاه کردم. سرم توی دستم بود و از چوب رختی اویزون شده بود. قطره های اخر بود. دل درد شدیدی داشتم. سوزنو از دستم بیرون کشیدم که باعث شد خونریزی کنه. دستمال کاغذی رو دستم گذاشتم و رفتم دستشویی.

وقتی برگشتم خانم بزرگ تو اتاق بود. لباس پوشیده و آماده! با دیدنم اشکاش یکباره سرازیر شد. سوالی نگاش کردم. سمتم اومد و بغلم کرد.

خانم بزرگ: شرم دارم تو چشمات نگاه کنم دخترکم. تو تربیت بچه ام سهل انکاری کردم. ببخش دخترم ببخش.

از خودم جداش کردم.

با چشمای اشکی سرمو به چپو راست تکون دادم. کاش میتونستم حرف بزنم و بگم که من انتظاری ازش ندارم و نباید این حرفارو بزنه! اما نتونستم!

خانم بزرگ: دخترم ما داریم از اینجا میریم. میریم یه هتلی چیزی تا خونه بگیریم. ولی هر وقت که بتونم و سیاوش خونه نباشه به دیدنت میام. نگران نباش.

بوسه ای رو پیشونیم کاشت.

اگه ینفر باشه که بتونه سیاوشو عوض کنه اون فرد تویی! سیاوشو به تو و تورو به خدا میسپارم. خدا حافظ عزیزم.

و در مقابل چشم های ملتمس و اشکیم از اتاق بیرون رفت. سیانا هم اومد و با بغض خدا حافظی کرد. آدمایی که مدت کوتاهی بود دیده بودمشون رو دوست داشتم! خیلی زیاد! لبه ی تخت نشستم و به روزگار خودم فکر کردم. اشک به پهنای صورتم چکید. بدا به حال من... بدا به حال من.  
یک هفته بعد...

پاسمان دهنمو کامل باز کرده بودم. یه زخم عمیق که از بالای لبام و سمت چپ تا سمت راست چونه ام کشیده شده بود و یه ۱۰/۱۲ تایی بخیه خورده بود. هنوزم نمیتونستم خوب غذا بخورم و نهایت چیزی که به کمک بی بی میخوردم یکم سوپ و مایعات بود که میریخت تو حلقم. استخوانای صورتم بیرون زده بود و خیلی لاغر تر و رنگ پریده تر شده بودم. عین سرطانی!

تو طول این یه هفته فقط بیار خانم بزرگ به دیدنم اومد. منم جز مریم و بی بی کسیو نمیبینم چون از اتاق بیرون نمیرم. و خوشبختانه سیاوش هم کاری بهم نداره. میونه سیاوش و خانم بزرگ بدجور شکرابه و از بی بی شنیدم که آقا چندباری برای برگردوندن و دیدنشون اقدام کرده و خانم بزرگ حتی حاضر نشده ببینتش!

به کمک در و دیوار از جام بلند شدم و خودمو کشیدم سمت پنجره. باباشعبون مشغول آب پاشی به گلای تو باغچه و گلدونای کنار پله ها بود. انگار این عمارت با همه ی ساکنانش مرده بود و نفرین شده بود! همه جا سکوت بود و سکوت!

پیمان درحالیکه دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و عینک آفتابیشو از یقه ی کتش آویزون کرده بود وارد عمارت شد. با دیدنش تمام لحظه های حضورش یادم اومد. روزی که اوردم اینجا

روزی که قایمکی برام لقمه آورد

روزی که زد در گوشم

واخرین بار روزی که توباغ هپو دیدیم و با اومدن سیاوش حرفش نصفه موند.

گرایش عجیبی نسبت به این ادم داشتم. جسم عشق نیست. حتی دوست داشتن به دوست معمولی ام نیست. حس میکنم سالها میشناختمش و ته چهره اش شبیه ادمیه که هرچی فکر میکنم چیزی به خاطر نمیداد! با نگاه خیره اش به خودم اومدم. کنار باباشعبون ایستاده بود و درحالیکه به صحبتاش گوش میداد زل زده بود به پنجره! به منی که چشمم به پیمان بود و داشتم خاطرات کهنه رو زیر رو میکردم. با خجالت به ارومی سرمو به نشان سلام تکون دادم. لبخند کجی زد و مثل خودم جوابمو داد. خواستم از پنجره دور شم که با دیدن سیاوش که نگاهش بین منو پیمان میچرخید سرجام خشک شدم! مغزم فرمان نمیداد. میدونستم این ادم شکاکه و همین الانشم باخودش کلی فکرای عجیب و غریب کرده و باز کارم زاره. با چشمای برزخی نگام میکرد. بی تفاوت از پنجره دور شدم و رو تختم نشستم. آخرش که چی؟ ته تهش اینه که میخواد جونمو بگیره دیگه! به جهنم بذار بگیره. دیگه جلوی کاراش سکوت نمیکنم. حال از حس شک تو وجودش به هم میخوره.

بیکاری بهم فشار میاورد. از جام پاشدم و حوله رو برداشتم. یه دوش بگیرم سبک تر میشم.

یک ساعت تموم تو حموم بودم و کف بازی میکردم! تنها سرگرمیم تو این خونه همین بود. نمیدونم تاوان کدوم گناه و اشتباهم بود که کار زندگیم به اینجا کشید. وقتی ضعف بجوم افتاد سریع آب کشیدم و از حموم بیرون اومدم. با اینکه معدم خالی بود و هیچی نخورده بودم ولی از شدت ضعف حالت تهوع داشتم. یه لباس معقول پوشیدم. سوختگی تنم بهتر شده بود و دیگه درد نداشت و میتونستم هر لباسی بپوشم فقط اثرات سوختگی روی پوستم کنده میشد و پماد هایی که مصرف میکردم مثل یه لایه بردار عمل میکرد. نشستم جلوی آینه و نگاهی به خودم کردم. شدم شبیه مرده ها! صورت لاغر و رنگ پریده. چشمای خمار و لب های بخیه خورده و سفید شده ام!

یاد مادرم افتادم که میگفت:

جاذبه ی زن به ظرافت و زیباییشه

و جاذبه ی مرد به غرور و ورزیدگیش.

من هیچ جاذبه ای نداشتم! چه انتظاری داشتم که سیاوش باهام به لطافت برخورد کنه؟!!

حرفای شب مهمانی برسام تو سرم اگو شد: تو میتونی از پا درش بیاری. سعیتو بکن

نفسام تند تر شد و استرسی به جونم افتاد. من باید این کارو بکنم. وقتی ضربه اصلی رو بهش زدم از این خرابشده میرم و اونموقع اونه که باید درد بکشه. اونه که باید تحقیر بشه..

توافقارم غرق بودم که تقه ای به در خورد. شالمو رو سرم انداختم و به سمت در رفتم. لب نمیتونستم باز کنم بگم بفرماییدمجبور بودم درو باز کنم! بی و مریم میدونستن و بعد در زدن بلافاصله وارد میشدن پس یعنی این از اونا نیست. با فکر اینکه ممکنه سیاوش باشه عرق سردی کف دستام نشست و با دست لرزونم دستگیره رو گرفتم

نه من نباید بترسم. نباید ضعف نشون بدم. نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. با دیدن دکتر مهرداد لبخند ضعیفی که بخیه هام جر نخوره و زخمم باز نشه رو لبام نشست.

لبخند زد. مثل یه پدر مهربون بود. فکر کنم پزشک خانوادگیشون باشه که همیشه این میاد.

حالت چطوره دختر کوچولو؟

پلک زدم و سر تکون دادم و درو کامل باز کردم و عقب رفتم تا دکتر بیاد داخل.

خنده ای کرد و گفت:

خوب با چشمت حرف میزنیا! استعداد درخشان شدی!

از حرفش خندم گرفت و چینی زیر چشمم انداختم.

روی صندلی کنار تخت نشست و کیفشو گذاشت روی تخت و بازش کرد.

در حالیکه یسری وسایل از توش در میاورد گفت: او مدم بخیه هاتو بکشم. دیگه خوب شدی ماشالا. به زودی میشی همون خوشگل خانم سابق!

راستش دروغه اگه بگم نترسیدم! خب بخیه کشیدن هم درد داره خووو!

با ترس نگاش کردم که فهمیدو قهقهه ای سرداد .

:بیاکوچولو نترس آروم میکشم که اصلا متوجه نشی.

از خجالت سرخ شدم. آروم رو تخت نشستم.

:دراز بکش

با اینکه قبلا هم منو تو رختخواب دیده بود ولی بازم معذب بودم. آروم خوابیدم و دکتر مشغول شد. و نزدیک اومد.

هر آن میترسیدم از اینکه جیغ بزنم هم لبام جر بخوره هم ابروم بره. آروم ملافه رو چنگ زدم و چشمامو بستم.

یچیز خیسی با پنبه به لبام زد و گفت :

منم یه دختر دارم! همسن و سال توعه!

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. مشغول کارش بود و هنوز دردی حس نکرده بودم. هنوز کشیدن بخیه هارو شروع نکرده بود فکر کنم!

لبخندی زد و درحالیکه تمام حواسش به کارش بود گفت:

دوسالی میشه که ندیدمش!

از تعجب چشمام گرد شد. مگه میشه دخترشو دوسال ندیده باشه؟!!

با یاد اوری کاری که پدرخوادم باهام کرد از تعجبم کمتر شد!

همچنان نگاهش میکردم که گفت:

دخترم رفته خارج درس بخونه. دلم راضی نبود بره ولی چون برادر بزرگترشم اونجا بود رفت و منم یکم خیالم راحت که تو کشور غریب تنها نیست.

آخی! طفلی. اونهمه زحمت بکش بچه بزرگ کن بعد اینجوری تو حسرت دیدنش بمون.

داشتم تو دلم فحش و ناسزا میدادم که دکتر مهرداد دستکش هاشو از دستش درآورد و گفت:

خب! تموم شد خانم خانما! از شر نخ بخیه های رو لبت خلاص شدی!

چشمام شد چهارتا! واقعا تموم شد؟! یعنی اصلا درد نداشت؟! ایا ذوق از جام بلند شدم و رفتم جلو اینه و خم شدم تواینه که کم مونده بود دماغم بشکنه!

به لبام از همه جهت ها نگاه کردم. هنوزم زشت و بیرخت و زخمی بود ولی  
دیگه خبری از اون چیزای اضافه رو صورتم نبود. با ذوق دستامو به هم  
کوبیدم و به دکتر تشکر امیز نگاه کردم .

خندید و وسایلاشو گذاشت تو کیفش و از جاش بلند شد.

روبه روم ایستاد: سعی کن آروم آروم حرف بزنی تا لغت نامه ت از ذهنت پاک  
نشده! و بلند خندید.

با خجالت سرمو پایین انداختم و اروم لب باز کردم و زیر لب  
گفتم: م.. مرسی.. دکتر

دست پدرا نه ای به سرم کشید و خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. دوباره به  
لبام نگاه کردم و چشمام برقی زد.

نشونت میدم آقای سیاوش فرخ! هه.

رو تختم پریدم و به سه نرسیده خوابم برد.

بیدار که شدم هوا تاریک شده بود. اووف چقدر خوابیدم!!!

نگاهم به ساعت افتاد. امروزم خانم بزرگ نیومد. دلم بر اش تنگ شده بود. مریم  
غذا مو آورد تو اتاقم و بعد یه دل سیر خوردن که از درد کوفتم شد ولو شدم رو  
تختم. باید صبر کنم که زخمام کاملا خوب شه اینجوری نمیتونم نزدیکش بشم  
اون احمق روانیه و ریسکش بالاس. کاش میتونستم با خانم بزرگ تلفنی حرف  
بزنم لااقل! ولی نه تلفنشو داشتم نه دهن سالم! اینقدر سر جام ببعیارو شمردم که  
خوابم برد.

صبح با صدای بی بی که مدام غر میزد بیدار شدم

:وای دختر گنده پاشو چقدر میخوابی. فردا هزار جور مرض میفته به جونت.

پرده هارو کنار زد که افتاب صاف خورد تو صورتم.

صورتمو چرخوندم جهت مخالف که افتاب زد تو سرم. کلافه چنگی به بالشت  
زدم وزیر لب واروم گفتم: بی بی ارواح زنده هات اذیت نکن. پاشم چیکار کنم  
آخه؟

بدوبدو اومد سمت شونه هامو گرفت و چرخوند سمت خودش و با ذوق گفت:

بی بی پیش مرگت بشه حرف میزنی؟

بعد شالاپ خودشو پرت کرد تو بغلم و کلی ماچم کرد. بیچاره ها دو هفته ای میشد که با ایما و اشاره های من میفهمیدن چی میخوام و چی میگم. انگار بچه ی یسالش زبون باز کرده بود بس که خوشحال بود طفلی!

دیگه انقدر چلوند وتف مالیم کرد که خواب از سرم پرید و قیام کردم!

با کلی ذوق دستاشو به هم کوبید وگفت: آقا یه کار فوری پیش اومد براش رفت. بیا بریم پایین هم هوایی به سرت بخوره هم صبحانتو پایین بخور. کپک نزدی تو این اتاق؟!!

از محبتش خندم گرفت. آبی به سرو صورتم زدم و یه لباس پوشیده تنم کردم و از پله ها پایین رفتم. بی بی میزو چید و نشستم. تازه دو وعده بود که میتونستم یکم غذای درست درمون بذارم دهنم.

لقمه های کوچیک میگرفتم که خیلی دهنمو باز نکنم و راحت بتونم بجوم.

دوتا لقمه بیشتر دهنم نداشته بودم که در سالن به شدت کوبیده شدو پشت بندش پیمان داد زد: بی بی؟ بی بی کجایی؟

متعجب به عقب برگشتم. اونم با دیدن من تعجب کرد! بعد نگاهش عوض شد و سلام کرد. زیر لب جواب سلام و احوال پرسیشو دادم. بعد یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: سیاوش کجاست؟

شونه هامو بالا انداختم!

دستی به ته ریشش کشید و گفت: بهش زنگ زدم گفت داره میاد خونه. نرسیده هنوز؟

بازم شونه بالا انداختم.

گفت: حتما تو راهه الان دیگه میرسه. تو چطوری؟ بخیه هاتو کشیدی؟

بازم شونه بالا انداختم که باچشمای گرد بهم زل زدو فهمیدم سوتی دادم. لبخندی زدم و برای جمع کردن قضیه زیر لب گفتم:

ای بد نیستم. آره دیروز کشیدم.

نزدیک تر اومد. نگاهش غمگین شد. زیر لب گفت:

نتونستم ازت مواظبت کنم.

متعجب بهش خیره شدم! چرا باید ازم محافظت کنه؟! اینم یچیزیش میشه  
ها! تعارف تیکه پاره میکنه. خواستم بگم چرا؟

که سیاوش عین خرمگس معرکه سر رسید! این دومین بار بود.

پیمان سریع ازم فاصله گرفت. ولی دیر بود. سیاوش دیده بود که داریم باهم  
حرف میزنیم. نگاهشو دوخت بمن و با اخم یه ابروشو بالا انداخت. بی توجه به  
اخمش زیر لب گفتم: سلام آقا.

سری تکون داد. همچنان عصبی نگام میکرد که پیمان رفت سمتش و  
گفت: بجنب پسر دیره. خیلی وقته منتظر جنابعالی ام

سیاوش نگاهشو از من گرفت و روبه پیمان گفت:

من تاندونم عجله ت بر اچیه و کجا میری باهات نمیام.

پیمان دستی پشت گردنش کشید و گفت: چیز شده... یعنی میدونی... آخه چجوری  
بگم...

سیاوش: وای پیمان میگی یانه؟

پیمان سیخ ایستاد و در حالیکه سعی میکرد یجوری بگه که طرف شوکه نشه  
زرتی گفت:

برسام تصادف کرده.

خشک شدم! کیف سیاوش از دستش افتاد.

پیمان که میخواست گندشو جمع کنه گفت: چیزی نشده بخدا. فقط ماشین یخورده  
له شده. حال برسام خوبه.

با کف دست زدم تو پیشونیم که شالاپ صدا کرد.

سیاوش همچنان ایستاده بود و رنگ و روش پریده بود. منم نگران بودم. یعنی  
برسام تنها بوده؟ لیوان آب پرتقالو از رو میز برداشتم و رفتم سمتشون.

زیر لب غر زدم: این چه طرز خبر بد دادنه آخه؟ جای اقا یه زن بود که الان به  
دیار باقی میشتافت!



پیمان خجالت زده زیر بغل سیاوشو گرفت و گفت: چون داداش چیزی نیس میخوای بزنگم بهش تلفنی بحرف باهاش. لیوان آب پرتقالو گرفتم جلوی لب سیاوش. رنگ به رخس نبود! این آدم چجوری با این روحیه اون بلاهارو سر من میاورد؟!

بزور یه قلوپ ریختیم تو حلقش که دستمو پس زد و روبه پیمان گفت: بریم و به سرعت راه افتاد و از سالن بیرون رفت. پیمان سرسری خداحافظی کرد و بیرون رفت. نگران بودم. خدا کنه سیانا و ستاره باهاش نبوده باشن. بی بی که متعجب به رفتن سیاوشو پیمان نگاه میکرد گفت: چیشد مادر؟ این دوتا کجا رفتن با این عجله؟

تکیه دادم به صندلی و قضیه رو اروم توضیح دادم که با چهارتا انگشت زد تو صورتش:

ایوای خاک به سررررم. برسام چیشده مادر؟ راستشو بمن بگو؟  
عین منگلا نگاه کردم!

دوباره با کف دست زدم تو پیشونیم!

چه خبر گذاشتی بی بی جان! منم مثل شما بیخبرم از سیاوش هاپوام که همیشه چیزی پرسید. باید منتظر باشیم تا اقا پیمان بیاد. صبحونه ام کوفتم شد. یکم از اب پرتقال تو دستم خوردم و نگاهم افتاد به لیوان. با چندش از دهنم دورش کردم. اه اه از این به سیاوش دادم چطور یادم رفت و خودم خوردم. ایش. کوبیدم رو میز و از پله ها رفتم بالا. به ما خوشی نیومده.

یکم از پمادایی که دکتر داده بود مالیدم به لبام. میگفت اگه مدام استفاده کنم جاش کلا محو میشه انگار نه انگار که زخمی بوده!

از اتاقم زدم بیرون. جدا داشتم کلافه میشدم. تصمیم گرفتم یکم فضولی کنم. اتاق سیانا و خانم بزرگو که میشناختم.

اتاق سیاوشم که چسبیده بود بمن. اتاق کارش روبه روی اتاقم بود. نگاهی به راه پله کردم. کسی نبود. چپیدم تو اتاق کار سیاوش. یه میز بزرگ با کامپیوتر و دم و دستگاهش. یه قاب عکس خانوادگی از سیاوش و خانم بزرگ و سیانا. یه عکس

از ستاره کوچولو که خندیده بود و رویش یه چال خوشگل داشت. دلم بر اش  
ضعف رفت!

جلوی میز دوسه تا مبل بود. پشت سرش سه چهار تا قفسه پراز کتاب! پر کشیدم  
سمت کتابا. پراز رمان های عاشقانه. کتاب های فلسفی و سیاسی.

کتاب هایی که از وجناتش معلوم بود به کارشونو معماری و اینا مربوطه. رفتم  
سمت رمان ها. تک به تک همشونو نگاه کردم. جلد یکیشون نظر مو جلب کرد.

( از جنس تو )

کتابو برداشتم و نشستم رو صندلی سیاوش.

کتابو باز کردم. صفحه اولش با دست خط زیبایی یه متن نوشته شده بود:

( عشق همین خنده های توست!

همین دوستت دارم گفتن هایت!

وقتی دیوانه وار فریادمیزی دوستت دارم و میخندی!

بلندتر بگو!...

آنقدر بلند که تمام اهل زمین زمزمه ی دوستت دارم های بلندت را بشنوند...

و بدانند ما مال هم شده ایم!

بلندتر بگو.....

تادلم باور کند تمام آرزوهایم رنگ حقیقت بخود گرفته اند...

آرزوی دست نیافتنی ام این روزها که دست یافتنی شده ای با تمام وجود فریاد بزن  
دوستت دارم!...

تادلم با تمام احساسش زمزمه کند

من هم دوستت دارم! (...)

ورق زدم. صفحات کتاب کثیف و چروکیده و بعضیاشون پاره بود. انگار کسی  
به صفحه ها چنگ زده و اشکش روی صفحه های کتاب ریخته!

کتابو تا تهش ورق زدم و خواستم ببندمش که نگاهم به عکسی تو صفحه آخر افتاد. با دیدن عکس چشمهام گرد شد. انگار من بودم ولی با یه چهره زنونه تروپخته تر. دختری که انگشت اشارشو به لپش گرفته بود و میخندید و موهای طلاییش ریخته بود رو پیشونیش. پشت عکسو نگاه کردم. همون متن باهمون خط نوشته شده بود و زیرش امضای ظریفی بود به اسم !!!

با تعجب به اسم نگاه کردم. یعنی کی میتونه باشه؟

حرفای بی بی تو ذهنم چرخید که میگفت سیاوش قبلا عاشق دختری شبیه تو بود.

زیر لب زمزمه کردم: این دختر همون دختره... آتریسارستگار...

با صدای قدمهایی که از پله ها بالا میومد با عجله عکسو لای کتاب چپوندم و گذاشتم تو قفسه و از اتاق زدم بیرون. لعنتی احتمالا چیزای بهتری تو اتاق خودش باشه. چپیدم تو اتاقم و از لای در نگاه کردم. سیاوش خسته و درحالیکه گردنشو میمالید وارد اتاقش شد. تمام مدت چهره ی دختره جلوی چشمم بود. باید با بی بی حرف میزد. اون مطمئنا چیزای بهتر و بیشتری میدونست.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پایین. کسی تو سالن نبود. دنبال بی بی رفتم تا رسیدم اشپزخونه.

بی بی و مریم و دوسه نفر دیگه بودن.

+خسته نباشید

همه برگشتن سمتم و با لبخند جوابمو دادن. بسکه این سیاوش گند اخلاقه طفلیا با یه خسته نباشید خشک و خالی کلی ذوق میکنن.

دوسه نفری که آشنا نبودن با یسری وسیله تو دستشون از اشپزخونه زدن بیرون.

:بی بی؟

درحالیکه مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود گفت:

جان بی بی؟

یکم مکث کردم و بی مقدمه گفتم:

آتریسای کیه؟

به وضوح دیدم که رنگ از رخ بی بی پرید. مریم با بهت نگاهی بهم کرد و بیرون آشپزخونه سرک کشید. بی بی سمت اومد و خم شد تو گوشم:  
دیگه هیچوقت هیچوقت این اسمو تو این خونه نیار. خون کسی که این اسمو بیاره گردن خودشه و حلال!  
چشمام شد توپ تنیس.

یعنی چی؟ مگه مرگ برشاه گفتم؟ چیشده قضیه چیه؟  
گفتم: یعنی چی بی بی؟ مگه این آت...

دستشو گذاشت رو دهنم و درحالیکه با اون دستش میزد تو صورتش گفت:  
هییس اقلیما هییس  
کافیه آقا بشنوه که یدفعه نابودت کنه.

دستشو از روده‌نم برداشت و مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید: مریم حواست به غذاها باشه.

+ آیییی بی بی مچ دستم کنده شد کجا میبری منو

بریم تو اتاق ببینم. و از پله ها بالا رفتیم. دم اتاق سیاوش ایستادو گوششو چسبوند به در اتاقش یکم مکث کرد و بعد وارد اتاق شدیم.  
یه نفس از سر آسودگی کشید و خیلی اروم و پیچ پیچ وار گفت:  
تو این اسمو از کجا میدونی؟ آتریسارو از کجا میشناسی؟

گفتم: رفتم تو اتاق کار آقا. عکسشو لای کتابا دیدم.

سری تکون دادو عصبی گفت:

میدونی اگه آقابفهمه چی به روزت میاره؟ آقا از ادمای سرکش بیزاره.

+ خب حالا شما نمیخوای جواب منو بدی؟

و عین بچه ها لب برچیدم.

بی بی کنارم رو تخت نشست وگفت:

چی میخوای بدونی دختر؟ قبلا که گفتم معشوقه ی آقا بود. بعدشم با پسر خاله ش فرار کرد و توراه کشته شدن.

+ اینارو که قبلا هم گفتین. میخوام بیشتر درموردش بدونم.

\_ اقلیما کافیه. همینقدرم که میدونی با جونت بازی کردی. آگه این اسمو جلوی آقا بیاری مطمئن باش زنده نمیذارنت.

+ قول میدم اسمشو نیارم بی بی. بگو حالا

بی بی کلافه سری تکون دادوگفت:

امان از دست تووووو دختر.

چی میخوای بدونی؟

سرخوش از موفقیتیم گفتم:

میخوام بدونم اون دختر چجوری بوده. سیاوش باهانش چطور برخورد میکرد؟

+ جونم برات بگه که آتریسای دختر آزادی بود. تو همه چیز. آقام چون میدید اونطوری خوشحال و راحت کاری به کارش نداشت. میرفت میومد با پسر ا گرم میگرفت تو مهمونیا مشروب میخورد با پسرای دیگه دست به دست میرقصیدو آقا چون دوسش داشت هیچی بهش نمیگفت.

یاد شب مهمونی و اون رقص کذایی افتادم. حالا میفهمم دلیل کارای احمقانه ی سیاوش چیه. اون داره انتقام اون دختر عوضی رو از من میگیره. و بخاطر همین از اون دختر متنفرم.

بی بی ادامه داد: یه هفته مونده به عقد و عروسی تو این خونه دعواشون شد. آقا نمیخواست بره خارج و از خارج رفتن بیزاره حتی خانواده ش رو رها کرد اونجا و برگشت! ولی آتریسای سرش پراز هوا بود! داغ بود نمیفهمید. تمام روز و شبش تو این ماهواره ها و سایتای خارجی دنبال تیپ و مدل این دختر فرنگیا بود. و میخواست بره. بره که آزادتر باشه!

هعییییی... سر پر سوداش کار دستش داد...

بی بی بعدش چی شد؟

یه هفته مونده به عروسی دختره از پسر خاله ش قول خارج گرفت و از اینجا فرار کردن.

آقا دیوونه شده بود با اینکه قبل رفتن برا آقا نامه فرستاده بود ولی آقا باور نداشت! تمام شهر و دنبالش گشت و وقتی باور کرد که رفته وقتی باور کرد که رفته دیگه اون آقای سابق نبود. به هیچ عنوان! آقا عین مادر و خواهرشون مهربون و دل نازک بودن ولی بعد از اون قضیه دل سنگ و بی رحم شدن.

زیاد دختر میاورد توخونه و همه مهمون یه شب بودن. هیشکی براشون مهم نبود و تعصب نشون نمیدادن. تا اینکه اون روز تورو آورد تو این خونه. از درسالن که اوادم بیرون با دیدنت شوکه شدم. فکر کردم آتریسا زنده بوده و برگشته. اونقدر تو شوک بودم که لحظات آخر به خودم اوادم و برای کمک اوادم پایین که از هوش رفتی.

با به یاد آوردن اون روز نحس اخمام رفت توهم .

بی بی دستشو جلو صورتم تکون داد که به خودم اوادم .

+کجایی دختر اصلا حواست هست؟

بی بی این انصاف نیست که عوض کارای آتریسارو داره ازپای من درمیاد. فقط بخاطر یه تشابه کوچیک؟

+چی بگم مادر. آقا دوسداره رو چیزایی که مال خودش حساس باشه.

ولی بی بی بمن چه که آقا اونموقع بی غیرت بوده و نامزد سابقش هر غلطی که خواسته کرده؟ قراره منم مثل اون باشم؟!

+آقا به همه بدبین شده. تو باید اعتمادشو جلب کنی. که بدونه مثل آتریسا نیستی. که بدونه دختر پاک و معصومی هستی.

با حرفای بی بی رفتم تو فکر. من از سیاوش متنفرم ولی واسه انتقام که شده باید جذبش کنم. باید ازپا دربیارمش. ضربه ای بهش میزنم که شدتش از کاری که آتریسا باهاش کرد بدتر باشه.

نمیدونم چقدر فکرای رنگی کردم که نفهمیدم بی بی کی از اتاق بیرون رفت.

بعد از نهار برگشتم اتاقم و یکم لباسا و کمد و مرتب کردم. پوووووف لباسا همه به سفارش سیاوش بود و .... !

یکم پماد به لبام زدم و ولو شدم رو تخت.

بایادآوری اتفاقی که برای برسام افتاد ذهنم جرقه زد. ازجا پریدم یه دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و زدم بیرون. یه لباس خواب تنگ و کوتاه سرخابی تنم کردم و موهای خیسمو ریختم رو شونم. یکم چشمامو سیاه کردم و لبامم چون زخمش کاملا خوب نشده بود چیزی نزدم. نگاهی به ساعت کردم ۷ ونیم شب بود. اروم از اتاقم زدم بیرون در اتاق کارش باز بود و نشسته بود پشت میز کارش و تویه لپ تاپ سخت مشغول انجام کاری بود. تقه ای به در زدم

بی اونکه نگاه کنه گفت: بیاتو

اروم و از خدا خواسته رفتم تو اتاق و درو بستم. رفتم جلوتر و کنار میزش ایستادم. هنوز سرش تو لپ تاپ بود. حرصم گرفت. پسره ی کرو کدیل اصلا حواسش بهم نیس.

گفت: چاییو بذار رو میز یکم کیک برام بی... .

سرشو بلند کرد و با دیدن من حرفشو نصفه رها کرد .

نگاهی به سرتا پایینم کردتکیه شو داد به صندلی و دستشو کشید به ته ریشش و در حالیکه داشت با چشم میخورد منو گفت:

قدم رنجه کردین شما. پا رو چشم ما غلام گوشواره به گوشتون گذاشتین .

بعد با پوزخند مزخرفی رو لبش زل زد بهم.

یکم این دست اون دست کردم و گفتم :

شما افتخار نمیدین با کنیز برده هاتون معاشرت کنید آقا .

ازجاش بلند شد میزو دور زد و اومد روبه روم. با دست موهای کنار سرمو داد پشت گوشمو گفت: نه. خوشم اومد. حاضر جوابم که هستی!

بعد سریع دستشو کشید و پشتشو کرد بهم.

دستاشو فرو کرد تو جیب شلوار خونگیش و گفت:

کارتو بگو

اروم نزدیکش شدم و دستامو گذاشتم رو پهلوهاش. حس کردم تنش لرزید.  
سرش یکم مایل شد سمتم.

با ناز گفتم: صبح گفتین اون اتفاق افتاده نگران سیانا و ستاره شدم.  
(ترسیدم اسم برسامو بیارم بگه واسه شوهر مردم نگران شدی شر بپا کنه!)  
اونام همراهش بودن؟

بعد دستمو کشیدم رو شکم شیش تیکه ش و اومدم روبه روش.

صورتش سرخ شده بود. ایول واسه قدم اول خوبه .

سریع گفتم: نه اون پیشش نبودن برسام چیزیش نشده .

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم: خداروشکر!

واروم از کنارش رد شدم

سریع مچ دستمو گرفت. بی اونکه برگردم ایستادم. موزیانه لبخندی زد. آفرین آقا  
سیاوش. وا بده پسر!

دستاشو حلقه کرد دور کمرم و از پشت چسبید بهم. نفساش داغ و ملتهب  
بود. دستش چرخید رو تنم از تماس دستش با تنم ترس بدی تو جونم افتاد. ولی  
خودمو اروم و خونسرد نشون دادم. یه دستش اومد رو سینه م. یه دستش رفت  
لای پام. نفس هر لحظه بیشتر نزدیک گردنم میشد. صورتم داشت گر  
میگرفت. من بیشتر وا داده بودم تا اون. خاک بر سرم.

یه فشار محکم به سینم داد که آخ گفتم. فشارشو بیشتر کرد و لباسو گذاشت زیر  
گوش و روگردنم. نفسم برید! چه بی جنبه ام من.

همونجوری گفتم: آه بکش

بی صدا لبمو به دندان گرفتم.

دیگه تو حال خودش نبودو میشد درک کرد. یه فشار به لای پاهام آورد و  
همزمان گردنمو گاز گرفت.

آه بلندی کشیدم زیر گوشم زمزمه کرد: جووونم



منو برگردوند سمت خودشو و باسنمو با دستاش گرفتو یه فشار کوچیک داد. دستاشو آورد بالا یقه ی قایقی ربدو شاممو گرفت و از تنم فاصله داد و سرکی به سینه هام کشید. خجالت زده سرمو انداختم پایین. دستشو گرفت زیر چونمو سرمو آورد بالا. سرشو یکم خم کرد و اومد نزدیکتر.

چیزی نمونده بود برسه بهم. استرس داشتم. نباید این اتفاق میفتاد. حالا زوده براش. الان هر اتفاقی بیفته از سر شهوته نه علاقه. چیزی نمونده بود که تقه ای به در خورد.

سیاوش تویه حرکت سریع عقب کشید و دستی به صورتش کشید. اووووف نجات پیدا کردم. لباسمو که از پشت رفته بود بالای باسنم درست کردم.

سیاوش دستی زیر لبش کشید و گفت: بیا تو

بی بی دروباز کرد و اومد تو. با دیدن من تواتاق کار سیاوش جا خورد. لبخند مرموزی زد و یه چشمک زدم تنگش. لبشو به دندان گرفت و سرشو انداخت پایین و گفت:

آقا بیاین سر میز. شام حاضره.

سیاوش سری تکون داد و باعجله از اتاق خارج شد.

بی بی نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و رفت بیرون. منم دنبالش راه افتادم. سر میز شام سیاوش سرشم بلند نکرد. نگاه بی بی ام بین منو اون میچرخید. بعد از شام از جام بلند شدم.

+ آقا اجازه مرخصی میدین؟

سیاوش برای یلحظه نگاهی بهم کرد و با دست اشاره کرد که میتونم برم. سری براش خم کردم که کم مونده بود شاخ دربیاره! او از پله ها بالا رفت. خزیدم تو رختخوابم. واسه امروز کافیه. از فردا کارمو بیشتر میکنم. داشتم فکرای صورتی میکردم که چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی فرورفتم.

با حس دستی رو مو هام چشمامو باز کردم.

+نمیخوای بیدارشی خانم خانم ها؟!!

با شنیدن صدای خانم بزرگ از جام پریدم و با ذوق رفتم تو بغلش با دست و روی نشسته!!!!

به گرمی بغلم کردو و سرمو بوسید.تن تن شروع کردم غر زدن:خانم بزرگ معلومه کجایی یه هفته س یه سه....

خانم بزرگ منو از بغلش بیرون کشید وزل زد بهم.

+تومیتونی حرف بزنی؟

یه لبخند گشاد زدم که لبم سوخت و سریع جمعش کردم .

محکم کشید تو بغلش و یه ماچ آبدار از لپم گرفت.

+الهی همیشه سلامت باشی مادر.بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم.

از تو بغلش اومدم بیرون و خجالت زده گفتم:ببخشید خانم بزرگ اینقدر خوشحال شدم که یادم رفت دستورو مو بشورم بعد پیام بچپم تو بغل شما

دستی به صورتم کشید و گفت:

تو ماهی هر جور که باشی گلم.

با خجالت از جام پاشدم.

+الان میام خانم بزرگ.

یه آب به سرو صورتم بزدم و پیام.

وسمت سرویس بهداشتی رفتم.دستورو مو شستم و اومدم بیرون .

خانم بزرگ با کلی ذوق تمام اتفاقات یه هفته که نبود و تعریف کرد و کلی حرف زدیم.

بی بی برام صبحونه آورد تو اتاقم و خانم بزرگ خودش برام لقمه کرد.اروم اروم سر حرفو باز کرد:

رابطه ات با سیاوش ما چگونه؟

لقمه قورت دادم و گفتم:

خیلی پاپیچ هم نمیشیم. آقام دست روم بلند نکرده حالا  
آب پرتقالمو برداشتم که باحرف خانم بزرگ پرید توگلوب  
سعی کن یکاری کنی ببرتت تو اتاق خودش.

اونقدر سرفه کردم که اشکام جاری شد. بعد اینکه حسابی سرفه کردم و خانم  
بزرگ زد پشتم گفتم: یعنی چی؟

+ سیاوش بعد نامزد اولش هیچ دختریو رو تخت خودش نبرده. رابطه داشته ولی  
تو اتاقای دیگه. اونجارو متعلق به همسرش میدونه. تو باید اون اتاقو بدست بیاری  
شرمگین سرمو انداختم پایین.

با سوالی که کرد جا خوردم:

زن که نشدی هنوز شدی؟

با لکنت گفتم: نه.. نه هنوز

زد روشونه ام. همین خوبه. نذار راحت و سریع به دستت بیاره.

لبخندی به روش زدم. اروم گفتم:

خانم بزرگ؟

+ جانم؟

گفتم: میگم پدر آقا سیاوش کجان؟

آهی کشید و گفت: هفت هشت سالی میشه که به رحمت خدا رفته.

از سوالم شرمنده شدم و گفتم:

معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم. خدا بیامرزشون.

تو چشمات اشک نشست. چقدر دوش داشتی که هنوز هم با یاداوریش اشک

میریزه!

خانم بزرگ لبخند تلخی زد و گفت:

میدونی دخترم. سرنوشت آدمای همیشه یکسان نیست. هیچکس وجود نداره که همه

ی عمرش بد گذشته باشه. یا تمام طول زندگیش تورفاه و خوشی باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: والا خانم بزرگ مال من که از اولش جهنم بوده. امیدی ام به خوب شدنش نیست.

دستی کشید به بازوم و گفت:

۱۴ سالم بود که تو جشن عید با پسر خان پایین آشنا شدم. تو عالم بچگی اون آدم برام اسطوره بود!

خان پایین با پدرم دوست و رفیق شدن و دوتا ده به آرامش رسیدن. بعد از اون رابطه ی بین دو خان صمیمی تر شد و رفت و آمدها بیشتر!

تو مهمونیا به خودم میرسیدم و سیامک خان هم بهم بی میل نبود ولی خان زاده بود و غرورش!

بالاخره تو جشن سال سوم...

با صدای تقه ای که به درخورد خانم بزرگ سکوت کرد. بی بی اومد و ظرفای صبحونه رو جمع کرد.

خانم بزرگ نگاهی به ساعت کرد و گفت:

چقدر حرف زدم. دیرم شد. الان سیاوشم سر میرسه و طاقت ندارم ببینمش و بغلش نکنم! مادرم دیگه! همون بهتر که برم

بالحن زاری گفتم: خانم بزرگ بمونید. حرفتونم نصفه موند. سیاوش خان اتاق من نمیان. از جاش بلند شد و کیفشو برداشت بوسه ای رو گونم کاشت و گفت: یکاری کن که بیاد بعد چشمک شیطونی زد و عقب رفت. خون به صورتم دوید و از خجالت سرخ شدم که خنده ای بلندی سرداد.

و میون خنده اش گفت: قربون اون خجالت کشیدنت برم. لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتم. یکم به خودم رسیدم و یه لباس بازو جلف آبی رنگ تنم کردم. بالاش حریر بود و تا چاک سینه پیدا بود. و پایینش به زور به رون پام میرسید. خجالت میکشیدم ولی واسه رسیدن به هدفم مجبور بودم اینکارو بکنم. از اتاق بیرون رفتم که همزمان با من سیاوش خان از پله ها بالا اومد و باهم چشم تو چشم شدیم. با ناز و لبخند سری به احترام پایین انداختم و گفتم: سلام آقا. خسته نباشید. خوش اومدید.

ابرو هاش از تعجب بالا پرید. نگاه متعجبشو ازم دزدید و سرشو تکون داد و سمت اتاقش راه افتاد. رفتم روبه روش کیف و کت رو دستشو ازش گرفتم و رو پنجه پا بلند شدم و گونشو آروم بوسیدم.

چشاش شد اندازه توپ تنیس!

چشمکی زدم و گفتم:

دختر خونده داشتن واسه همین روزا خوبه دیگه.

بعد راه افتادم سمت اتاقش و کتتشو براش آویزون کردم. تکیه داده بود به چهارچوب در و نگاهشودوخته بود بمن.

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق روبه رویی که اتاق کارش باشه. کیفشو گذاشتم روی میزش و برگشتم که صاف رفتم تو سینه ش.

با انگشتم نوک بینیمو گرفتم و خاروندمش.

سرشو خم کرد و اروم گفت:

خانم کوچولو بپا کار دست خودت ندی! پدر خونده ت آدم صبوری نیست.

بعد پوزخند مسخره ای زد و رفت بیرون. تودلم گفتم: بهتر کار منم راحت تر میشه.

بعد زبونمو برای در که سیاوش ازش بیرون رفته بود دراوردم و راه افتادم. تو اتاقش نبودواز صدای شرشر آب معلوم بود که تو حمومه. تو اتاقشو یکم بررسی کردم و عین فضولا همه جارو نگاه میکردم که با صدای درحموم سریع برگشتم و روبه در ایستادم.

با یه حوله ی نیم تنه که کمر تا زانوשו گرفته بود بیرون اومدم. موهای خیشش ریخته بود رو صورتش. نگاهی بمن کرد و گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

عین بچه ها لب ورچیدم و گفتم:

خو اومدم اتاق باباییمو ببینم.

لباش یوری شد. چهره اش عجیب خنده دار شده بود. اصلا نمیشد فهمید چه حسی داره بزور جلوی خودمو گرفتم که پق نزنم زیر خنده. خودشو انداخت رو تخت رفتم کنارشو گفتم:

من ماساژ دادن بلدما.

یه ابروشو داد بالا و گفت: منظور؟

گفتم: دمر و بخواب تا منظورمو بگم.

یکم موشکافانه نگاهم کرد و بعد دمر و شد. رفتم بالای تخت و نشستم رو پاهاش. وزنی نداشتم که ادیت بشه. اروم از شونه هاش شروع کردم به لطف منوچهر خوب بلد بودم ماساژ بدم که خستگی از تنش بیرون بره. هر لحظه بدنش شل تر میشد و جلوی حرکتام مقاومتی نمیکرد. اروم خزیدم کنار و شروع کردم ماساژ دادن.

یکم دستمو میبرد تو حوله ش که تکون کوچیکی خورد. گفتم زیاده روی نکنم بهتره. اروم حرکت دستامو کمتر و اروم تر کردم و خوابیدم رو دستش. یکم بی حرکت موند و بعد سرشو چرخوند سمتم. خودمو به خواب زده بودم ولی لای چشمم باز بود و تار میدیدمش.

اروم دستشو از زیر سرم بیرون کشید و بلند شد. پتورو از یطرف تخت داد کنار. دستاشو زیر زانو هامو گردنم برد و کشید تو بغلش. برد سمتی که پتو ازاد بود. منو خوابوند و دستی به رونه های لخت پام کشید. انگشتاش یکم میلرزیدو نفسش تندتر شده بود. اومد رو تخت و پشتم خوابید. دستشو روتنم حس میکردم. لباسمو بالا زد و دستش رفت رو باسنم لباس زیرمو آروم یکم کشید پایین. خیلی باخودم کلنجار میرفتم که تنم نلرزه و نفس هام منظم باشه که باور کنه خوابم.

نمیدونم چیشد که دست از لمس کردنم کشید. بوسه ای رو مو هام گذاشت و پتورو کشید رو. و از بالای پایین شدن تخت فهمیدم از کنارم بلند شده. لعنت بهت. اینهمه مقاومت واسه چیه؟ چرا با خودش درگیره؟

کلافه اینقدر فکر کردم که جدی جدی تو تخت خواب اتاق ممنوعه اش خوابم برد.

با صدای کلافه ی سیاوش چشمامو باز کردم. کنار تخت نشسته بود و کمرمو  
تکون میداد

+ اه بسه بچه چقد میخوابی. پاشو از رو تخت میخوام بخوابم.

تخس سرمو کردم تو بالشت و عطرتنشو کشیدم تو ریه هام و با صدای خوابالو  
و کشداری گفتم: نمییییییخوام... میخوام پیش بابام بخوابممم...

دست از تکون دادنم برداشت و گفت:

خب باشه شب بیا اینجا بخواب ولی الان پاشو خواب به خواب میریا. دوساعته  
خوابیدی نهارم نخوردی. د بلند شو ببینم.

چرخیدم سمش و کش و قوسی دادم به تن و بدنم.

+ مگه ساعت چنده؟

با لب و لوجه ی آویزون گفت:

ساعت چهاره. شمام جای منو اشغال کردی نداشتی یه چرت بخوابم. الانم باید  
برگردم شرکت.

لبخند گشادی زدم و تورخت خواب نشستم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و  
رفتم تو بغلش.

زیر گوشش گفتم: خو ببخشید بابایی. اصلا دیگه نمیام اتاقت.

دستشو گذاشت رو کمرمو گفت:

بسه بسه لوس نشو. پاشو ببینم.

با خنده ازش جدا شدم و از تخت پایین اومدم. نشستم رو پاهاش. دستشو گرفتم و  
گذاشتم رو بالاترین نقطه رون پام که انگشتاش رفت ما بین پاهام.

آب دهنشو به سختی قورت داد و نگاهش ثابت موند تو صورتم. موهامو ریختم  
رو شونه و گردنش و گفتم:

خب برا بابام لوس نشم براکی بشم؟

دستش رو رون پام تکون خورد و بالا تر رفت. با لحن زاری گفت:

اینقد سربه سر من نذار. من امامزاده نیستم.

چشمامو ریز کردم و با لبای ورچیده گفتم:

اصلا بمن میاد سربه سر کسی بذارم؟

گره کراواتشو گرفتم و مشغول بازی بازی شدم.

آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد و خمار گفت:

هرچی بشه تقصیر خودته ها

مظلوم نگاهش کردم. آروم لباسمو یکم بالا کشید و نگاهشو دوخت لای پاهام. دستشو کرد تو لباسمو و لبه ی لباس زیرمو گرفت و خواست بکشه پایین تر که با صدای در سریع دستشو عقب کشید ولی قبل اینکه از بغلش بیام بیرون درباز شد و بی بی وارد شد. از شدت خجالت نمیتونستم نگاهش کنم.

با ترس گفتم:

آقا شما خونه اید؟ فکر کردم رفتید و گرنه بی اجازه نمیومدم ببخشید آقا.

آروم از بغلش بلند شدم و اونم از جاش بلند شد. سرسری گفتم:

ایرادی نداره دیگه داشتم میرفتم .

وبه سرعت از کنار بی بی رد شدو از اتاق بیرون رفت. بی بی موزیانه نگام میکرد که لبخندی بهش زدم. قبل اینکه چیزی بپرسه و بیشتر خجالت بکشم از اتاق زدم بیرون و لحظه ی آخر گفتم:

شامو با آقا پایین میخوریم

و سریع رفتم تو اتاقم.

باید امشب تمومش کنم. هرچی میخواد بشه بشه. سیاوش مال منه. صحنه ای که بغلم کرد و اولین بوسه ای که ازم گرفت اومد جلوی چشمم. چیزی ته دلم لرزید

کلافه حولمو برداشتم و رفتم تو حموم. وان ابو پر کردم و رفتم تو وان. بدنم به یه آرامش نیاز داشت. خدایا خودت کمک کن

از حموم بیرون اومدم. هنوز جای بخیه ها رولبام بود ولی نمیتونستم رژ بزنم.



تا ساعت ۸ که برای شام میرفتم بیرون کلی به خودم رسیدم و ارایش ملایم کردم. موهامو سشوار کشیدم و پشت سرم جمع کردم و جلوی موهامویطرفی ریختم رو صورتم.

تو لباسا گشتم. یه تاپ قرمز کوچیک بالای ناف پیدا کردم که روش عکس لب مشکی داشت. با یه شلوارک لی کوتاه

کمر باریک و اندامم حسابی تو چشم بود. چشمکی به خودم تو آینه زدم و نشستم تا برا شام صدام کنن.

بی بی اومد درو زدو اومد تو. با دیدنم حرف تو دهنش ماسید.

نگاهی به سرتاپام کرد و درو بست و گفت: تو میخوای چیکار کنی دختر؟

خندیدم و گفتم: هرکاری که بشه این خان و غول بی شاخ و دم رو آروم کرد. سری تکون دادو گفت: میزو چیدیم.

لبخندی زدم و گفتم: عالییه. همه ی خدمه رو مرخص کن نمیخوام سر شام کسی پیشمون باشه.

با تفهیم سری تکون دادو از اتاق بیرون رفت.

یکم صبر کردم که اول سیاوش بره پایین. دوباره خودمو نگاه کردم و صورتمو چک کردم. همه چی خوب بود. از پله ها پایین رفتم. بی بی با دیدن من عذرشو خواست و از اتاق بیرون رفت. سیاوشم متعجب به اینور اونور نگاه میکرد. دریغ از یه خدمه. تا اینکه نگاهش افتاد بمن و لقمه پرید تو گلوش. با عجله و نگران رفتم کنارش یه لیوان آب ریختم و بزور خوروندم بهش که حالش بهتر شد و با چشمای خیس شده اش نگاهی بهم کرد

نباید اینجوری میشد ولی من واقعا نگرانم بودم. نباید خودم و ابدم. نشستم کنارش رو صندلی و اروم مشغول غذا خوردن شدیم.

غذام که تموم شد گفتم:

بابایی بخور بریم که ماساژت بدم. چشماتم خسته س.

نوشابه شو سرکشید و از جاش بلند شدو راه افتاد. زود پاشدم چسبیدم به بازوش و راه افتادیم.

اروم گفت: برای چی داری اینکارارو میکنی؟  
شوکه شدم از سوالش. سرمو چسبوندم به بازوشو با شیطننت گفتم:  
واسه اینکه شما بدونی من دختر خونده ی بدی نیستم.  
باهم رفتیم تو اتاقش. ترسیده بودم و کف دستام یخ شده بود  
یکاری میکنم عین خرتوش میمونم همیشه. اه  
وایستاد روبه روم. سوالی نگام کرد.  
شروع کردم باز کردن دکمه های لباسش.  
نفس هاش تند تر میشد و ترس من بیشتر!  
بالا تنه اش رو لخت کردم و گفتم رو تخت بشینه. رفتم پشت سرشو شروع  
کردم مالیدن شونه هاش. یکم مالیدم که سرشو تکون داد و قلنجش شکست. نفس  
عمیقی کشید.  
بایه حرکت دستاشو از بالا آورد عقب و گرفت زیر بغلم و منو از یطرف کشید  
جلو!  
تا بخوادم اومدم تو بغلش بودم!  
با تعجب زل زدم بهش که گفت:  
مگه نگفتی میخوای از امشب تو اتاق من بخوابی؟  
فقط نگاهش کردم. لبخند بدجنسی زد و گفت: شرط داره  
ابروهام پرید بالا.  
+ باید برای بابایی برقصی. عربی!  
هاج و واج موندم! این از کجا میدونست من عربی بلدم برقصم؟  
تعجبمو که دید قبل اینکه چیزی بگم گفت:  
ازرقص اون شببت معلوم بود عربی بلدی.  
دستاشو کشید به کمرم و با لذت کمر باریکمو نگاه کرد و گفت: حالا پاشو. با  
همین لباسا برام برقص.

عجب گرفتاری شد ما چه رقصی آخه! منو گذاشت رو تخت و از جاش بلند شد و با لپ تاب یه آهنگ عربی پلی کرد. بلندم کرد و نشست لبه ی تخت و با لذت زل زد بهم.

آروم و با ریتم آهنگ شروع کردم به رقص. این رقصو همون بچگی از مادرم یاد گرفته بودم.

چشماش برق میزد. آخرای آهنگ بود که کمر بند شلوارشو باز کرد.....

از کار منوچهر کلافه و سگی شده بودم. یه معتاد عیاش یه سال بود مارو به بازی گرفته بود و بدهیشو صاف نمیکرد.

امروز میرفتم یا طلبمو صاف میکردم یا بلایی به سرش میاوردم که از کسی قرض کردن یادش بره به اندازه کافی چک و سفته ازش داشتم ولی باید قبلش یجور دیگه ادبش میکردم.

با پژمان و پیمان راهی شدیم فقط پژمان راهو بلد بود و قبلا رفته بود یه محله ی قدیمی که فقر و کثافت و بدبختی از در و دیوارش پایین میریخت. جلوی در یه ساختمون کهنه نگه داشت و پیاده شدیم من مشغول برانداز کردن خونه های اطراف بودم که پژمان در زد. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد و برگشتم سمت در. با دیدن چیزی که روبه روم بود سر جام خشکم زد. عینکو رو یقه ی لباسم آویزون کردم و خیره شدم به دختر بچه ای که روبه روم ایستاده بود. با لبی زخمی و گونه ای متورم و کبود!

چشماشو دوخت بمن .

نمیدونم چرا ولی ترس عمیقی تو چشماش فریاد میزد.

شباهت عجیب و غریبی به آتریسا داشت و این باعث شد ابرو هام بره تو هم.

برای یلحظه از دختر بچه که نمیدونستم کیه و از کجا اومده متنفر شدم.

پژمان سراغ منوچهر و گرفت و دختره سرسری جواب داد و بی توجه به ما از خونه بیرون اومد و راه افتاد. پژمان و پیمان رفتن تو خونه ولی من اونقدر ایستادم که دختره با پای لنگان از جلوی چشمم محو شد. رفتم تو خونه و درو

بستم پیمان و پژمان تو اتاق بالا سر منوچهر ایستاده بودن و اونم با ترس و تعجب زل زده بود بهشون پیمان تو خودش بود نگاهش به قاب عکس روی طاقچه بود. عکس یه زن و یه نوزاد تو بغلش. از دستش عصبی شدم. پیمان که هیز نبود چرا این زنو اینجوری نگاه میکنه؟

زن شباهت داشت به دختر بچه ی جلوی در. احتمال دادم که مادرش بوده باشه.

صدای پژمان دراومد که بحث پول و طلبو وسط کشیدو بعدشم ناله های منوچهر که از سر عجز فریاد میزد که ندارم. به اندازه کافی عصبی بودم به پیمان اشاره کردم و اونم از خداخواسته شروع کرد به مشت و لگد زدن به منوچهر!

مات کاراش بودم اون که هیچوقت راضی نمیشد دست روکسی بلند کنه چنان با مشت و لگد تو دهن و تن و بدن منوچهر میزد که من جای اون دردم میگرفت. انگار دیوونه شده بود. کلافه از دیدن این صحنه رو بالکن رفتم و سیگاری روشن کردم. داشتم به گذشته فکر میکردم که دختر بچه باز جلوی چشمم ظاهر شد.

بهش میومد ۱۵/۱۶ سالش باشه.

متعجب به هم خیره شدیم. از پله های پایین رفتم که جلوشو بگیرم نره اون صحنه رو ببینه ولی بی توجه به ناله های منوچهر و سروصدایی که میومد از پله ها بالا رفت و گفت: چیه؟ کیفم یادم رفته اومدم برش دارم.

بعد تنه ای بمن زد و رفت تو اتاق!

از پررویش حرصم گرفت. از اول همینطوری بودم. هیچ دوست نداشتم کسی توروام و ایسته اونم یه ضعیفه. و همون بیاری که به آتریسا رو دادم و سوار گردنم شد. برام شد درس عبرت. رفتم بالا و جلوی در ایستادم. بی هیچ حسی ایستاده بود و مشت لگد خوردن منوچهر و نگاه میکرد یعنی چه نسبتی میتونست باهش داشته باشه؟

با اشاره به پیمان و پژمان گفتم که کافیه پیمان انگار دست بردار نبود. دوسه تا ضربه محکم دیگه به مرد زد و عقب کشید.

منوچهر تا چشمش به دختر بچه افتاد شروع کرد به التماس که دخترم کمک کن!

پس دخترش بود! ولی چرا اونقدر باعلاقه به کتک خوردن باباش نگاه میکرد؟ پیمان نگاهش رو دختره گیر بود. باید بعدا حالشو بگیرم این چه وضعیتی؟ چرا اینجوری شده این پیمان؟

وقتی منوچهر گفت دخترمو جای ببری جا خوردم! یه پدر چقدر میتونه پست و حرومزاده باشه که همچین کاری با دخترش بکنه؟

تازه فهمیدم که چرا دختر بیچاره هیچ تمایلی به نجات پدرش نشون نمیداد. نگاه دقیقی به سرتاپای دختره کردم.

بد نبود! لاقل واسه یکی دوشب که میشد استفاده کرد!

خیلی راحت معامله کردیم و دختره رو خریدم! وقتی شروع کرد به زبون درازی و بدویراه گفتن و یکی کردن من با ادمی مثل منوچهر عصبی شدم و چنان توگوشش زدم که بدن ظریفش نقش زمین شد. از دیدن ضعفش لذت میبردم.

+ ادمت میکنم دختره ی هرزه

به پیمان و پژمان اشاره کردم و از اتاق زدم بیرون. کارد میزدن خونم در نمیومد بچه اومدن و دختره رو نشوندن کنارم. مدام اشک میریخت و صداسش میرفت تو مخم. دود سیگارم مه غلیظی تو ماشین ایجاد کرده بود.

+ خفه شو دختره ی هرزه تا همینجا زنده به گورت نکردهم. فهمیدی یانه؟

شروع کرد با بغض و گریه جواب دادن. هر کدوم از حرفاش یجوری رو مخم بود و بیشتر عصبیم میکرد. محکم زدم تو گوشش که سرش خورد به پنجره و پیشونیش شکست. اول از کارم پشیمون شدم ولی وقتی دیدم بازم زبونش درازه گفتم حقشه.

خودمو کشیدم سمتش. گلوش از لباسش معلوم بود.

خیلی دلم میخواست که موقعیت جوری بود که بتونم گلوشو ببوسم و مک بزدم ولی هیچ حسی بهش نداشتم. داد و فریادی سرش زدم و سیگارمو رو گردن ظریفش خاموش کردم.

دیگه تا برسیم سست تکیه داده بود و توحال خودش نبود. تو مخ منم نرفت.

جلوی عمارت بچه ها پیاده اش کردن.

پیمان یجوری نگام میکرد انگار آدم کشتم! نه به مشتم ولگدایی که مینداخت به  
منوچهر نه به این چهره ی انسان دوستانه ش.  
با لذت به ضعف و فلاکت دختره نگاه کردم .

انگار آتریسا رو میدیدم. دلم میخواست اینقدر بزمنش که تقاص تک ب تک  
کارای آتریسارو ازپاش دربیام. باز شروع کرد به وراجی.

گفت ازم متنفره. نمیدونست منم همچین دل خوشی ازش ندارم!

کتمو دادم دست پڑمان و کمر بندمو دراوردم. بلایی به سرش بیارم که جز بله و  
چشم چیزی از دهنش درنیاد.

زدم توگوشش. زمین خورد. شروع کردم کوبیدن به تن و بدن ضریف و دخترانه  
اش. اونقدر زدم که بیهوش شدو بی بی مانع شد. وگرنه اونقدر عصبی بودم که  
به آینده ی کارم فکر نکنم و همونجا بکشمش.

به بچه ها گفتم بندازنش تو انبار ته باغ. بی بی و پیمان اصرار داشتن ببرنش  
درمانگاه ولی من همچین قصدی نداشتم. کلافه رفتم تواتاقم و دوش گرفتم  
ومیدونستم اون انبار رطوبت داره و سرده. ولی حقش بود. بذار یاد بگیره  
زبون درازی تو عمارت من معنی نداره. حتی آب و غذارو هم براش ممنوع  
کرده بودم. بماند که دیدم پیمان براش لقمه برد. دلیل کار و دلسوزیشو نمیدونستم  
و حرفی ام نزدم! به روش نیاوردم که فهمیدم. پیمان از هرکسی برام  
عزیزتر بود. عزیزتر از برادر!

خودمم میدونستم عرضه شو ندارم بهش دست درازی و تجاوز کنم ولی بلف بود  
زده بودم دیگه!

رفتم بهش سر زدم. توخودش جمع شده بود و خواب بود. ازخودم بدم  
اومد. چطور دست رو همچین موجود ضعیفی بلند کردم؟

بافکر اینکه همین موجود ضعیف چه کارایی ازش برمیاد کلافه از انبار زدم  
بیرون و به خدمه سپردم وقتی بهوش اومد خبرم کنن .

تو اتاق کارم مشغول بودم که خبر دادن بهوش اومده. رفتم سمت انبار .

با دیدنم عین گنجشک میلرزید. خوشم اومد.

این زنا اگه حساب نبرن آدمو بدبخت میکنن. گفتم بیاد عمارت و زدم بیرون.

در قفس جک رو باز کردم . عین بچه ها شوخیم گرفته بود بعدا از کارم  
پشیمون شدم.

با دیدن تن بیجونس زیر جک روح از تنم رفت! من داشتم چیکار میکردم؟  
کاری نمیتونستم بکنم انگار مسخ شده بودم که پیمان سمتش دوید و فریاد زد:  
کاری به اون نداشته باش پسرررر برو کنار جک  
همچنان به پیمان خیره بودم. خداروشکر کردم که جک علاوه بر من به حرف  
پیمانم گوش میکرد.

جون اون دختر مهم نبود برام

ولی از کار خودم شرمنده بودم!

بردیمش تو اتاق کناری اتاقم و زنگ زد مهرداد.

بیهوش و بی جون افتاده بود. نبض داشت و میدونستم زندهس.

مهرداد اومد بالا سرش و معاینه ش کرد. پیمان بعد از ۸ سال رفاقت بی کم  
وکاست توروم و ایستاد و هرچی دلش خواست بارم کرد.

بهش حق میدادم که هرچی خواست بهم بگه.

بهم گفت بعضی وقتا نمیشناسمت و از عمارت بیرون زد.

رفتم تو اتاق بیهوش اومده بود و نگاهشو دوخت بمن . به سرووضعم با تعجب  
نگاه کرد.

وقتی پیمان آوردش بی اونکه خودم بفهمم کشیدمش تو بغلم و تیشرت سفیدم  
خاکی و خونی شده بود.

بعداینکه خیالم راحت شد حالش خوبه و مهرداد برایش دارو نوشت و زد توسینه  
ام رفتم دوش گرفتم و به خودم رسیدم.

تصمیم گرفته بودم کاربه کارش نداشته باشم

اصلا نمیدونستم چرا اوردمش

به چه دردم میخورد؟

من هم خواب زیاد داشتم ولی بکارت کسیو ازش نگرفته بودم. اونا همشون هرزه بودنو کارش همون بود. ولی این دختر...

از کجا معلوم این باکره باشه!

چجوری خرج مواد منو چهره میداده. خون به صورتم دوید و عصبی شدم. دیگه پیمانم که همه حرفامو بهش میزدم تحویل نمیگرفت و دلیل کاراشو نمیفهمیدم.

تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود که اون عاشقه دختره شده.

ولی اخه اون که دلش با کس دیگه ای بود؟

خسته از فکرای بیخود توافکارم غرق شدم و به عالم بیخبری فرورفتم.

نیم ساعته بیدار شدم. لباس داده بودم ببرن برادختره که صداش بلند شد.

از حرفاش خندم گرفت غر میزد و از لباسا ایراد میگرفت.

رفتم تواتاقو یواشکی مریمو رد کردم بره برگشت داد بیداد کنه که با دیدن من عقب رفتو زرتی افتاد رو تخت.

تن و بدنش معرکه بود ولی به چشم من فقط یه بچه بود!

نه چیزی بیشتر.

مجبورش کردم لباس تنش کنه و واسه شام بیاد پایین.

وقتی گفتن پیمان میخاد بیاد دختره رو ردش کردم بالا. از اینکه این دوتا باهم روبه روبشن خوشم نمیومد خودمم نمیدونستم چرا!

آخر شب رفتم تواتاقش. بدجور میترسید و منم همینو میخواستم. لباسو گرم بوسیدم میدونستم اگه ادامه بدم نمیتونم جلو خودمو بگیرم. گفتم ازش بدم میاد و زدم بیرون. تا صبح تواتاقم باخودم درگیر بودم و صبح پریشون و داغون راهی شرکت شدم.

غروب وقتی برگشتم هیچی عادی نبود. همه مثل مرغ سرکنده بودن. تا بی بی با هزار جور تته پته گفت که دختری که محرمه فرار کرده.

همه رو به فحش و ناسزا بستم. این دختر باید پیدا بشه. حتی جنازه اش باید پیدا بشه.



همه محافظا و خدمه رو فرستادم دنبالش.

الب شده بود رفته بود توزمین

اینقدر سیگار کشیده بودم که توخونه چشم چشمو نمیدید تا اینکه پیمان گفت پیداش کردن.

انگار دنیارو بهم دادن. رفتم سراغش و همه رو مرخص کردم. یکاری بکنم دیگه هوای فرار نزنه به سرش. بردمش توحموم زیر آب سرد و اونقدر زدمش که بیهوش شد. کل تنش زخمی و خونی بود.

خدمه و پیمان مدام التماس میکردن که ولش کنم ولی تو حال خودم نبودم.

دوسداشتم کسی کاری مخالف میلیم انجام بده

واقلیما دست رونقطه ضعفم گذاشته بود.

اقلیما! چقدر روز صیغه از شنیدن اسمش تعجب کردم. همون اول عاشق این اسم شدم. ولی فقط اسم؟ ...

لحظه آخر سیاوشی زیر لب زمزمه کرد که تن و بدنم بیحس شد.

حس کردم خون تو رگهام نمیچرخه .

لحن صدا کردنش برام عجیب بود. کمر بندو انداختم یه گوشه و کلافه زدم بیرون. میدونستم بی بی و مریم میرن کمکش. رفتم تو اتاقم و درو بستم. دیگه نمیخوام دوروبرم باشه. میگم دخترخوندمه و خلاص. شوهرش میدم میره.

اره همین کارو میکنم.

همین خوبه.

مهرداد مدام در رفت و آمد بود و اقلیما رو سپرده بودم بهش.

به اندازه پدرم دوستش داشتم و ازش مطمئن بودم. هرچند که اون با دیدن حال و روز اقلیما ازم دلخور بود.

تا روزی که مادر زنگ زدو گفت فردا میان ایران !

باید جشن میگرفتم. باید مهمونی میدادم. ولی با اقلیما چیکار کنم؟ بگم چیه؟ کیه؟

از نگاه هیز مردا و پسرای فامیل میترسیدم. با اینکه خودمو خر میکردم ولی میدونستم اقلیما شدیدا جذابه و برای هر مردی ایده آل!

به بی بی سپردم آماده ش کنن و خودم براش اینترنتی لباس خریدم.

بالاخره شب مهمونی فرا رسید و اقلیما بازم کاری کرد که نباید میکرد. مامان و سیانا شدیدا بهش علاقمند شده بودن و برسام مدام تیکه مینداخت که یه بچه ۱۶ ساله تهش غرورمو زیر پاش له خواهد کرد.

دلم میخواست بزنم تو دهنش.

ولی نمیشد. حساب برسام و پیمان از عالم و آدم جدا بود تو سربازی باهم آشنا شدیم.

پیمان یه پسر شهرستانی بود که حقوق جزئیشو برای مادر پیر و مریضش میفرستاد! و برسام پسری بود که پدر و مادرشو تو سانحه تصادف ازدست داده بود و تنه‌اوبی کس بود. منم مادرمو سیانارو داشتم. مادر یه خان زاده بود و راحت شرکتو تو نبودم میچرخوند. شدیم سه تار فیک فاب و عزیز. اونقدر که هممون با تیغ روی مچ دستمون یه مدل خط انداخته بودیم!

معروف بودیم تو پادگان! بعد خدمت سربازی برگشتیم سر درس و کار.

برسام که بخونمون بود بورسیه شد و برای ادامه ی درسش رفت خارج. یسال بعد برگشتمونم مادر پیمان از دنیا رفت.

بعد فوت مادرش خواستم پیشم بمونه واسه همیشه. مثل یه برادر بود واسه من و سیانا.

تا اینکه کار به خارج رفتن سیانا و ادامه تحصیلش کشید

مادرو سیانارو سپردم به برسام که سر یسال برگشتن و برسام سیانارو ازم خاستگاری کرد. اولش عصبی شدم که چرا سپردمش دست برسام ولی وقتی دیدم سیانا ام بی میل نیست رضایت دادم و بعد مراسم ازدواجشون برگشتن همونجا. یسالو نیم بعد ازدواجشونم توله ی دایی به دنیا اومد.

حالا م که برگشته بودن ایران و کاش هیچوقت برنمیگشتن!

اونشب تو مهمونی اقلیما واقعا میدرخشید. وقتی مردای دور و برم ازش تعریف میکردن دلم میخواست زبونشونو از حلقومشون بیرون بکشم! تا اینکه ازش غافل شدم و دیدم با مسعود تو پیست رقصه.

کاردمیزی خونم درنمیومد. این دختر آدم بشو نیست .

بعد کتکی که تو حموم بهش زدم فکر میکردم دیگه کار اشتباهی نمیکنه. ولی کرد!

تمام طول مهمونی برام زهر شدو خودمو کنترل کردم که همونجا تو جمع خونشو نریزم.

وقتی مهمونی تموم شد به مریم گفتم یه کیف کوچیک لباس جمع کنه برا اقلیما و به راننده ام گفتم میخوام برم آپارتمانم.

میترسید. خودشم میدونست تا چه حد خرابم. قدری شراب و الکل خورده بودم که بزور هوشیاریمو حفظ میکردم که زمین نخورم و اختیار کارام دست خودم باشه.

بردمش توخونه. لباساشو از تنش کندم.

با دیدن تن و بدنش و التماساش هر لحظه حالم بدتر میشد و بیشتر به سمتش کشیده میشدم.

تا اون حد که نفهمیدم سر یه مسئله بیخود نباید زنگ بزنم به اون مسعود لاشی و دختر باز! ولی زدم!

حرفش شد هیزم رو آتیش دلم

اونقدر زدمش که دیگه نای التماسم نداشت.

چشمم که به خرده های آینه افتاد از خودم بیخود شدم

نمیدونم چه دل و جراتی بهم دست داد و چه حالی شدم که وقتی به خودم اومدم اقلیما غرق خون تو دستام بی جون افتاده بود.

توان حرکت نداشتم! زنگ زدم به مهرداد و خودشو مثل همیشه سریع رسوند. مثل قاتلا نگام میکرد.

بهم گفت اون دختر ازمن سره!

گفت لیاقتشو ندارم!

گفت لیاقتم آدمایی مثل آتریسان!

منتظر شدم تا بهوش بیاد. خون خونمو میخورد. لختش کردم و خوابوندمش  
روتخت و دستوپاشو بستم که بخودم ثابت کنم اون هیچی نیست و من میتونم  
جلوی خودمو بگیرم.

فنجون قهوه ام رو که ریختم لای پاش اشکاش روون شد. دهنش پانسماں بود و  
بیحس حرف نمیتونست بزنه!

ولی با چشماش التماس میکرد. این التماسش برام کافی بود!

برای آروم کردن روح مریضم کافی بود.

از شدت سوزش خودشو به تخت میکوبید و من بیشتر میکیدمش.

وجود این دختر معماشده بود تو زندگیم. لعنت بهت اقلیما...

اونقدر روش حساس شده بودم که با عذاب کشیدنش لذت میبردم.

تو ماشین وقتی دست میکشیدم لای پاهای سوخته ش و از درد فقط به صندلی  
چنگ میزد حظ میکردم. تاسر میز شام.

فکر نمیکردم ماما بفهمه که دارم با اقلیما چیکار میکنم و فهمید!

فکر نمیکردم واقعا بره و نخواد منو ببینه ولی رفت! تو نبودم برای دیدن اقلیما  
میومد و میرفت ولی حاضر نمیشد منو ببینه!

از طرفی رفتارای پیمان تو مخم بود. کم میومد. زود میرفت. تحویل نمیگرفت  
ودلیل کاراشو نمیفهمیدم.

خیلی وقت بود با اقلیما روبه رو نشده بودم.

خسته و درمونده از پله ها بالا اومدم که باهانش روبه رو شدم.

خوشحال شدم از اینکه تونست حرف بزنه. وقتی با آرامش حرف زد فهمیدم  
شمشیر از رو بسته. این بدترین انتقامی بود که میتونست بگیره.

تمام مدت حرکاتشو زیر نظر میگرفتم.

داشتم وابسته یه دختر بچه میشدم که نصف سن من سن داشت!

یه دختر بچه ی دبیرستانی !  
داشتم چیکار میکردم باخودم؟!  
رفتم تو اتاق کارم و تنها عکس ولاشه ی باقی مونده از آتریسارو بیرون کشیدم.  
ساعت ها به عکس خیره شدم. حالا که برمیدرم به گذشته انگار هیچ حسی بهش نداشتم!  
انگار اصلا نمیشناختمش!  
هرچی نگاه میکردم بیشتر حس میکردم که اصلا شباهتی به اقلیما نداره!  
دختر بچه ی پایین شهری و بی گناهی که من خودمو عقده هامو سرش تخلیه میکردم کجا.  
اون آتریسای عوضی که من فقط وسیله ی خارج رفتن بودم براش کجا!  
اقلیما مدام جلو دستو پام بود.  
مدام جلو چشمم بود.  
خودشو هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میکرد و نمیدونست داره بامن چیکار میکنه .  
نمیخواستم بهش دست درازی کنم ولی قدیسه که نبودم!  
اونم کرم داشت!  
دست رو نقطه ضعف یه مرد گذاشتن بدترین کار ممکنه .  
ولی چیزی نمیتونستم بگم. داشتم جذبش میشدم! و این بدترین اتفاق ممکن بود برام!  
اونروز وقتی وسط ماساژ دادن کنارم خوابش برد به سختی خودمو کنترل کردم. این دختر جذاب بود و منم یه مرد!  
نمیتونستم نادیده بگیرمش!

این چیزا مال تو فیلماس و منم پسر پیغمبر نبودم. خلاصه ساختم و ساختم و ساختم تا اینکه اونشب با اون لباسا اومد سرشام و غذام پرید تو گلوم. میدونم از من خوشش نمیداد ولی اینکه به هم میل داشتیم قابل انکار نبود! تو اتاقم خواستم برام برقصه.

عشوه هاش و تن ظریفش هر لحظه بیشتر بی تابم میکرد. کمر بندمو باز کردم و نشستم لب تخت.

آخرای آهنگ بود. با عشوه و نگاه خمارش نزدیکم شد.

باختم! خودمو باختم! به یه بچه باختم!

از جام بلند شدم و دستامو گرفتم دور کمرش.

با چشمای جذابش آروم پلک میزد و نگام میکرد ولی معلوم بود ترسیده.

حالم بد بود. خیلی بد.

صورتمو فرو کردم تو گلوش.

تنش داغ بود.

اروم زمزمه کردم:

داری چیکار میکنی بامن اقلیما؟

دستشو از پشت کرد تو موهام که بیشتر دیوونه شدم و با صدای آرومش گفت:

من که کاری نمیکنم...

صورتمو آوردم عقب. زل زدم تو صورتش. تو چشاش. به لباش.

بیشتر چسبوندمش به خودم که تنشو با تنم حس کنم.

به سختی نفس میکشیدم!...

نزدیکش شدم

از جاش بلند شد و بی طاقت منو کشید تو بغلش.

حس می‌کردم دیگه ازش نمی‌ترسم. دیگه اون سیاوش بد نیست و این سیاوش  
واقعیه!

صورتشو فرو کرد تو گودی گلوم. دست بردم پشت سرش و چنگ زدم  
تومو هاش.

می‌پرسید دارم باهاش چیکار میکنم!

ولی جوابی نداشتم!

حتی نمی‌دونستم باخودم دارم چیکار میکنم چه برسه به اون!

صورتشو برد عقب. چشماش پراز التماس بود. پراز خواهش!

منو بیشتر به خودش چسبوند. نگاهشو چرخوند تو صورتم.

چشماش انگار اشک توش جمع شده باشه برق می‌زد.

با صدای خشداری گفت:

مطمئنی از این کارت پشیمون نمیشی؟

قبلا مطمئن نبودم ولی حالا!

گفتم: اره

یه دستشو بالا آورد و موهامو زد پشت گوشم

+ اقلیما. توازمن خیلی کوچیکتری. فرصتای بهتری میت...

لبامو گذاشتم رولباش!

اختیار کارام دست خودم نبود.

به شدت سمتش کشیده میشدم و این عذاب آور بود.

با حرکتم جا خورد ولی یواش یواش بخودش اومد و دستش اومد پشت سرم.

گرم می‌بوسیدیم همو. با ولع لبامو می‌گرفت و منو به خودش فشار میداد.

تا اینکه نفس کم آوردم و لباشو از لبام جدا کرد

+ این کارت یعنی برات مهم نیس که من همسن باباتم؟!!

و خندید. ته دلم قنچ رفت. خودش میدونه خندیدنی چقد جذابه که همیشه اخم میکنه  
خندشو کسی نبینه!

ابرو هامو بالا انداختم.

منو خوابوند روتخت و کنارم خوابید.

در حالیکه مو هامو نوازش میکرد گفت:

حاضری زن من بشی؟

از حرفش جا خوردم!!!

برده و کنیزی که به عشق تحقیر کردنش آوردت کجا و زنش کجا؟

با تعجب نگاه کردم که گفت:

میدونم خیلی اذیتت کردم. جز اینکه بگم ببخشید و جبران میکنم کاری ازم

برنمیاد. اصلا اینکه چیشد من دوباره سریدم تو دام عشقو علاقه رو هم

نمیدونم. فقط میدونم میخوام پیشم باشی. بامن تا آخرش.

کاش این حرفاش میتونست خوشحالم کنه! ولی نمیشد.

قلبم شکسته بود و غرورم له شده بود.

اروم گفتم: عشق و علاقه مال بعد از دواجه

بدجنس خندید و گفت: یادت رفته توزن منی؟ حالا چون هنوز دختری دلیل نمیشه

که فکر کنی از دواج نکردی!

گونه هام سرخ شد. از طرفی ام متعجب بودم!

مگه میشد یه آدم اینقدر بتونه عوض بشه؟!!

بیشتر ستم مایل شدو پاشو انداخت رو پاهام و دستشو گرفت دور کمرم.

+ خجالت کشیدنتم واسم لذت داره. تو هر شرایطی دیدنت لذت داره!

دوباره لباسو نرم رولبام گذاشت و منو جوری به خودش چسبوند که حس کردم

استخوانام صدا داد. چنگی به بازوش زدم.

عین دیوونه هالبامو میمکید و گاز میگرفت که شوری خونو تودهنم حس کردم



با اینکه به سیاوش علاقمند نبودم ولی خب دختر که بودم! نیاز و غریزه ام میطلبید همراهِش کنم از طرفی ام میدونستم که محرم و مثلاً شوهرمه! خب چه ایرادی داشت؟

یکم همراهِش کردم که کلافه سر شو عقب کشید  
موهاش ریخته بود رو صورتش.

باصدای لرزونی گفت:

حالم بده اقلیما. نمیتونم صبر کنم که به مامان بگیم و عروسی سر بدیم.

حالش زار بود قیافه ش عین بچه ها خنده دار شده بود. ولی نباید میذاشتم کاری بکنه. میفهمیدن همه آگه امشب دختر و نگیمو ازم میگرفت. آگه حرف عروسی نمیزد فرق داشت ولی حالا که میخواد عروسی بگیره دوسندارم چهره ام زنونه بشه.

ملتمس نگاهش کردم.

با یه نگاه بدتر از نگاه من گفت:

تورو خدا. فقط یکم. با بکارتت کاری ندارم. باشه؟

میترسیدم! قلبم داشت میومد تو دهنم. عجب غلطی کردم! چنگی به سینم زد و با لباس گلومو گرفت و به قدری محکم مکید که آه بلندی گفتم که انگار هیزم گذاشتم تو آتیشش! بدتر افتاد به جونم!

نمیتونستم ببینم ولی صد درصد گلوم کبود و خونمرده شده بود. از جاش بلند شد و لباساشو از تنش در آورد.

دستام میلرزید و بدنم یخ شده بود.

اومد رو تخت و منو کشید تو بغلش.

بند تاپمو داد رو بازوم و سینمو کشید بیرون با لذت و محکم میمالید. با دست سینمو گرفت سمت دهنشو شروع کرد مک زدن.

دیگه جون تو تنم نبود و مدام ناله میکردم. از درد. از لذت.

لباسامو از تنم بیرون کشید و روم خوابید. بدنش داغ داغ بود.

بعد اینکه سینه هامو کبود کرد بوسه ای روش گذاشت و رفت پایین که باترس مانعش شدم.

اروم و خمار گفتم: پردتو نمیزنم اقلیما دستتو بردار  
میترسیدم. وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم دستمو پس زد و پاهامو در حد  
خم شدن زانو هام بلند کرد و از هم فاصله داد.  
با تماس لباش روانی شدم ناله هام اوج میگرفت و اون بیشتر تحریک میشد  
اونقدر زبونشو لای پاهام بازی داد که درد لذت بخشی همراه لرز توکمرم  
پیچید و خالی شدم.

اومد بالا و محکم بغلم کرد و لبامو بوسید و گفت:

یکم تور رابطه خشنم. میتونی تحمل کنی!؟

منظورشو نفهمیدم و تا بخودم پیام منو دمر و کرد و روم خوابید و مردونگیشو  
داد لای پاهام.

ضربان قلبم هر لحظه بدتر و بیشتر میشد و تقلا میکردم رهام کنه اما فایده  
نداشت. یکم از روم بلند شد و پاهامو باز کرد بعد یه مکث سرشو فرو کرد تو  
باسنم. تازه منظورشو میفهمیدم. همون اول کار جیغم در اومد.

بی توجه به دستوپازدناهای من بیشتر هل میداد تو.

حس میکردم دارم جر میخورم و مدام تکون میخوردم

بادست کمرمو ثابت نگهداشت و تا ته هل داد توش.

جیغم به آسمون رفت که فوری روم خوابید و دستامو گرفت بالا سرم و شروع  
کرد به مکیدن شونه و گلوم و زمزمه کرد:

هیییی آروم بگیر الان جاباز میکنه دردت کم میشه

اشک از چشمم روون شده بود. نزدیک نیم ساعت من تقلا میکردم و اون بی  
توجه به من کارشو میکرد.

چنگ میزد به سینه هام. التماس هام فایده نداشت.

روباسنم چک میزد و میگفت: قربونت برم ناله کن. دیگه آخراشه.

بعد یلحظه روم خوابید و منو به خودش فشرد. با حس مایعی لای پاهام و توباسنم فهمیدم ارضاشده.

+درش بیار سیاوش

اروم ازم بیرون کشید و گفت:

عالی بود. عالی. مرسی گلم

کنارم خوابید و منو کشید تو بغلش .

ببخشید گلم. خیلی دردت اومد؟

با بغض پلک زدم

بوسه ای رو چشمم گذاشت و شروع کرد مالیدن باسنم.

با دست اونقدر مالید که هم دردم کمتر شد و هم خوابم گرفت.

کمی جابه جا شدم و سریع چسبید بهم و گفت:

کجا؟

با تعجب گفتم: میخاستم لباس بپوشم.

منو چسبوند بخودش و سینمو گرفت تو دستش و در حالیکه بازیش میداد گفت: لازم نکرده.

پتویی روم کشید و گفت: عادت کن تواتاق من باید اینجوری بخوابی. از خجالت سرخ شدم. بی حیا!

سرمو رو سینه ی مردونش گذاشتم و با نوازش های دستش به خواب عمیقی فرو رفتم.

چشممو آروم باز کردم نور زد تو چشمم و صورتم جمع شد. یکم طول کشید تا موقعیتمو درک کنم و از جام پریدم.

سیاوش با حوله ی تن پوش لب تخت نشسته بود و زل زده بود بمن. پتورو گرفتم جلو تنم و گونه هام گر گرفت.

با خجالت گفتم: سلام. صبح بخیر.

لبخند گشادی زد که شاخ در او رد. نه بابا این غول بی شاخ و دم اونقدر ها هم بد و غیر قابل تحمل نیست!

ابرو هاشو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

صبح بخیر کوچولو. چیه خجالت میکشی؟  
سرمو پایین انداختم.

خودشو نزدیک کرد و منو کشید تو بغلش پتورو از روم کنار زد و گفت:

لوس نشو من نقطه به نقطه ی این بدنو دیدم!

و بوسه ی گرمی رو مو هام گذاشت .

با شیطنت خنده ای کرد و گفت:

صبح بی بی با این وضع دیدتمون. تا یکم دیگه سیانا و مامانم پیداشون میشه که سین جینت کنن

چشمام اندازه توپ شد. یعنی چی؟ بی بی چطور دیده؟

با تته پته گفتم: ب... بی... بی بی چی دیده؟؟؟؟؟؟!

بلند بلند خندید و در حالیکه از جاش پامیشد گفت:

صبح تو بغلم بر اندازت میکردم شمام خواب بودی وقتی حس کردم صدای در میاد چشمامو بستم.

بی بی درو باز کرد یکم و ایساد با تعجب نگاه کرد بدونه ام زد تو صورتش رفت.

چشمام داشت پر میشد از خجالت که گفت:

خب حالا گریه نکن پتو رومون بود ولی از کتف و شونه ات معلوم بود لختی و دوباره زد زیر خنده.

دلَم میخواست سرشو بکوبم تو دیوار. از خجالت پناه بردم به ملافه ی روی تخت. تاپم که جرخورده بود و قابل استفاده نبود شلوار کمم انداخته بود اونطرف روی زمین. داشتم اینور اونور نگاه میکردم یچی پیدا کنم بیوشم که دیدم سیاوش عصبی زل زده بهم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

نمیگم اونو نییچ بخودت؟ یانمیفهمی؟

با ترس نگاهش کردم. میر غضب خب خجالت میکشم یابو خورشتی.

+پاشو وایسا

ملتمس نگاهش کردم :آخه...

موهاشو تو کلاه حوله تکونی دادو گفت:میگم پاشو وایسا

وبهم نزدیک شد. از تخت پایین اومدم. ملافه رو از دستم کشید. لخت وایساده بودم

جلوش. دستی به تنم کشید و گفت:بچرخ

خدالعننت کنه بشر. چرا اینقدر اذیتم میکنی آخه؟ آروم چرخیدم. دستی به باسنم

کشید و گفت :

حس میکنم کف موهام خوب شسته نشده

منظورشو نفهمیدم. گیج نگاهش کردم که با لذت دستی به تن و بدن کبودم

کشیدوگفت:

یه دوش دیگه حالمو جا میاره

وبایه حرکت منو از جا بلندکردورفت سمت حموم.

دیگه نمیدونستم چیکارکنم باسنم از دیشب هنوز تیر میکشید. منو گذاشت زمین

و حوله رو از تنش دراورد. وان رو یکم آب کرد وتوش دراز کشید وبا دست

اشاره کرد که برم نزدیکتر.

منوکشید تووان وگرفت تو بغلش سرمو رو سینه ش گذاشت وگفت:

یکم بخوابیم. تکون نخور که عصبی میشم

یکم آبو کفو میزون کرد و چشماشو بست. منم با اینکه تازه بیدار شده بودم

ازترس اینکه تکون نخورم آقا خوابش خراب شه چشمامو بستم و خوابم برد

بعد ازیه چرت ۴۵ دقیقه ای با حس دستی که روتتم کشیده میشد چشمامو باز

کردم ویادم اومد تو حموم بودیم. سیاوش بدنمو با کف شست وبه موهام شامپو

زد.

کف میرفت تو چشم و چالم و مو هام کشیده میشد. درست عین مادر ای ناشی  
مو هامو میشست ولی کی جرات اعتراض داشت؟!

از طرفی درد داشتم از طرفی خندم گرفته بود که نهایتا نتونستم جلوی خودمو  
بگیرم و بلندبلند زدم زیر خنده.

سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

به چی میخندی تو؟ عقلتو از دست دادی؟

دستی رو چشمم کشیدم و گفتم معذرت میخوام آقا

یه ابروشو بالا داد و گفت: اینقد آقا آقا نکن بگو بینم به چی میخندیدی؟

خندمو کنترل کردم و گفتم:

عین نامادری سیندرلا مو هامو میشستی. دردم او مد خب. خوبه مامان نشدی

اخماش رفت تو هم وزل زد بهم یجوری که گفتم مرگم قطعیه. بعد یهو زد زیر  
خنده و منو کشید تو بغلش

+ خب من بچه یا خواهر کوچولو نداشتم که قبلا بلد بوده باشم. همینقدر بلدم.

پوووووووف!! خیالم راحت شد. نزدیک بود!!

از بغلش بیرون اومدم و شامپو ریختم تو دستم. بعد شروع کردم ماساژ دادن  
مو هاش. اونم دستاشو گرفته بود به کمرم و راحت و ایساده بود کیف میکرد.  
آروم آروم موهای بلندشو با شامپو ماساژ دادم و گفتم:

واسه شستن کف سر نه از ناخن استفاده کنین نه از کف دست.

با نوک انگشت ماساژ بدین تا ریشه ی مو ضعیف نشه و پوست سر کنده نشه.

با لبخند نگاهی کرد و گفت: خوب؟

دیگه چی بلدی؟

لبخندی زدم و گفتم همین دیگه.

بعد اینکه حسابی شستشو داد به خودش و خودم رضایت داد که از حموم بیایم  
بیرون. حوشو پیچید دور تنم که توش گم شدم. خودشم یه حوله کوچیک پیچید

دور کمرش و او مد بیرون. همونطوری روصندلی منتظر دستورش نشسته بودم  
که لباس پوشیده و مرتب او مد جلوم و ایساد با یه سشوار تودستش!  
برگرد مو هاتو خشک کنم.

روبه آینه نشستم. کلاه حوله رو ازرو سرم برداشت و سشوارو روشن کرد. با  
دقت سشوارو میکشید همه جای سرم و حواسش بود که پوست سرمو  
نسوزونه. انگار این یه کارو بلد بود!

از تو آینه خیره شدم بهش

مرد جذابی بود. اما اخلاقش!

وقتی یاد روزای اول او مدنم میفتم دلم میخواد بمیرم!

حالا بعداز گذشت ۴ ماه میبینم اونقدر هاهم که تظاهر میکرد بد نیست!

با اینکه هنوز میترسم ازش اما حالا میدونم که ذاتش بد نیست!

بقول بی بی اون فقط میخواد بقیه رو بترسونه و گرنه ازیه بچه بی آزار تره!

زد به شوونم و گفت: خوردی منو که!

خون به صورتم دوید

من ازکی بهش زل زده بودم؟ ینی دید؟

خاک بر سرم شد

قهقهه ای زدو گفت: برو تواتاقت لباس بپوش و بیا پایین. ساعت ۱۱ شد من  
گرسنمه.

سشوارو گذاشت رو میزو از اتاق بیرون رفت.

با کف دست کوبیدم تو پیشونیم.

خاک بر سرم که آبرو خودمو بردم. بگو آخه به چی زل زدی بزغاله؟

از جام پاشدم نگاهم به عکس بزرگش روی دیوار افتاد. شکلکی بر اش در اوردم  
و از اتاق زدم بیرون.

یه دست لباس از توکمدم پیدا کردم و پوشیدم و موهامو دم اسبی پشت سرم بستم و از اتاق زدم بیرون.

سیاوش مشغول صبحونه خوردن بود با دیدن میز چشمام داشت قلب میشد! خیلی ضعف داشتم بدوبدو چندقدم آخرم برداشتم و نشستم کنارش و مشغول شدم +یکم آرومتر! مگه از دستت میگیرن!؟

بی توجه به حرفش لیوان آب پرتقالمو سرکشیدم و گفتم :  
خب گرسنمه!

سری تکون داد و دهنشو با دستمال پاک کرد و از جاش بلند شد. در حالیکه کتشو تنش میکرد گفت:

به مادرو سیاناچیزی نمیگی اگه ام پرسیدن میپیچونی تاخوادم باهاشون حرف بزnm. مفهومه؟

لقمه مو قورت دادم و گفتم: بله آقا

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: واگه بیار دیگه بگی آقا یجوری لباتو میبرم که مجبور باشن لب بالا و پایینتو بهم بخیه بزnm. مفهومه ؟  
اوف باز هاپوش کردم.

گفتم: بله آ...

بله سیاوش خان

نگاه چپکی بهم انداخت و زیر لب پررویی نثارم کرد و کیفشو برداشت و از عمارت زد بیرون.

پوووووووووف

این آدم چرا همچینه؟ تا فک میکنی خوبه بد میشه

تا فکر میکنی بده خوب میشه

داشتم توهمات صورتی میزدم که بی بی از اشپزخونه اومد بیرون با یادآوری حرفای سیاوش یهو از جام پاشدم که صدلی چیه شد و با صدای بدی افتاد کف سالن.



بی بی نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردویه ابرو شو داد بالابعد چشماشو ریز  
کردو در حالیکه سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت:

خانم بزرگ اومدن ببیننت .

با ذوق دویدم سمتش:

کو کجاس خانم بزرگ ؟؟؟؟

با سر اشاره ای کرد و گفت:

بالا اتاق مهمان. کار شما تواتاق اقا طول کشید فرستادمشون اونجا.

کاملا معنی حرفشو فهمیدم.

از بی بی انتظار نداشتم تیکه بندازه. انگار گناه کبیره کردم. خب شوهرمه  
محرممه.

با دلخوری رومو ازش گرفتم و رفتم بالا.

هرکس دیگه ای میگفت بهم برنمیخورد ولی بی بی....

سعی کردم بهش فکر نکنم و رفتم بالا.

درزدم و رفتم تو . خانم بزرگ نشسته بود رو تخت.

با دیدن من از جاش بلند شد منم با ذوق جلورفتم و پریدم تو بغل مادرانه ش!

کلی ماچ و بوسه رو سرو صورتم کاشت و گفت بشین.

باهم نشستیم رو تخت. بعدیکم حال احوال پرسى گفتم:

راسی خانم بزرگ اونروزی حرفتون نصفه موند.

خانم بزرگ چشماشو ریز کردوگفت:

چی میگفتم مگه؟

تو جام وول خوردم و با اشتیاق گفتم:

اینکه از پسرخان خوشتون اومد و اونم بهتون بی میل نبوده.

خانم بزرگ لبخندی زد وگفت:

آره... تو عالم بچگی فکر میکردم مرد باید خشن باشه! و سیامک خان همون ادم بود!

تو جشن سال سوم صلح درست زمانی که اوضاع مملکت بهم ریخته بود و شاه زندگیو به همه زهر کرده بود سیامک خان باکلی دنگ و فنگ بهم ابراز علاقه کرد!

تو پوست خودم نمیگنجیدم.

جوون زیبا ورشیدی بود. برازنده! همه دخترا آرزو داشتن زنش بشن و این موقعیت نصیب من شده بود! منم زیبایی و ظرافت خودمو داشتم.

خواستگارم زیاد داشتم. شهری و دکتر مهندس. پولدار و بالاشهری!

ولی دلم گیر همون ادم بود و بس!

بعد انجام رسم و رسومات و حرفای خانوادگی عقد و عروسی برگزار شد.

زندگیم ماهای اول عالی بود...

سیامک خان عالی بود...

تک بی همتا. ولی فقط همون ماهای اول...

بعد دوسه ماه همه چی عوض شد.

اوضاع مملکت بهم میریخت و سیامک خان و گروهی که داشت یواش یواش خرابکاری میکردن.

شبایی بود که تا صبح به انتظار اومدنش رو میکشیدم و نمیومد تا اینکه فهمیدم ماهیانه ام عقب افتاده.

با مادرم حرف زدم و فهمیدم بار دارم!

از خوشی سرازیا نمیشناختم.

یکم به سرو وضع رسیدم تا سیامک خان بیاد.

نشستم منتظر اومدنش

آخرای شب بود که رسید. خسته بود و بی حوصله.

چشمش که بهم افتاد کفری تر شد. و شروع کرد داد و بیداد و بد و بی راه گفتن.

که برای چی و کی بزک دوزک کردم. افتاد به جونم!

من که خونه پدرم از گل نازکتر بهم نگفته بودن و تنها تحصیل کرده ی روستا بودم زیر دستو پاش له شدم و وقتی بهوش اومدم فرزندمو از دست داده بودم! تمام خوشی من همون چند ساعتی بود که حس میکردم مادر شدم.

ولی همه چیز به اون ختم نشد

تازه شروع شده بود!

که بچه ی کی تو شکمم بوده!

باورم نمیشد مرد رویاهام همچین حرفی بهم میزد و شک داشت! و بعد اون عذاب شروع شد.

مدام توخونه حبس بودم. وقتایی که نبود یجور عذاب میکشیدم و وقتایی که بود یجور دیگه!

شکاک بود و این شک داشت زندگیمونو به باد میداد.

بعد سقط بچم حال و روز چندان خوشی نداشتم

مدام خونریزی داشتم و ضعف!

سیامک خانم میگفت زن خیانتکار بهتره که با درد بمیره!

خوشبختی من کنار سیامک خان به یه سالم نکشید!

با تعجب به حرفاش گوش میکردم. تازه میفهمیدم منظورش از اینکه میگفت خون اون پدر تو رگای سیاوشه چیه

گفتم: پس آخه خانم بزرگ چطوری زندگیتونو نجات دادین؟

سری تکون دادوگفت:

یکسال تموم زندگیم شده بود خون تولید کردن و خوردن.

نه خواب داشتم نه خوراک.

فشار مملکت زیاد شده بود رو سیامک خان و گروهش

فشار اونم زیادشده بود رومن.

تا اینکه بعد یسال بالاخره فهمید بچه ی خودش بوده و من خیانت نکردم!

اما بعدش دیگه همه چی مثل اول نشد. باهم میخوابیدیم ولی بی میل.

خیلی طول کشید که اعتماد هر دو مون برگرده و عاشق هم بشیم. دوباره از نوع شروع کنیم.

ولی اون یسال هیچوقت از یادم نرفت!

یه شب تو اون مریضی و بدحالی و خون ریزی بلایی به سرم آورد که توان راه رفتن نداشتم!

یا وقتی از پله ها هلم داد و فکم شکست تا مدت ها دهنم بسته و باند پیچی بود.

بعد به دنیا آوردن سیاوش تمام تلاشمو میکردم که به پدرش نزدیک نشه و اخلاقای اونو بجون نکشه ولی اشتباه میکردم. اونم نوه ی خانه!

مگه میشه ارث نبره!

وقتی تورو اون روز توان حال و روز دیدم انگار داشتم گذشته خودمو میدیدم!

با اینکه بعد از اون کمتر به پروپام میپیچید و زبونش کوتاه تر شده بود بازم خودخواه و متکبر بود و من هیچوقت نتونستم مثل قبل عاشقش باشم. ولی بچه هاشو داشتم!

هیچوقت مادرم یا مادرش نفهمیدن چی بهم گذشت مدام دروغ میگفتم و بهونه میاوردم .

اما اقلیما جان. تو نباید بذاری خوی وحشیگری توی وجود سیاوش بیدار بمونه!

سرمو پایین انداختم: اما خانم بزرگ. من نمیتونم آقارو عوض کنم

میتونم؟ ایشون که بچه نیست بشه رو تربیتش کار کرد!

دستی به گونه ام کشید و گفت:

تو باعشق عوضش کن.

هیچکس راضی نمیشه خرد شدن جگر گوشه اش رو ببینه

ولی من میخوام اینکارو بکنی

این کوه غرورو بشکن. خردش کن. بذار بتونه زندگی کنه.

با تعجب خیره شدم بهش.

اما خانم بزرگ من نمیتونم اینکارو بکنم! اصلا در حد توانایی من نیست!  
لبخندی زد.

بی بی بهم گفت که یه خبرایی شده و سیاوش تورو برده اتاق خودش. الانم  
خبر داد به خدمه گفته که لباساوسایلتو منتقل کنن اتاق خودش.

لپام گل انداخت. این بی بی ام چه دهن لقی داره ها!

ادامه داد: اینا همش نشونه های خوبه. تو با دل کوچولوت سیاوش منو نرم  
کردی. پس میتونی کاملاً به دستش بیاری.

سری تکون دادم. سعی خودمو میکنم خانم بزرگ ولی قولی نمیدم .

از جاش بلند شد. پیشونیمو بوسید

من دیگه باید برم. منتظر خبرای خوبت هستم خانم گل.

از هم خداحافظی کردیم و از در اتاق بیرون اومدیم که سیاوش از پله ها بالا  
اومد. سر جا خشک شدم.

به وضوح دیدم دستای خانم بزرگ لرزید از دیدن تنها پسرش اما همچنان  
میخواست بهش بی توجهی کنه!

با من خداحافظی کرد و راه افتاد.

+مادر صبر کن

خانم بزرگ ایستاد

+باید حرف بزیم

\_ما حرفامونو قبلاً زدیم نوه ی خان!

وقدمی برداشت. سیاوش کلافه پیچید و روبه روش ایستاد.

+من دارم با اقلیما ازدواج میکنم. نمیخواهین تو عروسیم شرکت کنین؟...

شوکه شدیم! خانم بزرگی نگاهی بمن کرد. مات و مبهوت!  
نگاهش بین من و سیاوش در چرخش بود. عین دهن تو گل بگیرن سیاوش.  
الان خانم بزرگ فکر میکنه داشتم سرشو شیره مالی میکردم. چند قدم اومد  
طرفم که گفتم صد در صد درگوشی رو خوردم و چشمامو بستم که یدفعه منو  
کشید تو بغلش!

شوکه چشمامو باز کردم. سیاوش با یه لبخند مرموز تکیه داد به دیوار و  
مشغول تماشا شد.

خانم بزرگ ماچ آبداری رو پیشونیم گذاشت و گفت:

واقعا خوشحالم. کی بهتر از تو واسه ساختن زندگی پسرم!

با لبخند نگاهش کردم سیاوش تکیه شو از دیوار گرفت و تک سرفه ای  
کرد و گفت:

میگم یطرفه این قضیه ام منما.

چشمام گرد شد. مردگنده خجالت نمیکشه حسودی میکنه!؟

خانم بزرگ با لبخند گشادی برگشت سمتش و سیاوشو کشید تو بغلش. سیاوشم  
که اندازه خرس! خانم بزرگ تو بغلش گم شد. خندم گرفت ببین کی کیو بغل  
کرده!

خوشحال شدم از اینکه دیدم آشتی کردن.

سیاوش عقب کشید و گفت:

ولی عروسی برگزار نمیشه تا...

خانم بزرگ: تا چی!؟

دستی زیر لبش کشید و گفت: تا وقتی شما برنگشتین تو این خونه.

خانم بزرگ سری تکون داد و گفت:

باید با بچه ها حرف بزنم. اینجا سربار تو میشیم مادر

سیاوش شونه های خانم بزرگو گرفت و چرخوند سمت راه رو و گفت:

نگاه کن. تا دلت بخواد اتاق هست .

اون ته که بزرگه مال سیاناوبرسام وبچه شون

این اتاق کناریش که مال اقلیما بود مال شما . اینم که اتاق منو اقلیما .

خانم بزرگ خنده ای کرد و گفت:

باشه نوه ی خان! اتاقارم که تعیین کردی! حالا شونمو ول کن شکست مادر! ابا  
اون زوروبازوت منه پیرزنو نچلون که.

سیاوش دست پاچه خانم بزرگو ول کرد و گفت:

بیخشیدمادر اصلا حواسم نبود شرمندتم.

خانم بزرگ قهقهه ای زدوگفت:

قربون تو پسررم برم. خب من دیگه برم سیانا نگرانم همیشه.

لب ورچیده گفتم: نرین خانم بزرگ . بمونین پیشمون دیگه.

دستی به پشتم کشید وگفت:

میام گل دختر. برم اون دختر ونوه ی شیطونمم بیارم دیگه اینجوری که نمیشه!

سیاوش کتشو داد دستم و گفت:

به پڑمان میگم میبره و میارتتون

خانم بزرگ خواست دهن باز کنه که سیاوش دستی تو هوا تکون

دادوگفت: اعتراض وارد نیست

وراه پله هارودرپیش گرفت.

خانم بزرگ با عشق به پسرش که از پله ها پایین میرفت نگاه کرد و گفت: خیلی

عوض شده. نگاهشو دوخت بمن . بقیه ش هم کار خودته. ببینم چی تو چننه داری

مادر. هنرتو رو کن. هرچند تا اینجام نمره ۲۰ بیشتر کم میاره.

خندیدم: اوف! حالا انگار چیکار کردم خانم بزرگ!

اخماشو کشید توهم: بمن نگو خانم بزرگ. حس میکنم غریبه ایم. بگو مامان

دلم گرفت. یاد مادر خودم افتادم. لبخند کم جونی زدم وگفتم: چشم مامان جون.

بوسه ای روگونم گذاشت و بعد از خداحافظی از پله ها پایین رفت.  
رفتم تو اتاق سیاوش. کتشو اویزون چوب لباسی کردم و حوله و سشوار و جمع کردم داشتم میذاشتم تو کمده که تقه ای به در اتاق خورد.

+بیاتو

درباز شد و بی بی همراه دوتا از دخترا با لباس ها و وسایلی من وارد اتاق شدن.

با دیدن بی بی یاد تیکه ی صبحش افتادم و اخمام رفت تو هم.

بی اونکه به بی بی نگاه کنم رو به دخترا گفتم:

وسایلارو مرتب بذارین تو کمده.

لباس های آقارم به هم نریزید.

واز اتاق زدم بیرون. جلوی در بودم که یکی از دخترا که از اول ازش خوشم نمیومد و خیلی پررو بود گفت:

واه! خدا شانس بده. حالا خوبه زیر خواب اقااست و خانم خونه نیست.

کفرم دراومد. ولی حالا زوده. بوقتش حالتو میگیرم دختره ی پرروی

عوضی. و اینسادم جواب بقیه رو بشنوم از پله ها زدم پایین. مریم تو پذیرایی مشغول گل گذاشتن توگلدون روی میز بود کارای تزئین و چیدمان این خونه به عهده ی مریم بود و کار دیگه ای نداشت. تو مراسم ها و اینام تزئینات غذاودسرو پیش غذا با مریم بود. با دیدنش خوشحال شدم واقعا دختر خوبی بود

با سرخوشی رفتم پایین و پشت سرش و ایسادم سلام تقریبا بلندی دادم که ازجا پرید. ریزریز خندیدیم. برگشت با مشت زد تو بازوم و گفت:

ترسیدم دختر. چته؟!!

مثل بچه ها لب و رچیدم که خندش گرفت و گفت:

من تسلیم قیافتو اونجوری نکن آدم دلش میخواد بخورت. خدا به داد آقا برسه!  
بلندبلند خندیدیم و گرفتمش بغلم. گفتم: هیچ معلومه تو دوروزه کجایی؟ دلم تنگ شده بود برات.



اونم بغلم کرد و نشستیم رو صندلی کنارمیز.

یکم حرف زدیم ومنم چیزایی که پیش اومده بود از چندروز پیش تا رفتار بی بی براش تعریف کردم. از اینکه رباطمون خوب شده بود کلی ابراز خوشحالی کرد و گفت :

بی بی چیزی تودلش نیست ازش به دل نگیر.

سری تکون دادم وگفتم: راستی این دختره سیاهه که همیشه جلو دست و پا سیاوش مانور میده کیه؟

باتعجب گفت: کی؟! اسمیرا!؟!

+نمیدونم که اسمش چیه دختره ی عوضی.

چشماش گرد شد وگفت: باز چیکار کرده؟

باحرص حرفاشو تعریف کردم.

اول یکم نگام کرد بعد بلند زد زیر خنده و گفت :

ولکن دختر. تو تا چندوقت دیگه خانم این خونه میشی. اونوقت تادلت خواست بهشون دستور بده بذار به گوه خوردن بیفتن. البته من استثنااما به من کار نداشته باش

خندیدم وگفتم: شماکه خانم این خونه ای. این سلیقه رو چجوری به خرج میدی تو؟! ادم به خونه نگاه میکنه خوشش میاد.

تابی به سروگردنش داد وگفت:

اختیار دارین این چیزا بایدتو ذات ادم باشه یادگرفتنی نیست.

با مشت زدم تو بازوش: گمشوها!

بلند خندید و گوشیشو از جیبش در آورد. یسری عکس واینا آورد وگفت: میرم تو سایت واینا جدیدترینارو دانلود میکنم. سه چهارتا برنامه ام دارم بخوای میفرستم برات.

با نوک انگشتم زدم تو سرش وگفتم :

اخه عقل کل من مگه گوشه دارم ؟

سرشو خاروندوگفت : راست میگیا.

صدای سیاوش اومد: خوب خلوت کردین خانما

عین جن زده ها از جا پریدیم .مریم سریع دستی به روسریش کشید و گفت :

سلام آقا .معذرت میخوام من...

سیاوش دستی تکون دادوگفت :

پیاده شوباهم بریم زنداداش!چرا اینقدر هولی!؟!

چشمام شد چهارتا.زنداداش دیگه چه صیغه ایه؟!نگاهم افتاد به مریم.لپاش شده بود گوجه.سرسری عذرخواهی کرد و به وضوح در رفت.

بالاخره میفهمم قضیه چیه حالا دربرو دستم که میرسه بهت خانم خانما!

صندلیو مرتب کردم ورفتم سمت سیاوش.

روبه روی آینه دستی به موهایش کشیدوگفت:

چی نشونت میدادتوگوشیش؟

از پشت یقه ی لباسشو مرتب کردم وگفتم:دیزاین و چیدمان خونه و این چیزا.شما نرفتن سرکار؟مشکلی پیش نمیاد؟

برگشت سمتم وموهامو داد پشت گوشم.

عزیزم من رئیسم برم نرم نیاز به اجازه ی کسی ندارم.

ابرویی بالا انداختم وگفتم آها.

قیافمو آویزون کردم که گفت:چیزی شده؟

سری تکون دادم و موهامو پیچیدم دور انگشتم وگفتم :

نه چیزی نیست.

چونمو گرفت و سرمو آورد بالا.

+بگو بینم چیشده؟

دیدم تاتنور داغه بهتره بچسبونم بهش!

شروع کردم تعریف کردن حرف ادن دختره سمیرا. چهره ش در هم شد و گفت:  
غلط کرده دختره ی عوضی. خودم میدونم چیکارش کنم توکاریت نباشه...  
تو دلم به ریش دختره خندیدم. حالا میفهمی یه من ماست چقدکره میده دختره ی  
ته دیگ.

رفتیم بالا و سیاوش مشغول انجام کاراش شد و منم با لاک زدن سر خودمو گرم  
کردم تا نهار.

سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم دختره وبی بی و ایساده بودن بالا  
سرمون.

سیاوش لیوان دوغشو برداشت و ریخت رو زمین و پاهای من.  
با تعجب نگاهش میکردم که روبه سمیرا گفت:  
بشین تمیزش کن.

بی بی خواست حرف بزنه که سیاوش گفت: مگه کری؟ میگم بشین پاهای خانمو  
تمیزکن.

تازه فهمیدم قصدش چیه! خندم گرفت. خوب بلده حال گیری کنه ها. تکیه دادم به  
صندلی. سمیرا زانوزد جلو پاهام و مشغول تمیز کردن شد. باپوز خندم سخره ای  
نگاهش میکردم که سرشو گرفت بالا و بانفرت نگام کرد. حفته دختره ی  
هرزه. حالا نشونت میدم یه من ماست چقدکره میده. و ایساتماشاکن!

آدم شر و بدی نبودم ولی عین فیلم هندیا و کتاب خرها پرواز میکنند نمیشستم  
یه گوشه دوتا کولی چیز بارم کنن.

پامو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

بسه بدتر به گند کشیدی. به درد نخور

از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقم.

سیاوش اشاره ای کرد که میزو جمع کنن و پشت سرم بالا اومد.

رفتم تو اتاق پشت سرم ایستادو دستاشو دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:

خوشم نمیادبا این ندیده های غربتی هم کلام بشی یا بحث کنی. حتی بی بی که احترام موی سفیدشو دارم.

مریم تو اینا استثناس. اونم نوکر و حمال نیست. واسه خودش خانومه.

برگشتم سمتش و دستامو گذاشتم رو سینه ش و گفتم:

از کجا میشناسیش؟

کشید تو بغلش و رفت سمت تخت: تویه شرکت دیزاین و طراحی کار میکرد. واسه دیزاین شرکت اومدن از کارش خوشم اومد شد طراح شخصی ما. کارامون تو شرکت به عهده اونه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: آها. میگما شما داداش داری؟

+ اول تو نه شما. دوما نخیر

\_ چشم. پس چرا بهش گفتی زنداداش؟

زد زیر خنده: خوبه نترکیدى تا حالا از فضولی

مظلومانه سقفو نگاه کردم.

لپمو کشید و گفت: منظورم پیمان بود

چشمام شد کاسه. اونم از اون گنده ها که توش آش میریزن.

منو خوابوند رو تخت و خوابید کنارم.

با تعجب گفتم: یعنی اونا نامزدن!؟

ساعتشو از دستش درآورد گذاشت رو عسلی لب تخت و گفت:

ای بگی نگی. پیمان از همون اول تو گلوش گیر کرده بود ولی گویا الان پاپیش

گذاشته و درخواست داده که بریم خاستگاری. خانم بزرگ قراره بره

خاستگاری خودش و زنشم میخوام بیارم تو همین خونه. حالا که بامن قهره!

لبخند خبیثی زد. خب مریم خانم دستم بهت برسه فقط. حالا چیز به این مهمی

رو از من پنهون میکنی؟ مرگت قطعیه

داشتم تو افکارم مریمو چال میکردم و روش کود میریختم جوانه بزنه که کشیده

شدم تو بغل سیاوش.

دستی رو گونم کشیدوگفت:

زودتر مراسم عروسیو سر میدم. من اصلا آدم صبوری نیستم.

سرخ شدم از خجالت. آروم یقه لباسمو باز کرد که گفتم:

آقا بذارین پاشم درو قفل کنم تا باز بی بی ندیده تیکه بندازه بهم

با پشت دست آروم زد تودهنم وگفت: این بار آخره که میگم نگو آقا. بعدشم غلط

کرد چه ربطی داره به اونا؟ تو زن منی

دستمو گذاشتم رولبام و گفتم: اخه اونا طعنه میزنن بهم.

عصبی از جاش بلند شد و درو باز کردو تکیه داد به دیوار!

اومد خوابید رو تخت و منو کشید رو سینه ش.

عجب آدم خریه ها. من میگم نبینن این رفت درو چهارطاق باز کرد. ولی کی

جرات اعتراض داره باز بزنه تودهنم!

دستشو دورم حلقه کرد وگفت:

الانم عین بچه های خوب بخواب یساعت که بعدش کلی کار دارم. صدات درنیاد

خوابم بهم میریزه سردرد میگیرم.

سرمو تگون دادم. اون یکی دستشو گذاشت رو چشمش و ثانیه ای نشده از نفسای

منظمش فهمیدم خوابید. خرس بدترکیبه آدم خور. اصلا گودزیلای وحشی.

با انگشتم رو سینه ش ببعی های فرضی میکشیدم که کم کم چشمام سنگین شد و

خوابیدم.

با صدای فریاد سیاوش جوری از جا پریدم که از ترس نفسم بالا نمیومد. تو اتاق

نبود خیالم راحت شد که طرف بحثش من نیستم. به سرعت از جا بلند شدم و

رفتم توراہ رو. مادر و برسام مات نگاه میکردن و سیانا سعی داشت ستاره رو

که از ترس گریه سرداده بود آروم کنه. پیمان جلوی سیاوش ایستاده بود و سعی

میکرد مانعش بشه. مریم دستاشو گذاشته بود رو دهنش و با ترس و تعجب به

چیزی که جلوی پای سیاوش افتاده بود و من نمیدیدمش نگاه میکرد.

با تعجب و ترس رفتم جلو.

صدای نفسای سیاوش از شدت عصبانیت به وضوح شنیده میشد.  
صدای گریه ی دختری آروم شنیده میشد.

جلوتر رفتم.

سمیرا بود! با صورت خونی و لب جگر خورده نقش زمین بود و روی صورتش  
جای پنجتا انگشت کاملا معلوم بود یه گوشه کنارش روی زمین بود که کل  
محتویاتش پخش شده بود جیگرش دراومده بود به نوعی.

بی بی نشسته بود زمین و سرشو گرفته بود میون دستاش.

یعنی چی! چه خبر شده اینجا؟

پیمان آروم گفت: ولش کن داداش من. بایه ضعیفه درگیر شدن کفاره داره. اونم  
همچین آدمی

نگاهم چرخید رو سمیرا.

با نفرت زل زده بود بمن!

وا این دختره چرا همچین میکنه. من چیکارت کردم؟ خون بابات دست منه؟

از جاش بلند شدو حمله کرد سمت منم. منم از همه جا بیخبر شل و ایستاده بودم تا با  
دوتا دستش زد رو شونه هام عقب عقب رفتم و داشتم میخوردم زمین که دستی  
دور بازوم حلقه شد و نگاهم به چشمای عصبی پیمان گره خورد.

یاد مریم افتادم ولی دیدم الان وقتش نیست صدای سمیرا بلند شد. بانفرت داد  
میزد سر من:

همش تقصیر تو دختره ی پاپتی و آشغاله که معلوم نیست سروکله ت از کجا پیدا  
شده

زل زدم بهش! آخه من مگه با این دختر چیکار کرده بودم که درمورد  
اینجوری حرف میزد؟

چشمام پراز اشک شد. لبام باز نمیشد حرفی بزنم.

زل زده بودم بهش!

+دوروز زیر خواب شدی فکر کردی خبریه نه؟ نه از این خبرا نیست ت...

چنان سیلی محکمی تو صورتش خورد که فر خورد افتاد جلو پای من!  
فقط نگاه میکردم زبونم بنداویده بود.

سیاوش یقه لباسشو گرفت و بلندش کرد و اینبار با پشت دست زد اونطرف  
صورتش که دوباره نقش زمین شد بی بی جیغی زد و اومد بالا سر سمیرا  
و شروع کرد به التماس که آقا بگذر از شو کاری به کارش نداشته باش.  
سیاوش کبود شده بود.

فریاد زد: همین الان این نوه خواهر هرزتو از اینجا پرت میکنی بیرون تا خودتم  
باهاش ندادم خوراک یه شب جک بشین.  
شنیـدی؟

چنان جیغی زد که ناخودآگاه جفت دستام رفت رو گوشام.  
یعنی سمیرا نوه خواهر بی بیه؟

پس بگو چرا واسه همه رئیس بازی درمیآورد!  
لگدی حواله ی پهلوی سمیرا کردو رفت تواتاقش و درو محکم به هم کوبید بی  
بی با گریه سمیرارو از جا بلند کرد و باهم راه افتادن. دم اولین پله سمیرا برگشت  
با پشت دست لب خونیشو تمیز کردو گفت: فکر نکن به اینجا ختم میشه. من  
برمیگردم خانم خانما.

و با بی بی که دستشومیکشید از پله هاپایین رفت!

قطره اشکی رو گونه ام چکید!

من چیکار کرده بودم مگه آخه؟

پیمان نگاهی بهم کردو بعد نگاه مرموزی با مریم ردوبدل کرد که اگه حال  
خوش بود مسلما مچشونو میگرفتم و همراه برسام از پله هاپایین رفت.

سیانا ستاره رو که به زور گریه ش بنداویده بود تواتاق برد. اصلا نشد عین آدم  
بهشون خوش آمد بگم. مامانجون و مریم اومدن سمتم و بردنم تواتاق مامانجون.

مامانجون: گریه نکن دختر خوشگلم. بخاطر حرفای یه کلفت چشمای خوشگلت  
بارونی نشه.

بابغض گفتم: آخه مادر جون مگه من چیکارش کردم؟ چه بدی در حقش کردم؟  
سری تکون دادوگفت: چی بگپ برات مادر! خودمم اگه باچشم ندیده بودم باورم  
نمیشد.

اشکامو پاک کردم وگفتم: همیشه توضیح بدین؟  
دهن بازکرد چیزی بگه که سیانا در زدو وارد شد: مادر میشه بیای ستاره بهونتو  
میگیره.

مادر جون از جاش بلند شدوگفت: قضیه رو مریم جان برات تعریف میکنه من  
برم به کوچولومون برسم. توام غصه نخور. و همراه سیانابیرون رفت و درو  
بست.

روبه مریم گفتم:

خب!

میشنوم!؟

مریم پوفی کرد و نشست لب تخت:

هشت ماه پیش این دختر پاش باز شد به این عمارت. از اولش پررو و سرکش  
بود ولی آقا همیشه مراعات بی بی رو میکرد چون نسبت فامیلی داشتن. تا اینکه  
بعد یکی دو ماه آقا حاضر نمیشد کفشاشم اون دختر واکس بزنه و میخواست به  
کل جلوی چشمش نباشه. مام نمیدونستیم چرا نمیفهمیدیم دلیل نفرت آقا از این  
دختر چیه.

تا اینکه از پیمان شنیدم یه شب دختره تو مستی آقا میره اتاقتش و سعی میکنه  
اغفالش کنه که خوشبختانه آقا هوشیار بوده و میندازتش بیرون. فقطم پیمان ومن  
مطلع بودیم.

با خباثت نگاهش کردم. چه پیمان پیمانی ام میکنه .

نگاهمو که دید سریع بحثو کج کرد.

+ خلاصه کاشف به عمل اومد که عاشق سیاوش شده و داره خودشوقالب میکنه.

حرصم گرفت. دختره ی هرز



مریم با افسوس سری تکون دادوگفت:

امروزم اومده تو اتاق شمارو دیده. مثل اینکه داشته عکس میگرفته اقامتوجه شده

ما پایین بودیم که سروصدا از بالا اومد اومدیم دیدم مدام میزننش و داد میکشه سرش که چه غلطی داشتی میکردی وفلان.

که پیمان رسید وبقیه شم که خودت دیدی!

گوشه ی لبم کج شد پایین . عکسو میخواست چیکاریعنی؟

زیرلب گفتم :دختره ی پررو

مریم شونه ای بالا انداخت وگفت :

بیخیالش. رفتاری که لایقش بود آقابهاش کرد.

نگامو دوختم به مریم و چشمامو ریز کردم

+تو خجالت نمیکشی؟

به وضوح رنگش پرید و ترسیده نگام کرد و اروم گفت: چرا؟

دستمو مشت کردم و اروم کوبیدم توسرش وگفتم:

چرا بمن نگفتی داری با پیمان ازدواج میکنی؟ هاننننننن؟

لپاش گل انداخت و خجالت زده گفت:

آخه حالا که چیزی معلوم نی...

باقهر رومو برگردوندم وگفتم:

اصلا حرف نزن .تقصیرمنه سفره دلمو پیشت باز میکنم ولی تو هیچی نمیگی بهم.

ازپشت سر بازو هامو گرفت وگفت:

عهههه خانم گل؟ قهر نباش دیگه!

جواب ندادم

+قهر باشی برات تعریف نمیکنم!

خواستم مقاومت کنم که حس فضولیم اجازه نداد و سریع برگشتم سمتش و با نوق گفتم:

بدو تعریف کن ببینم.

بلند خندید و گفت: الان باید برم دیروقته. فردا صبح زود میام باید اتاوارو آماده کنم قبل عروسیت عروسک کوچولو.

میای کمکم برات تعریف میکنم.

سری برای تائید تکون دادم و از اتاق زدیم بیرون. مریم خداحافظی کرد و رفت منم رفتم تو اتاق مشترکمون.

سیاوش نبود! لباس و کیفشم نبود. احتمالاً رفته سر کارش.

چقدر خوب بود که رفیق خوبی مثل برسام و پیمان داشت.

افتادم رو تخت و خیره شدم به سقف. یاد منوچهر افتادم. یعنی حالا کجاست؟

چیکار میکنه؟

اصلاً ز ندست؟!

مواد بهش میرسه؟

پوووووووف! کلافه غلت زدم هیچ سرگرمی نداشتم از جام پاشدم و رفتم سمت کمد.

لباسامونو دونه دونه مرتب کردم و چیدم تو کمد. رخت چرکای سیاوشو ریختم تو سبد حمام و بردم پایین تا بریزن توماشین لباسشویی.

وارد اشپزخونه که شدم صورتم از دیدن ریخت نحس سمیرا جمع شد. نکبت.

لباس پوشیده بود و ساکش دستش بود.

پوزخندی بهم زد و گفت:

خودتوبکشی ام آخرش باید رخت چرکاشو بشوری بدبخت.

لبخند گشادی زدم و گفتم:

باز این نصیب من شد توکه به اینم حسرت میمونی و الان گورتو گم میکنی!

بی بی دلخور نگام میکرد.

با حرص جلو اومد و خواست بهم تنه بزنه و ریشه که من محکمتر زدم و یوری خورد به دیوار.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کار به کار من نداشته باش. هر چند که الان شرت از سرمون کم میشه

رخت چرکارو انداختم رو میز و خطاب به بی بی گفتم:

تا شب شسته و تمیز بیاد بالا.

نگاه تحقیر آمیزی به سمیرا کردم و زدم بیرون.

دختره ی احمق فکر کرده عین فیلما میشینم نگاش میکنم هرکاری خواست بکنه.

رفتم بالا و چپیدم تو اتاق کار سیاوش. یه کتاب برداشتم و رفتم تو اتاقمون و دراز کشیدم روتخت و مشغول خوندن کتاب شدم. یه رمان عاشقانه بود به اسم همخونه . ۲۰ صفحه ای خونده بودم که چشمام سنگین شدو همونجوری رو کتاب خوابم برد.

باصدای بسته شدن در بیدار شدم. آفتاب غروب کرده بودو تاریک بود.

پووووف! از بیکاری اینقدر میخوابم آخرش خواب به خواب میرم. چرخی زدم که صورتم خورد به یچیزی مثل جعبه.

سرجام نشستم. یه جعبه ی کادوپیچ شده بود.

پاشدم چراغو روشن کردم و چهارزانو نشستم روتخت و خواستم بازش کنم که باخوادم فکر کردم شاید مال من نباشه!

اما یه حسی قلقلکم میداد که بازش کنم.

باخوادم گفتم: جعبه س دیگه دوبار درشو میذارم.

در جعبه رو برداشتم و چشمام چهارتا شد!

یه جعبه ی گوشه موبایل بود از این بزرگ لمسیا!

یعنی مال کیه؟ سیاوش که گوشی داره! داشتیم جعبه رو و ارسی می‌کردم که  
باصدای سیاوش پریدم بالا و از دستم افتاد و تخت و دستم رفت رو قلبم!

+ چطور؟ خوشت میاد؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

کی اومدین آقا؟

لبخند گشادی زد و گفت:

خیلی وقته. تو مشغول فضولی بودی متوجه نشدی

خجالت زده مشغول بازی با انگشتای دستم شدم.

اومد نشست کنارم. جعبه رو داد دستم و گفت:

خوشت نیومد؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: مال منه؟

پلک زد. برو غه اگه بگم خوشحال نشدم! با ذوق در جعبه رو باز کردم و گوشیدو  
مابقی محتویاتشو در آوردم.

بزرگ و خوشگل بود. پشتشم صورتی براق بود.

با ذوق آویزون گردنش شدم و ماچ آبدار گذاشتم رو لپش

+ مرررررسی بابایی جونم. هدیه ی با ارزشیه

دستاش دور بدنم حلقه شدو منو کشید تو بغلش.

بوسه ای رو گلوم زد. سرمو بردم عقب .

چونمو داد بالا و با لذت به کبودیای رو گلوم نگاه کرد و گفت:

قابلتو نداشت. ولی مفتی مفتی که همیشه! باید یچی عوضش بدی یانه،!؟

لبام آویزون شد. خو من که چیزی نداشتم چی باید بدم آخه؟

دستی به گلوم کشید و گفت:

خب؟؟؟؟؟؟!!

با لبای ورچیده و مظلوم گفتم :

آخه من که چیزی ندارم .چی بدم

لبخند شیطونی زد و گفت:شب میگم.حالا بریم سرمیز شام.اونم بزن شارژ یه ۷  
. ۸ ساعتی بمونه بعد روشن کن.سیمکارتشم تو کارتن گوشیه.شمارتم جز من و  
مریم هرکی داشته باشه زنده نمیذارمت اقلیما.

سرمو عین بچه ها تکون دادم و گفتم چشم.

راضی از جاش بلند شد.گوشیو زدم شارژ وباهم راهی پایین شدیم.

همه سر میز بودن!حتی پیمان!

جای منو سیاوش خالی بود.نشستیم و مشغول خوردن شدیم.بی بی و چندتا از  
خدمه ایستاده بودن.

سیاوش درحالیکه حواسش و چشماش به بشقابش بود گفت:

بی بی نوه خواهرت رفت؟

بی بی با لحنی که دلخوری ازش داد میزد گفت:

بله آقا.رفت.

و بعد نگاهی بمن انداخت.

واقعا که از بی بی انتظار نداشتم!اینم دختره رو آورده بوده قالب کنه.

سیاوش سری تکون داد و گفت:

عالیه.شمام مرخصین.همتون

هر سه نفر سری خم کردن و رفتن تو آشپزخونه.

سیاوش دهنشو با دستمال پاک کردو روبه خانم بزرگ گفت:

خب مادر.حاضری دوتا پسر تو تو یه شب داماد کنی؟

خانم بزرگ متعجب نگاهی کرد و قاشقشو گذاشت تو بشقاب و متعجب نگاه  
کرد.

سیاوش با دست به خودش و با چشم به پیمان اشاره کرد که کل جمع برگشتن  
سمتش و غذایش پرید تو گلویش طفلی!

اخی بچم خجالت کشید!

خانم بزرگ از خوشی کم مونده بود از چشمش قلب بزنه بیرون.

با ذوق گفت: الهی مادر فداتون بشه. شمام دارین میرین قاطی مرغا؟ اون یکی  
عروسم کیه؟

برسام با خنده زد پشت پیمان و یه لیوان ابو خالی کرد تو حلقش:

خیلی خب پسر اینقدر ذوق نکن ناکام از دنیا میریا!

پیمان با ارنج کوبید تو پهلوی برسام که آخی گفت و خنده جمع بلند شد!

سیاوش تکیه شو به صندلی داد و گفت:

قراره شما برید برایش خاستگاری دیگه. مریم خانم....

خانم بزرگ دستاشو به هم کوبید و گفت:

چه انتخاب ما! اهییییییی! به روی چشم اصلا همین فردا میریم خاستگاری

عروستونم تویه شب میگیرم!

بعد با عشق بمن خیره شد. با خجالت سرمو پایین انداختم که دست سیاوش

زیرمیز نشست رو رون پام. نگاهش کردم. لبخند دلگرم کننده ای زد.

سیاوش دستاشو رو میز گذاشت و مقتدر و دستوری گفت:

و مهم تر از همه اینکه طبقه ی بالا سه تا اتاق بزرگ داریم .

یکیش که مال منو اقلیماس.

سمت راستیه میشه مال برسام و سیانا.

سمت چپیه پیمان و مریم خانم.

اتاق روبه روی کنار اتاق خوابم مال مادر .

همه لبخندی از سر رضایت زدن.

پیمان واقعا مثل برادر بود برایش!

معترض به سیاوش نگاه کرد که گفت: هیس! اعتراض وارد نیست.  
لبخندی رو لب هردو برادر نشست. خوشم اومد. حرفش برو داشت!  
بعد از شام نشستیم تو پذیرایی جلوی تلویزیون. کنار سیانا نشستیم: کوچولوت  
کجاست؟

لبخندی زدو سرخوش گفت :

خوابیده یه دوساعتی آرامش دارم!

خندم گرفت. وروجک اینقدر ادیتش میکرد که اینجوری از دستش ناله میکرد.

آخرین بار تو دعوا دیدمش که بغ کرده بودو لب ورچیده بود.

پسرا مشغول صحبت های کاری شرکت بودن و مام دور هم نشسته بودیم. سیانا  
تو گوشیش مشغول نشون دادن عکس هاشون تو خارج از کشور بود. عکس  
های بچگی ستاره و نوزادیش!

+باید یه گوشی خوب بگیری واسه وقتایی که خونه ای سرگرمیه.

شونه ای بالا انداختم وگفتم :

اخه من که چیزی سردر نمیارم

خنده ای کردوگفت:

از فردا تو این خونه علافیم. خودم یادت میدم.

لبخندگشادی زدم گفتم:

پس صبح خدمت میرسم

باتعجب گفت: مگه داری!؟

پلک زدم و گفتم: آقامون خریده برام

با مشت زد تو سرم و باخنده گفت:

صداشم درنمیاره. زودباش شمارتو بده ببینم.

لبمو کج کردم وگفتم: عصری خریده گفت بذارمش شارژ بعدم بلند خندیدم وگفتم  
:تازشم گفته شمارتو به هرکی بدی میکشمت.

ودوباره زدم زیر خنده.

سیانا عصبی زد تو بازوم وگفت:

ای کوفت بیخود کرده اصل کار منم بعد داد زد: هوی سیاوش

سیاوش که خم شده بود تو یسری کاغذو برگه سرشو بالا آورد واز بالای  
عینک متعجب زل زد به سیانا.

سیانا دستشو به کمرش زد وگفت:

اقلیما باید شمارشو بمنم بده. حرفم نباشه!

سیاوش یکم مات نگاه کرد وبعد بلند خندید

+حقا که الانم عین بچگیات پررو و تخسی. بازم زور میگی!

سیانا دماغشو بالا گرفت و ابرویی بالا انداخت وگفت:

گردنم کلفته

سیاوش خواست چیزی بگه که صدای گریه ی ستاره اومد و سیانا بدودو رفت  
بالا و از پایین داد زد:

جانممم مامانی اومدم گلم.

سیاوش نگاه معنی داری بهم کرد که باخودم گفتم الان میگه چرا گفتم گوشه  
گرفتم براتو شماره نباید بدی.

ولی لبخندی زدو مشغول کارش شد!

اینم یچیزیش میشه ها. یکم چپ چپ نگاش کردم و بی حوصله با انگشتم بازی  
کردم .

سیانا با بچه تو بغلش اومد پایین. با ذوق دوییدم سمتش و بچه رو ازش گرفتم و  
سفت بغلش کردم که صداش دراومد و صورتش جمع شد.

سیاوش با تعجب گفت:

اقلیما خفه ش کردی بذارش زمین



نگا کردم به بچه. متعجب صورتمو نگاه میکرد و کمرنگ اخم کرده بود. لب  
ورچیده و مظلوم نگاهش کردم. حالت صورتش عوض شد گفتم الانه که بزنه زیر  
گریه!

شروع کرد یسره و بلند بلند خندیدن. عین این نواری ضبط شده که بچه ها از  
ته دلشون میخندن!

همه اول متعجب مارو نگاه کردن و بعد خندشون گرفت و صدای جمع بلند  
شد. محکم بخودم فشردمش و بوسیدمش.

عجب فیلمیه این بچه!

ستاره که اومد پسر ام کارو جمع کردن و تا آخر شب هممون باهانش سرگرم  
بودیم. کلی باهانش بازی کردیم تا اینکه صدای خمیازه خانم بزرگ بلند شد  
کم کم همه از جا بلند شدن و با شب بخیر رفتیم تو اتاقمون و پیمانم نداشتن بره  
و تواتاق مهمان موند.

رفتم تو سرویس بهداشتی و مسواک زدم. وقتی اومدم سیاوش نشسته بود رو  
تخت و با گوشی من ور میرفت. گوشو انداخت رو تخت و بلند شد بره مسواک  
بزنه تیشرتشو بایه حرکت در آورد انداخت رو صندلی و رفت تو سرویس.

رفتم لباس خوابمو پوشیدم و چپیدم زیر پتو. گوشو برداشتم و یکم اینور  
اونورش کردم.

قبلا گوشی نداشتم ولی دیده بودم دست سیاوش.

حداقل بلد بودم صفحشو روشن کنم.

یکم صفحه رو اینور اونور کردم و رفتم تویکی از برنامه ها که شکل مهره  
داشت. کلی چیز میز نوشته بود رفتم تو قسمت صدا ها و نفهمیدم دستم ب چی  
خورد که شروع کرد آهنگ زدن هول اینور اونورش کردم که ساکتش کنم  
نشد. گذاشتم رو تخت بالشمو برداشتم گذاشتم روش و فشار دادم.

داشتم تلاش میکردم که سیاوش با صدای بلندی زد زیر خنده.

اونقدر خندید که دستشو گرفته بود به دلش و از چشمش اشک میومد. عجب این  
میر غضب چرا همچین میکنه؟

نه به اخماش نه به این خنده ی از ته دلش. خنده ش که کمتر شد او مد ستم و با  
یه دست کمر مو گرفت و منو از تخت پایین کشید و چنان تو بغلش فشار داد که  
صدای ترق تروق استخونام در او مد!

خندید و تو گوشم گفت:

این سادگیت داره عین آهن ربا جذب میکنه کوچولو.

لبخندی زدم.

از بغلش بیرون آورد و بازو هامو گرفت. نگاهمون گره خورد به هم.

با شیطنت گفتم: خو بابایی ننیستم خاموشش چنم.

و لب برچیدم

چشماش برق زد. خمار شد و پراز حس.

دستاشو گرفت دور کمرم و گفت:

تا کی میخوای بمن بگی بابا وروجک؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

تا هر وقت بابام باشی دیده

دستی به گونه ام کشید و گفت:

بخوام شوهرت باشم چی؟

سقفو نگاه کردم و گفتم:

باژم میجم بابایی دیده

خندید. خندیدم!

از ته دل! خم شد

لباش آروم نشست رولبام و عمیق بوسید

دستمو بردم و چنگ زدم تو موهای بلند جلوی صورتش و دادم عقب و همراهیش  
کردم. عقب عقب هلم داد و در حین بوسیدن منو خوابوند و تخت و روم خیمه زد.

نزدیک به ده دقیقه بی وقفه میبوسید

سرشو خم میگردومیوسید  
دیگه داشتتم نفس کم میاوردم که چنگ زدم به سینه اش.  
فهمیدم نفسم بالا نیاید برای بار اخر محکم فشارم دادوبوسیدو عقب رفت.  
نفس عمیقی کشیدم که سینه هام خورد به سینه اش.  
دستی زیرلبش کشیدوگفت:  
خوشمزه بود!چسبید!  
لب گلی نگامو ازش دزدیدم.  
بوسه ای روپیشونیم گذاشت وکنارم خوابید.گوشیو از کنارمون برداشت و  
گذاشت رومیزوگفت:  
فردا از مریم وسیانا کمک بگیر یاد میگیری عجله ای نیس.  
بالبخند سری تکون دادم و سرمو فرو کردم تو سینه ش.دستش نشست رو  
موهام و شروع کرد به نوازش کردن.  
فکرم رفت به گذشته  
به بدیهایی که درحقم کرد  
به تحقیرشدنام  
ولی حالا!.....  
انگار اصلا اون ادم نبود.هرچند که خیلی زود تغیر موضع میداد ویهو حالش  
دگرگون میشد ولی...  
جلوی افکار صورتیمو گرفتم تا بیشتر پروپال نگیرن.  
ازبالاوپایین رفتن منظم سینه ش معلوم بود که خوابش برده.خودمو تو بغلش  
جمع کردم و خوابیدم...  
+اقلیما.اقلیما پاشو بچه چقد میخوابی  
کلافه ابروهامو کشیدم تو هم وصدای نقی ازخودم دراوردم وصورتمو کردم تو  
بالش.

بازم خوابم میومد!  
+باشه پانشو.میخواستم بگم امشب قراره بریم خاستگاری مریم خانم.  
یکم حرفاشو تو سرم مرور کردم و عین فنر ازجا پریدم.  
با ذوق چشمامو تندتند مالیدم و گفتم:  
وایییی کی با کی میرین پیمان کجاست میاد اونم ؟؟؟؟؟؟؟  
سیاوش با دهن باز خیره شده بود بهم که تندتند ازش سوال میکردم.  
درحالیکه سعی میکرد جذبه ش رو حفظ کنه و نخنده گفت:  
یکم نفس بکش بچه!  
وایییی کارم خیلی زشت بود باز سوتی دادم.  
چهرمو مظلوم کردم و  
با مظلومیت تمام گفتم:  
خو ذوق کردم دیگه چیکار کنم!  
سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:  
خاستگاری یکی دیگه س تو ذوق کردی؟!  
دلخور گفتم:  
خب مریم دوستمه معلومه که خوشحال میشم و ذوق میکنم  
جدی و خشک پرسید:  
فقط بخاطر مریم؟  
مات موندم. واقعا که. این در مورد من چی فکر میکرد؟  
عصبی گفتم:  
منظور؟  
حرصش دراومد. یا امامزاده بیژن غریب. این چجور حرف زدن بود؟  
عصبی غریب:

این چه طرز حرف زدنیه؟ دو دندونه به روت خندیدم؟  
بغض گلومو گرفت و سرمو انداختم پایین. اروم گفتم:

معذرت میخوام

از رو تخت بلند شد و گفت:

پاشو گمشو همه سر میزن.

واز اتاق بیرون رفت.

بازم همون شد!

بازم تا فکر کردم تغییر کرده گند زد به همه چی.

بازم خراب کردم.

با نفرت به در بسته ی اتاق نگاه کردم.

بیچارت میکنم آقای سیاوش فرخ . هه!

از جام پاشدم و آبی به سرو صورتم زدم .

لباسمو عوض کردم و موهامو شونه زدم و پشت سرم با کش بستم و رفتم

بیرون. همزمان با من پیمان از اتاقش بیرون اومد.

یکم سر جاش خشک شد و بعد گفت:

سلام. صبح بخیر

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

صبح بخیر.

برگشتم و رفتم سمت پله ها که صدام زد:

اقلیما

ایستادم.

صدای پاهاش اومد که چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

چیزی شده؟ ناراحتی انگار

پوزخندی نشست رولیم ولی چون پشت سرم ایستاده بود ندید خوشبختانه!  
سرمو تکون دادم وگفتم:

نه چیزی نیست! ناراحت نیستم.

اومد رو به روم و یکم با دقت نگاه کرد تو چشمام.

کی وقت داری باهم حرف بزنیم؟ یچیزایی هست که باید بهت بگم.

چشماموریز کردم و گفتم:

چه حرفی؟

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

مفصله بمونه سرفرصت. الانم برو پایین من بعد تو میام.

وا. اینم یچیزیش میشه ها.

شونه ای بالا انداختم و از کنارش رد شدم و ازپله ها پایین رفتم.

سیانا بچشو گذاشته بود رو میزو بهش لقمه میداد.

برسام سرپا و هول چابیشو سر کشید و خم شد. گونه ی سیانا و ستاره رو بوسید  
کیفشو برداشت و با خداحافظی از سالن بیرون رفت.

سیاوش با قاشق کوچیک پیاله ی عسلو هم میزد و بیرون میکشید ونگه میداشت  
تا عسل با آرامش بریزه تو ظرف. دوباره از اول.

معلوم بود کلافه و عصبیه.

خانم بزرگم مشغول خوردن بود ولی زیر چشمی حواسش به سیاوش بود.

لبخند زوری نشوندم رو لبم و سلام کردم.

ستاره با شنیدن صدام برگشت سمتم و با نوق دستاشو تکون داد.

سیاناو خانم بزرگم جوابمو دادن. ولی سیاوش نگاه چپکی بهم کرد و دوباره  
مشغول عسل بازیش شد

به جهنم که محل نذار

عوضی

نشستم سرمیزو مشغول شدم.

البته بیشتر حواسم به بازی کردن با ستاره بود تا صبحونه خوردن!

خانم بزرگ سکوتو شکست:

امروز میریم خرید. فرداشبم وقت میگیرم از خانواده ی مریم خانم که مزاحمشون بشیم. منو تو میریم خوب نیست شب اول خوب نیس پیمانم بیاد.

سیاوش که شرط میبندم اصلا نفهمید خانم بزرگ چی گفت سری تکون داد.

یکم دیگه با عسل بازی کردو کلافه از جاش بلندشورفت بالا.

همزمان پیمان اومد و به گرمی سلام کرد و نشست سرمیز.

عمار تو باش!

سگ باباشو نمیشناسه!

پیمان مشغول خوردن شد و منم داشتم با ستاره بازی میکردم که سروصدایی تو حیاط بلند شد که صدا هر لحظه نزدیکتر میشد.

پیمان لقمه ی تو دستشو انداخت رو میزودو دید سمت حیاط. سیانا بچه رو بغل کرد و از جاش بلند شد.

صدا نزدیکتر شد و رنگ از رخم پرید!

صدای منوچهر بود.

جون تو تنم نمونده بود. حتما پولایی که سیاوش داد بهش تموم شده که باز اومده.

خمار فریاد میزد:

دختر ررررر مو پس بدینننن...

اومدم دنبالللل جگر گوشه اممم...

نوک انگشتم یخ کرد و شروع کرد به لرزیدن.

تمام بدبختیام اومد جلو چشمم. درسالن با ضرب باز شد و منوچهر با سرو وضع حال بهم زنی وارد سالن شدو پیمان و پژمانم پشت سرش!

از جام پاشدم. منوچهر لبخند کریهی به روم زد.

تتم شروع کرد به لرزیدن.

سایه ی کثیف این مرد تاکی قرار بود رو سرم باشه؟

نزدیک تر شد

عقب رفتم

پیمان ایستاد جلوش

چشمام داشت سیاهی میرفت وحس می کردم توی دلم خالی میشه و هر لحظه

بیشتر تحلیل میرم!

با مشتت که پیمان تو صورت منوچهر زد کل وجودم خالی شدو به دنیای

بیخبری فرورفتم...

+ اقلیما

بیدار شو خوشگلم

دستی به سرم کشیده شدو بوسه ی گرمی رو پیشونیم نشست.

چشمامو آروم باز کردم. نور زد تو چشمم.

یکم طول کشید که بتونم موقعیتو درک کنم و چشمامو باز کنم .

سیاوش لب پنجره ایستاده بود و دست چپش تو جیب شلوار خونگیش بود و

دست راستش به سیگار رو لبش!

هیچی نمیتونست جذابیت این مردو واسم کم کنه.

چیزی تو دلم چرخید و حالت تهوع بدی به جونم افتاد. تکون خوردم که سیاوش

برگشت سمتم و سریع سیگارشو توجاسیگاری لب پنجره خاموش کرد و اومد

کنازم

+ بهوش اومدی؟ چی میخوای برات بیارم؟ جابیت که درد نمیکنه؟

تازه یاد منوچهر افتادم.

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:



من... منوچه... ر

+نگران نباش دیگه اینجا نیست و دیگه هیچوقت دیگه نمیاد سراغت!

با اینکه حال و روزم تو خونه سیاوش بهتر از اونجا نبود ولی نمیخواستم برگردم تا اون سگ دونی و قاطی کثافت کاریای منوچه بشم. سیاوش هرچی ام که بود معتادو عیاش و از خود بیخود نبود.

دوباره چرخشی تو معدم ایجاد شد. به سرعت از جام پاشدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی و تمام تنم یخ شد. مدام عرق میزدم و محتویات معدم بالا میومد سیاوشم مدام به در میزد و میخواست بیاد تو و صدام میکرد. ابی به صورتم زدم و باکلی زحمت درو باز کردم و بدن بی جونم افتاد تو دستای مردونه ش! منوکشید بیرون و خوابوند رو تخت. یه لیوان آب ریخت و قرصی از رو عسلی برداشت و برام باز کرد و کمکم کرد بخورم.

قرصو خوردم و خزیدم زیر پتو

سردم بود و تنم میلرزید.

ولی با احساس سنگینی سرم به خواب رفتم...

دلم ضعف میرفت و گرسنه بودم که چشمامو باز کردم.

سیاوش رو مبل خوابیده بود و اتاق تاریک بود!!!!

مگه چقدر خوابیده بودم؟؟؟!!!

دست کشیدم رو میزو صفحه ی گوشیه روشن کردم.

ساعت ۱ نصفه شب بود!!!!

چشمم به خشاب قرص خورد.

یجور آرامبخش بود. تازه فهمیدم چرا اینهمه خوابیدم.

نگاهم دوباره افتاد به سیاوش. بازم ازش بدم اومد. سر یه حرف رفته خوابیده رو مبل که چی؟

معدم تیر کشید. نور گوشیمو انداختم جلو پامو اروم اروم از اتاق زدم بیرون.

تا صبح دووم نمیارم با این گشنگی و ضعف. از پله ها اروم رفتم پایین و یه چراغ کوچیک روشن کردم و رفتم تو اشپزخونه

توی خچال یکم کیک پیدا کردم و نشستم کنار میز و مشغول خوردن شدم.

سرم سنگین بود و بدنم هنوز خواب میخواست انگار مفصل کتکم زده بودن. اینا همش اثرات اون قرص لعنتی بود.

کیکمو خوردم و برگشتم تو اتاقمون .

با اینکه ازش بدم میومد ولی خب دیدم از جمع شدنش معلوم بود سردشه. پتویی روش کشیدم و رفتم رو تخت. دلم گریه میخواست. واقعا که نمیدونم چطور باشم با این بشر که اینقدر بد و تلخ نباشه و رامش کنم .

فکرای مزخرف میکردم که حس کردم سر جاش تکون خورد. تندی چشمامو بستم و خواب عمیقی گریبان گیرم شد.

با حس گرمای شدیدی چشمامو باز کردم و افتاب مستقیم زد تو صورتم.

کلافه غلت زدم اونور تخت تا نور افتاب نخوره بهم.

دلم میخواست بازم بخوابم ولی مگه آفتاب میذاشت؟

همونجوری سر جام خوابیده بودم و اینور اونورو نگاه میکردم که چشمم به زمین افتاد.

از دیدن چیزی که روبه روم بود وحشت کردم. اصلا زبونم نمیگرفت چیزی بگم

اروم رو تخت نشستم

من زل زدم بهش...

اون زل زد بمن...

من نگاش کردم...

اون نگام کرد...

تا اینکه یکم جلو اومد و شاخکاشو تکون داد

از جام پریدم و روتخت ایستادم چنان جیغ بنفشی کشیدم که مطمئن شدم حنجره  
ام بخیه لازم شد!

صدای کوبیده شدن دری اومد و پشت بندش سیاوش در اتاقو باز کرد و خودشو  
انداخت تو اتاق. بعد اونم پیمان و سیانا!

سیاوش مات به منی که ایستاده بودم بالای تخت نگاه میکرد.

ادم عوضی چرا زل زدی بمن؟

برو اون سوسک لعنتیو بکش.

با دست اشاره کردم به سوسکه و باته پته گفتم:

س... سو.. سوسک

همه رد نگاهمو گرفتورسیدن به سوسکه.

صورت همه کبود شده بود.

سیاوش از عصبانیت

سیاناوپیمان از خنده

مسخره ها پیمان دستشو رو دهنش گذاشت و قبل اینکه پق بزنه زیر خنده از  
اتاق زد بیرون. سیاناام به سقف و درودیوار نگاه میکرد که نگاش بمن نیفته  
بزنه زیر خنده. ای خاک برسرتون با این احساس همدردیتون.

سیاوش دمپایی رو فرشیشو در آورد و کوبید تو سر سوسک و نفله ش کرد

سیانا صورتش از چندش اورترین صحنه ی روی زمین جمع شد و سریع در  
رفت.

سیاوش عصبی خیز برداشت سمتم و داد زد:

معرکه گرر رفتی اررررره؟

با ترس نشستم رو تخت و گفتم:

نه بخدا آقا. من میترسم از سوسک هول شدم جیغ زدم

اومد روتخت و دستشو بلند کرد بزنه تو گوشم که خودمو جمع کردم و  
زانوهامو جمع کردم توشکمم و دستامو محافظ صورتتم کردم.

یکم گذشت خبری از سیلی نشد!

چشمام پر شده بود سرمو بلند کردم و نگام گره خورد به نگاهش. چشماش سرخ  
و عصبی بود

اخه پیشده مگه چرا اینجوری میکنه!؟

نفسهای شمرده شمرده و عصبی میکشید. اومد جلو و دستشو گذاشت رو رون  
پام و درحالیکه فشار میداد با صدایی که از بین دندونای کلید شده ش بزور  
شنیده میشد گفت:

با این لباساجلوی پیمان مانور میدی که چییبییی؟

با چی آخر چنان چنگی به رون پام زد که گفتم صدر صد ناخوناش رفته تو  
گوشت پام

دستمو سریع گذاشتم رو دهنم که جیغ نزنم و اشکام سرازیرشد.

نگاهی به لباسم کردم!

ای وای برمن!

اصلا حواسم به اینجاش نبود.

یه ربدو شام تنم بود که ازبالا به دوتا بند متصل بود و از پایین بزور میرسید به  
رون پام

روی پهلوهاشم تور کار شده بود از تورم که پهلوهام کاملا مشخص بود.

چشمام گرد شد. اخه من که دیروز همچین لباسی تنم نبود!

ملتمس نگاهمو دوختم به سیاوش:

آقا.. آقا... ب. بخدا حواسم نبود.

م... من.. من دیروز ایناتنم نبود. اقا بخدا نمیدونستم آقا پیمان یدفعه اومدن ت...

با پشت دستش زد رو لبام که خورد ب دندونام و درد بدی تو دهنم پیچید.

+ فقط خفه شو اقلیما پریدی رو تخت عرضه اندام میکنی آره؟

خییییلی دوسداری تن و بدنتو به نمایش بذاری نهههههه؟

سرمو تند تند تکون دادم ک زدم زیر گریه.

سیاوش از لب تخت بلند شد و

در اتاقو قفل کرد.

باچشمای بخون نشسته و صورت کبودش نزدیکم شد

+ خیلی خب. حالا که دوسداری به نمایش بذاری واسه خودم بذار!!!

تیشرتشو با یه حرکت از تنش دراوردو پرت کرد لب تخت.

رو تخت عقب عقب رفتم

+ اقا... آقا غلط کردم... بچگی کردم...

بخدا نمیدونستم...

با چکی که زد تو گوشم ولو شدم رو تخت.

سریع اومد روم.

چونمو گرفت و غرید:

فقط کافیه یه قطره اشک رو صورتت ببینم تا کاری کنم آرزوی مرگ کنی

سریع صورتمو پاک کردم.

از وحشیگری های این مرد مطمئن بودم!

میدونستم شوخی بردار نیست و حرفی بزنه عمل میکنه!

با پوزخند زل زد به چهره ی ترسیدم.

قفسه ی سینم از ترس تندتندبالاوپایین میشد. نگاه وحشیشو دوخت به سینه ام!

دیگه کاملاً قالب تهی کرده بودم.

از رابطه ی قبلی هنوز نمیتونستم درست راه برم و همه جام درد میکرد.

دستاشو دو طرف یقه ی لباسم گرفت و جر داد!!!

## #فصل\_شصت

نگاهی به صورتم کرد

+حقم داری به نمایش بذاری! ارزش دیدن داره!

حرفاش از صدتا فحش بدتر بودو من درمقابلش اونقدر ضعیف و ناتوان بودم که هیچی نمیتونستم بگم و کاری ازم برنمیومد.

لباشو گذاشت رو لبام و شروع کرد بوسیدن و گاز گرفتن.

قصدهش رابطه و لذت نبود! فقط میخواست منو شکنجه بده.

نفسم بالا نمیومد و دستوپا میزد.

پاهامو گرفت زیر پاهاش و با یه دست مچ دستامو گرفت و بالا سرم نگهداشت.

این رابطه ی اجباریو نمیخواستم و نمیتونستم مقاومت کنم.

بغض داشت خفم میکرد جرئت گریه نداشتم.

از ناتوانی خودم بدم اومد

لباشو از رولبام برداشت. شوری خونو کاملاً حس میکردم انگار لبام سنگین شده بود.

از تنگی نفس و خون توگلوبم به سرفه افتادم.

با لذت نگاه میکرد!

باقی مونده ی لباسو جر داد و باهانش دستامو به همدیگه بست.

چشمام پر از اشک بود و ملتمس نگاش میکردم.

از جا بلند شد و پرده هارو باز کرد. اتاق تاریکتر شد.

شلوارشو از تنش درآورد و اومد رو تخت.

قلبم عین گنجشک میزد!

نشست رو پاهام و شروع کرد مالیدن سینه هام.

اولش اروم بود و تحریکم میکرد ولی یواش یواش حرکت دستاش سفت و

محکم شد تا اونجایی که حس میکردم هر آن سینه ام از جا کنده میشه!

خم شد و با لباس شروع به بازی کرد. اونقدر مکیدوگاز گرفت که جون توتتم  
نمونده بود. جیغ هامو خفه میکردم و صدایی مثل ناله ازم درمیومد

سرش رفت پایین تر

یاد شکنجه های اون شبش افتادم!

فنجون قهوه ی داغ!

مکیدن های جون گیرش!

پاهامو باز کرد و لباس زیرمو دراورد.

شروع کردم دستوپازدن. دستام بسته بود و پاهامو تکون میدادم.

نگاهی به اطراف کرد و با ملافه ی روی تخت پاهامو بست به هم! سرشو برد  
لای پاهام.

همه ی کاراش از حرص بود و چنان با لباس میکشید و میمکید که نفسم بالا  
نمیومد.

زبون میزد و تا به لذت و تحریک میرسوند محکم میمکید.

نتونستم طاقت بیارم و جیغ زدم

سرشو بلند کردو با عصبانیت زل زد بهم.

+چه غلطی کردی دختره ی عوضی؟ هان؟؟؟؟؟؟

به نفس نفس افتادم

میتونستم عذرخواهی ام دردیو دوا نمیکنه!

پاهامو گرفت بالا و خشک فرو کرد به باسنم!

دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم. از درد حس جر خوردن داشتم و از  
سوزش میدونستم که زخم شده.

نگام کرد. +مگه نمیگم گریه نکن؟

با آخرین توانش هل داد تو

از درد بخودم میپیچیدم اشکام دست خودم نبود که گریه نکنم!

پاهامو باز کرد و خم کردو همونطور که جلو عقب میکرد خیمه زد روم  
زل زد به چشمام.

با پوزخند مسخره ش گفت:

میدونی چرا پردتو نمیزنم؟!

نگاش کردم

فشار دادتاته!

غرید: نشنیدم جوابمو؟

از درد صورتم جمع شد.

سریع جواب دادم: ن... نه آقا

یکم کشید بیرون

نگاشو برد لای پاهام و با آرامش گفت:

چون اینجوری بیشتر میچسبه

هم لذتش بیشتره

هم توبیشتر درد میکشی!

دلم میخواست داد بزمن بگم:

ازت متنفرررررم آدم دم دمی مزاج

اما نمیتونستم!

اونقدر با تمام توانش جلو عقب کرد که مطمئن بودم دورادور باسنم زخمی شده.

خودشو خالی کرد تو باسنم و بیرون کشید

بیحال افتاد کنارم

+خوب حال میدی عروسک کوچولو!

بعد قهقهه ای زد و دستامو باز کرد. بلند شد چپید تو حموم

+لباس و حوله ام آماده باشه. خودتم بیا تنمو بشور



نمیدونستم از جام پاشم!  
انگار با تیغ باسنمو بریده بودن.  
با گریه سر جام نشستم.  
نگاهم به ملافه ی سفید افتاد.  
خونی شده بود!  
درست حدس میزدم باسنم زخمی بود. ملافه رو انداختم تو سبد رخت چرکا و  
برای خودمو سیاوش لباس گذاشتم و با ترس رفتم تو حموم.  
یچیزیو تو وان حموم قاطی میکرد.  
ایستاد و با اشتیاق به بدن زخمی و کبودم نگاه کرد.  
+بشین تو وان  
متعجب نگاش کردم. باز داره چیکار میکنه؟  
وان پراز کف بود. با دیدن پاکت نمک نفسم گرفت!  
این مرد یه روانیه به تمام عیار بود. عین سگ تقاصشو میدی آقای فرخ  
+اقا تورو خدا. تنم زخمه خواهش میکنم  
خنده ی هیستیریکی کرد.  
+همتون هرزه اید. واسه بقیه که عرضه اندام میکنی فکر اینجاشم بکن.  
مچ دستمو گرفت و برد سمت وان.  
بغلم کرد و بزور نشوند تو آب نمک پراز کف!  
جای دندونای رو تنم با برخورد آب نمک تا مغز و استخون تیرمیکشید.  
باسنم میسوخت و دستوپا میزدم. نشست کنار وان و دستشو برد لای پاهام  
+باز کن پاهاتو  
میخاستم آب نمک نخوره به باسنمو تنمو سفت کرده بودم.  
فشار داد

به زور شل کردم. با دست شروع کرد به مالیدن آب نمک رو زخم باسنم.  
گریه میکردم و به حرکات دستش نگاه میکردم  
بعد اینکه خیالش راحت شد و درد کشیدنمو خوب تماشا کرد از جاش بلند شد و  
دوش آب باز کرد. مچ دستمو گرفت و از وان کشید بیرون.  
تقریبا پرت شدم!

هلم داد زیر آب!

روح از تنم جدا شد! یاد اون شب افتادم

آب خیلی یخ بود و تا استخوانم درد میکرد.

+ بشور خودتو.

سریع دستی به تن و بدنم کشیدم و کف زدم.

نفسم بالا نمیومد. کارم تموم شد.

نگاهی از سرتاپایینم کرد

+ گمشو بیرون

با تمام توان زدم بیرون و حوالمو برداشتم.

اشغاله روانی.

حواله رو پیچیدم دورم و اومدم تواتاق

هرچی پدو دستمال مرطوب گیرم اومد از کشو ریختم بیرون و مشغول کشیدن  
روزخام شدم تا اثر نمک و سوزشش از بین بره. کل بدنم میسوخت و سرم  
بخاطر آب یخ به شدت درد میکرد.

یه شلوار فاق گشاد و تونیک پوشیدم و شالمو انداختم سرم. خیلی ضعف

داشتم. زدم بیرون از اتاق

کسی نبود. رفتم پایین.

سیانا جلوی تلویزیون نشسته بودو با گوشیش مشغول بود ستاره ام نشسته بود  
روزمین با اسباب بازیاش مشغول بازی بود.

زود چپیدم تو اشپزخونه.

بی بی و بقیه مشغول کارشون بودن.

بی بی نگام کرد که کارمو بگم.

هنوز ازش دلخور و عصبی بودم روبه بقیه خدمه گفتم :

یچیزی بیارین بخورم یه قرص سردردم بیارین برام

نشستم پشت میزو و شقیقه هامو با دستام گرفتم.

نمیتونستم درست بشینم و مدام سرجام ورجه وورجه میکردم.

کسی سینی صبحانه رو جلوم گذاشت و از دستای پیرش تشخیص دادم که بی بیه.

بی توجه بهش دولقمه خوردم و سریع قرصو با ابمیوه بالا کشیدم.

مطمئنم سرما میخورم.

سینیو هل دادم و سرمو گذاشتم رو دستام.

کمرم خیلی درد میکرد و بدنم اندازه یه کارگر که یه هفته کار کرده باشه بی استراحت خسته و کوفته وپر درد بود.

دستی رو شوونم نشست

+اوا؟! اقلیما مادر اینجا خوابیدی چرا؟

سرمو بلند کردم و نمیدونم خانم بزرگ تو چهره ام چی دید که رنگ از رخس پرید.

سریع دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

تو چرا اینجوری شدی مادر؟

صورتت شده عین گچ دیوار. ببینم تب داری؟ سرما خوردی؟

نمیدونستم چی بگم بهش. بلایی که سیاوش سرم آورد توضیح دادنی نبود.

سرمو تکون دادم و لب زدم:

چیزی نیست مادر جون خوبم.

نگران زیر بغلمو گرفت:

پاشو پاشو از اینجا بریم بیرون ببینم .

همراهش از اشپزخونه بیرون اومدم.نشستیم کنار سیانا.

متعجب نگام میکرد.

+چیشدی دختر؟سر صبح که سر حال بودی؟سیاوش کجاست؟

شالمو بیشتر پیچیدم به گلوم .درد داشتم رو مبل نشستم عذاب بود هی بالا پایین میشد .

زمزمه کردم:چیزیم نیست خوبم.آقا رفته دوش بگیره.

نگاهش داد میزد خر خودتیییییی

ولی خب چیکار میتونستم بکنم؟!

خانم بزرگ دستی به پشتم کشیدوگفت:گمونم سرماخوردی.گفتم برای ناهار سوپم بپزن بخوری جون بگیرری مادر

لبخندی زورکی بهش زدم.لبام قشنگ باد کرده بود و تابلو بود منم هی سرمو مینداختم پایین که متوجه نشن.

ستاره اروم اروم جلو اومد.یه دسته شکلات دستش بود.یکی جدا کرد و گرفت سمت من.

+بخول ژندایی.ژودی خوبت میچنه

دلم ضعف رفت!چه بچه شیرینیه خدا.قسمت همه بشه این وروجکا

خانم بزرگ بلند خندید وگفت:

ستاره از این لطفا به باباشم نمیکنه ها!از شکالاتاش به هیشکی نمیده.خیلی دوست داره که همچین لطفی میکنه.

شکلاتو ازش گرفتم و لپشو بوسیدم.

تو دلم گفتم اونی که باید دوست داشته باشه نداره.حالا این بچه دوست داشتنش کدوم درد منو دوا میکنه؟

خانم بزرگ دستشو تکون داد جلوی صورتم وگفت:  
کجایی دختر باتو دارم حرف میزنما!  
گیج نگاش کردم و با شرمندگی گفتم معذرت میخوام متوجه نشدم چی گفتین.  
سری تکون دادوگفت: مشخصه!  
داشتم میگفتم امشب باسیاوش میریم خونه مریم اینا برای خاستگاری.  
چون شب اوله بهتره تنها بریم اگه جواب مثبت دادن باهم بریم  
سیانا سری تکون دادو درحالیکه میوه پوست میکرد گفت:  
درستم همینه. امشب تنها برید اگه قبولتون کردن با پیمان برید ک اونام  
حرفاشونو بزنن. هرچند که تاحالا حرفی نمونده بینشون.  
بعد ریز ریز خندید.  
منم خندم گرفت. راستم میگفت!دیگه چه حرفی میتونست بینشون مونده باشه؟!  
صدای عصبی سیاوش از بالا شنیده شد.  
به وضوح لرزیدم و عرق سرد رو پیشونیم نشست.  
از صداش. سایه ش. عطر تلخش حتی از نگاه عادیشم میترسیدم  
کلافه چندتا پله پایین اومد و گفت:  
خدمه ی این خرابشده کجان؟  
خانم بزرگ ابروهاشو درهم کشیدوگفت:  
باز چی شده؟  
بی بی و بقیه دخترا هر اسون از آشپزخونه بیرون اومدن.  
سیاوش بی توجه به خانم بزرگ داد زد سر خدمه:  
اون سوسکو من کستم شماها نباید زحمت بخرج بدین جمعش کنید؟  
تو اتاق کارم که یه من خاک نشسته رو کتابا؟  
وظیفه شماها چیه تو این خونه؟ نون خور اضافی آوردم؟

از طرفی خیالم راحت شد که بامن نبود!  
از طرفی خودمو گذاشتم جای خدمه. واقعا سخت بود.  
بی بی سریع دستی برا بقیه تکون داد و گفت:  
چشم آقا به بزرگی خودتون ببخشید الان میگم برق بندازن براتون خونه رو.  
سیاوش دستی تو هوا تکون دادو درحالیکه از پله ها بالا میرفت گفت: اقلیما بیا  
بالا کارت دارم.

ته دلم خالی شد. باز چیشده یعنی؟! از خانم بزرگ اجازه گرفتم و راهی شدم. به  
زور پله ها رو بالا رفتم و رسیدم به اتاق.  
سیاوش کلافه توکمد دنبال چیزی میگشت.

با ترس گفتم: اومدم آقا

با اخم نگام کرد.

+ آقا آقا نکن واسه من

یروز میگه آقا

یروز میگه بابا

یروز میگه سیاوش

تکلیف منو مشخص کن.

مظلوم نگاش کردم.

+ قیافتو اونجوری نکن واسه من. کت شلوار شکلاتی من کجاست؟

یاد روزی افتادم که جلوی در دیدمش!

چقدر بنظرم جذاب و خوش تیپ اومد! درست با همون کت و شلوار. با آرامش  
رفتم کنارش درکمدو باز کردم. آویزونش کرده بودم توکمد. زود پیدا کردم و  
گرفتم سمتش.

+ بفر ما بابایی.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

باخوادم گفتم منکه زورم بهش نمیرسه مجبورم با پنبه سر ببرم دیگه!  
با تعجب نگاهی بهم کردو گفت:  
بذارش آماده شب میخوام بیوشم  
سری تکون دادم و گفتم چشم باباجون  
کتوشلوارو از کاور دراوردم و انداختم رو تخت.  
خواستم برگردم که صاف رفتم تو سینه ش!  
دستاش رفت دور کمرو باسنم و گفت:  
چرا ادای خانمای خوب و صبورو درمیاری؟! که عاشقت بشم؟!  
بهم برخورد ولی به روم نیاوردم.  
اروم گفتم: نه باباجون. من دختر بدی نیستم  
دستشو برد لای باسنم. صورتم از درد جمع شد.  
پوزخندی زد و گفت:  
ولی من بابای بدی ام!  
دستامو به کلاه حوله اش گرفتم و مشغول خشک کردن و ماساژ اروم موهایش  
شدم و گفتم:  
نه بابای من بد نیست! میخواد خودشو بد جلوه بده  
فشار آورد به باسنم و منو چسبوند به خودش  
+ حتی اگه ازدواج کنیم چیزی تغییر نمیکنه. پس سعی نکن با افکار من بازی  
کنی  
نگاش کردم  
خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد و سیاوش سریع ولم کرد. ازش  
فاصله گرفتم و اجازه باز شد درو داد.  
دوتا از خدمه برای تمیز کردن اتاق اومده بودن. سیاوش لباساشو برداشت و از  
اتاق بیرون رفت.

نشستم لب تخت.

چیکار کنم خدایا. چیکار کنم...

گوشیمو از رومیز برداشتم و رفتم بیرون. صدای سیانا از در باز اتاقشون میومد.

با ستاره مشغول بود و داشت لباساشو عوض میکرد.

در زدم و ایستادم تا سیانا اجازه داد برم تو.

ستاره رو که موهاشو برایش خرگوشی بسته بود ویه پیرهن عروسکی و دمپایی عروسکی پاش کرده بود از روتخت زمین گذاشت و باخوش رویی دعوتم کرد که برم تو.

رفتم و کنارش نشستم. صورتم از درد جمع شد و به سختی روتخت نشستم.

سیانا با شک نگاهم کرد و گفت:

اقلیما؟ یچیزی بیرسم ناراحت نمیشی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

نه چراناراحت بشم بیرسم عزیزم

با دست کنار ابروشو خاروند و با من گفت:

میگم... یعنی چیزه... میگم شما رابطه ی جنسی ام داشتید باهم؟

خون به صورتم دوییدوحس کردم کل تنم عرق سرد نشست!

با لبخند زورکی و مسخره ی رو لبم که محض رد گم کردن بود جواب دادم:

چطور مگه؟

لباش آویزون شدو خجالت زده گفت:

آخه یجوری راه میری. صبح دیدمت یاد روزای اول عروسیم افتادم.

آب دهنمو قورت دادم. خیلی خجالت کشیدم. یعنی اینقدر تابلو بودم؟

الکی خندیدم و گفتم:

چطور راه میرم مگه؟! چرا همچین فکری کردی!؟



لبخند گشادی زد و گفت:

عین پنگوئن

چشمام گرد شد یکم متعجب نگاش کردم و پق زدم زیر خنده  
از تصور اینکه منو به پنگوئن شباهت داده بود خندم گرفت و درد و خجالت از  
سرم پرید.

سیانا با مشت زد تو سرم و با تعجب و ابروهای بالا رفته گفت:

هیی! به چی میخندی!

دستی تو هوا تکون دادم و بریده بریده میون خنده ام گفتم:

به تشبیه ت!

زهرماری نثارم کرد و مشغول تا زدن لباسای ستاره شد.

خندمو جمع کردم و برای عوض کردن موضوع بحث زود گفتم:

چیزه داشت یادم میرفتا. گوشیمو آوردم کارباهشو یادم بدی.

نگاهی به گوشی انداخت و سوت بلندی کشید.

+باریک الله سیاوش! بهترین گوشی بازارو خریده براتا!

متعجب گفتم:

واقعا؟ من که سردر نمیارم

+او هوم!

بعد دادی سر ستاره که مشغول بهم ریختن لباس های داخل کمد بود کشید که

باعث شد باقهر بشینه و سرشو بندازه پایین!

دلم کباب شد خواستم برم بغلش کنم ولی مگه میشه جلوی روش های تربیت

کودک سیانا و ایساد!

شروع کرد به توضیح دادن یسری برنامه از گوشی خودش برام فرستاد و

طرز استفاده از شونو بهم یاد داد.

وسيله ی جالبیه ها! لاقل واسه وقتایی که تو خونه تنهام خوبه!

گوشی سیانا زنگ خورد:

+جانم عزیزم؟

.....\_

+خوبم عشقم. اونم بیداره مشغول بازی

.....\_

+واایییی من که از خدومه! امشبم اینا میخوان بزن خاستگاری خونه علافیم

.....\_

+یعنی باخودمون نبریمش؟ گناه داره بچم! پیش کی بذارمش آخه!

.....\_

(نگاهی بمن کرد و لبخند خوبی زد و روبه فرد پشت تلفن که احتمال میدادم  
برسام باشه گفت:

+بد فکری ام نیستا! باشه خبرت میکنم عشقم.

.....\_

+تو ام مواظب خودت باش. بوس. فعلا عزیزم  
و گوشو قطع کرد. منم عین منگلا نگاش میکردم!

چهرشو مظلوم کردو گفت:

برسام بود!

متعجب گفتم: خب؟؟؟؟!!!!

مظلوم تر گفت:

میگه امشب بریم بیرون به یاد سه سال پیش. دوتایی!

متعجب تر گفتم: خب؟!

مظلوم ترین چهره رو بخودش گرفت و ادامه داد:

ولی همیشه! بچمو به کی بسپارم برم؟ به هیشکی اعتماد ندارم.

تازه دوزاریم افتاد! نگاهی به ستاره کردم که مشغول در آوردن چشم عروسکش بود!

با خنده گفتم: نگهش میدارم. برو خوش باش

از جا پرید و محکم بغلم کرد و شالاپ شالاپ گونمو بوسید!

از خودم جداش کردم و باخنده گفتم:

بسه تفی شدم! فقط من بچه داری بلد نیستم! یه نیمچه توضیحی بهم بده گوشیتیم  
حتما پیشت باشه زنگ میزنم اگه مشکلی بود.

با ذوق چشمی گفت و گوشیمو از دستم قاپید

به خودش زنگ زد و گفت:

اینم شمارم. بچم ساکت و بی آزاره فقط سر وقت شامشو بده موقع بازی ام  
حواست باشه سر چیزای خطرناک نره. موقع خوابم دراز بکش کنارش سرشو  
بذار رو بازوت بذار چنگ بزنه به سینه ت بعد اینکه خوابید بذارش تو تخت  
خوابش!

عجب رویی داشت!!!

لپمو کشید و گفت: الانم حواست بهش باشه من یه دوش بگیرم احتمالا شب بریم  
هتل

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

هتل؟!!!!!!!

دندوناشو نشونم داد و گفت:

آقامون هوس خلوت کرده اونم تو هتل که هیشکی نباشه بهمون بچسبه!

با مشت زدم تو بازوش و گفتم:

بی حیا! برو نمیخواد توضیح بدی.

لباشو آویزون کرد و گفت:

یجوری میگه بی حیا انگار خودش هر شب تو بغل سیاوش مشکلات جامعه رو  
حل میکنه!

هجوم بردم سمتش که دوید و چپید تو حموم!

عجبا!

این دختر یزده خجالت نمیکشه!

از تو حموم داد زد: پررو ام خوووووودتی!

بلند خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

رفتم سمت ستاره و بغلش کردم با یکم از خرتو پرتاش برداشتم و راه افتادم  
سمت اتاق خودموسیاوش.

درو به زحمت باز کردم و مشغول حرف زدن با ستاره بودم

:ووروجک خانم وول نخور من بچه داری بلد نیستم میفتیما!

ریز ریز خندید و خودشو تکون داد. رفتم تو و درو بستم.

قبل اینکه باهم کله پابشیم عروسکارو ریختم زمین تا جلو چشممو ببینم که  
چشم خورد به سیاوش و هین بلندی کشیدم که خوشبختانه اومد جلو و کمرمو  
گرفت که با بچه نخورم زمین!

نگاهی بهم کرد. خالی از هر حسی. نه علاقه. نه نفرت!

نمیتونستم بفهمش.

این مرد ادم عادی نبود.

کلافه از زل زدنم گفتم:

خوردی منو. این وروجک خانمو بده من ببینم. وقتی عرضشو نداری مجبوری  
بچه رو بایه من عروسک بغل کنی؟

بهم برخورد ولی به رو نیاوردم!

مثل همیشه ریختم تو خودم! ستاره رو دادم بغلش.

با ذوق بچه رو بالا انداخت و سفت ماچش کرد

+دایی فدات شه نخودی. توله ی دایی کیه؟

ستاره با خنده و ذوق دستاشو تکون داد و گفت:

منم دیده

لبخندی نشست رو لبم. زل زدم به سیاوشی که بچه شده بود و با بچه ی تو بغلش حرف میزد.

گوشیمو درآوردم و سریع دوربینشو آوردم روبه سیاوش و ستاره گفتم:

بابایی، کوچولو، منو نگاه کنین یه عکس خوشگل ازتون بگیرم

هر دو برگشتن سمتم

سیاوش سرشو خم کرده بود تا هم قد بچه باشه و بالبخند به دوربین نگاه کرد  
و ستاره ام دستشو دراز کرده بود سمت دوربین و

چیق!

عکسو گرفتم. با ذوق به اولین عکس تو گوشیم نگاه کردم. چقدر هر دو خوشگل  
افتاده بودن!

به هزار زحمت عکسو تنظیم کردم روی تصویر زمینه ی گوشیم.

خیلی قشنگ شده بود. دوباره خیره شدم به چهره ی سیاوش!

با اینکه میخندید ولی ابروهاش گره خورده بود!

اخم نداشت ولی جذبه داشت!

کلافه گوشیمو قفل کردم و انداختم رو تخت. عروسکای پخش و پلای روی  
زمینو جمع کردم و ریختمشون لب تخت. سیاوش دراز کشیده بود رو تخت  
و ستاره رو نشونده بود رو سینه ش.

اونم ناجوانمردانه مشغول چنگ زدن به صورت سیاوش بود. تا سیاوش یه پخ  
بهش بکنه اونم غش غش بخنده!

نشستم لب تخت و نگاشون کردم.

بچه های این بالا شهریا چجوری بزرگ میشن ماها چجوری بزرگ شدیم! هه!

از دار دنیا یه خاله داشتم که اونم وقتی پنج شیش سالم بود بیار از شهرستان  
برای دیدنمون اومد و منم دیدم و شناختمش!

اونم بدبخت تر از ما بود و تا اونجایی که مادر همیشه میگفت شوهرش فوت کرده بود و اون مونده بود با یه پسر بچه !  
منوچهر از رفت و آمد خوشش نمیومد و هیچوقت نداشت وقتی مادر زنده بود بریم دیدن خانواده ش!  
و چون به بقیه ام بی احترامی میکرد کسی ام نمیومد.  
+ هووووووی کجایی تو؟؟?  
با صدای کلافه ی سیاوش از فکر بیرون اومدم و متعجب گفتم :  
هان؟  
بالخم گفتم: هان نه و بله.  
سرمو پایین انداختم و گفتم:  
بله معذرت میخوام.  
بچه رو گذاشت رو تخت و گفتم:  
من دارم میرم بیرون ناهارم همونجا میخورم غروب میام که بریم خواستگاری و اسه پیمان.  
تو ام بچه رو تحویل سیانا بده تایه بلایی سرش نیوردی.  
مظلوم قضیه رفتن سیانا و برسامو تعریف کردم و گفتم :  
میخوان برن بچرخن و شامم برن بیرون شبم احتمالا برن هتل.  
در حالیکه جلوی خندشو میگرفت گفتم:  
باشه! پس بیار پایین غذاشو بده بعد بیار بخوابونش. یساعت دیگه وقت خوابشه بدخواب بشه نق میزنه کلافه ات میکنه.  
با تعجب نگاهش کردم. این چه وارد بود تو بچه داری!  
سرمو مطیعانه تکون دادم.  
از جاش بلند شد لباس تنش کردو زد بیرون.  
منم بچه رو بغل کردم و با احتیاط اومدم تو سالن.

سیانا لباس پوشیده و ارایش کرده و شیک از اتاقش پرید بیرون.  
با خنده نگاهی به ما کرد و درحالیکه نزدیک میشد گفت:

چقدرم بهت میاد! ایشالا قسمت تو و خان داداشم!

بعد لپ منو ستاره رو بوسید و قبل اینکه چیزی بگم درمقابل چشمای متعجبم  
در رفت!

پوفی کردم و راه افتادم. با احتیاط از پله ها پایین اومدم. خداروشکر بچه ی  
سنگینی نبود!

داشتن میزو میچیدن. رفتم و به سختی نشستم رو صندلی! بچه رم نشوندم رو میز  
و منتظر شدم. خانم بزرگ هم اومدو جریانو تعریف کردم که ستاره رو بمن  
سپردن.

کلی ام تو غذا دادن بهش کمکم کرد هرچند که گند زدم به لباساش و مجبور  
شدم همشو براش عوض کنم و بی اجازه برم تو اتاق سیانا.

خوابوندمش رو تخت و کنارش خوابیدم. داشت بازی بازی میکرد!  
عجب گیری کردیما!

بچه بگیر بخواب من خوابم میاد!

یاد حرف سیانا افتادم. بچه رو کشیدم تو بغلم و سرشو گذاشتم رو بازوم اونم از  
خداخواسته چنگ زد به سینه ام و چسبید بهم.

اروم اروم موهاشو ناز میکردم که چشماشو بست و منم یواش یواش خوابم  
برد.

با تکونای دستی چشمامو باز کردم و نگاه کردم به طرفی که تکونم میداد.  
سیاوش بود.

اروم گفت:

پاشو بسه چقدر میخوابی. بچه بیدار شه چجوری میخوای بفهمی

چشمامو مالیدم و گفتم:

مگه ساعت چنده؟

دستشو تکون دادو گفت: چهار  
هول پاشدم ستاره غلت زده بود پشت به من خوابیده بود.  
ملافه رو کشیدم روش وپاشدم.  
سیاوش پاشدو اروم اروم لباساشو عوض کرد و همون کت و شلوار شکلاتیشو  
پوشید

با تعجب گفتم: از الان میرید؟ زود نیست؟  
یقه ی پیرهن مردونه شو درست کردوگفت:  
خونشون دوره. تا ازخونه بریم بیرونو برسیم اونجا میشه ساعت ۶ اینا  
گفتم آها!

رفتم سرویس بهداشتی و آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. آماده ی رفتن بود.  
وایسام روبه روش یقه ی کتاشو رو پیرهنش مرتب کردم و رو پنجه بلند شدم.  
اروم لبامو گذاشتم رو لباش!  
اول تعجب کرد و تکون نخورد.  
بعد دستش نشست پشت کمرمو و همراهیم کرد.  
اروم چشمامو بستم و عقب کشیدم اونم رفت عقب.  
دستی زیر لبش کشید وگفت:  
بد نبود!

کیفشو برداشت از اتاق زد بیرون.  
لبخندی نشست رو لبم! این تازه اولشه آقا!  
ستاره تکونی خورد و اروم چشاشو باز کرد.  
محو تماشاش شدم و با لبخند زل زدم بهش.  
یکم نگاهم کرد و یواش یواش لباش آویزون شدو دور چشاش سرخ شد!  
یاخدا!



چیشد؟!

چیکار کنم حالا؟!

آروم آروم گریه میکرد!!!

بمیرم بچه رو سایلته کلا!

گرفتمش بغلم دستاشو حلقه کرد دور گردنم

+جووونم عزیز دلم جونم چیشده نفسیم چشماش اشکی شده؟ هوم؟

بلند شدم و تکون تکونش دادم.

بردمش جلوی آینه.

+ستاره! ستاره خانم نگاه کن ببین کی تو آینه س! یه فرشته کوچولو اینجاست!

گریه ش ساکت شد!!!

اروم سرشو از روشونه ام برداشت و نگاه کرد به آینه.

دستی به لپ خیسش کشیدم و گفتم :

نگاش کن چه نازه!

دستی به موهای موشی شده اش کشیدم .

کلافه چنگ زد به موشی هاش!

گفتم : ادیت میشی بازشون کنم غسل خانم

سرشو به تائید تکون داد!

گذاشتمش رو تخت و آروم کش رنگی ریز روی موهاشو باز کردم.

با خنده سرشو تکون داد!

طفلی بچه مغزش هوا کشید!

موهاش پخش شد دور سرش!

یکم حالت دار و قهوه ای روشن بود .

درست عین عروسکا!

یه خرس دادم دستش و گوشیمو از رومیز برداشتم و شماره ی سیانا رو گرفتم  
بوق سوم جواب داد:

جانم؟ چیشده؟ ستاره خوبه؟

مسلمما اگه پیشم بود بهش چپ چپ نگاه میکردم ولی نبود خب!

+امون میدی من یه سلام بدم؟

یکم مکت کردوگفت:

ببخشید! سلام گلم

خندم گرفت!

گفتم: ستاره خوبه فقط این بچه تا شب سرگرمی نداره؟ چیزی نمیخوره؟ کلافه  
نمیشه!

سیانا خندید وگفت:

فدانش بشم دخترمویه شیشه شیر آماده هست تو یخچال اونو بهش بده.

یکم کیک شکلاتی فقط زیاد ندیا! یه تیکه ی کوچیک.

نگاهی به بچه کردم.

زل زده بود بهم!

+خب سیانا خیلی حرف نزن دیگه بیا با بچتم دوکلمه حرف بزن مظلوم نگام  
میکنه

صدای برسام اومد: بده من گوشو ببینم پدرسوخته درچه حاله

سیانا سرخوش خندید وگفت:

بده بهش گوشو.

گوشو دادم دست ستاره!

بچه سه ساله س قنناق که نیست نتونه بگیره!

گوشو زود گذاشت درگوشش و با دقت گوش کرد.

مات نگاش کردم! حالا من بودم نمیفهمیدم چیه اصلا این وسیله!  
لبخند گنده ای نشست رو لبش .

از اونور هی حرف میزدن و صداش میکردن ولی اون فقط گوش میکرد و ریز  
ریز میخندید.

تا صدای برسام از اونور گوشی اومدگفت:

سلام بابایی

واضح میشنیدم که چی میگن.

+سلام باباقربون زبونت بشه خوبی نفس بابا!

ستاره خندید:

حوبم بشی شی خلیدی بلام بابایی؟

برسام بلند خندید!

+تولسگ توام تا صدای منو میشنوی یچیزی دلت میخواد!

صدای جیغ سیانا از اونور بلند شد و پشت بندش خنده ی ریز ستاره و قهقهه ی  
برسام!

به حالشون غبطه خوردم! چقدر خوش و خوشبخت بودن.

توچشمای هر دو عشق موج میزد و این بچه ثمره ی عشقشون بود.

به افکار خودم پوزخند زدم.

باز داشتم توهمات صورتی میزدم.

منو سیاوش هیچوقت نمیتونستیم مثل اونا باشیم.

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که ستاره خودشو انداخت بغلم و دست

کوچولوشو کشید رو گونه ام!

من کی گریه کردم؟!!

بغ کرده نگام کرد. زود صورتمو پاک کردم و دستاشو بوسیدم.

خانم خانما بریم کیک و شیر بخوریم؟

خندید.

+بلیم

با ذوق کشیدمش تو بغلمو محکم ماچش کردم و راه افتادیم .  
از پله ها با احتیاط پایین رفتم و رسیدیم به آشپز خونه.  
روبه خدمه گفتم:

عصرونه ی ستاره رو بیارید توسالن

باهم رفتیم سالن و نشستم رو مبل. گذاشتمش زمین شروع کرد بازی کردن .

میرفت زیر عسلی ها و توی میز!

دلم میخواست یه لقمه ی چپش کنم!

نشستم رو زمین و باهانش با آب و تاب مشغول بازی شدم.

با حس سنگینی نگاهی برگشتم.

پیمان بود! لباس پوشیده و آماده.

لبخندی زد.

+سلام! میبینم که نبوغ مادر شدنم داری!

خجالت زده لبخندی زدم و سلام کردم و گفتم: پس شما نرفتین؟

خندید و ابرو هاشو بالا انداخت و مظلومانه گفت: منو نبردن!

عین بچه های دوساله شده بود. خندم گرفت.

یکم جدی شد و گفت: شب وقت داری؟ باید حرف بزنی الان دارم میرم شرکت

سری به تائید تکون دادم و گفتم: در چه موردی؟

سرشو تکون داد و گفت:

همون موردی که از خیلی وقت پیش میخوام بگمو نمیشه.

متعجب نگاش کردم !

یعنی چی؟!

لبخندی زد و گفت: دیرم شد. فعلا خداحافظ. مراقب اون توله ام باش. برسام  
هاپو عه نیاد بخورتمون.

و بوسی برای ستاره فرستاد.

از تشبیهش خندیدم.

بچه به این ماهی یا میگن توله یامیگن پدر سوخته.

اینم یجور ابراز علاقه س دیگه!

پیمان بیرون رفت و بی بی سینی بدست اومد. سینیو رو میز گذاشت و  
گفت: بفرمایید خانم

هنوز ازش دلگیر بودم. زیر لب ممنونی گفتم

با پررویی تمام نگاهی بهم کرد و گفت:

آقا بفهمن عصبی میشن

یه ابرومو بالا دادم و گفتم:

ببخشید؟! چیه بفهمن !؟

بی اونکه بمن نگاه کنه گفت:

همینکه با اقا پیمانم رابطه دارین.

تویه آن حس کردم همه ی رگام پاره شد و خون مستقیم تو بدنم پاشید! تا گوشام  
داغ شد.

منو باش فکر میکردم محل ندادم بهتر شده نگو بدتر شده.

با حرص از جام پاشدم و ایستادم روبه روش

زیر لب غریدم:

حس نمیکنین به عنوان یه سرخدمتکار خیلی دارین تو کار بقیه سرک میکشین؟

به وضوح رنگش پرید و گفت:

من بخاطر خودتون گف...

دستمو تکون دادم و گفتم:

هیس هیس. کافیه. دیگه نشنوم.

انگار خیلی جای اون نوه ی خواهر و لنگ و بازتونو تنگ کردم نه؟

ولی نه بی بی جان. من بچه ی پایین شهرم. حالا اینکه سیاوش آقا و همه کارمه اجازه نمیدم شماها هرچی خواستین بگین

باخشم زل زدم بهش.

صدایی پشت سرم شنیده شد.

+آره دختر جون. بچه پایین شهری که فاز گرفتت و فکر میکنی چیزی شدی واسه خودت.

صدای سمیرا بود!

ته دلم خالی شد. یه حس فوق العاده بدی نسبت بهش داشتم.

چیزی به ذهنم رسید و قبل اینکه برگردم سمتش شماره ی سیاوشو گرفتم و گوشيو گذاشتم تو جیبم!

برگشتم سمتش و گفتم:

آره. من بچه ی پایین شهرم.

سروکارم با ساقی و معتاد و دزد و قاتلا بوده. الانم هیچی برای از دست دادن ندارم. پس مواظب خودت باش دختره هرزه!

اونقدر کلمه ی آخرو محکم گفتم که عین سگ هار سمتم حمله ور شد!

آماده ی هر حرکتی بودم

که با دوتا دستش زد رو کتفام که یکم جابه جا شدم ولی محکم و ایستادم.

بی بی اومد وسط.

+کافیه دخترا بسته.

زل زدیم به هم. من در کمال آرامش و سمیرا با چشمایی به خون نشسته و نفس نفس زنان!

انگشت سبابشو تو هوا تکون داد برام و به تهدید گفت:

یه بلایی سرت میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن دختره ی پاپتی.  
پوز خند حرص دراری زدم وگفتم:

عه؟! دیگه چی بلدی؟

دستشو بلند کرد بزنه تو گوشم که تو هوا گرفتمش.

فاصله رو کم کردم و تویه وجبی صورت هم ایستادیم. چشماش تو چشمم دودو  
میزد.

با پوز خندم گفتم:

باید حتما دم در بنویسیم ورود هرگونه هرزه به حریم ممنوعه که تو سیاه  
سوخته ی ایکبیری بفهمی هر دری باز بود طویله و آخور تو نیست و نچی  
توش؟!!

تو دلم خندیدم! در مقابل سیاوش ضعیف بودم ولی واسه بقیه هنوزم اقلیمام!

همون دختر ۱۶ ساله ای که یه محل آدم ازش حساب میبردن.

از شدت عصبانیت سگته ی ناقصی رو رد کرد احتمالاً.

با حرص دستشو از دستم بیرون کشید و هلم داد.

یه قدم جابه جا شدم .

داد زد:

تویه هرزه ی آشغالی. فقط یه زیر خوابی واسه سیاوش.

خیال خانومی کردن واسه این خونه داری ولی کوووور خوندی.

خانم این خونه منمممم مننن

بلند قهقهه زدم وگفتم:

آرزو بر جوانان عیب نیست!

بی بی که تماشاگر بود جلو اومد و گفت:

کافیه. آقا خودش عقلش بهتر میرسه که کی بهتره برانش.

از پرویی پیرزن تعجب کردم.

دادزدم سمت آشپزخونه:

زیبا بیا این بچه رو ببر تو آشپزخونه عصر و نشو بخوره.

زیبا دستپاچه بیرون اومد و چشمی گفت و همراه سینی و بچه راهی آشپزخونه شد.

چرخ زدم و روبه بی بی ایستادم:

که اینطور! دیگه چه نقشه هایی دارین برا سیاوش!؟

بی بی سرشو انداخت پایین. سمیرا سیلی محکمی به خودش زد که جای انگشتاش افتاد رو صورتش.

خنده ی جادوگرانه ای کرد و گفت:

آقا ببینه تو این کارو بایه خدمه ی ساده که اومده بوده دنبال حقوقش کردی  
مسلمه ازت نمیگذره!

ترسی نشست تو دلم ولی صبورانه نگاهش کردم.

دوباره زد تو گوشش!

مریض ابله خود زنی میکرد!

بی بی نزدیک رفت:

نکن دخترم ارزششو نداره.

نشستم رو کاناپه و گفتم:

سریال ساعت چند تموم میشه!؟

هر دو عصبی نگام کردن.

از جا پاشدم و رفتم سمت در سالن. باز کردم و تقریباً جیغ زدم

:

هیشکی تو این خراب شده نیست؟

نگهبانا و باغبون سراسیمه اومدن سمت سالن.

خدمه از آشپزخونه بیرون اومده بودن و نگاه میکردن.



نگهبانا بالا او مدن.

سمیرا از پشت هولم داد که اگه نگهبان نگرفته بود ازپله ها میفتم و کارم یکسره میشد

با حرص برگشتم و تو چند ثانیه چنان توگوشش زدم که توهمون ورودی نقش زمین شد.

نفسم از عصبانیت بالا نمیومد. روبه نگهبان گفتم:

این آشغالو بندازین بیرون و تنه ای به بی بی که شاهد ماجرا بود زدم و رفتم تو سالن.

+شمام جلوی چشم نباش تا سیاوش خان بیادو تکلیفتونو روشن کنه.

بی بی: ماتو این خونه حق آب و گل داریم. شما کوچولویی بپا تکلیف خودتون مشخص نشه.

دیگه جایز ندونستم با پیرزن مزخرف روبه روم که فکر میکردم آدم درستیه هم کلام بشم. ستاره رو که آماده ی گریه بود از بغل زیبا بیرون کشیدم و رفتم بالا.

لعنت بهتون. لعنت به همتووووون

رفتم تو اتاقو درو بهم کوبیدم.

نگاهم افتاد به بچه ی توی بغلم که از هروقت دیگه ی مظلوم ترو شیرین تر شده بود با اینکه دورلبش شکلاتی بود!

پیشونیشو بوسیدم.

+ببخش خانم کوچولو.

گذاشتمش روتخت و گیره ی سرمو دادم دستش تا مشغول بشه.

کلافه بودم و هنوز داغی رو تو سروگوشام حس میکردم.

سرمو گرفتم میون دستام و عصبی نشستم.

یادگوشیم افتادم. سریع دراوردم و نگاهش کردم.

لعنتییییی قطع شده بود.

با صحنه سازی های اونا مسلما به دست سیاوش کشته میشدم.  
بغض گلومو چنگ زد.

خدایا کمک کن یه راهی بذار جلوم.

ستاره که انگار مثل یه آدم بزرگ حالمو درک میکرد گذاشت به حال خودم  
باشم و بی هیچ صدایی مشغول بازی بود.

هوا داشت تاریک میشدومن هنوزم سردرگم زل زده بودم به درو دیوار.

هرزگاهی جواب ستاره رو میدادم و دوباره میرفتم تو فکر.

به هرچیزی فکر کردم!

از فرار و خودکشی تا موندن و کشته شدن به دست سیاوش.

تقه ای به در خورد.

+بیاتو

زیبا آروم اومد تو

تلفن تو دستشو داد دستمو گفت:

مریم خانمه باشما کارداره.شام حاضره بعدتلفنتون بیاید پایین.

تلفن و گرفتم و زیبا بیرون رفت.

دست ستاره رو گرفتم و از جلوی کمد کشیدمش عقب تا ادکلن ووسایلی روشو  
نریزه روخودش و همزمان مشغول تلفن شدم:

جانم عزیزم

صدای آروم مریم از پشت گوشی شنیده شد:

سلام عزیزم خوبی؟میخواستم به خودت زنگ بزنم ولی شمارتو نداشتم.

+پوووووف ببخشید یادم رفت بهت بدم

مریم:خب حالا شمارمو میگم بگیر کارت دارم

متعجب گفتم :وا.خب بگو دیگه.

خندید و گفت: میخوام ببینم بلدی با گوشی خودت کار کنی یانه؟  
حرصم گرفت و گفتم: بگو شماره رو.

شماره رو گفت و قطع کرد. زنگ زد. بهش . بوق اول گوشیه برداشت.  
مریم: ببخشید اونجوری حرف زد. احتمال اینکه بی بی گوشیه از پایین برداشته  
باشه زیاده نخواستم بفهمه.

تو دلم تشویقش کردم! زرنگیه واسه خودش!  
ادامه داد:

چیشده؟ زیبا خلاصه پیامک داد واقعا درگیر شدین با بی بی و سمیرا.  
با یاد اوریش دوباره ته دلم خالی شد.

اما امشب شب خوبی بود برای مریم. نباید خرابش میکردم.  
خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

هیچی یه مشکلی بود حل شد. بعدا درموردش حرف میزنیم. الان بگو اونجا چه  
خبره شیطون؟

ریزریز خندید و گفت:

بزرگترا حرف میزنن آقا ام عین مجسمه نشسته.

تو دلم نالیدم! اه سیاوش! چی قراره به روزم بیاد!

یکم حرف زدیم و گوشیمو قطع کردم و محض احتیاط کردمش توجییم.

ستاره رو بغل کردم و رفتیم پایین.

همونطور که خواسته بودم سمیرا رو انداخته بودن بیرون و بی بی ام جلوی  
چشم نبود!

با خیال راحت نشستیم سر میز.

از زیبا که مشغول کشیدن سوپ بود پرسیدم:

آقای دوم نیستن؟

متعجب و سوالی نگام کرد!

قاشق کوچولویی برداشتم و پر از سوپ کردم و گفتم:  
آقا پیمان از این به بعد اینجا زندگی میکنن و آقای دوم این خونه محسوب  
میشن. مثل آقا برسام.  
به تفهیم سری تکون دادم.  
اونم با لبخند جواب داد:  
نه خانم سرکارشونن. نیومدن هنوز.  
سری تکون دادم و مرخص کردم. با احتیاط غذای ستاره رو بهش دادم.  
معلوم نیست فردا اینموقع چی به سرم اومده بذار حداقل امشبو کنار این بچه  
خوش باشم.  
بی اونکه به آینده فکر کنم مشغول خوردن شدیم.  
یه لقمه خودم میخوردم  
یه لقمه کوچیک به ستاره میدادم.  
با اینکه بچه ی آرومی بود ولی بازم بچه داری سخت و طاقت فرسا بود!  
بعد از خوردن شام رفتیم بالا. داشتم در اتاقو میبستم که گوشیم زنگ خورد  
ستاره رو زمین گذاشتم که با نوق دوید سمت عروسکاش و گوشیهو از جیبم  
دراورد.  
سیانا بود.  
پوووووف مادر فداکار چقدر زنگ میزنی!!!!  
+جانم?  
\_ سلام عزیزم. خوبی?  
رفتم تواتاق و نشستم کنار ستاره.  
+خوبم عزیزم. تو چطوری؟ خوش میگذره?  
خندید  
\_ اووووف خیلی زیاد. اوضاع چطوره؟ کوچولوی من کجاست؟

اذیتت که نمیکنه؟

دستی به سر ستاره کشیدم و گفتم :

نه بابا چه اذیتی. بازی کرده شام خورده دستشویی بردمش تا یکم دیگه ام  
میخواه!

\_فداتون بشم. مواظب بچم باش دیگه! امام داریم میریم هتل. فردا صبح میایم  
خندم گرفت و غلیظ گفتم:

خوش بگذره

کوفت آرومی نثارم کرد و بعداز خداحافظی گوشیو قطع کردیم.

ستاره رو آوردم رو تخت

+های خانم کوچولو بازی دیگه بسه! باید بخوابی

\_ننخام بشابم

با حرفش محکم بغلش کردم و بوسیدمش. بیشتر از چهره با زبون شیرینش  
دلبری میکرد و روجک.

نوک دماغشو گرفتم و گفتم:

نخیرم. میشابی خوبشم میشابی

پاشدم چراغ خواب کنار تختو روشن کردم و چراغ اتاقو خاموش کردم و  
نشستم رو تخت. پیرهنشو درآوردم و یه لباس خواب نخی کوچولوی صورتی  
که کلی توپای رنگی روش داشت و از اتاق سیانت آورده بودم تنش کردم و  
خوابوندمش و خوابیدم کنارش

مدام ورجه وورجه میکرد و دستو پاهاشو تگون میداد که نخواه! کشیدمش تو  
بغلم و مثل ظهر اجازه دادم به سینم چنگ بزنه .

طولی نکشید که با نوازش موهاش به خواب رفت.

زیر سرش بالش گذاشتم و دستشو از رو سینم برداشتم و کنارش خوابیدم.

تو خواب مثل فرشته ها بود!

مژه های بلند و بورش خوابیده بودن رو مژه های پایینی و هرزگاهی دهنش  
تکون میخورد!

چشمم داشت گرم میشد که تقه ای به در خورد. هول پاشدم و دویدم سمت در که  
دوباره نزنن بچه بیدار بشه.

پیمان بود!

از بالا سرم نگاهی به اتاق کرد و گفت:

سلام ستاره خوابیده؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

سلام. او هوم بالاخره خوابوندمش!!

خندید

بعد جدی شد و گفت: حرف بزنیم؟

سری تکون دادم و گفتم: اینجا؟!

دست چپشو کرد تو جیبش و با دست راست اشاره کرد به اتاق خودش و گفت:

نه بریم اونجا. اینجا ممکنه بچه بیدار بشه. بدخواب میشه گناه داره.

خداییش اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم!

مامانم همیشه وقتی بچه بودم میگفت: اگه یه مرد و یه زن تنها تو یه اتاق باشن  
نفر سوم شیطان رجیمه.

تو دلم زدم تو سر خودم و باخودم گفتم خاک برسرت کنن. اخه به قیافه ی پیمان  
میاد این حرفا؟! اونم شب خاستگاریش!

اروم از اتاق زدم بیرون و درو با احتیاط بستم و پشت سرش راه افتادم.

درو باز کرد و محترمانه ایستاد که اول من برم. پشت سرم اومد تو و درو بست

این اتاقو قبلا دیده بودم. شبیه اتاق ما بود فقط دکور و رنگ و سایلش فرق  
میکرد.

با خنده دستی پشت گردنش کشید و گفت:

بخشید اینجا وسیله پذیرایی ندارم  
خندیدم: نیازی به پذیرایی نیست اومدیم حرف بزنیم.  
پیمان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:  
راستش نمیدونم از کجا شروع کنم!  
+ چیزی هست که من باید بدونم آقا پیمان؟ بگین لطفا.  
نفس عمیقی کشید و نشست لب تخت کنارم.  
پیمان: فقط هرچی شنیدی گوش بده و هیچی نگو. باشه؟  
مطیعانه سرمو تکون دادم.  
شروع کرد به حرف زدن:  
۱۳ سالم بود که همراه مادرم از شهرستان اومدیم اینجا. که کار کنیم و درس  
بخونم و تویه آلونک زندگی کنیم مثلا!  
پدرمو تو ۵ شش سالگی از دست داده بودم و هیچ کسیو نداشتیم جز یه خاله که  
اونم حال و روزش بهتر از ما نبود  
با اینکه شوهرش زنده و سر حال بود!  
برای اولین بار و آخرین بار که رفتیم خونشون رفتار شوهرش خیلی بد و زننده  
بود تا اونجایی که بعد برگشتنمون مادرم کلی گریه کرد!  
از شوهر خالم بدم اومد. حتی از خالم بدم اومد که بخاطر خواهرش جلوی  
شوهرش نایستاد و ابروداری نکرد. یه بچه ی یساله داشت که هیچوقت متوجه  
جنسیتش نشدم!  
تمام مدت کار میکردم تویه چوب بری پادویی میکردم و حقوق بخورونمیری  
میگرفتم. حتی اگه اوستا ام میشدم باز حقوق یه بچه بیشتر از اون نمیشد!  
با اون حال درس میخوندم و خرج مادرمو میدادم. البته اونم کار میکرد. خونه  
مردم کلفتی میکرد. ظرفاشونو میشست  
جای کفشاشونو تو سالن های مجلل و انچنانی خونه هاشون دستمال میکشید و  
حرف میشنید و حرف میشنید و حرف میشنید!

روزبه روز پیرتر و افسرده تر میشد و ازمن هیچ کاری برنمیومد!  
چندباری بی اونکه شوهر خالم متوجه بشه خونشون میرفت و خواهرشو میدید.

تا اینکه عزم سربازی رفتن کردم!

با حقوق چندرغازم میساختم ویه قرونم از مامان قبول نمیکردم حتی یوقتایی  
براش پول هم میفرستادم...

نگاهی به ساعت کردم که مبادا سیاوش بیاد و منو اینجا ببینه و بقول خودش  
خونم حلال شه!

یه ربع به ده بود.

دوباره گوش سپردم به پیمان.

+چیزی نگذشته بود که تو یه دعوا با سیاوش و برسام آشنا شدم.

برسام مهربون و خونگرم بود و شوخ!

اما سیاوش! با یه من عسل نمیشد خوردش! از رفاقت کم نمیداشت ولی کم حرف  
و عنق بود.

از نظر من لوس و نجسب و تخس!

تا اینکه بعد آشنایی کامل و رفتن تو جمع دونفرشون فهمیدم که اینجوری نیست  
و پسر خوبیه و اخلاقای بخصوصش برمیگرده به خانواده اش و خان زاده  
بودنش!

درسته دوره ی خان و خان بازی تموم شده بود ولی خون تو رگ ادمارو که  
نمیشد عوض کرد!

تو زندگی خیلی کمکم کرد و کاروبار راه انداختیم. بعد سربازی بایه سرمایه ی  
کم کاسبی راه انداختیم. و بعدمرگ مادرم شدم برادر و همیشه همراه سیاوش! اونم  
برادربزرگتری شد برام!

سیاوش از همه ی ما بزرگ تر و عاقل تر و تحصیل کرده تر بود. ریاستو به اون  
سپردیم.

بعد رفتن برسام و سیاناو مادرش کنارش بودم.



تمام روزایی که با آتریسا داشت کنارش بودم  
تمام روزایی که بعد رفتن اتریسا عذاب میکشید کنارش بودم.  
من همیشه بودم! تا اونجایی که تو شرکت شریک و همراه شدیم.  
یه روز صبح گفت یه طلبی داره! بریم برای تسویه حساب!  
رفتیم جایی که پژمان میگفت و قبلا رفته بود. خیابونا کوچه و محله حتی خونه  
برام آشنا بود.  
تا اینکه تو اومدی دم در!  
با دیدنت یاد جوونیای مادرم و عکسی که از جوونیاش همیشه تو کیفم بود افتادم!  
از جاش بلند شدو دست کرد تو جیب شلوارش. کیف پولشو در آورد و باز  
کردو گرفت جلوم. زن جا افتاده با ابروهای پیوندی و کمانی که روسری سفیدی  
به سر داشت و لبخند زده بود! و بسیار شبیه من!  
متعجب و با شک نگاهی به پیمان کردم! فکر کردن بهشم غیر قابل باور بود!  
پیمان نگاه غمگینی بهم انداخت:  
چهره ی منوچهر برام آشنا بود یه حاله و یه تصویر خاک خورده و قدیمی ازش  
تو ذهنم بود.  
تو خونه چشم افتاد به عکسای روی طاقچه!  
نفسم برید!  
باورم نمیشد!  
عکس زنی با یه بچه ی یساله تو بغلش!  
و عکس تکی همون زن با یه روبان مشکی گوشه ی عکس!  
حالم دست خودم نبود. خالم پیش اون مرد کم عذاب نکشیده بود!  
یاد روزی افتادم که رفتیم خونشو بخاطر مهمونا با کمر بند افتاد به جونش و مام  
رفتیم و یه شب تا صبح مادرم به حال خودش و خواهرش گریه کرد.  
اشکی رو گونم چکید و کیف پول از دستم افتاد. مبهوت زل زدم به پیمان!

باورم نمیشد!

یعنی پیمان!

پیمان!

+تامیتونستم زدمش! تا میخورد زدمش! تا اونجایی که تو اومدی و به سیاوش  
فروختت!

فقط میخواستم از اونجا بیارم بیرون و اولی فکر سیاوشو نکردم! نفهمیدم  
دارم چیکار میکنم و اوردمت اینجا و موندی زیر دست سیاوش!

زمره کردم

یعنی... یعنی تو...

با صدای خشدارای زمره کرد:

من پسر خالتم! پسر آسیه!

از جام پاشدم!

نه!

محاله!

غیرممکنه!

همچین اتفاقی غیرممکنه!

عقب عقب رفتم و از اتاق زدم بیرون.

چشمام لبالب اشک بود و جلومو نمیدیدم!

پیمان پشت سرم اومد

+اقلیما صب...+

با دیدن سیاوش که روبه رومون ایستاده بود هر دو درجا خشک شدیم!

سیاوش هر لحظه کبود تر میشدو بهمون خیره شده بود!

میدونستم الان هر فکری با خودش میکنه!

قلبم از تپش ایستاد و باهمون صورت خیس از اشک ایستادم. جلو اومدم.  
هر دو دستش و مشت کرده بود و از رگ هاش معلوم بود چه فشاری داره بهش  
میاد!.

بدنم به لرزه افتاد.

نمیدونم چقدر تو اون حالت بهم خیره شدیم.

تمام فکرایه که حالا سیاوش میتونست در مورد من بکنه رو حدس زدم. سخت  
بود!

بدنم یخ کرده بود و به زور رو پاهام ایستاده بودم

پیمان به حرف اومد:

باید حرف بزنی سیاوش اونجوری که توفکر میکنی نیست.

سیاوش اما فقط خیره بود به چشمای ملتمس من!

آروم چشم گردوند سمت پیمان و با صدای کنترل شده ای گفت:

چیزی برای توضیح وجود داره رفیق؟!!

پیمان پوزخند هیستیریک زد و گفت:

آره میدونم تو فکر مریضت الان واسه خودت چیا بریدی و دوختی!

سیاوش با یه حرکت زد تو سینم و منو کنار زد که از پشت محکم خوردم  
تودیوار و نفسم بند اومد.

سینه به سینه روبه روی هم ایستادن!

هر دو عصبی و با دستایی مشت شده و چشمایی که به خون نشسته بود به هم  
خیره شده بودن.

سیاوش غرید:

تو که فکرت سالمه بگو این هرزه تو اتاقت چه غلطی میکرد؟

هر کلمه از حرفاش مثل تیری به قلبم اصابت میکرد. روی دیوار سر خوردم و  
نشستم کف راه رو.

پیمان مثل دیوونه ها دستشو بالا برد و چنان تو گوش سیاوش زد که برق از سر منم پرید چه رسد به سیاوش.

سیاوش مات و مبهوت دستشو گذاشت رو صورتش و سر خم شده اش رو برگردوند و زل زد به پیمان.

پیمان عصبی تراز هر وقتی غرید:

اینقدر بچه ای که هنوز نمیدونی باید چطور حرف بزنی و چطور برخورد کنی!

اینبار دست سیاوش بود که بالا رفت و تو گوش پیمان فرود اومد و داد کشید:

راه و روش حرف زدن در مورد زخم باید از تو میپرسیدم!؟

اشکام به پهنای صورت میبارید!

دیر وقت بود و کسی از خدمه تو عمارت نبود ولی خانم بزرگم نبود که بیاد و میون این دونفر بایسته.

سیاوش به سمت حمله کرد و یقه ی لباسمو گرفت و بایه حرکت بلندم کرد و چسبوند به دیوار

از فشار دستای مردونه اش رو گلوم داشتم خفه میشدم

دوبار محکم مثل عروسک بلندم کرد و به دیوار کوبید که حس کردم تمام مهره های پشتم خرد و خاکشیر شد و همزمان دیوانه وار فریاد کشید:

چیـــــه؟ زبونتو گرررر به خورده؟ چرا لالالالال شدیییییی؟

تو بنالالال؟؟؟؟!

با دستام چنگ زدم به دستاش که دور گلوم داشت خفم میکرد.

دیگه نفسم در نمیومد و چشمام داشت سیاهی میرفت که دستاش از دور گلوم باز شد و پخش زمین شدم و به سرفه افتادم

چشمام تار میدید. با پشت دست پیمان با مشت زده بود تو صورت سیاوش و کنار لبش زخمی شده بود و با بهت زل زده بود به پیمان!

حمله ور شد سمتش.

مشتی تو صورتش زد و فریاد کشید:

چندوقتههههههه؟؟؟

چندوقته که بخاطرش اینجوری میپری بهم؟ هاننننننن؟؟؟؟!!؟!

پیمان کلافه هوش داد وگفت:

چی میگى پسره ی احمق؟ هنوز اونقدر بی معرفت نشدم که به برادرم خیانت کنم.

سیاوش هوش داد:

پس چییییییییییی،؟؟،!!!

پیمان که کفرش دراومده بود چنگ زد به موهای پشت سر سیاوش و کشید سمت خودش و پیشونیشو چسبوند به پیشونی سیاوش

تو چشمای هم زل زده بودن هردو عصبی و نفس نفس زنان!

خودمو کشیدم کنار دیوار و دستمو کشیدم رو چشمام تا اشکام بره کنار و درست ببینمشون.

پیمان فریاد کشید:

یه نگاه به دور و برت بنــداز

همه رو از خودت دور کرردی سر همین شکهای بچگانه ات. اون دخترخاله ی منهههههههه.

سیاوش به وضوح شل شد!

رنگ از صورتش پرید و از پیمان فاصله گرفت.

عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار

نگاهش بین منو پیمان میچرخید.

درد بدی تو گردن و پشتم میپیچید

پیمان سمتم اومد و رویه پاش زانو زد: خوبی؟

سرمو تکون دادم ولی به دروغ!

همه جام درد میکرد!  
بازومو گرفت و بلندم کرد. بی اختیار از درد تکیه دادم به سینه اش  
سیاوش هنوز مات بود.  
پیمان دستی به موهام کشید و زد پشت گوشم و با صدایی که حالا آرومتر شده  
بود گفت:  
همون روز اول شناختمش.  
همون شش ماه پیش.  
هر بار خواستم بگم اتفاقی افتاد ونشد.  
بتوام نمیتونستم چیزی بگم. خیلی بخودت افتخار میکردی که برده آوردی  
بر خودت.  
سیاوش داداشمی قبول. لطف زیاد کردی در حقم قبول. بزرگتر از منی قبول.  
ولی دیگه هرچی حدی داره.  
از این به بعد من پشتتم بخوای از گل نازکتر بهش بگی. اینو خوب تو گوشت  
فرو کن.  
اروم سمت اتاق راه افتادو منو باخودش برد. سیاوش همچنان به دیوار تکیه  
کرده بود و تو فکر بود.  
پیمان سرشو خم کرد روبه سیاوش وگفت:  
وایسا تا بیام حرف واسه گفتن زیاده.  
در اتاقو باز کردو منو رسوند به تخت. نگاهی به چهره ی مظلوم ستاره توی  
خواب انداختم.  
خوبه با این سروصدا بیدار نشده بود!  
پیمان کمک کرد دراز بکشم و پتو رو کشید روم.  
نگاه ارامبخشی بهم کردو گفت:

نگران نباش. شده تا صبح باهش حرف بزنی میزنم ولی قانعش میکنم. این چیزیه  
بین ما دوتا.

لبخندی بهش زدم

خندید و گفت: هرچند چیزی تا صبح نمونه. صورتش از درد کنار لب و گونه  
ی باد کرده اش جمع شد و باهمون خنده اش گفت: کتک داداش گله. هرکی نخوره  
خله دیگه

خندیدم. اروم از اتاق بیرون رفت و درو بست. نگاهی به گوشیم کردم ساعت ده  
دقیقه به سه نصفه شب بود!

توفکر و خیالم غرق بودم که خوابم برد.

با حس درد عمیقی که پیچید تو کمر و دلم از خواب بیدار شدم. هوا تاریک  
بود. درد داشت امونمو میبرد و حس ضعف شدیدی داشتم. از تخت پایین اومدم  
و نگاهی به اطراف کردم. تاریک بود. گوشیمو برداشتم و صفحشو روشن  
کردم. بلد نبودم از چراغ قوه اش استفاده کنم بخاطر همین به نور صفحه اش  
بسندم کردم

دستم میلرزید و سرم گیج میرفت.

نورو انداختم رو ستاره. غلت زده بود اونور و لب تخت بود. یا مکافات جوری  
که بیدار نشه کشیدمش وسط تخت ساعت پنج صبح بود!

هوا روبه گرگ و میش و روشنی میرفت

نورو انداختم دور اتاق

خبری از سیاوش نبود.

ته دلم یه حس بدی اومد. نکنه بازم قهر کنه؟

صدارو خفه کردم... به جهنم که قهر کنه.

دویدم سمت سرویس بهداشتی.

تو این چند ماه بخاطر بلاهایی که سرم میومد بدنم حساسی از تنظیم در اومده بود  
و از فشارای عصبی معمولاً زمان قاعدگیم بهم خورده بود ولی این درد عجیب  
امونمو بریده بود.

درست فکر میکردم!

لباسامو عوض کردم و رختای خونپو ریختم تو حمام که بعدا بشورم .ملافه رو تخت خوشبختانه تمیز بود و کاربه اون نرسیده بود.

دولا دولا و با مکافات از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله.بزور خودمو رسوندم پایین .

خوشبختانه از پنجره ها نور کم جون صبح افتاده بود و روشن بود.

از تو جعبه یه تا قرص مختلف دراوردم و خوردم تا سریعتر عمل کنه و دردو خفه کنه.

کمرم خیلی درد میکرد و حدس میزدم این جلو افتادن بخاطر ضربه ایه که سیاوش زد

خدا لعنتت کنه عوضی.

چشمام از درد پر شده بود میخاستم قید پله هارو بزرم و همونجا بخوابم رو مبل ولی یاد ستاره افتادم.نمیشد تنهانش بذارم.

با مکافات پله هارو بالا رفتم.در اتاق پیمان باز بود.

با اینکه حالم خوش نبود ولی نمیشد فضولی نکنم.

سرک کشیدم تو اتاق

باورم نمیشد!چشمام چهارتا شد

خوابیده بودن کف اتاق

دوتا سراشون پیش هم

پاهای سیاوش رو صندلی

پاهای پیمان رو تخت

سرشونم روبازوهای هم!!!!!!

اینا همونایی نیستن که تا دوساعت پیش میزدن تو دهن هم؟!نمیدونستم بخندم یا از درد گریه کنم!



خوابیدنشون برام خیلی جالب بود!  
حسودیم شد! کاش منم یه خواهری برادری چیزی داشتم.  
برگشتم تو اتاقمو دوتا پتو مسافرتی دراوردم.  
با اینکه با رو فرش خوابیدن فردا هردو بدن درد داشتن ولی لاقل بذار سرما  
نخورن! با احتیاط رفتم تو اتاق و روشن پتو کشیدم و درو بستم .  
برگشتم تورختخواب دیگه هوا داشت کاملا روشن میشد که قرصا عمل کردن و  
دردم کمتر شدو خوابیدم.  
با صدای سیاهش چشمامو باز کردم.  
بدنم سست و کرخت بود  
+پاشو میزو چین صبح..  
انگار آب پر کرده بودن تو گوشم.  
یه اصوات نامفهومی ازش میشنیدم اونم بزور!  
از تخت پایین اومدم  
داشتم میخوردم زمین که دستمو گرفتم به میز  
نگامو چرخوندم تار میدیدم و تصویر روبه روم انگار بالا پایین میشد.  
سیاوش ایستاده بود و متعجب منو نگاه میکرد.  
یه آن هرچی تو معدم بود چرخید و اومد بالا!  
تلوتلو خوران درو دیوارو گرفتم و دویدم سمت سرویس بهداشتی و کل  
محتویات معدم بالا اومد.  
ابی به صورتم زدم و اومدم بیرون  
دیدم بهتر شده بود ولی بازم پاهام یاری نمیکرد.  
ستاره ام بیدار شده بود و سرجاش خوابالو درودیوارو نگاه میکرد  
سیاوش بچه رو برداشت و اومد سمتم.  
با ترس یه قدم رفتم عقب.

یکم مکث کرد و مظلوم گفت:

فقط میخوام کمکت کنم بریم پایین کاریت ندارم

خیالم راحت تر شد!

بچه رو با یدست گرفت و بازوی منو با یه دست دیگه اش.

به سختی پله هارو پایین اومدیم سر پله ی اخر سیانا با عجله سمتون اومد و

بچه رو گرفت و نگران پرسید:

چیشده سیاوش؟

سیاوش دستشو به کمرم گرفت و گفت: اصلا نمیفهمم هی میخوره تو درو دیوار

سیانا نگران دستی به پیشونیم کشیدو گفت:

تب نداره ولی رنگ به رخس نیست سیانا!

نگاش چرخید سمت سیاوش و گفت: خاک به سرم توچرا اینجوری شدی چرا

گونه ات بادکرده و کبوده؟

سیاوش منو سمت میزبردو گفت:

قضیه اش مفصله سر فرصت میگم.

برسام نگران گفت:

سیا بیریمش بیمارستان؟ اصلا تو حال خودت نیست

نمیتونستم لب بزخم و بگم خوبم!

سیاوش کنارم نشست و گفت:

بذار دولقمه بخوره میبریمش. بشینین شمام صبحونه که نخوردین. خوردین؟؟؟

سر تکون دادن و اومدن سمت میز. سیانا ستاره رو برد سرویس و دست و رو

شسته آورد سر میز.

سیانا: پس مامان کجاست؟

پیمان لقمه ی کوچیکی دستم داد و گفت:

مونده خونه ی مریم اینا. مادرش اصرار کرد که بمونه به عنوان یه رفیق قدیمی. گویا میشناختن همو.

تازه فهمیدم چرا خانم بزرگ دیشب نبود!

سرمو بلند کردم و دست بیجونمو بردم جلو لقمه رو از سیاوش بگیرم که چشمم افتاد به بی بی!

به معنای واقعی کلمه مردم!

طرز نگاهش از صدتا فحش و تهدید برام بدتر بود. ترس توکل وجودم پیچیدو  
حالم بدتر شد

چشمام سیاهی رفت و سرم افتاد رو میز...

صداها ی نامفهومی دوروبرم میشنیدم.

+ این بخاطر قرصاییه که خورده. آرامبخشای قوی ادمو اینجوری مست و بی  
جون میکنه گویا سه چهارتایی خورده.

\_ هزار بار به این بی بی گفتم قرصارو اشتباه پرنکنه تو قوطی. حتما اینم کند  
اونه.

سرمو تکون دادم که گردنم درد گرفت و آخ بلندی سر دادم!

+ بهوش اومدم

تخت پایین رفت. کسی نشست کنارم.

آروم چشماموباز کردم. نگاهم گره خورد به چشمای وحشیش

هیچ حسی پیدا نبود.

هیچی!

+ بهتری؟

تازه به خودم اومدم

\_ من کجام؟ چیشده؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

یعنی یادت نیست؟!

با گنجی نگاش کردم

نگران جهت نگاشو عوض کرد و نگاه منم چرخید.

اقای مهرداد بود. لبخند مهربونی زدوگفت :

خوبی خانم کوچولو؟

پلک زدم

روبه سیاوش گفت :نگران نباش اون تایمی که اثر قرص تو تنش باشه رو شاید یادش نیاد چون بین خواب و بیداریه و توهم.

سیاوش سری تکون دادو روبه من گفت :چنتا قرص خورده بودی؟

اروم زمزمه کردم :سه تا

عصبی گفتم:چرا روبستشو نگاه نکردی ببینی چیه بعد بخوری

مظلوم گفتم :نوشته بود مسکن

نگاه عصبیشو چرخوند سمت در.

نگاه کردم.بی بی بود.صحنه های دیروز اومد جلوی چشم

بی توجه به چشم غره ی سیاوش گفت:

آقا باید حرف بزیم

قشنگ حس کردم رنگ از رخم پرید!

اینقدر خیره به دهن بی بی موندم که نفهمیدم دکتر مهرداد کی خداحافظی کردورفت!

اونم کوچکتترین نگاهی بمن ننداخت و توجهش به سیاوش بود و دنبال یه فرصت که حرف بزنه.

به سختی رو تخت نشستم دردم کم بود ولی بدنم بیحس و بی جون بود

پیمان بی هوا خودشو پرت کرد تو اتاق و روبه سیاوش گفت:

باز چیشده پسر؟ چرا اقلیما تواین وضعه؟  
سیاوش جفت دستاشو بالا برد و گفت:  
هیس شلوغش نکن. اشتباهی قرص خورده ضعف داره.  
پیمان ارومتر نزدیکم شدو نشست لب تخت:  
خوبی دختر؟ چیکار میکنی توبا خودت؟  
لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:  
خوبم چیزیم نیست!  
نگاهی به سیاوش کرد و هردو به چهره ی داغون همدیگه خندیدن.  
بی بی گفت:  
آقا میشه حرف بزنینم؟  
حس میکردم دارم خفه میشم. استرس شدیدی گرفته بودم.  
هردو ساکت به بی بی خیره شدن.  
بی بی خیلی بدجنس بمن نگاه نمیکرد و نادیده ام میگرفت!  
سیاوش نشست لب تخت و گفت:  
بگو میشنوم؟  
سیانا و برسام تقه ای به در باز اتاق زدن و اومدن تو.  
بی بی نطقش باز شد:  
آقا دیروز که شما نبودین نوه ی خواهرم برای حساب کتاب اومد.  
اخه بدهی داشتیم بهش بابت اون مدتی که اینجا کار میکرد.  
سیاوش دستی زیر لبش کشید و با چشمای ریز شده گفت: خب؟  
بی بی نگاهی بمن کرد و گفت:  
ولی اقلیما خانم کتکشون زدن و از عمارت انداختنشون بیرون.  
دختر بیچاره اصلا انتظارشو نداشت

داشتم شاخ در میاوردم بیچاره؟!!

سمیرا؟!!

غیر ممکنه!

بی بی چطور تونست همچین حرفایی بزنه؟!!

سیاوش نگاهش عصبی بود و دستاشو مشت کرده بود. نگاهشو دوخت بمن.

با لکنت گفتم: د... دروغه... ب.. بخدا من اینکارو نکردم...

عصبی از رو تخت بلند شد و گفت:

معلوم میشه خانم خانما.

از در اتاق بیرون رفت و داد زد که همه ی خدمه بیان بالا.

برگشت تو اتاق.

ملتمس به پیمان خیره شدم. دستمو که رو تخت بود گرفتم و با انگشت شصتتش نوازش کرد.

دقیقه ای بعد همه ی خدمه داخلی عمارت بالا بودن.

سیاوش دستاشو کرده بود تو جیبش و طول و عرض اتاقو متر میکرد:

خب بی بی .بیار دیگه تعریف کن؟

بی بی با آرامش تمام صحنه هارو به نفع خودشو سمیرا تعریف کرد و گفت:

الانم اینجاست منتظر اجازه ی شماست که بیاد داخل.

واقعا چه دادگاه منصفانه ای تشکیل داده بودن!

بزور نفس میکشیدم.

سیاوش کلافه و عصبی بود

نگام نمیکرد!

حتی نگاه نمیکرد که با نگاهم التماس کنم باور نکنه!

اجازه رو صادر کرد و سمیرا اومد تو

با دیدنش ماتم برد!!!!

گونه اش کبود و متورم بود و کنار لبش زخمی شده بود.

یه پاشو میکشید و لنگ لنگان راه میرفت!

من اگه ده برابر حالام بودم نمیتونستم در این حد بزمنش!

ناخونامو فرو کردم تو دست پیمان.

زیر لب گفت:

تو چیکار کردی اقلیما؟ چیکار کردی؟...

زبونم نمیگرفت حرف بزمن و بگم کار من نیست! بگم من فقط یه سیلی زدم  
همین!

سیاوش نگاهی به سرتاپای سمیرا کرد که با گریه ایستاده بود.

روبه خدمه گفت:

خب؟ شما حرفای بی بی رو تأیید میکنید؟

چند نفری سر تکون دادن و چند نفری سکوت کردن!

فکرشم نمیکردم اینقدر از بی بی بترسن!

زیبا با چشمایی به اشک نشسته نگاهم کرد و سرشو به مخالفت تکون داد.

کارد میزدی خون از سیاوش درنمیومد!

دستاشو چنان مشت کرده بود که فکر میکردم رگای رو دستش هر آن پاره  
میشه.

غرید:

پس اقلیما این خانمو به این روز انداخته درسته؟؟؟

همه سر تکون دادن جز زیبا!

سیاوش عصبی گوشیشو درآورد و یچیویو پلی کرد:

سیاوش: بله؟!!

+آره من بچه ی پایین شهرم. سروکارم با ساقی و معتادودزدو قاتلا بوده. پس مواظب خودت باش دختره ی هرزه...

صدای ما بود!

یعنی!

یعنی سیاوش کل مکالمه ی اونروزو شنیده!

اشکامو از رو صورتم کنار زدم و لبخندی رو لبم نشست

همه با دقت گوش میکردن و رنگ به رخ بی بی و سمیرا نبود.

ازخوشی دلم میخواست پای این مرد مغرورو ببوسم!

با آرامش ایستاد و تک به تک همه رو برانداز کرد که از ترس قالب تهی کرده بودن.

جلوی سمیرا رفت و با دست چو نشو آورد بالا.

وبی توجه به اینکه بقیه ام دارن میشنون و میبینن گفت:

توخیلی خوب بلدی فیلم بازی کنی!

مثل همون موقع که وقتی من مست بودم میومدی تو اتاقم و سعی میکردی خودتو قالب کنی!!!!

ولی حنات رنگی نداره دیگه برام!

همه ی میون جمع افتاد و بحث مربوط به هرزگی این دختر بود.

سیاوش با آرامش دستی زیرلبش کشیدوگفت:

حالا که تا اینجا اومدی حیفه دست خالی بری

وبی هوا چنان توگوشش زد که برق از سرم پریدو سمیرا نقش زمین شد. هیین بلندی گفتم که پیمان دستپاچه برگشت سمتم و منو کشید توبغارش.

بی بی که فکر میکرد میتونه بحث پیمانو پیش بکشه با دیدن اون صحنه و خونسردی سیاوش کاملا باخت.

سیاوش لب تخت نشست وگفت:



یه عالمه ام اشانتیون دارم که باید باخودت ببری!  
وبا دست به خدمه اشاره کرد

همتون اخراجید جز زیبا که دروغای بی بی رو تائید نکرد.  
لبخندی زدمو سرمو رو شونه ی پیمان گذاشتم.  
همه به التماس افتادن.

آقا خواهش میکنم مارو از نون خوردن نندازید...  
آقا غلط کردم به بزرگی خودتون ببخشید...  
آقا بی بی اغفالمون کرد توروبه خدا مارو آواره نکنید...  
سیاوش کلافه دستی تو هوا تکون دادوگفت:

بسه بسه!

پاشین جمع کنین همتون گورتونو گم کنین تا زنگ نزدم مامور بیاد جمعتون  
کنه.

هرزه واقعی شماهایید که افکارتون اینطور بیماروسسته.  
روبه پیمان گفت:

زنگ بزن پژمان بیاد اینارو جمعشون کنه بریزه پایین حوصلشونو ندارم.  
اروم منو کشید تو بغلش جلوی چشم همه شروع کرد بوسیدن لبام!!!  
داشتم آب میشدم از خجالت.

پیمان و برسام که انگار یچیز کاملا عادی دیده باشن بی تفاوت برخورد کردن  
ومشغول بیرون کردن خدمه شدن  
سیانام لبخندی زدو بیرون رفت

تنها نگاه،نگاه پراز نفرت سمیرا بود که روما زوم شده بود!  
به محض بیرون رفتنشون سیاوش لباشو از لبام جدا کردوگفت:  
برای بیشتر چزندنشون لازم بود.

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت! من موندم و حس داغونی تو وجودم و صدایی که مدام تو سرم اگو میشد:

هیچ کدام از کاراش بخاطر خودت نیست...

بغض تلخی به گلویم چنگ میزد.

اما نباید میذاشتم بشکنه.

از جام پاشدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. آبی به سرو روم زدم و اومدم بیرون.

لباسامو عوض کردم و نشستم رو تخت که تقه ای به در خورد و خانم بزرگ اومد تو.

نگران جلو اومد و هول گفت:

چیشده دختر گلم؟ چه بلایی سرت اومده باز؟ الهی بمیرم برات. حالت خوبه؟

با آرامش گفتم: خوبم مادر چون نگران نباشید!

نفس راحتی کشید و گفت:

سیانا تعریف کرد که صبح چیشده.

حالاتوبگو بینم دیشب چه اتفاقی افتاده؟

این چه سرو وضعیه پیمان و سیاوش ساختن برای هم؟

با لبخند و اروم اروم کل حوادث دیشبو براش تعریف کردم.

هنوز نتونسته بودم کنار پیام که پیمان واقعا از آشنایهای ماست و منم کسبو دارم!

خانم بزرگ بعد شنیدن ماجرا عین من توبهت بود و داشت جریانو هضم میکرد!

یکم که گذشت منو به سینه اش فشرد و گفت:

خیلی خوشحالم! باشناختی که من از پسر پیمان دارم میدونم دیگه تا آخر عمر

پشتته مثل کوه!

ته دل خودمم قرص شده بود!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

راستی مادر جون قضیه ازدواجشون چیشد؟ چرا دیشب نیومدین؟ نظر خانواده ی  
مریم چی بود؟

خانم بزرگ گفت:

مگه میشه کسی دست رد به سینه ی پیمان من بزنه! از خدایونم هست که کسی  
مثل پیمان دامادشون باشه! بله رو گرفتم حالا باید بیار دیگه دسته جمعی و  
رسمی با خود پیمان بریم...

دیشبم مادر مریم زهره خانمو شناختم وقتی همراه سیامک خان از شهرستان  
اومدیم تهران یکم از ادتر شدم و تونستم درس بخونم. بازهره ام تودانشگاه آشنا  
شدم.

دیشب همو شناختیم اصرار کرد که بمونم و بریم سر صندوقچه هاوالبومای  
قدیمیشو زمان دانشگاهمون.

گذشته روچک میگردیم مادر...

بوسه ای رو گونه اش گذاشتم.

با لبخند نگاهم کردوگفت:

خب دیگه پاشو بریم پایین یفکری به حال شکم هامون بکنیم از امروز تا خدمه  
ی جدید بیان زیبا دست تنهاست گناه داره طفلی.

سرخوش از جام پاشدم. میخواستم سرگرم باشم و به گذشته ی تلخ و حال وروز  
شومم فکر نکنم.

سیانام ستاره رو خوابونده بود پیش ما اومد و پایین رفتیم.

تا ناهارمون آماده شه یکم طول کشیدو صدای غرغرای سیاوش بلند شد ولی  
کلی خوش گذشت. به شوخی و خنده!

منم تونستم یکم از چیزایی که مادرم یادم داده بود بپزم خوراک سینه ی مرغ و  
یسری چیز دیگه که سرمیزم حسابی ازش استقبال شد!

بعد تموم شدن ناهار ظرفارو جمع کردیم ولی زیبا به شدت مانع شدو گفت تنها  
میشوره و همینکه توپختن غذاام کمکش کردیم لطف زیادی بوده.

طفلی میترسید سیاوش هاپو بشه گازش بگیره میدونم دیگه!

نشستیم تو پذیرایی که

خانم بزرگ گفت:

دیگه کم کم باید آماده بشید. باید چند روزی وقت بذاریم و مفصل بریم خرید  
واسه عقد و عروسی.

پس فرداشبم مهمونیم خونه ی آقای رستمی.

سقلمه ی به سیانا زدم و آروم گفتم:

آقای رستمی کیه؟

ریزریز خندید و گفت: پهلوم سوراخ شد بابا یواش! بابای مریمه دیگه!

ابرو هام بالا رفت و آهانی گفتم.

پیمان حرف نمیزد ولی به وضوح میفهمیدم چقدر خوشحاله و تاچه حد مریمو  
دوسداره.

اونجوری که از رفتارای پژمان و زیبا بو برده بودم اونام اره...

#شین\_علیزاده

"دوروبرم پراز رابطه های دونفره بود!

آشکارو یواشکی بودنش فرقی نداشت ولی همه یه زندگی عادی داشتن.

این میون فقط من بودم که تمام سختی ها و غیرممکن ها

رو سرم ممکن شده بود!..."

نیشگونی از بازوم گرفته شد. نگاهم چرخید سمت جمع. همه موشکافانه نگام  
میکردن!

انگار حین ارتکاب جرم گرفتم!!!

خانم بزرگ گفت:

حواست کجاست مادر چندبار صدات کردم. توکه یارت روبه روته توفکر چی  
هستی...

#شین\_علیزاده

"گاهی آدم ها دل تنگ میشن نه برای کسایی که ازشون دورن! بلکه برای اونایی که بهشون نزدیکن و این دل تنگی خیلی سخت تره..."

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود نشست رو لبم و نگاهی به سیاوش که آرنجش رو دسته ی مبل بود و دستش به چونه اش بود کردم.

روبه خانم بزرگ گفتم:

ببخشید مادر جون ی لحظه حواسم پرت شد متوجه کلامتون نشدم.

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

چیز خاصی نبود فقط داشتم میگفتم برای پس فرداشب آماده باشی.

که ان شاءالله بعد مشخص شدن قرار عقد و عروسی پیمان جفتشونو باهم داماد کنم.

دوتا پسر دارم شیر مرد. دوتا عروس میارم پنجه آفتاب...

برسام با لب و لوجه ای آویزون گفت:

منم که قرمه سبزی...

صدای خنده ی جمع بلند شد. نگاهم کشیده شد سمت سیاوش! اونم میخندید! چقدر خنده بهش میومد!

چیزی به دلم چنگ زد. دستی به گلوم کشیدم و نفسی بیرون دادم. کاش بد نبود سیاوش...

اونوقت شاید میتونستم دوست داشته باشم لعنتی ولی حالا چیزی جز نفرت تو وجودم نیست...

بعد از چای هرکی رفت سرکار خودش. به تمام اصرار های سیانا برای رفتن به خرید دست رد زدم. با اینکه تو این مدت چیزی جز حیاط و باغ این عمارت ندیده بودم ولی رغبتی به خرید کردن نداشتم.

رفتم تو اتاقم و زل زدم به درختای سربه فلک کشیده ی عمارت.

همشون سبز بودن و میوه داشتن!

فصل فصل میوه دار شدنشون بود.

تصمیم گرفتم یسر به باغ بزرم.

یه شال بافت سه گوش رو شونم انداختم و زدم بیرون. احتمالا همه خواب بودن ولی از اتاق کار سیاوش صدای صحبتاشون با پیمان و برسام میومد. بحث کاری بود.

توجهی نکردم. خواستم به سیاوش بگم ولی بیخیال شدم. تو باغم دیگه سفر قندهار که نمیرم بهش خبر بدم.

گوشیمو برداشتم و راهی شدم. دیگه داشت عصر میشد و هول و هوش ساعت ۴ بود.

توباغ چرخی زدم و تا حد ممکن از رفتن به انتهایش خود داری کردم. اون سگ وحشی حتما هنوز اونجاست. درخت توت سیاه چشمک میزد. به زور آویزون شدن یه مشت گنده چیدم و نشستم زیر درخت.

با صدای فریاد سیاوش چشمامو باز کردم.

نگاهمو چرخوندم. هین بلندی کشیدم و از جام پریدم و خودمو تندتند تکون دادم. گوشیم افتاد رو زمین برداشتم کردم تو جیبم و دویدم سمت عمارت. هوا تاریک بود.

خدایا چرا خوابم برد سیاوش میکشتم.

چند نفری و ایساده بودن جلوی عمارت و سیاوش کلافه چند متر جلوی پله هارو رفت و آمد میکرد و داد میزد:

باید پیدا شه. بایــــد پیداش کنین. میفهمین؟

رنگ از رخم پرید! حتما فکر کرده فرار کردم.

اروم جلو رفتم زیر نور که رسیدم همه دیدن. برگشتن سمتم.

سیاوش یکم مات نگام کرد و با حرص حمله ور شد سمتم.

یه قدم برداشتم عقب که جری تر شد.

عقب عقب رفتم گوشیم افتاد تو چمنا.

نمیدونستم چیکار کنم از ترس عقب میرفتم و در عین حال میدونستم میگیرتم و  
اگه بگیره حسابم با کرام الکاتبینه!

ولی جرات ایستادم نداشتم.

داد کشید:

کجا بودی دختره ی احمق؟؟؟

زدم زیر گریه!!!

با تته پته گفتم: ب... بخدا... بخدا تو باغ... خو... خوابم برده بود زیر.. درخت

انگار هیزم تو آتیشش گذاشتم! دوید سمتم و داد زد:

احمق روانی این همه آدم مچل توان بری بکپی زیر درخت اینا دنبالت بگردن  
تو این شهر درن دشت؟

با حق حق دویدم سمت باغ

تاریک بود و بزور جلومو میدیدم گوشیم افتاد اونجا لعنتی

سیاوش داد زد:

وایسا اقلیما بخدا دستم برسه بهت قیمه قیمه ات میکنم.

تو دلم گفتم خب احمق جون از همین میترسم و اینمیستم دیگه!

ولی فقط تودلم!

بلند بگم مرگم قطعیه

سه چهار بار گیر کردم به شاخ و برگ و سکندری خوردم.

اونم با اون هیکل ناجوانمردانه میدوید سمتم.

برگشتم ی نگا کردم فاصله اش زیاد بود.

دوباره داد زد:

آخه کجا داری میری جهنم بری میگیرم برت میگردونم عین بچه ی آدم وایسا

بدتر نرین به اعصابم

میخواستم ولی جرات نداشتم!!!

دیگه داشتیم میرسیدم ته باغ.  
برگشتم فاصله رو ببینم که پام گیرکرد به یچیزی و نقش زمین شدم.  
چنان دردی تو زانو و مچ پام پیچید که نمیتونستم پاشم!  
سیاوش نزدیک شدو دست به جیب نگاه تحقیر آمیزی بهم کردوگفت:  
کجا با این عجله؟بودی حالا؟  
چند قدم دیگه نزدیک شد  
:که حالا بازیت گرفته در میری آره؟!  
دلَم میخواست جیغ بزوم پیمانو صدا کنم تا منو از دست این دیو دوسر بیرون  
بکشه ولی انگار حنجره نداشتم  
با حس نفسای ممتدی پشت سرم غالب تهی کردم!نمیتونستم برگردم یا بلند  
شم.سیاوشم نزدیکم ایستاده بود.  
با یادآوری روزی که سگه بهم حمله کرد قلبم از تپش ایستاد.  
به پهنای صورت اشک میریختم و ملتمس زل زده بودم به سیاوش.  
از فرط ترس و دویدن زیاد به نفس نفس افتاده بودم.  
نفسا نزدیک تر شد و از ترس و حال چندشی که تو تنم پیچید صورتم جمع شد.  
سیاوش همچنان با پوزخند ایستاده بود.  
پوزه ی سگ از پشت خورد به کتقم!!!  
از ترس پریدم بالا و جیغ زدم.  
سگه ام اومد جلووم با زبون بیرون اومده از حلق و بزاق کثیف دهنش که  
درحال شره کردن بود نزدیک تر میشد  
زجه زدم:غلط کررررردم  
دیگه سمت باغ نمیبیایم  
بخدا بی اطلاعون دیگه جایی نمیبیایم  
آقا توروخدا نذارین نزدیکممم شهههه من ازش میبیترسم



سیاوش خنده ی هیستیریکی کرد و گفت:

فعلا که اون ازت خوشش اومده ببین چه اشتیاقی نشون میده برات!!!

ممتد جیغ میزدم و التماس میکردم سگه تو یه وجییم بود و در مرز سکنه کردن بودم که سیاوش دستی تکون داد و گفت:

جک کافیه بکش کنار پسر

سگ وحشی مطیعانه سر تکون داد و عقب رفت!!!

خشکم زد

صحنه ی اونروز تو باغ اومد جلوی چشمم

سگه اومد روم...

داشتم از حال میرفتم...

صدای کسیکه سگو ازم دور کرد

نگاه کردم به سیاوش خیره شده بود به حقارتم!!!

یاد دونفری افتادم که پشت در اتاق حرف میزدن.

سیاوش و پیمان!

پیمان گفت: تو میدونستی جک ته باغه

سیاوش: ولی فقط میخواستم بترسونمش...

یعنی!

اون بارم کار سیاوش بود!

اون بارم عمدی بود!

باورم نمیشد! هر روز بیشتر از این مرد متنفر میشدم!

بازومو گرفت و بایه حرکت بلندم کرد و کشید دنبالش خودش.

مثل جوجه اردک دنبالش دویدم تا جلوی عمارت.

سه قدم من برابر بود با یه قدم اون! مجبور بودم بدوام تا بازوم کنده نشه!

خانم بزرگ و بقیه نگران ایستاده بودن جلوی در عمارت.  
پیمانم گویا تازه رسیده بود که برسام داشت اروم چیزی رو بهش توضیح میداد  
اونم لباساش رسمی بود و کیفش دستش بود.  
اگه پیمان میرسید نمیداشت سیاوش اذیتم کنه ولی نرسید...  
خانم بزرگ و بقیه با دیدنم به هممه افتادن  
خانم بزرگ: خداروشکر مادر دلمون هزار راه رفت اخه چرا بیخبر میری؟  
سیاوش پرتم کرد جلو و گفت:  
خانم رفته پیک نیک وسط باغ خوابیده منم ۱۵ نفر اجیر کردم کل سوراخ سمبه  
های شهر و بگرده  
عصبی رو به پژمان گفت:  
زنگ بزن بهشون بگو پیدا شد نگردن پولشونم فردا بده  
بعد از میون بقیه رد شدورفت داخل عمارت.  
سیانا گوشیمو سمتم گرفت و گفت:  
روزمین بود برش داشتم چیزیش نشده سالمه.  
ازش گرفتم و رفتیم داخل.  
یجوری راه میرفتم که نخورم به جایی!  
خانم بزرگ خواست بغلم کنه که چند قدم رفتم عقب  
متعجب خیره شدن بهم!!!  
آروم و سربه زیر گفتم:  
نفس سگه خورد بهم حس میکنم نجسم ببخشید  
سوتفاهم که برطرف شد لبخندی رو لب همه نشست.  
خانم بزرگ گفت: عب نداره مادر بیا برو یه دوش بگیر خیالت راحت میشه.  
زود بیا که وقت شامه!

پژمان تلفنش تموم شد وبه پیمان گفت:

اطلاع بدید که مرخصشون کردم.

پیمان سر تکون داد و پژمان رفت!

این پولدارام کل حرفاشون با خدمه درحدهمین سر تکون دادنه!

بقیه رفتن سر کاراشون منم با اخرین سرعت لباس برداشتم و چپیدم تو حموم.

اینقدر خودمو شستم که حس می کردم پوستم از بین رفت!

کف حموم به کل خون بود. نباید تو این موقعیتم میومدم حموم ولی اونجوری ام نمیشد با نفس اون سگ بمونم که.

لعنت بهت سیاوش عوضی.

یروز بیچارت میکنم قسم میخورم اینکارو میکنم.

با بدبختی از حموم بیرون اومدم و موهامو خشک کردم. بعداز اطمینان از لباسم رفتم پایین. مشغول چیدن میز بودن. سرعتمو بیشتر کردم و رفتم کمکشون.

مردا نشسته بودن اونطرف و سیانا وزیبا مشغول چیدن میز.

خانم بزرگم گویا غذاهارو میکشید.

مشغول گذاشتن دستمال و قاشق بودم که سیانا اروم وبدون اینکه نگام کنه یا جلب توجه کنه گفت:

نبودی حال سیاوشو ببینی! بدجور قاطی کرده بود

اروم گفتم:

بله. از اخلاق گلشون مستفیضم کردن

ریز ریز خندید وگفت:

جدی میگم دیوونه. بدجور دنبالت بود انگار یه تیکه از خودشو گم کرده.

نگام چرخید سمتش.

نگاهش به برگه های روبه روش بود که برسام یچیزیو روش توضیح میداد ولی حواسش انگار جای دیگه بود.

بی اهمیت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حقشه ستاره کجاس؟

به بازوم زدوبا شوخی گفت:

هی عمو! مثل اینکه داداشمونه ها!

ابروهامو با تعجب دادم بالا و گفتم:

بیخشید!

بدجنس خندید و گفت:

شوخی کردم. ستاره ام تو اشپزخونه س کنار مامانم.

سری تکون دادم.

سیانا دستاشو بهم کوبیدوگفت:

آقایون کار دیگه بسه پاشین دستاتونو بشورین بیاین سر میز.

زود تند سریع.

هرسه از جا پاشدن و اومدن.

تاجایی که ممکن بود سعی میکردم جلوی چشم سیاوش نباشم!

همه نشستیم سر میز و مشغول خوردن شدیم. دل درد داشتم و همون دوسه تا

قاشقم به زور خوردم و بیشتر خودمو سرگرم ستاره کردم.

با حس سنگینی نگاهی برگشتم

سیاوش زل زده بود بهم!

با تلاقی نگاهمون سریعا سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با غذاش شد.

نگاهی به بقیه کردم که برسام لبخند شیطونی زد و چشمکی حواله اش کرد. با

ابرو اشاره کرد به سیاوش.

از خجالت گر گرفتم!

سریع برگشتم سمت ستاره و مشغول غذا دادن بهش شدم.

خانم بزرگ دهنشو با دستمال پاک کردوگفت:

فردا شب مهمون آقای رستمی هستیم. ساعت ۵ راه میفتیم هر خریدی که دارید صبح انجام بدین راس ساعت ۵ تو حیاط باشید. کارتونم تعطیله و اشاره ای به پیمان و برسام و سیاوش کردوگفت:

علی الخصوص شما سه تا

برسام دستاشو بالا گرفت وگفت:

اصلا من از همین الان مرخصی ام تا پس فردا.

پیمان زد پس کله اش وگفت:

از کوچکتین فرصت واسه در رفتن از زیر کار استفاده کنا.

همه خندیدن. بعداز شام برگشتیم به اتاقمون.

هنوزم از تنهایی با سیاوش میترسیدم.

بعدمسواک و عوض کردن لباساش با یه شلوارک رفت رو تخت و درحالیکه ساق دستشو عمود کرده بود رو چشماش بی حرکت دراز کشید.

لباسمو با یه لباس خواب ساتن کوتاه عوض کردم و رفتم مسواک زدم ک برگشتم .

تکون نمیخورد و نفس هاش منظم بود.

چراغ خوابو روشن کردم و چراغ اتاقو خاموش.

خوابیدم کنارش. نگاهم افتاد به بدن میزون و چند تیکه اش عین آهنربا کشیده شدم سمتش!

آروم با انگشتم زیر لبشو نوازش کردم و سرمو گذاشتم رو سینه اش و خودمو جاکردم تو بغلش!

رفتارم دست خودم نبود. خجالت میکشیدم!

یدفعه دستش دور کتفم حلقه شد و منو بیشتر کشید تو بغلش.

خون به صورتم دوید! یعنی بیدار بوده؟

اه عجب سوتی دادم. بی اونکه نشون بدم بیدارم تو بغلش فرو رفتم و با آرامش خوابم برد.

با حس نوازشی روبازوم بیدار شدم.

سیاوش بود

دلّم نمیخواست چشمامو باز کنم!!!

میترسیدم بفهمه بیدارم دست از نوازشم بکشه. چون پشتم خوابیده بود بهم دید  
نداشت منم پلکامو تکون نمیدادم.

اروم لباشو رو بازوم گذاشت و نرم و طولانی بوسید.

هرم نفساش نزدیک صورتم شد.

موهامو زد پشت گوشمو گفت:

پاشو کوچولو میدونم بیداری!!!

گوشمو بوسید و از رو تخت بلند شد!

اووووووف. این بشر چرا همیشه میفهمه؟

اه

تو دلّم خودمو لعنت کردم ولی کم نیاوردم که به روم بیارم بیدارم!!!

سمت کمدرفت و حوله برداشت و گفت:

باشه بابا فهمیدم خوابی!

پاشو برو پایین ببین بقیه چی تدارک دیدن واسه شب.

بازم به روی مبارک نیاوردم!

زیر چشمی نگاش کردم.

خندید و دستشو رو لبش گذاشت

سری تکون داد و رفت تو حموم!

با بسته شدن در حموم پاشدم سیخ نشستم سر جام.

وایییییی چه گندی زدم

اون از دیشب اینم الان .

عین غشیا خودمو با صورت پرت کردم تو بالش.

از دست خودم عصبی بودم.

کلافه از جام پاشدم و دستورومو شستم. نمیخواستم دوباره با سیاوش روبه رو

بشم تیکه بارم کنه!

لباسی عوض کردم و رفتم پایین.

دوسه نفر ایستاده بودن و خانم بزرگ اون سمت پذیرایی سوال جوابشون

میکرد.

ستاره ام بلند بلند گریه میکرد و سیانا با حالت زاری چنگ زده بود توموهاش

و کم مونده بود گریه کنه!

جلو رفتم و سلام کردم

سیانا سر تکون داد و ستاره بغ کرده و با لبای آویزون و چشمای اشکی نگام

کرد.

با تعجب گفتم:

چیشده سیانا،؟

با حالت زاری گفت:

گنجشک میخواد

چشمام شد چهارتا. اندازه ی پیاله!

جانمممم؟؟؟؟چی میخواد؟؟؟؟

سیانا با حال گریه چنگ زد توموهاشو گفت: نیم ساعته دهنشو به طول و عرض

دومتر باز کرده و جوجو میخواد.

برسامم فرار کرد

هرچی تلاش کردم نتوانستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.  
اونقدر بلند خندیدم که خانم بزرگ و چند نفری که پیشش بودن برگشتن سمتم.  
دیگه داشت اشکم درمیومد از شدت خنده.

ستاره منگ و بغ کرده و سیانا عصبی و متعجب نگام میکردن.  
صدای سیاوش از پشت سر باعث شد ساکت بشم.  
+چه عجب ماخنده ی شمارم دیدیم.گریه ی اون بچه اینقدر خنده داره؟  
برگشتم سمتش.اتفاق چندلحظه پیش کاملا یادم رفته بود.  
با صورتی کبود و لپایی باد کرده سرمو به تائید حرفش تکون دادم.  
خندش گرفت.

محو خندش شدم!!!

از خودم بیخود زل زدم بهش!

که با صدای فریاد وگریه ی ستاره بخودم اومدم و برگشتم سمتش.  
سیانا سرشو میکوبید به میز و صدای گریه از خودش درمیآورد  
ستاره رو بغل کردم و از رومیز بلندش کردم وگفتم:  
بریم گنجشک بیاریم  
ساکت شد!

به معنای واقعی کلمه حلقشو بست!

درمقابل چشمای مبهوت همه با هم از عمارت بیرون رفتیم. وگویا بقیه ام به  
آرامش رسیدن که هیشکی دنبالمون نیومد!  
از پله ها پایین رفتم و گفتم:

خب قبل اینکه جو جو بگیریم بگو ببینم میخوای چیکار؟  
با پشت دست اشکاشو پاک کردوگفت:

جو جو دوشدالم.توقفس نگهش میدالم بلا خودم.



باتعجب گفتم:

هرچی دوسداشتی باید بندازیش تو قفس نگهداری برا خودت؟!  
دستاشو دور گردنم حلقه کرد وگفت: آله. تولم دوشدالم ببل چلدم  
خندیدم وگفتم:

کی یادت داده که هرچی دوسداشتی و به دست بیاری و به زور نگهش داری؟  
دماغشو بالا کشید و گفت:

دایی ژونیم

ایستادم. زل زدم به چشماش

چقدر شباهت داشت به سیاوش!

بوسه ای رو گونه اش گذاشتم وگفتم:

خب تو میدونی که این کار بدیهه؟ هیشکی دوسنداره بهش زور بکن. حتی  
جوجوها.

گوشه ی لبش خم شد پایین و گفت:

یعنی دایی کال بدی چلده تولو نگهداشته؟

خشکم زد. با تعجب زل زدم بهش .

پیچی به گردنش داد و درحالیکه رو لپم دست میکشید گفت:

خو دایی ژونم گفته تولو دوسداله تا همیشه ام نگهت میداله. منم جفتم دوشت دالم  
ولی تولو نداد بمن.

تن و بدنم سست شد. چی داشتم میشنیدم؟!!

سریع خودمو رسوندم به تاب و قبل اینکه رو سنگ فرش بیفتم نشستم روش  
وگفتم:

دایی کی این چیزارو بهت گفته؟

نگاهی به باغچه کرد وگفت:

پش کی جوجو میجیایم؟

کلافه گفتم:

ولی جوجوها دوسندارن تو قفس باشن. خدای زورگو رو دوست نداره.

با لبای ورچیده گفت:

پش من که جوجو دوشدالم چیچال چنم؟

دستی به چونه ی لرزونش کشیدم وگفتم:

اولا یه دختر خوب هی گریه نمیکنه

بغضشو قورت داد!

ادامه دادم:

دوما جوجوها همیشه هستن. تومیتونی غذا بیاری براشون تا اونام بیان وباهات دوست بشن.

خودشو از رو تاب پایین کشید

دستشو گرفتم وگفتم:

کجا پس؟!

اشاره ای به عمارت کردوگفت:

بلم غذا بیالم دیده

طاقت نیاوردم! سفت بغلش کردم و بوسیدمش وگفتم:

اول خودت صبحونه میخوری بعد برای جوجوها غذامیاریم. قبوله؟

خندید و گفت: باجه

باهم برگشتیم سمت عمارت.

تمام ذهنم درگیر حرفای ستاره بود. یعنی سیاوش واقعا این حرفارو زده؟

از در سالن که وارد شدم خانم بزرگ اشاره ای بهم کردوگفت:

آها خودشون اومدن. ایشونم خانم خونه همسر سیاوش خان هستن. حرف حرف ایشونه.

چند نفری که پیشش بودن مطیعانه گفتن:  
بله خانم.

جلو رفتم و روبه سیانا گفتم:

اینا کی ان؟

سیاناکه سرک میکشید ببینه چه جوجویی دست ستاره دادم که ساکت شده گفت:

خدمه ی جدید. چیکارش کردی ساکت شد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم آها.

سیاوش کت و شلوار پوشیده و کیف بدست و مرتب پایین اومد.

حرفای ستاره تو ذهنم اگو شد.

روبه سیانا و تقریبا بلند گفتم:

هیچی فقط بهش یاد دادم که خدا آدمای زورگورو دوست نداره و همیشه آدم  
هرچیو دوست داشت زندانی کنه.

سیاوش به وضوح یکه خورد!

یکم ایستاد و بعد سریع خودشو جمع کرد اومد سمتمون .

نشست پشت میزو روبه ستاره گفت:

چیشد پس بچه؟ جوجوت کو؟

ستاره دستاشو بهم کوبیدوگفت:

ژندایی جفته جوجوهاام مثل اون دوشندان ژندانی بشن. قول داده برایشون غذا  
ببلیم تا دوس بجم باهانشون.

سیاوش که حین گوش کردن به حرفای ستاره مشغول خوردن آب پرتقالش بود  
با حرف ستاره به شدت به سرفه افتاد!

دیگه مطمئن شدم که این بچه حرفاش راست بوده که سیاوش اینجوری هول  
کرد.

یچیزی ته دلم قنچ میرفت!

سیانا به زور لیوان آبی بهش خوروند که حالش سرجا اومد.  
تک سرفه ای کرد و با چشمای خیس از شدت سرفه نگاه معنی داری به من  
وستاره کرد.

چشمامو ریز کردم و جوری که انگار مچشو گرفته باشم نگاه کردم.  
سریع سرشو پایین انداخت وزیر لب گفت:

من دیگه باید برم دیرم شده خدافظ  
و از جاش بلند شد

خانم بزرگ گفت: یادت نره تا دیروقت بمونیا.  
زود بیا

سیاوش سری تکون داد و به سرعت زد به چاک!!!

خب انگار تلاشم بی فایده نبوده!

داشتم کم کم نا امید میشدم!!!

ستاره رو محکم ماچ کردم و به سرعت رفتم طبقه ی بالا.

از همین امروز شروع میکنم...

دستی به سرو روی اتاق کشیدم و رفتم سمت کمد. خب خب ببینم چی داریم؟

یه دست کت و شلوار طوسی با یه بلوز سرمه ای دراوردم و انداختم رو تخت.

تو کشو رو حسابی بهم ریختم تا بتونم یه کراوات طوسی که روش خطای اریب

سرمه ای بود پیدا کنم!!!

اونم گذاشتم اونجا و یه جفت از کفشای خوشگلشم گذاشتم پایین تخت.

حالا خودم چی دارم؟؟؟؟

اووووم دوباره رفتم تو کمد.

جذاب ترین مرحله ی زندگی تواین خونه ، کمد لباس ها بود!

هیچ کدوم از اونا رو ندیده بودم و خودم نخریده بودمشون ولی همشون شیک و

اندازم بود.

یادمه قبلا شنیدم که همشونو سیاوش انتخاب کرده!  
لبخندی نشست رو لبم و به لباسا خیره شدم. اووووم؟؟؟؟  
چشم خورد به شلوار جین تنگ طوسی  
کشیدمش بیرون. یه مانتوی طرح لی طوسی ام گیر اوردم که کوتاه بود  
وراحت. و صدالبته شیک!  
عالی شد. خیلی نازه.  
یه شال سرمه ای ام در اوردم و انداختم کنار.  
خب خب. همه چی عالییه.  
حالا کفش چی بپوشم؟  
نشستم و توکمدو خوب زیرو رو کردم تا چشم خورد به یه جفت کفش ورنی  
پاشنه هفت سانتی سرمه ای.  
خووووودشه!  
عاشقتم سیا!  
با جفت دستام کوبیدم تودهنم.  
خاک به سرم این حرفا یعنی چی؟ خجالتم خوب چیزیه!  
از اینکه خودم خودمو نصیحت می کردم ریز ریز خندیدم. این از لباسامون.  
بازم چیزی موند؟!  
خبیثانه خندیدم. خب آقا سیاوش ببینم چجوری میشه زیر پاتو کشید که قشنگ  
بُسری!  
نشستم جلوی آینه. ابرو هامو از اون مهمونی به بعد دست نزده بودم. پرو دخترونه  
شده بود  
صورتم خیلی مونداشت پس نیازی به اصلاح نیست ولی باید یه فکری به حال  
ابرو هام بکنم.  
ولی من که بلد نیستم

چنگ زدم تو مو هامو زل زدم به آینه که فکری تو ذهنم جرقه زد.  
اره خودشه! سیانا میتونه.

لبخند گشادی زدم و از اتاق زدم بیرون  
تقه ای به در اتاقش زدم که گفت:  
بفرمایید؟

اروم رفتم تو

ستاره رو نشونده بود روتخت و خودشم نشسته بود روبه روش و اروم اروم ناخن  
های کوچولوی ستاره رو لاک صورتی میزد.

بالبخندن گام کردو گفت:

بیاتو چرا جلوی در وایسادی.

رفتم تو و درو بستم.

نشستم کنار شونو گفتم:

راستش اومدم در دسر درست کنم برات!

خندیدو گفت: چه در دسری؟!!

جریان چیست!؟

ابرو هامو بالا انداختم و با چشم اشاره کردم به بالا.

نگاهی به ابرو هام کردو گفت:

خب؟؟؟؟!!

دندونامو به نمایش گذاشتم و گفتم:

برام تمیزشون کن

یکم بادقت نگاه کرد به ابرو هامو گفت:

بذار لاک دستای اینو بزدم تا برنامه ی صبحو سرمون پیاده نکرده بعد.

خندیدم و مودب نشستم لب تخت تا کارش تموم شه.

در لاکو بست و گفت:

خب مامان دستاتو نمالی جایی ها. فوتشون کن زود خشک بشه

ستاره اروم مشغول فوت کردن ناخن های کوچولوش شد!

سیانا کیفی رواز روی میز برداشت و گفت:

خب حالا تو بخواب ابرو هاتو میزون کنم

خوابیدم زیر دستشو گفتم:

فقط تمیز کنا نازک نشه.

مطیعانه سر تکون داد.

ستاره جهت مخالف مامانش نشست کنار سرمو گفت:

مامانی دالی چیچالش میچنی؟

سیانا خندیدو گفت:

دارم خوشگلش میکنم مامان. ستاره دست از فوت کردن ناخن هاش کشید و گفت:

منم میشام خوجل بشم

خندم گرفت! کارش دراومد سیانا!

سیانا اخمی نشوند رو پیشونیش و جدی گفت:

نخیر. هر وقت شمام قد زندایی شدی میتونی اینجوری خوشگل کنی.

ستاره لبولوچشو آویزون کرد و مظلومانه زل زد بهم.

یوفتایی دلم میخواست خام بخورمش!

با اینکه درد داشت و زیر ابرو هام میسوخت عین دخترای خوب خوابیدم تا کارش تموم شد

وگفت:

پاشو پاشو ببین چی ساختم ازت.

به به هلو برو تو گلو.

میخوای داداش بدبختمو نفله کنی دیگه میدونم!

زیر لب بی حیایی نثارش کردم و بلند شدم.

تو اینه نگاهی بخودم کردم. چهرم خیلی تغیر کرده بود با اینکه خیلی از حجم ابرو هام کم نشده بود!

زیر ابرو هام سرخ شده بود ولی بازم زیباییشونو نشون میداد.

خم شدم و لب سیانارو که نشسته بود روتخت و منو نگاه میکرد بوسیدم و گفتم:

عالی شده. دستت طلا. ترشی نخوری یچیزی میشیا!

با مشت ولی اروم زد تو پهلوم و باخنده گفت:

گمشو توام...

تشکر کردم و برگشتم تو اتاقم.

اقا سیاوش یه آشی برات بپزم روش یه خروار روغن باشه.

ابی به صورتم زدم تا التهاب زیر ابرو هام کشیده بشه و برگشتم.

گوشیمو برداشتم و همونطور که ایستاده بودم وسط اتاق عکسی از خودم گرفتم و نشستم رو صندلی و نگاش کردم

خوب شده بود...

چشم افتاد به پشت عکس.

دقیقا قاب بزرگ عکس سیاوش افتاده بود که چهره ی من تو سینه اش بود.

چهره هامونو و ارسی کردم.



خودمو پرت کردم روتخت و گوشیمو به سینه ام فشردم.  
آه مرد جذاب من!....

صدای شکم که در اومد از فکر و خیالای صور تیم بیرون اومدم و پاشدم دیگه  
وقت ناهاره.

رفتم پایین

خوشبختانه خدمه داشتن میزو میچیدن خانم بزرگم نشسته بود جلو تلویزیون  
از پشت خم شدم و لپشو بوس کردم  
اول جا خورد بعد گفت:

شیطون خانم بیا بشین

رفتم جلو و نشستم روبه روش

صورتمو آنالیز کرد و با لبخند گفت:

خوشم میاد دختر زرنگی هستی! خوب راه دلبریو بلدی  
خجالت زده سرمو انداختم پایین.

قهقهه ی زد و گفت:

حالا نمیخواه سرخ و سفید بشی پاشو بریم سر میز.

نشستیم و سیانا هم اومد و مشغول خوردن شدیم.

خانم بزرگ با خبانت گفت:

ولی سیاوش بدجوری وا داده میترسم کار دستمون بده  
لقمه موند تو گلوم!

سریع لیوان آبمو بالا کشیدم و بزور لقممو فرو دادم.

بازم خندید

عجب آدمایی ان اینا!

سیاناهم ریز ریز میخندید  
تا تموم شدن غذام سرمو بلند نکردم  
به محض اینکه خانم بزرگ بلند شد منم جیم شدم و چپیدم تو اتاقم. ساعت یک  
بود. وقت زیاد دارم حالا.  
گوشیمو گذاشتم رو هشدار و دراز کشیدم رو تخت و جای سیاوش.  
بالش و پتوش عجیب بوی تنشو میداد.  
صورتمو فرو کردم تو بالش و خوابیدم...  
با الارم گوشیم بیدار شدم. به موقع بود  
ساعت دو ونیم بعداز ظهر.  
حولمو برداشتم و چپیدم تو حموم و یه دوش یساعته گرفتم و کلی کف بازی کردم.  
انگار نگاهم به زندگی تو این عمارت عوض شده بود  
همه چی کیف داشت  
میچسبید  
جذاب بود!  
زدم بیرون و موهامو سشواری کشیدم  
صاف و شلاقی پشت سرم بستمشون و چشمکی حواله ی خودم کردم.  
نشستم جلوی آینه.  
خب از چی شروع کنم؟  
او هوم یه خط چشم باریک کشیدم رو چشمم. حالت چشمام پشت اون مژه های  
بلند عالی بود.  
یه ریمل زدم و کلی وقت گذاشتم تا خط چشم و ریمل شیک و تمیز از اب دربیاد!  
دیگه چیزی نمونده بود و هر ان ممکن بود سیاوش سر برسه.  
یه تاپ قرمز بندی تنگ تنم کردم با شلوارم. مانتومم دم رفتن میپوشم.

چشم افتاد به رژ لب قرمز روی میز که عجیب چشمک میزد!

فکر خبیثی نشست تو سرم.

با دقت مشغول زدن رژ لب شدم.

بدون کوچکترین کجی و کاستی!

منم واردم!!!

صدای سیاوش از راه رو اومد. سریع از جام پاشدم و چپیدم تو سرویس بهداشتی و الکی دستامو خیس کردم.

از سرویس که بیرون اومدم سیاوش پشت به من ایستاده بود و به کت و شلوار رو تخت نگاه میکرد.

آروم گفتم: سلام. خسته نباشی عزیزم!!!!!!!

سلامی گفت و برگشت و با دیدنم خشک شد!

به وضوح خشک شد!

سرتاپامو تو اون لباسای تنگ بر انداز کرد.

ابرو هاش رفت تو هم و در حالیکه سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت:

من یه دوش فوری بگیرم حولمو بیار.

لباساشو در آورد و در رفت تو حموم.

خندم گرفت. چه زود وا میده! تا بیرون اومدنش مانتومو پوشیدم و شالمو سر کردم و نشستم رو صندلی و مشغول بازی با گوشیم شدم.

از حموم بیرون اومد. اصلا منو نگاه نمیکرد!!!!!!

تند تند موهاشو خشک کرد و لباس پوشید.

گوشیشو چک کرد و گفت:

بریم.

از جام پاشدم و کیف ورنی سرمه ایم رو برداشتم و گوشیمو گذاشتم توش.

نگاهی به مانتوم کرد و گفت:

با این میای؟

نگاهی بخودم کردم و گفتم:

ایرادی داره؟

دستی زیر لبش کشید و گفت:

تنگ نیست؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ولی من دوشش دارم.

با حالتی که سعی میکرد بی اهمیت جلوه بده گفت:

اکی! ولی اون رژتو پاک کن

تو دلم خندیدم. ای بیچاره اینو دیگه از تو کتابا یاد گرفتم. خودت باید پاکش کنی

یه حسی از اونور دلم داد زد اگه این سیاوشه الان به یه روش سامورایی پاک  
میکنه که تو کتابا ثبت کنن!

+باتو نیستم مگه؟ میگم پاکش کن

با صداش به خودم اوادم و مظلوم گفتم:

چشه مگه؟ دوشش دارم خب بهم میادا!

عصبی جلو اوامد و تویه قدمیم ایستاد!

دروغه اگه بگم نترسیدم:

پاک نمیکنی نه؟

ابروهامو بالا انداختم.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

باشه. خودت خواستی.

اومد جلو و یه دستشو گرفت پشت گردنم و منو کشید سمت خودش.

انگشت سبابه و شصتشو گذاشت دوطرف لبام و تمیز کرد تا وسط!

هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم.

یعنی استاده که برینه تو صحنه های رمانتیک

ولم کرد یه دستمال از جعبه کشید و دستشو پاک کرد.

دستمالو انداخت رو میز و گفت:

حالا راه بیفت.

لبامو کشیدم تودهنم تا اون هیچی ای که باقی مونده بود رو هم پاک کنم و عین  
جوجه پشت سرش راه افتادم.

به پله ها که رسیدیم دستمو حلقه کردم دور بازوش و چسبیدم بهش که با تعجب  
نگام کرد.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

خب چیه؟ نکنه انتظار داری با این کفشا تنها بیام بیفتم پایین نصف شم؟

خندشو کنترل کرد و قانع سر تکون داد.

پیمانم حسابی خوشگل و خوش تیپ کرده بود.

دوتا ماشین راه افتادیم.

منوسیاوش و مادر جون

پیمان و برسام و سیانا و کوچولوش

یکم از مسیرو رفته بودیم که خانم بزرگ گفت:

سیاوش جان قرار عروسیو هرچه زودتر بذارینا. عقدو عروسیو یجا میگیریم  
ولی زود

سیاوش دنده عوض کرد و درحالیکه از آینه بغل به بیرون نگاه میکرد گفت:

چرا مادر من؟ دنبالشون کردن مگه؟

خانم بزرگ گفت:

اونارو نه ولی تورو اره.

سیاوش زد رو ترمز.

من که صندلی عقب نشسته بودم حسابی کوبیده شدم به صندلی مادر جون

خانم بزرگ گفت:

عه سیاوش چیکار میکنی ناقص کردی دخترمو

بعد برگشت عقب و روبه من گفت:

چیزیت که نشد؟

سرمو تکون دادم. سیاوش راه افتادوگفت:

یعنی چی اخه این حرف مادر من؟

با حرص دنده رو عوض کردو سرعتشو بیشتر

خانم بزرگ شمرده شمرده گفت:

اولا یواش برو

دوما مگه چیز بدی گفتم؟

کار شما اصلا درست نیست. نباید تویه اتاق باشید

سیاوش موهاشو عقب داد وگفت:

مادر مثل اینکه اون زنده ها. صیغمه گناه که نکردم

خانم بزرگ دستی تکون داد تو هوا و گفت:

به هر حال دوسندارم قبل عروسی مامان بزرگ بشم. زود قال قضیه رو بکنین.

سیاوش کلافه پوفی کرد.

منم که عین گوجه شده بودم اون پشت. دیگه تا رسیدنمون حرفی نشد و

توسکوت به مقصد رسیدیم

خونشون معمولی و آپارتمانی بود. معلوم بود از قشر متوسط هستن

سیاوش ماشینو به سختی پارک کرد و پیاده شدیم. همزمان  
برسام اینا هم رسیدن و رفتیم سمت منزل.  
خانم بزرگ زنگ زد و منتظر شدیم.  
صدای مردی پیچید تو آیفون و در با صدای تیکی باز شد.  
گل و شیرینی رو روی دست پیمان مرتب کردم و رفتیم تو.  
چسبیدم به سیاوش اونم از خدا خواسته دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو کشید  
سمت خودش.

اروم زیر گوشم گفتم:

نبینم هر وکر راه انداخته باشی. اونام مهمون غریبه دارن.  
چپ چپ نگاش کردم و رومو برگردوندم سمت مخالفش.  
خوشبختانه طبقه اول بودن و نیاز به آسانسور نبود.  
صدای موسیقی ارومی از توخونه میومد و حرافیه مهمونا.

چقدر شلوغ بود

بیشتر چسبیدم به سیاوش.

با خوش آمد گویی زن مسنی که از شباهتشون میشد فهمید مادر مریمه وارد  
خونه شدیم.

با چند نفر دیگه صحبت کردیم و رفتیم داخل. اکثریت غریبه بودن و  
نمیشناختمشون

نشستم رومبل کنار سیاوش.

حسابی شلوغ بود و برو بیایی بپا بود.

با صدای اشنایی سرمو بلند کردم.

نفسم گرفت!!

اولین و آخری باری که این مردو دیدم تا یک ماه نمیتونستم حرف بزنم با اون  
کاری که سیاوش باهام کردو حالا...

مسخ شده نگامو چرخوندم سمت سیاوش.  
خون میچکید از چشاش و زل زده بود به مسعود!  
مسعود با لبخند مزخرفی گفت:  
خوش حالم که دوباره میبینمتون بانوی جوان!  
چسبیدم به سیاوش.  
سیاوش دستشو برد بالای مبل و حلقه کرد دور کتقم و با پوزخند رولیش گفت:  
ولی فکر نمیکنم اون خیلی خوشحال باشه!  
مسعود لبخندی در جواب سیاوش دادوگفت:  
اووووممم... ولی من اینقدر میرم و میام تا منو به دامادی بپذیری مستر...  
سیاوش عصبی منو بخودش چسبوند و با لبخند مصنوعی گفت:  
ولی ایشون حالا زن بندس نه دخترخونده ام.  
مسعود به وضوح یکه خورد!  
ازبین دندونای کلید شده اش گفت:  
ولی من هرچیو بخوام بدست میارم.  
سیاوش شونه ای بالا انداخت وگفت:  
اینبار که نشد. ایشالا دفعه بعد.  
مسعود با حسرت نگاهی بهم کرد  
مردتیکه هیز  
سیاوش که میخواست نگاهشو ازم جدا کنه گفت:  
راستی تو اینجا چیکار میکنی؟  
مسعود بی حوصله جواب داد:  
مریم عموزاده ی منه.  
سیاوش ابرویی بالا انداخت وگفت:



اکی .نمیدونستم

مسعود درحالیکه ازما دور میشد گفت:

حالا که فهمیدی...

سیاوش زیر لب زمزمه کرد :

برو که برنگردی

و مسعود دور شد.

نفسمو صدا دار دادم بیرون که باعث شد سیاوش متعجب خم شه تو صورتم  
و نگام کنه

مظلوم نگاش کردم وگفتم:

چیه خب؟ترسیده بودم

سیاوش یه ابروشو بالا دادوگفت:

از اون؟!!!؟

چپ چپ نگاش کردم وگفتم:

نه.از اینکه تو فکر کنی بازم خبریه.

چشم غره ای بهم رفت وگفت:

خب خب پررو نشو

صدای آهنگو بالا بردن و یه عده جوون ریختن وسط.چراغم خاموش کردن و  
یه نور ضعیف با یه رقص نور رنگی وسط روشن بود.

دستمو گذاشتم رو رون پای سیاوش و بیشتر برگشتم سمتش.همه سرگرم کارای  
خودشون بودن و حواسشون به ما نبود

گیلاس مشروبو پایین آورد و زل زد بهم.اروم نزدیک هم شدیم

لباش نشست رو لبام و اروم میبوسید که صدای تک سرفه ی برسام باعث شد  
هول ازش جدا بشم.

صدا از پشت سر بود.

سیاوش کلافه پوفی کرد  
برسام زد رو شونه ی سیاوش و گفت:  
بدنگذره داداچ؟!  
سیاوش چشم غره ای رفت وبقیه ی گیلاسشو سرکشیدوگفت:  
از همون اول خرمگس معرکه بودی  
برسام جلو اومد و رو مبل کناری نشست و گفت:  
اختیار دارین از خودتونه.میگم میخای ادامه بده ها من چشمامو میگیرم  
سیاوش نتونست به چشم غره اش ادامه بده و زد زیر خنده.  
برسام لبخندی زدوگفت:  
اومدم بگم مادر جون دنبالته  
بزرگترا نشستن اونور سالن دارن صحبتاشونو میکنن گفت توام بری پیشش.  
سیاوش سری تکون داد.بعد دو دل نگاهی بمن کرد که برسام گفت:  
برو داداش من هستم حواسم بهش هس  
سیاوش با لبخند پاشد زد رو شونه ی برسام و رفت سمت خانم بزرگ.  
برسام اومد کنارم رو مبل ودرحالیکه مسیر رفتن سیاوشو نگاه میکرد گفت:  
خیلی عوض شده.  
متعجب نگاش کردم که با دیدن جهت نگاهش متوجه شدم وگفتم:  
ازچه نظر؟  
برسام نگاهشو چرخوند سمتم وگفت:  
از همه نظر. کلا وا داده.باید بهت تبریک گفت!  
گوشه ی لبم کج شد پایین و منگ نگاش کردم.  
خنده ای کرد وگفت:

شبیبه ستاره شدی. بابا جان میگم باید تبریک گفت بهت که تونستی این کوه  
غرور و تکون بدی

لبخندی زدم و نگاهی به سیاوش که کنار خانم بزرگ نشسته بود و با دقت به  
حرفای پدر مریم گوش میکرد .

من خودم سریدم تا این کوه غرور یه میلی متر جابه جابشه.

وای به روزی که کلا متحول بشه... میبازم خودمو.

برسام گیلاسو سمتم گرفت وگفت:

سیاوشو نخور اینو بخور.

باخجالت برگشتم سمتش و با دیدن گیلای تو دستش چشمم گرد شد.

برسام جفت ابروهاشو داد بالا وگفت :

اووووو الان چشات میریزه رو فرش شربت آلبالوعه باو مگه از جونم سیر  
شدم چیزی بوخورونم بهت سیاوش چهل تیکه ام کنه؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم وزدم زیر خنده و گیلایو ازش گرفتم.

خندید و برای خودش مشروب ریخت .

محض احتیاط یه قلوپ خوردم و مزه مزه کردم.

نه راست میگف شربته.

نگام چرخید سمتش که دیدم با چشمای ریز شده نگام کردوبا کف دست کوبید  
تو پیشونیش.

خاک بر سرم فهمید دارم مزه مزه میکنم؟

سرمو برگردوندم وبا پرویی تمام مشغول خوردن شربت شدم. اونم گیلایشو سر  
کشید.

نگاهی به کل جمع کردم وگفتم:

مریمو نمیبینم؟

برسام گیلایشو روی میز گذاشت و گفت مگه پیمانو میبینی؟

عین خنگا گفتم :هان؟!!

دوباره با کف دست زد تو پیشونیش

تازه دوزاریم افتاد منظورش چیه .

این برسامم چه کلکی بودا!

اون بدبختا رفتن خلوت کنن این مچ اونارم گرفته!

ریزریز خندیدم. برسام باخنده گفت:

چه عجب!!!

اینبار نیشم باز شد. این برسام اصلا نمیذاره ادم مودب بشینه ها.

سایه ای جلوی روم ایستاد

نگاهمو از پایین گرفتم تا بالا.

سیاوش بود

هرچی بیشتر بهش نگاه میکنم جذابیتش بیشتر توگوشت و خونم میشینه.

انگار ازش چیزی زیرپوستم تزریق میشه!

با یه ابروی بالا داده و دست به جیب گفت:

باز چه معرکه ای گرفتی برسام چرا میخندین اینقد؟

برسام از جاش پاشدوگفت:

من؟! معرکه؟!!

اصلا به ته ریشم میادا؟!!

چه حرفا میزنی داداچ!

دوباره خندیدم.

سیاوش چشمکی بهش زدوگفت:

مای گادا! اره باو اشتباه ازمن بود اصلا بهت نمیاد معرکه گیر باشی.

برسام با غرور ساختگی یقه شو مرتب کرد وگفت:

بله جانم... داشتیم مشکلات جامعه رو حل میکردیم

اینبار سیاوشم زد زیر خنده .

+از دست تو برسام

برسام بازوهای سیاوشو گرفت و چندبار پی درپی تکونش داد وبا هیجان گفت:  
وایییییی خودمونیمایا هاپو چقدر جذاب میشی خندیدنی. پولدارم که هستی. میگما...  
زن دوم نمیخوای؟

اول هردو متعجب نگاش کردیم و بعد سیاوش پقی زد زیر خنده

مثل پشه برسامو کنار زد و برو گمشویی نثارش کرد و نشست کنارم.

به رابطه شون حسودیم شد خدایی!

خب چرا من پسر نیستم آخه!؟!

باز داشتم فکرای صورتی میکردما!

سیاوش دستشو دورم حلقه کردو منو کشید تو بغلش و روبه برسام گفت:

همین یدونه زن برامن بسه. برو خودتو قالب کن به پیمان شاید نظرش عوض  
شد جا مریم تورو گرفت.

برسام با عجله دوید اونور سالن وگفت:

من برم سراغ پیمان حرکت غیراسلامی بزنیید اومدم آبروتونو بردما گفته  
باشم...

هردو خندیدیم واونم ازمون دور شد.

روبه سیاوش گفتم:چی میگفتین اونجا؟

نگاهی به ساعتش کردو برگشت سمتم :

درمورد عقدوعروسی بود. شد ماه دیگه امروز.

متعجب گفتم : چقدر زووووود!؟!!

شونه ای بالا انداخت وگفت:

من گفتم دوسه ماه دیگه ولی مادر گفتن یه ماه وقت برای خرید و اینا زیاد نباشه کم نیست یه تیکه ام بهم انداخت مجبور شدم قبول کنم.  
باچشمای ریز شده گفتم:

چه تیکه ای؟

خیاری از توی بشقاب برداشت و نصفش کرد و گفت:

همون قضیه مامانبزرگ شدن و اینا.

وگازی به خیار تودستش زد.

پوووف این خانم بزرگم آبرو برامون نداشتا.

ته خیارو پرت کرد تو بشقاب و برگشت سمتم.

خریدای خرده ریزه رو بقیه انجام میدن واسه گرفتن لباستم یروز باخوادم میریم دوسندارم بی من جایی بری  
سرمو تگون دادم.

تو این شش هفت ماهم اینجا اولین جایی بود که میومدم و اجازه نداشتم پامو از عمارت بیرون بذارم. چه برسه به اینکه بدون سیاوش جایی برم...  
با صدای مریم به خودم اومدم:

سلام خانما!

وایساده بود جلوم! سریع از جام پاشدم و رفتیم تو بغل هم .

تا یدقیقه صحبت کنیم ۲۰۰۰ بار صداش کردن و هر دو مونو کلافه کردن.  
تهشم مجبور شد بره.

نشستم سر جام که سیاوش عصبی دستمو کشید و پرت شدم رو سینه اش.  
دهنش بدجور بوی الکل میداد ولی مست نبود.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

چیه سیاوش چرا اینجوری میکنی؟

لباشو گذاشت رو لبام و منو بیشتر کشید تو بغلش.

دستامو عمود کردم رو سینه اش و بزور از لباس جدا شدم. نگاهش کلافه و عصبی بود.

نگاه کردم تو چشمات

اونم نگام کرد

اروم نگاهشو چرخوند اونطرف سالن

از بغلش بیرون اومدم و اروم بدون اینکه جلب توجه کنم جهت نگاهشو گرفتم.

آآآآه بازم مسعود .

زل زده بود بمن و پیک پیک مشروب بالا میرفت.

دستمو گذاشتم رو دست سیاوش و گفتم:

بهش اهمیت نده.

نگام کرد.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم.

نگاهش عوض شد.

چیزی بین التماس و مظلومیت.

پلک زدم.

لبخند کم جونی زد و نگاهشو ازم گرفت.

تا چیده شدن میز حرفی بینمون زده نشد و منم هر بار سر بلند کردم نگاهم با مسعود تلاقی کرد. مدام زل زده بود و نگاهش رو اعصابم بود.

از جام پاشدم و رفتیم سمت میز.

اروم به سیاوش گفتم:

برم دستامو بشورم؟

سری به رضایت تکون داد.

محل سرویس بهداشتیو از مریم پرسیدم و رفتم.

خوشبختانه مسعود تو دیدم نبود

یه راهرو باریک بود که یطرف دوتا در به حمام و دستشویی و طرف دیگه دوتا در اتاق خواب بود.

رفتم تو سرویس و دستامو شستم.

موهاوروسریمو مرتب کردم و اومدم بیرون.

داشتم با دستمال دستامو خشک میکردم که دستم از پشت کشیده شدو قبل اینکه صدایی ازم دربیاد دستی نشست دور دهنمو منو کشید عقب

داشتم از ترس قالب تهی میکردم که منو کشید تو اتاق خواب و درو بست.

دستاودهنمو ول کرد.

با ترس برگشتم سمتش

مسعود بود!!!

انگشتشو جلوی بینیش گرفت وگفت:

هیس نترس منم.

با ترس نگاهش کردم و رفتم عقب که چسبیدم به در.

جلواومد وزل زد تو چشمام.

+یچیزی میپرسم راستشو بگو وگرنه مجبور میشم یجور دیگه بفهمم.زنش شدی یانه؟

باخودم گفتم چجوری میخواد بفهمه آخه؟

جواب ندادم.

بوی الكلش از یمتری ام كاملا خفه کننده بود

اومد جلوتر

+باتو نیستم مگه؟

با ترس نگاهش کردم.

كلافه چسبید بهم وگفت:



خب فهمیدنش سخت نیست و دستش رفت سمت شلوارم که تازه دوزاریم افتاد  
با جفت دستام هل دادم رو سینش و گفتم:

نه نه نیستم زن نیستم ولم کن عوضی

عقب رفت و با لذت نگام کرد

+باید فکرشو میکردم که زر زده باشه. میارمت پیش خودم کوچولو میدونم هیچ  
حسی به سیا ندارم.

خودمو کشیدم سمت دیوار و دستمو بردم سمت دستگیره ی در. درو اروم باز  
کردم و گفتم:

تویه ابله روانی هستی

و با آخرین سرعت از اتاق زدم بیرون.

مسلمانا نخواست دنبالم بیاد چون اگه میومد راحت میتونست بگیرتم.

با اضطراب برگشتم سرمیز و رفتم کنار سیاوش.

عصبی غریب:

کجا بودی اقلیما؟

سرجام نشستم و مظلوم و کنترل شده گفتم:

دستشویی دیگه ببخشید طول کشید.

نگاه چپکی بهم کرد و ظرف سالادو کشید سمتم

یکم غذا کشیدم و تا آخر شام باهانش بازی کردم

وای اگه سیاوش میدید یا میفهمید خون بپا میشد.

این پسره ی احمق چی میخواد از جون من؟

خدایا خودت کمک کن.

سیاوش زد به بازوم

+چرا نمیخوری؟ دوسنداری؟

سری تکون دادم و گفتم:  
میل ندارم حال خوب نیست  
قاشقو گذاشت تو بشقاب و دستپاچه برگشتم سمتم:  
چرا چیشده مریض شدی؟ بریم دکتر؟  
با تعجب نگاه کردم  
این نگرانی واس من از سیاوش بعید بود!  
انگار خودشم فهمید چه بیگداری به آب زده که سریع چهره ی حق به جانب  
و عادی به خودش گرفت.  
مردشور این غرور آشغالتو بیره که کند زده به زندگیمون  
عصبی نگامو چرخوندم و گفتم :  
لازم نکرده چیزیم نیست  
سر بی تفاوتی تکون داد و مشغول بازی با بقیه ی غذاش شد  
.  
هر طرف که میچرخیدم مسعود بایه لبخند حال بهم زن زل زده بود بهم .  
دیگه کلافه شده بودم و حال و روز سیاوشم بهتر از من نبود  
اروم سقلمه ی به پهلوش زدم و گفتم:  
کی میریم؟  
با خوشی برگشت سمتم و گفت:  
خسته شدی؟ میخوای بریم؟  
نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم که خودشو برد تو جلد غرور .  
اروم گفتم:اره حال خوش نیست نمیتونم بشینم دیگه  
سری تکون دادوگفت:  
بذار به بقیه بگم که ما میریم.

مطیعانه سرتکون دادم

از کنارم بلنددورفت سمت خانم بزرگ وبقیه.

چیزی گفت که خانم بزرگ سرشو خم کرد و از پشت سیاوش سرک کشیدونگاه نگرانی بهم کرد.

باووو خسته شدم سرطان که نگرفتم اینجوری نگام میکنین

سیاوش ازپیمان و پدر مریم عذرخواهی کرد وبلند شدیم.

رفتم کنار مریم و بهش تبریک گفتم و سر دردو بهونه کردم

ولی کاش میتونستم بگم حال از این فامیلتون مسعود بهم میخوره...

باهم زدیم بیرون.

نشستیم توماشین وآروم راه افتاد

ارومتر شده بودم.

برگشتم سمت سیاوش. روم نمیشد بگم بهش و با دودلی نگاش میکردم

بی اونکه برگرده سمتم گفتم:

چیه حرفتو بزن

درحالیکه با ریشه های شالم بازی میکردم گفتم:

چیزه... دلم چیز میخواد...

تک نگاهی بهم کردوباز زل زد روبه روش

+چیز چیه؟

زیر چشمی نگاش کردم و مظلومانه گفتم:

بستنی

با چشمای گرد برگشت سمتم

گفتم الانه که بزنه توگوشم بگه به روت خندیدم بستنی میخوای و فلان

داشتم فکرای هیتلری میکردم که بلندبلند زد زیر خنده و سری تکون داد.

مردک روانی خب بگو نمیخرم خندیدنت چیه دیگه!  
ماشین جلوی دریه مغازه نگهداشت و قبل اینکه خیالبافی کنم از ماشین پیاده  
شدورفت سمت مغازه.  
با یه بستنی قیفی گنده تو دستش برگشت.  
کم مونده بود از ذوق بزخم ترمز دستی و اینا بره پی کارش برم قاطی باقالایا.  
بستنیو دستم دادونشست توماشین.  
با ذوق گفتم:  
وایییی عاشقتم سیاوش  
و خودمو پرت کردم تو بغلش یجوری که بستنیم خراب نشه و لپشو بوسیدم.  
یکم مات موند بعد دستش نشست رو کمرم.  
وایییی بازم گند زدم یینی چی عاشقتم؟  
این سبک بازی چیه؟  
داشتم میرفتم عقب که لحظه ی آخر گونمو بوسید.  
برگشتم رو صندلیم.  
حس میکردم رو گونم بخاری کار گذاشتن و تا عمق وجودم گرم میکنه  
نگام کرد  
یه نگاه عجیب و غریب  
نگاهی که تاحالا ندیده بودم ازش  
نمیتونستم بفهمم چه حسیه تو عمق نگاش  
ولی قشنگ بود!  
هم نگاهش هم حسش.  
لبخند کم جونی زدوگفت:  
بخور آب شد.

نگاهی به بستنیم کردم و مشغول شدم. خیلی خوشمزه بود ولی دوسنداشتم تنها  
بخورم

خو چرا براخودش نخرید آخه.

راه افتاد

بستنیو گرفتم جلوش واز طرفی که نخورده بودم گفتم:

یه گاز بخور اینجوری دلم نمیخواد

خندید وگفت:

من که بچه نیستم نمیخوام. بخور خودت

مظلوم گفتم:

خب آقا یه گاز فقط

باهمون خنده گفت:

بچه بگیر اونور تصادف میکنیما

بیشتر خم شدم سمتش و گفتم:

یه کوچولو. تور و خدا.

درحالیکه همه حواسش به روبه روش بود گفت:

از دست تو

وگازی به بستنیم زد.

لبخندی نشست رولیم.

حس قشنگی بود

اومدم عقب و نگاه کردم به بستنی

دقیقا از اونجایی خورده بود که من خورده بودم

گفتم :

عه چرا از اینجا گفتم که از اونور بخور دهنی نباشه.

خندید و گفت:

اونجا خوشمزه تر بود. منگ نگاش کردم

اروم کشید کنار خیابون و ایستاد

برگشت سمت

+ چیه بچه؟ چرا اونجوری نگامیکنی؟

به بستنی نگا کردم و گفتم:

چرا خوشمزه تر بود؟

خم شد سمت و دستشو گرفت پشت گردنم.

نزدیک شد

ناخودآگاه منم نزدیکش شدم.

فاصله رو پر کرد و لباس نشست رو لبام

بوسید!

گرم بوسید

گر گرفته بودم

قبلا هم منو بوسیده بود ولی اینبار...

این بار فرق داشت با همیشه

خیلی خوب بود.

داشتم خالی میشدم کل تنم تو هوا بود انگار!

داشتم از خوشی پرواز میکردم!!!

چه بی جنبه ای بودما

اروم عقب رفت و چشماشو باز کرد.

نگاهی به لبام کرد و گفت:

مزه ی اینجارو میداد...  
دیگه تو حال خودم نبودم

بقیه ی مسیر نفهمیدم چطور بستنیمو خوردم و راه کی تموم شد که دیدم جلوی  
عمار تیم!

درباز شد و رفتیم تو.

اروم پیاده شدم و راهی شدیم سمت خونه.

چراغارو روشن کرد و رفتیم بالا.

تا رسیدیم تواتاق ولو شد رو میل تکیش و کراواتشو شل کرد.

+آخیش!

باخنده گفتم:

آقا حسابی خسته اینا

کلافه چشماشو باز کردوگفت:

میشه اینقد رسمی بامن حرف نزنن؟ صدبار تذکر دادم

لب و رچیده و مظلوم گفتم :

چشم

وسرمو پایین انداختم

از جاش پاشدو ایستاد روبه روم

دستشو برد زیر چونم و سرمو بالا آورد وگفت:

خب حالا بچه نشو. ولی دیگه نشنوم اونجوری حرف زدیا

مطیعانه سر تکون دادم.

+حالا بخند

لبخندی زدم.

متقابلا لبخندی زد و عقب رفت و مشغول در آوردن لباساش شد.  
منم مانتومو از تنم کندم و داشتم آویزونش میکردم که دستی از پشت دور کمرم  
حلقه شد.

این چرا امشب اینجوری میکنه؟؟؟

نمیفهمه من قلبم ضعیفه؟

طاقت اینهمه هیجان ندارم؟

سرشو فرو کرد تو گردنم

مانتو از دستم افتاد

قشنگ میشد فهمید که الان چشماش برق زده که وا دادم.

بوسه ای رو گردنم گذاشت وزمزمه کرد:

تواز چه جنسی هستی؟ چرا همیشه بهت بی تفاوت بود؟

لبخندی نشست رو لبم

برگشتم سمتش و دستامو حلقه کردم دور گردنش

آروم گفتم:

خب معلومه! "از جنس اقلیما" ...

منو بخودش فشرد و صورتشو فرو کرد تو گودی گردنم.

اروم بوسید و ازم فاصله گرفت

نگاه غمگینی بهم کرد و رفت تو تخت و پشت به جای من دراز کشید

هیچوقت حال طبیعی نداره لعنتی.

اخه چرا اینقدر جلوی خودشو میگیره؟

چرا این حسو تو نطفه خفه میکنه؟

کلافه مانتومو چنگ زدم و آویزونش کردم.



بقیه ی لباسام با لباس خواب عوض کردم و رفتم تو رخت خواب  
دلَم میخواست بغلم کنه ولی اون بی تفاوت به من خوابیده بود .  
تو خودم جمع شدم و اونقدر نگاش کردم که چشمام سنگین شد  
حس کردم دستی زیر گردنم نشست و منو کشید رو بازوش.  
ولی همش خیال بود.

زهی خیال باطل...

ارزششو نداره چشمامو باز کنم

با بوی تند عطر سیاوش به خواب عمیقی فرو رفتم.

تویه باغ نشسته بودم و یه گل و توی زمینی که کنده بودم میکاشتم  
دستی نشست رو شونم

برگشتم سمتش

مادرم بود!

مثل همیشه زیبا و آراسته!

با لباسای سفید

سریع بلند شدم و خودمو تو بغلش انداختم.

گونمو بوسیدوگفت:

دخترقشنگم تو الان نباید اینجا باشی ها

مظلومانه نگاش کردم وگفتم:

آخه چرا؟

با سر اشاره ای به سمت راست کردوگفت:

داره دنبالت میگرده برو پیشش اون بدون تو نمیتونه.

نگاهی انداختم به جهت اشاره ش

کسی خیلی دورتر از ما سرگردان دنبال چیزی میگشت

نمیتونستم درست چهرشو ببینم برگشتم سمت مامانم  
نبود!

رفته بود!

برگشتم سمت اون مرد

آروم آروم قدم برداشتم و راهی شدم سمتش

اما هرچی میرفتم نمیرسیدم!

کلافه داد زدم

اما صدایی از حنجره ام بیرون نیومد

با ترس چنگ زدم به گلوم و داد زدم

بازم صدایی نیومد!

+اقلیما...چشماتو باز کن عزیزم نترس داری کابوس میبینی

با چشمای خیس از اشک و ترسان زل زدم به چهره ی نگران سیاوش!!!

یعنی همش خواب بود؟؟؟

پیشونیمو بوسیدوگفت:

دیدی چیزی نیست؟من پیستم

خم شدو از رو عسلی لیوان آبی ریخت و دستم داد..

با دستای لرزون به کمک سیاوش آبو یه نفس سر کشیدم .

لیوانو ازم گرفت ورو میز گذاشت

منو کشید تو بغلش و پتورو کشید روم.

دستمو سفت دور کمر لختش حلقه کردم و فرو رفتم تو بغل گرمش

تنها پشتوانه و تکیه گاه زندگیم سیاوش بود.

جز سیاوش هیشکی بمن اهمیتی نمیداد.

حالا چرا باید از دستش بدم؟

چرا متنفر باشم؟

حالا که اونم داره میاد سمتم چرا باید من بد باشم؟  
اونقدر درگیری ذهنی داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با حس خفگی دستمو اوردم رو لبام  
اما نشد

یچیزی رو دهن و بینیم بود

سرمو یکم تکون دادم و به زور نفس کشیدم  
فایده نداشت.

به اجبار چشمامو باز کردم و نگاه کردم.  
سیاوش بود!

دستو پاشو انداخته بود روم و گلوش رو دهن و بینیم بود.  
داشتم خفه میشدم.

به زور صداش کردم

\_\_سی\_\_.. سیاوش...

یه میلی مترم تکون نخورد

با دست تکونی به بازوش دادم

بازم تکون نخورد

با نامردی تمام دهنمو باز کردم و گاز بزرگی از گلوی مردونه و پرش گرفتم  
که سریع چشماشو باز کرد و ازم فاصله گرفت و با تعجب اینور اونورو نگاه  
کرد

دندونامو به نمایش گذاشتم

دستی به گلوش کشیدو نگام کرد:

اروم گفتم:

خب داشتم خفه میشدم صداتم کردم بیدار نشدی

یکم منگ نگام کرد و حمله کرد سمت

+منو گاز میگیری توله؟ وایسا نشونت میدم.

تا خواستم دربرم دستوپاشو انداخت روم و نشست رو پاهام و شروع کرد  
قلقلک دادن

بلند بلند میخندیدم و التماس میکردم ولم کنه

از بچگی شدیداً قلقلکی بودم و اینم دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم بیشعور

خم شد و گاز گنده ولی آرومی از چونم گرفت

نالیدم :

تووو...توروخدا...بسسهه مردمم...

در با صدای تق بلندی کوبیده و باز شد.

سیاوش از حرکت ایستاد و هردو نگامون رفت سمت در

خانم بزرگ با ترس یکم نگامون کرد و وقتی دوزاریش افتاد که بحث کتک  
کاری و اینا نبوده با نگاه خبیثی گفت:

چشم روشن!

سیاوش از روم کنار رفت و عین بچه های مودب و مظلوم نشست رو تخت.

خانم بزرگ دست به کمر ادامه داد:

حالا با این وضعیت میخواد دیرم عروسی بگیره.

میخوای بی آبرومون کنی مادر؟

فردا با شکم جلو اوامده لباس عروس تنش کنم؟

سیاوش دستی تو موهاش کرد و مظلوم گفت:

بخدا کاریش نداشتم فقط داشتم قلقلکش میدادم که گازم نگیره

خانم بزرگ از خنده کبود شده بود

دستی تو هوا تکون داد و در حالیکه میرفت بیرون گفت:  
خودتی پسر گلم...

و تق درو بست!

نمیدونستم بخندم یا از خجالت گریه کنم.

سیاوش نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت:

ببین چیکار کردی! حالا بیا جمعش کن. هی تیکه میندازه

سقفو نگاه کردم و مظلوم گفتم:

بمن شه...

کفری نگام کرد و در نهایت طاقت نیاورد و پق زد زیر خنده.

منم خندیدم

خودشو پرت کرد سر جاش و طاق باز خوابید و زل زد به سقف.

غلت زدم و چپیدم تو بغلش

یکم نگام کرد بعد دستشو حلقه کرد دورم و منو چسبوند بخودش

نرم رو موهامو بوسید.

یکم تو همون حال خوابیدیم که گوشیم زنگ خورد.

از روسینه ی سیاوش پاشدم و گوشیم برداشتم.

شماره نا آشنا بود.

نگاهی به سیاوش کردم که با چشم و ابرو پرسید کیه؟

شونه ای بالا انداختم و گوشیم گرفتم سمتش

نیم خیز شد و رویه ارنجش تکیه کرد و تماسو وصل کرد

+بله؟

+.....

+سلام خوبین شما؟ خانواده خوبین؟

+.....

+سلامت باشن. نه اونم هست شماره غریب بود داد دست من.

نگاهی کرد ک با اشاره پرسیدم کیه؟

زیر لب زمزمه کرد: مریم خانم

لبخند گشادی زدم که باعث شد سیاوش اول تعجب کنه بعد بخنده.

خدافظی کرد و گوشو داد دستم.

شروع کردم بلند بلند حرف زدن و غرغر کردن سرمریم که چرا ازم سراغی

نگرفته وفلان!

سیاوش از جاش پاشد و حولشو برداشت وچپید تو حموم.

منم دودفیکه ای حرفام تموم شد. زنگ زده بود که بپرسه حالم بهتره یا نه

اخه دیشب به بهونه سر درد پیچیدم ب قاضی...

صدای سیاوش اومد:

اقلیما بیا کارت دارم

به معنای واقعی کلمه قلبم ایستاد

یاد بار آخری ک رفته بودم پیشش حموم افتادم

اب نمک و زخم ها و....

با لرز از جام پاشدم

جرات نرفتنم نداشتم!

در باز بود اروم رفتم تو.

دستم کشیده شدو پرت شدم رو سینه ی لخت سیاوش زیر دوش!

من با لباس و اون لخت

اب موهامو ریخته بود رو صورتم.

تو شوک و ترس زل زده بودم به سیاوش

موهامو داد پشت گوشم  
+اروم دست کشید رو گونم و گفت:  
ازمن میترسی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم  
زبونم نمیگرفت چیزی بگم  
حلقه ی دستشو تنگ تر کردوگفت:

باتوام اقلیما.وقتی باهات حرف میزنم جواب بده

زبونمو کشیدم رو لبم و آروم گفتم :

بله

دستشو نوازشگرانه کشید رو موهای رو شونم وگفت:

آخه چرا؟

مگه چیکارت کردم؟

چشمام شد اندازه تخم مرغ.

یعنی تمام ابتکارایی که روم به خرج داده بود توضیح بدم؟

کلافه سرشو تکون دادوگفت:

خب حالا اونجوری نگام نکن.

اگرم کاری کردم بخاطر حرف گوش نکردنای خودت بوده  
مظلوم سر انداختم پایین وگفتم:

ولی بخاطر قضاوت اشتباه شما وشوخی اون پسره روانی من یماه دهنم بسته  
بود

شصتتسو کشید رو لبام وگفت:

دیگه نمیخوام ازم بترسی اقلیمایه زندگی عادی بسازیم. عین بقیه.

متعجب خیره شدم بهش

اروم برم گردوند و بندلباسموباز کرد.

هنوزم خجالت میکشیدم ازش!

لختم کرد و با لذت بدنمو کشید تو بغلش

مات کاراش مونده بودم. اصلا تو حال خودش نبود!

زیرگوشمو بوسیدوگفت:

میدونی اولین دروغی که بهت گفتم چی بود؟

اروم از بغلش بیرون آورد و دست کشید رو پهلو هام تا کمر و باسنم

سوالی نگاش کردم ک گفت:



دروغ گفتم که هیچ میلی بهت ندارم  
از همون اولش جذبت شدم حتی با تن زخمی و زمختت. میت رسیدم از عاقبتی که  
این باشه...  
تهشم شد این!

موهای بلند حایل رو صورتش بود و آب قطره قطره میچکید ازش.  
دستامو بردم بالا و چنگ زدم به موهایش و دادمشون عقب  
خم شد تا هم قد بشیم و با ولع لبامو بوسید  
باورم نمیشد آدم روبه روم سیاوش باشه!  
خداکنه واقعا بتونم تغیرش بدم.  
دستاش مدام رو تنم میچرخید و عین دیوونه ها چنگ میزد به تنم و منو میچسبوند  
بخودش

بعد کلی عشقبازی رضایت داد که از حموم بریم بیرون!  
خودمونو شستیم و زدیم بیرون

حوله هامونو تنمون کردیم و منو نشوند جلوی آینه  
انگار تو آسمونا بودم. همین یذره خوش خلقی سیاوشم برام زیاد بود!  
موهامو با حوصله سشوار کشید و خشک کرد.  
اروم شونه زد و ریخت پشتم.  
سشوارو خاموش کرد و گذاشت رو میز.  
بلند شدم روبه روش ایستادم  
دست خودم نبود ب شدت دلم میخواست باهانش باشم.

بند حولشو باز کردم تا سینه ی لختش بیاد بیرون و رفتم تو بغلش  
دستاش نشست پشتم

زمزمه کرد: چیکار میکنی توله؟ من صبر و استقامت ندارم!  
ریز ریز خندیدم.

نگاهی به ساعت کرد منو از خودش جدا کرد  
خم شد گلومو بوسید و گفت:

من که میدونم هولی ولی تاشب طاقت بیار الان همیشه کار دارم  
با خجالت لبخندی به روش زدم

موهامو داد عقب بوسه ای رو پیشونیم گذاشت و عقب رفت  
لباس پوشیده و آماده رفتیم بیرون.

همه پایین بودن و سر میز مشغول صبحانه  
خانم بزرگ لبخند خوبی زد و گفت:

کجایی شما دو ساعته؟ کارتون طول میکشه بگین لااقل ما صبحونمونو بخوریم!

سیاوش چشماشو تو کاسه چرخوند و جوریکه فقط من بشنوم گفت:

این اولیش

جلوی خندمو گرفتم و رفتیم پیش بقیه.

هنوزم جلوی بقیه سرد و خشک برخورد میکرد ولی به همون لبخند کم جون  
تو تنهایباشم راضی ام!

ستاره رو بغل کردم و محکم بوسیدم. نشوندمش رو میز پیش خودم و براش لقمه های کوچولو گرفتم

اونم مشغول درآوردن چشم عروسکش تندتند میخورد

سربلند کردم

نگام با سیاوش گره خورد

با یه لبخند خاصی نگامون میکرد

تا دید منو سرشو انداخت پایین و چاییشو الکی هم زد.

بی تربیتو ببینا...

ستاره با لقمه ی تو دهنش گفت:

دایی ژون میشام ژندایی لو با خودم ببلم

سیاوش سرشو بلند کردوگفت:

کجا؟

سیانا لیوان اب پرتقالشو برداشت و گفت:

خرید دیگه. باید از الان شروع کنیم یه ماهه تموم شه

سیاوش سری تکون داد وگفت:

احتیاجی به اومدن اقلیما نیست خودت کارارو بکن.

سیانا نگاه چپکی کردوگفت:

وا سیا مگه اسیر گرفتی بذار بیاد دیگه  
سیاوش سری تکون دادو گفت:

اقلیما هیچ جا نمیره

دروغه اگه بگم ناراحت نشدم.

خیلی دلم میخواست برم بیرونو هوایی به سرم بخوره ولی سیاوش ..  
اصلا درکش نمیکردم..

بی اونکه حرفی بزnm دلخور سرمو انداختم پایین و مشغول هم زد مربای  
توپپاله شدم

سیاوش از جاش بلند شد و کیفشو برداشت  
یکی حواله ی پس گردن برسام کردوگفت:

پاشوپاشو دیره کم بخور

برسام چابیشو سر کشید و بلند شد .

از دور بوسی برای سیانا فرستاد و عین اردک دنبال سیاوش کشیده شد.  
سیانا گفت:

خودتم دوسنداری بیای؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

من که از خدامه ولی وقتی سیاوش راضی نیست همیشه که

سرشو تکون داد و گفت:

سیاوش کیلویی چنده میای میریم قبل برگشتن اونام برمیگردیم.

سرمو تندتند تکون دادم و گفتم :

وای نه . نه نه.

اصلا نمیشه ریسک کرد . شما برید خوش بگذره

سیانا خواست چیزی بگه که دستمو تکون دادم و اونم بیخیال حرفش شد.  
از پله ها بالا رفتم و چپیدم تو اتاقم.

دلم خیلی گرفته بود.

کاش میشد منم برم ولی سیاوش...

گوشیمو برداشتم و نشستم لب پنجره.

یه آهنگ پلی کردم و وسطاش یاد خودم افتادم!

هرروز یه سازی زدی

دل منو بازی دادی

یروز آروم مثل من

فرداش یه فاز جدید

یروز از خواب میپری

پشیمونی دیره ولی

میبینی که دارم میرم

بهم میگی میشه نری...

"ساسی\_ اشتباه"

نگاهم به سیانا و مادر جون افتاد که آماده سوار ماشین شدن و پژمانم راه افتاد

رفتم رو تختم و بازی از چشم افتاده ی انگری برد و پلی کردم.

دوسه تایی بازی کردم که حوصلمو سر برد.

رفتم تو برنامه ای که سیانا ریخته بود.

بالاش نوشته بود :

در انتظار شبکه...

حالا شبکه از کجا بیارم!؟

صفحه ی بالارو کشیدم پایین و دونه دونه هرچی اون بالا بود روشن کردم

و وایستادم تا عکس العمل نشون بده. که تو آخری جواب داد و گوشیم شروع

کرد تندتند و بیره رفتن!

پیام پشت پیام!!!

همه رو نگاه کردم

کانال دیزاین منزل...

چه عکسایی داشت آدم کیف میکرد!

کانال لباس شب...

لباس عروس...

کلی چیز میز توش بود

کانال اشپزی و دسر!

عکس ها و طرز تهیه ی همشون بود.

خیلی خوشمزه بنظر میومد.

یفکری تو سرم جرقه زد و از جام پریدم

گوشیمو برداشتم و با عجله رفتم پایین

خدمه تو اشپزخونه مشغول بودن.  
با خدمه ی جدید خیلی آشنا نبودم.  
یعنی اصلا نمیشناختمشون  
همه به احترام برگشتن و سرپایین سلام دادن.

سلام گرمی دادم و خسته نباشید گفتم.  
دوسه تادختر جوون با یه خانم مسن تر.  
لبخند گرمی زدن

روبهبشون گفتم:  
مسئول خرید کردن اینجا با کیه؟  
خانم مسن سری تکون دادوگفت: من و آقاسامی.  
ابروم پرید بالا وگفتم:

سامی دیگه کیه؟  
خانم مسن سری به اشاره ی بیرون تکون دادوگفت:  
همون آقایی که همیشه تو حیاط عمارته راننده هستن

متفکر گفتم:  
پس مگه اون اسمش پژمان نیس؟  
خانمه لبخندی زد و مهربون گفت:

ایشون کس دیگه ایه. آقا پڑمان راننده ی خانوادس ولی آقا سامی راننده ی ماها  
و اچارفرانسه ی خونس.

حیف بقیه داشتن نگاه میگردن وگر نه یکی میخوابوندم تو پیشونی خودم.  
خاک برسرم که چند ماهه انجام هنوز کسیو نمیشناسم.

آهانی زیر لب گفتم وادامه دادم:

خب من یسری خرید دارم

کی میره؟

خانمه سری تکون دادوگفت:

شما لیست بنویسین بدین یساعته فراهم میشه.

لبخند گشادی زدم و نشستم پشت میز وگفتم:

پس کاغذ و قلم بیارین

خانمه سری تکون دادو از اشپزخونه بیرون رفت.

نگاهمو چرخوندم سمت دخترا.

روبهشون گفتم:

سرتونو بگیرین بالا

همه صاف ایستادن.

اولیشونم زیبا بود

لبخندی به روش زدم وگفتم:



تورو که میشناسم.  
بقیه خودتونو معرفی کنین.

اونی که بعد زیبا ایستاده بود لاغر و استخوانی بود با چهره ی سبزه و موهای  
مشکی و ابروهای پر!  
باصدای ظریف و ارومی گفت:  
اسم من مائده س.

لبخندی به روش زدم. بنظر دختر خوبی میومد.  
نفر بعدی یکم پر تر بود با موهای بور و چشمای قهوه ی روشن. لبخندی  
زدوگفت:

من سانازم  
از چشماش کرم میریخت.  
خندم گرفت و سری تکون دادم  
نفر آخر که قد بلند تری داشت و مث خودم بود گفت:  
منم آیداهستم.

لبخندی به روشون زدم وگفتم:  
خیلی خوشبختم از آشناییتون. اسم منم اقلیماس  
متعجب به همدیگه نگاه کردن  
انگار تاحالا این اسم به گوششون نخورده بود!  
البته بار اولی نبود که این رفتارو از کسی میدیدم!  
با خنده گفتم:

اقلیما یه اسم خیلی قدیمیه ولی اینجور که من میبینم به زودی مد میشه و تعداد  
بیشتری رو با این اسم خواهیم شناخت  
همه خندیدن.

روبه دخترا گفتم:  
از کارتون راضی هستید؟

همه سر تکون دادن و زیبا گفت:  
مگه میشه راضی نباشیم؟ خداروشکر خیلی بهمون میرسن.  
جای خواب خوراکو پوشاک و دستمزد مگه میشه راضی نبود؟

بقیه ام به تبعیت از زیبا سر تکون دادن و حرفشو تائید کردن.

سیاوش هرچی که بود به خدمه خیلی میرسید  
هرچند گاهی داد بیداد میکرد سرشونو غر میزد ولی برایشون کم نمیداشت.  
خانم مسن وارد شد و کاغذ و خودکاری گذاشت جلوم.  
گوشیمو دراوردم و از توش چیزایی که لازم داشتم نوشتم تو برگه و دادم به  
خانمه.

اون طرف برگه رو گرفت ولی ول نکردم  
متعجب نگام کرد که گفتم:

اسم شمارو نمیدونم؟

لبخندی زد و گفت:  
من فاطمه ام.

آخی. چه ناز بود. ولی زشته زنه با این سن و سالو خالی خالی صدا کنم! ضایع بود!

برگه رو ول کردم و گفتم:  
خوشبختم فاطمه خانم.

سرشو پایین انداخت و محجوب گفت:

لطف دارین خانم.

صدای قدم هایی اومد و دخترا مشغول کارشون شدن که پژمان وارد شد.

سری برام خم کرد و سلام داد. پشت سرش هم همون محافظه اومد تو که فاطمه خانم گفته بود اسمش سامیه. اروم سلام کرد.

برگشتم اینور که دیدم زیبا دستپاچه دستی به مقنعه ی سفیدش کشید و با سر به پژمان سلام کرد.

آقا آقا! و ایسین ببینم چیشد؟

چطور شد؟

اینا هم آرررره؟؟؟

چشمامو ریز کردم و موشکافانه زل زدم به پژمان.

عینکشو درآورد و با لبخند سری اروم تکون داد برای زیبا

بقیه ام که زرشک!

اهم بلندی گفتم که همه برگشتن سمتم.

خبیثانه گفتم:

جناب پڑمان خان شما مگه با خانم بزرگ و سیانا نرفتین؟

عینکشو به جیب لباسش بند کردو گفت:

یکی از محافظا برای کمک پیششون هست بمنم گفتن پیام خونه هر وقت کارشون تموم شد زنگ میزنن برم دنبالشون.

آهانی گفتم و با چشم به زیبا اشاره کردم و گفتم:

پ شما به کارت برس!

شرمگین سرشو پایین انداخت و مطمئن شدم که خبریه!

با شک زل زدم به پسره سامی که ببینم اونم با کسی آره؟

که دیدم حواسش به ساناز و آیداس ولی درست تشخیص ندادم کدومه.

دههههههه خب میترکم از فضولی کههههه

فاطمه خانم کاغذو سمت سامی گرفت و گفت:

با یکی از دخترا برین خریدارو انجام بدین وسریع برگردین.

مطیعانه سر تکون داد.

یاد روزی افتادم که سمیرا اومده بود هوچی بازی و جلوی در سالن هلم داد..

اونی که از عقب نگهم داشت همین سامیه بود.

دمت گرم دادا

خبیثانه لبخند گشادی زدم و گفتم:

با ساناز بره

به معنای واقعی کلمه فکش جر خورد و آب دهنشو قورت داد  
حیف که جایز نبود وگرنه همینجا قر میدادم.

زده بودم تو هدف!

خود خودش بود!

ساناز خیلی عادی دستی به مقنعه اش کشید و گفت:  
چشم خانم

معلوم بود از چیزی خبر نداره.

ریز ریز خندیدم و تودلم گفتم:

برو ببینم برگشتنی ام اینقدر ریلکس میای یانه.

اونا بیرون رفتن و منم زدم بیرون که مزاحم نگاهای عاشقانه ی پژمان و زیبا  
نشم!

رفتم تو حیاط و چرخی رو سنگ فرش زدم و رفتم لب استخر  
آبش تمیز بودو تعجب کردم!

کسی توش شنا نمیکنه ام تمیز نگهش میدارن!

یکم لب استخر راه رفتم که صدای باغبون دراومد:

خانم جان سنگای کنار حوض خیسه پاتون سر میخوره خدایی نکرده میفتین تو  
اب.

آروم از استخر فاصله گرفتم

با اینکه هیچ شباهتی نداشت ولی یاد منوچهر افتادم.

یادم رفت بپرسم ببینم بار آخر که منوچهر اومده بود اینجا چی شدو چه بلایی سرش اومد.

باید حتما از سیانا اینا بپرسم

برگشتم و نشستم رو تاب تو حیاط و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم.

دیگه داشتم راه میفتم و کار باهاشو یاد میگرفتم

رفتم تویکی از چت روم ها و اعضاشو نگاه کردم.

#برسام

#مریم

#سیاوش

#پیمان

#سیانا

و من!

خندم گرف مریم بود حالا نه به باره نه به داره خخخ

آروم و با مکافات نوشتم :

سلام🌹

چیزی طول نکشید که مریم نوشت:

سلام عزیزم😊

و پشت سرشم سیاوش :

سلام

چه باحال!

زودی نوشتم:

کجایی مریم؟☐

آقای بی بی خسته نباشی 😊😊

مریم سریع جواب داد:

اومدیم خرید دیگه ی چیزی بخوریم بریم ادامه ی خرید

نوشتم: خوشبالتون 😊

دوباره یادم افتاد که سیاوش اجازه نمیده از خونه بیرون برم.

حوصلم سر رفت.

چت رومو بستم و گوشیه گذاشتم تو جیبم

داشتم میرفتم سمت عمارت که ماشین سامی وارد حیاط شد.

باریک الله چه زود اومدن!

ساناز پیاده شد و چندتا نایلون برداشت با صورت سرخ و هول سلام کرد و

دوید تو سالن.

داشتم منفجر میشدم از خنده.

چی گفته این سامی بهش که اینجوری از هول حلیم افتاده تو دیگ؟!!

رفتم کمک سامی وبا وجود مقاومتش یه نایلانو برداشتم و رفتم تو

بقیشم سامی آورد و از اشپزخونه زد بیرون.

تواشپزخونه مشغول شدم

اول خمیر کیکو به لطف گوشیم آماده کردم و ریختم تو قالب و با کمک زیبا

گذاشتم تو فر

بعد خامه شو آماده کردم و گذاشتم تو یخچال.

بعدشم ژله و دسر رو آماده کردم و گذاشتم تو یخچال.  
ظهر بود و وقت ناهار. ترجیح دادم پیش خدمه غذامو بخورم.  
پژمانو زیبا که هی نگاه لاو دار به هم مینداختن.  
سامی و سانازم که تا آخر با غذاشون بازی کردن.  
کاش میفهمیدم چی بینشون گذشته و گرنه قطعاً منفجر میشم از فضولی!  
غذامو خوردم و جز ساناز و زیبا بقیه رو مرخص کردم برن استراحت.  
تاسه تایی تنها شدیم. کیکمو گذاشتم رو میزو خمیر دومی ریختم تو قالب و گذاشتم  
تو فر.  
نشستم پشت میز و مشغول خامه مالی روی کیک شدم دختر اام او مدن کمکم.  
شکلاتارو دادم به زیبا و خواستم که آبشون کنه. رفت اونورتر و مشغول شد.  
آروم به ساناز گفتم:  
دوسش داری؟  
هول نگام کرد و گفت:  
چی؟ کیو؟  
ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
برووو منو سیاه نکن. سامیو

رنگش پرید خون به گونه هاش دوید!  
با خنده گفتم خیلویه خب هول نکن. تابلو بودین فهمیدم خو  
سرشو انداخت پایین و گفت:  
بخدا چیزی بینمون نیست. منم خبر نداشتم امروز بهم پیشنهاد داد یکم بیشتر آشنا  
شیم.  
با خنده گفتم:



خب پ مبارکه!

با خجالت پیش بندشو مرتب کردوگفت:

حالا که چیزی نیست خانم...

زدم رو شونه اش وگفتم:

چیزی میشه ایشالا و زدم زیر خنده

با خجالت خندید

زیبا شکلاتو آورد و ریختم رو کیکم و حسابی تزئینش کردم.

یه قالب ام درست کرده بودم برای خدمه و اینم مال خودمون.

یه سر به ژله هام زدم و گفتم:

خب زیبا خانم کی شیرینی بخوریم؟

با تعجب و سوالی نگام کرد.

نگاهی به ژله ها که هنوز کاملا نگرفته بود کردم وگفتم:

شیرینی ازدواج تو و آقا پڑمان...

بشقاب تو دستش زرتی افتاد تو ظرفشویی و سانازم با چشمای گشاد زل زده

بود بما!

با خنده گفتم:

ناموسا خودتون تابلوید.

با اشاره به هردوشون گفتم :

هم تو و هم تو

اول خجالت زده نگام کردن و بعد زدن زیر خنده.

زیبا وسط خنده گفت:

پس اینجور که بوش میاد عمدی گفتین اقسامی با سانا بره؟

سری تکون دادم و گفتم:

اره دیگه! دیدم موقعیتش نیست حرف بزنی با چشم داره میخورتش گفتم برن حرفاشونو بزنی.

هرسه زدیم زیر خنده.

بعد اینکه کارم تموم شد اونارم مرخص کردم و برگشتم اتاقم.

لباسامو عوض کردم بوی وانیل میدادن و رفتم تو تختم.

من که کاری ندارم یه چرت بعدازظهری بزنی خب.

گوشیمو انداختم رو میز و خوابیدم سه شماره ام خوابم برد!

با تکونای شدید دستی هول چشمام و باز کردم و سیخ نشستم رو تخت

+جانم چیشده کی مرده کجا آتیش گرفته؟

صدای خنده ی بلند سیانا باعث شدار هیروت بیام بیرون

با تعجب نگاهش کردم و وقتی فهمیدم اون داشته اونجوری بیدارم میکرده حمله

کردم سمتش

اونم با خنده جاخالی دادو رفت عقب

دستشو گذاشته بود رو دلش و هرهر میخندید.

چپ چپ نگاهش کردم که اشاره ای به سرم کردو بریده بریده گفت:

آ..آی..آینه رو...ن...نگا

دست ب کمر برگشتم سمت آینه

یا امامزاده چنگیز عقب افتاده!

این منم!؟

موهام پیچیده بود توهم و ریملم ریخته بود زیر چشمم!

یطرف صورتمم جای بالشم کاملا سرخ بود

سریع دستی به موهام کشیدم و لبخند گشادی به سیانا زدم و دویدم تو سرویس  
بهداشتی!

آخیش! نگاهمو از آینه گرفتم و آبو بستم و چندتا دستمال کشیدم و صورتمو  
خشک کردم و انداختم توسطل و اومدم بیرون.

سیانا نشسته بود لب تخت و موزیانه منو نگاه میکرد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

خب؟ دردت چی بود اونجوری بیدارم کردی؟ نمیگی سکنه میکنم بی زن داداش  
میشی؟

ریزریز خندید و دستاشو گرفت بالا و گفت:

آخه خیلی وقت بود در میزدم و صدات میکردم گفتم شاید مردی

خواستم چشم غره برم که نتونستم وپقی زدم زیر خنده

اونم خندید بعد یهو انگار یچیزی یادش افتاده باشه گفت:

بذار خریدارو بیارم ببین  
سری تکون دادم اونم با عجله پرید بیرون  
نشستم لب تخت و نگاهی به ساعت کردم.  
پنج بود!  
چقدر خوابیدما!

سیانا با یه عالمه پاکت ونایلون اومد تو و با پاش درو بست و همه رو ریخت  
لب تخت و نشست رو زمین.  
منم از تخت رفتم پایین و نگاه کردم  
سیانا پاکت اولو محتاطانه باز کرد و دوتا جعبه ی بزرگ لوازم ارایش ازش  
بیرون آورد!

جفت هم بود و کامل!  
توش همه چی داشت!  
یکیشو گذاشت جلومو گفت:

این مال تو اونم مریم  
لبخندی نشست رو لبم  
خوبه منو یادشون نرفته!!!

پاکت دومو باز کرد و یسری لباس راحتی و توخونه ای که پوشیده باشه تو  
جمع خانواده درآورد.

خیلی با احتیاط جدا کرد و مرتب داد دستم و مال مریم گذاشت تو پاکت

دوتا حوله ی تن پوش برامن و مریم گرفته بودن با دمپایی خرسی!

با ذوق همشونو نگاه میکردم و میچیدم تو پاکت.

یکی از پاکتارو کشید جلوش و با ذوق گفت:

به به رسیدیم به اصل کاریا!!!

متعجب خیره شدم بهش و سرک کشیدم تو پاکت اما چیزی ندیدم

سه چهارتا ست لباس زیر در آورد گذاشت جلوم که چشمام شد توپ تنیس!

جانمم؟! اینا چیه؟! اچجوری روتون شد اینارو بخرین!؟!

چشماش برق زدو خبیث گفت:

مطمئنم تواین لباسا خوردنی میشی اونوقت سیاوش تورو پخ پخ...

و دستشو کشید جلو گردنش.

با مشت زدم تو بازوش وگفتم:

گمشو منحرف . خجالت بکش

بلند زد زیر خنده وگفت:

جرات داری نپوش

سرمو تکون دادم و گفتم :

معلومه که نمیپوشم

خبیثانه گفت:

خیلی خوب! منم عکساشونو میفرستم واسه سیا که خودش تنت کنه

وای وای! سرمو تندتند تکون دادم و گفتم:

من غلط کنم نپوشم! اصلا به این خوشگلی چرا نپوشم!

یهو ترکید از خنده وپخش شد رو پاکتا

سقف و در دیوارو نگاه کردم

خنده اش که تموم شد نگاهی بهم کردوگفت:

خیلی باحالی!

یه ابروم رفت بالا! ازکی! ترسیدن منم شد حال واسه تو؟

دستشو کرد توپاکت وگفت:

حالا اینارو ندیدی...

قیافم زار شد!  
بدتر از اینام هست مگه؟!!

نگاهی بهم کرد و گفت:  
اصلا راه نداره! اینا سفارش خود سیا بوده نه و نو ام نیار.

کنجکاو چشم دوختم به دستش!  
همش ربدو شام و لباس خواب بود!  
تور که همه چیش تابلو بود  
یه راحتی که یقه قایقی داشت و از یطرف بازوی ادم میریخت بیرون  
دوسه تا ساتن بندی  
ساتن و حریر  
و تاپ شلوارک!  
و هیچ کدومشونم به رون پا نمیرسید!!!

دیگه داشتم میمردم از خجالت!  
با حرص گفتم:  
سیانا اینا چیه آخه خریدی؟  
شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

سیاوش کانال لباسارو برام فرستاد و گفت از توشون با سلیقه خودم بگیرم  
منم حس خرید اینترنتی نداشتم حضوری خریدم  
حالا اگه عکسای اون کانالو ببینی چیکار میکنی!

اینا که همشون پوشیده س!

ای بابا.

میخواستم سرمو بکوبم تو طاق.

حالا اینا پوشیدس بازش چیه؟

یسری کفش و کیف ام گذاشت کنار و گفت:

سایز پاتو از سیا پرسیدم ولی بیوش بینم پات میشه یا میمونه رو دستمون.

رفتم لب تخت نشستم و یکی یکی هر سه جفتشم پام کردم

همشون اندازه بود!

لبخندی نشست رو لبم که سیاوش اینقدر دقیق ازم میدونست

فکرم درگیر شد به لباس زیرا اشاره کردم و گفتم:

سایز اینارو چی؟

لبخند گشادی زد و گفت:

داداش جونم!

وایییییی خشکم زد. این سیاوشم عجب ادمیه ها. ادمم اینقدر حواس جمع؟!!!!!؟

سیاناوسایل مریمو جمع کرد و درحالیکه میرفت بیرون گفت:

تو ام پاشو مال خودتو جمع کن منم اینارو بذارم اتاق پیمان.



افسرده زل زدم به لباسا و پوووووف  
بادم خالی شد و پهن شدم رو تخت.  
داشتم سقفو نگاه میکردم که در دوباره باز شد  
گفتم:

سیاناجرات داری اعتراض کن  
من اینارو جمع نمیکنم و چشمامو فشار دادم رو هم.  
سایه ای رو چشمام افتاد و پشت بندش سیاوش گفت:  
چرا مگه چشونه؟

هی—ن بلندی گفتم واز تخت پریدم پایین و صاف و ایستادم.  
سیاوش خبیث نگام کرد و دستاشو کرد تو جیبش

سری تکون دادم و گفتم:

هی...هیچی...خسته نباشید کی اومدین؟

خندشو کنترل کرد و بی توجه به سوال مزخرفم خم شد و یکی از لباس  
خوابارو که ساتن و نسبتا پوشیده بود به رنگ فیروزه ای برداشت و انداخت  
رو تخت.

دستی زیر لبش کشید و گفت:

امشب میخوام تو این لباس ببینمت. اینارم از زیر دستویا جمع کن.  
و از میون رخت و لباسای رو زمین رددشو رفت تو سرویس بهداشتی.

نشستم لب تخت و گفتم:

ای لال شی الهی اقلیما

صداش پیچید تو اتاق:

خدا نکنه...

از حرفش هم خندم گرفت هم کیلو کیلو قند آب شد تو دلم!!!

نشستم لب تخت و لباسارو گذاشتم تو پاکتاشون

درحالیکه موهای بلندشو میزد کنار اومد بیرون مکث کردوگفت:

داری چیکار میکنی؟؟؟

حق به جانب نگاهش کردم وگفتم:

دارم جمع میکنم دیگه!

سیاوش هنگ نگام کردوگفت:

کورکه نیستم! میگم چرا میذاری توپاکت؟ کمدمو براچی ساختن؟

چشمامو گردکردم وگفتم:

همه ی اینارو تواون چند کلمه گفتی؟!!

اخمش باز شد ولی لباسو جمع کرد که نخنده

سری تکون دادم وگفتم:

قصد دارم یه اتاق تکونی قبل مجلس بکنم.

میخوام یه دستی به سروگوش اتاق بکشم. ایراد که نداره؟

نگاهی به درودیوار کردوگفت:

چشه اتاق؟!!

آخرین لباسم گذاشتم تو پاکت و بلند شدم پاکتا رو بردم اونور تخت و گفتم:

چیزیش نیست فقط میخوام بجای آبی تیره و سرمه ها آبی روشن بیارم. برای  
روحیه بهتره

یه تمیزکاری ام که ایرادی نداره. داره؟

سری تکون داد و رفت سمت در اتاق و گفت:

آزادی هرکاری عشقته بکن فقط جای خوابمو شبا بهم نریز که بدخواب میشم.

لبخند گشادی زدم و با ذوق گفتم: چشم آقا

سیاوش از در بیرون رفت و منم پاکتا رو جمع کردم

از اتاقم زدم بیرون.

تو اتاق کارش مشغول کار بودو سرش تو لپ تاب!

از پله ها بدو رفتم پایین.

برسام رو مبل حال خوابش برده بود و کس دیگه ای توسالن نبود.

سریع یه قهوه آماده کردم و با یه تیکه کیک بردمش بالا و یراست اتاق کار  
سیاوش!

با تقه ای که به در زدم سرشو بلند کرد موهاش ریخت جلو چشماش.  
کلافه عین پرده با یه انگشت موهاشو کنار زدونگام کرد و اجازه داد برم تو  
قهوه و کیک و گذاشتم جلوش و گفتم: ته دلتو میگیره جای عسرونه. خودم پختم

با تعجب به کیک نگاه کردو گفت:

خودت؟؟؟؟!!!

از این کارام بلدی رو نمیکنی؟!!

با قهر مصنوعی سرمو چرخوندم و گفتم:

بلهههههه که بلام...

مشکوک به کیک نگاه کردو گفت:

حتما عین این فیلما و کتابا قرص خواب یا اسهال ریختی توش؟!!

چشمام گرد شدو بعد پقی زدم زیر خنده.

عجب آدمیه ها!

سرمو تکون دادم و گفتم:

نخیر هیچی توش نریختم یه کیک شکلاتی سادس!

دو دل به کیک نگاه کردو با لبخند مسخره ای گفت:

راست میگی چون جراتشو نداری از این جلف بازبادریاری قیمة قیمة ات  
میکنم!

شونه ای بالا انداختم.

یه تیکه از کیک باچنگال دهنش گذاشت و مزه مزه کرد:  
نه...میشه بهت امیدوار بود...خوبه...

کلی ذوق کردم!مدیونید اگه فکر کنید کم بود محبت دارما!  
دوباره سرشو کرد تولپ تاب و کلافه چنگ زد به موهاشو بردشون عقب.

فکری به سرم زد.درمقابل چشمای متعجبش دویدم تو اتاقمون و کشوی سنجاق  
سرامو باز کردم.  
یه تل ساده ی مشکی که مثل کش بود در اوردم. فقط یه گوشه اش یه گل نگینی  
داشت!

گلشو کندم و ساده ی ساده شد.

برگشتم اتاق کارش. همچنان مات نگام میکرد.

رفتم پشت میزش و تلو انداختم دور گردنش و کشیدم بالا.

موهاش صاف و منظم رفت بالا.

الهییییی صورتش چه باز میشه بچم!بالاخره رخ کاملشو دیدم!  
متعجب دستی به سرش کشید و گفت:

این دیگه چی بود؟!!

لبخند گشادی زدم و گفتم:

تل کشی! اینجوری موهات موقع کار اذیتت نمیکنه کلافه ام نمیشی.

یکم مات نگام کرد وبعد درحالیکه جلوی خندشو میگرفت گفت:

یدفعه بیا سنجاق و شکوفه ام بزن سرم. از اینایی که سر ستاره میزنن.

لب برچیده گفتم:

خب اگه دوسنداری درش بیار. بخاطر خودت اوردم

سری تکون داد و برگشت تو لب تابش

یکم مکث کرد انگار میخواست ببینه موهات باز میریزه تو صورتش یانه!

وقتی نریخت مشغول ادامه ای کارش شد.

منم با نیش باز از اتاقتش زدم بیرون که حواسش پرت نشه.

همه بیدار شده بودن و پایین بودن.

رفتم تو آشپزخونه و ژله های خوشگلمو گذاشتم بیرون و با ظرف بردم به جمع خانواده

برسام نگاهی کردوگفت:

به به! چه کردی زنداداش!

آخه چجوری ادم چیزای به این خوشگلیو بخوره؟

با خنده بهش تعارف کردم و اونم برداشت.

ستاره ام که تازه از خواب بیداره شده بود و بسیارم ژله پرست بود اومد دنبالم تا بهش بدم.

همه مشغول خوردن بودیم و سهم سیاوشم گذاشته بودم کنار  
پیمانم چون سر خوردن رسید کلی اذیتش کردن که مادر زنت خیلی دوست  
داره که به موقع رسیدی...

همه میخوردن و خیلی تعریف میکردن که سیاوش با کش و قوسی که به بدنش  
میداد از پله ها پایین اومد.

موهای لختشو دوباره ریخته بود رو صورتش و کشو دو دور انداخته بود دور  
مچش!

تو جمع نشستیم و بعد خوردن ژله ها هم پسرا و سیانا رفتن سراغ ورق بازی

سیانا که مشغول بر زدن کارتا بود گفت:

توام بیا خوش میگذره.

درحالیکه آخرین قاشق ژله رو میداشتم دهن ستاره گفتم:

آخه من بلد نیستم

سیاوش با دست زد کنار خودش و گفت:

بیا اینجا خودم یادت میدم

دهن همه یه متر باز شد و باچشمای گرد زل زدن به سیاوش.

فهمید خراب کرده اخمی نشوند تو ابروهاش و گفت:

خب چیه تعجب داره؟!!

همه هماهنگ سر تکون دادن.

جلو خودمو گرفتم که نخندم و ستاره رو دادم به خانم بزرگ و رفتم کنار سیاوش نشستم.

مشغول بازی شدن. قوانین بازیو کامل بهم توضیح دادو هر کارتیکه میکشید بهم نشون میداد و توضیح میداد که چیکار کنم و چرا اون کارت بهتره.

سرمو بلند کردم که نگام خورد به برسام.

با چشم اشاره کرد به سیاوش و چشمکی زد.

لبخند توام با خجالتی زدم و خیره شدم به دستای مردونه ی سیاوش.

چرا دیگه مثل قبل ازت بدم نمیاد سیاوش؟

چرا اینقدر عوض شدیم؟؟؟

ارزوی هر دختری بود که مردی مثل سیاوش بالا سر زندگیش باشه!

از مردونگی چیزی کم نداشت!

چرا باید ناراضی باشم ازش؟

مرده و غرورش! مردونگیش!

دیگه وقتی دعوا میکنه ازش متنفر نمیشم!

فقط دلخور میشم!

با سقلمه ای که پیمان بهم زد سیخ نگاش کردم

اشاره ای به سیاوش کردوگفت:



خوردیش که!  
با خجالت سرمو انداختم پایین

صدای خنده ی جمع بلند شد  
اوخ گند زدم . اه اه اه

نگامو اوردم بالا و سیاوشو نگاه کردم.  
خبیث نگام کرد

زبونمو برایش دراوردم و سرمو چرخوندم که جمع رفت رو هوا  
وایییییی ایناداشتن منو نگا میکردن!؟

خون به صورتم دوید خدایا غلط کردم شکر خوردم ابروم رفت که.  
دیگه داشتم نوب میشدم که گفتن شام امادست و بریم شام!  
اووف چه زود وقت شام شد

هرچند از ضعف معدم کاملا مشخص بود  
شامو خوردیم و هرکی راهی اتاق خودش شد

سیاوش لپ تابشم زد زیر بغلشو اومد تو اتاق  
خوابید رو تخت و لپ تابو گذاش رو سینه اش و مشغول کار شد

لباس خوابی که برام انتخاب کرده بود پوشیدم و بدنمو مرطوب کننده زدم.  
اونم که اصلا حواسش نبود

چشماش کاملاً تو لپ تاب بود.  
رفتم رو تخت و کنارش خوابیدم و گوشیمو برداشتم. یکم بازی کردم که حس  
کردم دست گرمی نشست رو رون پام.  
برگشتم سمت سیاوش.  
این کی لپ تابشو گذاشت کنار؟!  
گوشیمو قلاف کردم  
رو ارنج دست چپش تکیه کرده بود و خم شده بود سمتم و براندازم میکرد!

خجالت میکشیدم ولی بدم نمیومد  
نگام چرخید تو صورتش و رو لباش قفل شد.  
نگاه اونم رو لبای من!  
دست راستش رو پهلوم کشیده شدو رفت دور کمرم  
دستمو گذاشتم رو شونه اش و آروم کشیدم سمت گردنش.  
نزدیک هم شدیم و لباش نشست رو لبام!  
از پشت سر چنگ زدم تو موهایش و با فشار دستش پشت کمرم تو بغل گرمش  
فرو رفتم.

لباش سر خورد سمت چونم...

گلم!

ازپا دراومدم و شل شدم تو دستش  
خیلی بهش مزه کرد که فشار لباش رو گلم بیشتر شد  
مک محکمی به گلم زد که نالم دراومد  
سرشو بالا آورد و و زل زد تو چشمام.  
خمار نگاش کردم

خیلی دلم میخواست بگم دوش دارم !

اما نمیتونستم!

یه حسی جلومو میگرفت!

تو افکارم غرق بودم که لبای گرمش نشست رو پیشونیم

طولانی بوسید و عقب رفت و گفت:

بخواب کوچولو نمیخوام اذیتت کنم

لبخندی نشست رو لبم. با یادآوری رابطه ی سریع قبل هیچ دوست نداشتم بیار

دیگه امتحانش کنم

بوسه ای رو گونه اش کاشتم و رفتم عقب!

منو کشید تو بغلش و غرق شدم تو سینه اش.

با نوازش دستش تو موهام طولی نکشید که خوابم برد...

حس کردم کسی رو چشمم رو بوسید و چیزی مثل دوست دارم زیر لب زمزمه

کرد.

خودمو جمع کردم و به ادامه ی خوابم پرداختم که با تکونای سیانا بیدار شدم.

نیش بازی نشونم داد و گفت:

پاشو زود صبحونه بخوریم باید بریم بیرون

چشمامو مالیدم و گفتم :

کجا به سلامتی؟

لبخند الکی تحویل دادوگفت؛

به هزار ترفند و التماس سیاوشو راضی کردم که امروز ببریمت خرید

د پاشو تا پشیمون نشده

متعجب وبا چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:

واقعا؟! چطور اجازه داد؟!!

قهقهه ای زدوگفت:

بهش قول دادم با زنجیر ببندمت به خودم

ودر حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

فقط زود باش تا پشیمون نشده ببر بیا پایین

با ذوق از جام بلند شدم و چپبدم تو سرویس بهداشتی

کارای مربوطه رو انجام دادم و اومدم بیرون و لباسمو عوض کردم و رفتم

پایین

همه سر میز بودن

سیاوش دو دل و نگران نگاهی بهم کرد

انگار داشت با چشماش التماس میکرد که نرم!

دل‌کباب شد! داشت‌م و ا‌میدادم که سیانا سرفه ی مصنوعی کردوگفت:  
بفرما بشین خانم دیر شد

نگاش کردم که چشم غره ی توپی بهم رفت. سلام زیرآبی به همه کردم و نشستم  
سر میز

سعی کردم تا تموم شدن صبحونه نگام به نگاه سیاوش گیر نکنه و چشم توچشم  
نشیم!

بعد خوردن همه پاشدن و رفتن تو اتاقاشون منو سیاوشم رفتیم که حاضرشیم  
لباسامو پوشیدم و اویزون سیاوش شدم و سفت بوسیدمش:  
نگران نباش دیگه! با سیانا میرم از کنارشم جم نمیخورم.

سری تکون دادو زیرلب گفت:

مواظب خودت باش

وجلوتر از من از اتاق زد بیرون!!!

این الان نگرانمه؟

واییییی باورم نمیشه!

به یه رژ لب کمرنگ بسنده کردم که صورتم از بی روحی دربیاد و با کله رفتم  
پایین.

قرار بود پژمان مارو ببره

برسام و سیاوش و پیمانم که باهم میرفتن

رسیدم پایین. سیاوش و پسرا رفته بودن و بقیه تو حیاط عمارت منتظر من بودن.

سریع پریدم بیرون و با غرغرای سیانا سوار ماشین شدیم.

تو ماشینم مدام با ستاره دعوا میکرد که بشین

تکون نخور

کفشتو نمال به شلوارم

بشین میفتی

حواس راننده روپرت نکن

نچسب بهم

سرت میخوره به سقف...

خلاصه تا برسیم حسابی مغز مونو جویید ولی من سعی میکردم کل حواسمو  
پرت بیرون کنم و یکم کوچه خیابونارو ببینم  
کیک زدم بسکه موندم توخونه!

پژمان جلوی یه پاساژ بزرگ نگهداشت و سیانا گفت پیاده شم.  
و ایسادیم جلوی پاساژ تا پژمانم ماشینو پارک کنه و بیاد

سیانا بچه رو داد بغلم و گفت :

اینو بگیر زنگ بزnm مریم ببینم کجاست

بچه رو بغل کردم و به سختی نگاهش داشتم

هی دستوپا میزد که بیاد پایین و بدودو کنه منم از ترس اینکه با این قدوقواره  
مجبور باشم دنبالش بدوام زمین نمیداشتم و هرزگاهی ام بهش اخم میکردم که  
یجا وایسه!

سیانا گوشیو کرد تو کیفش و گفت:

بریم مریم طبقه ی بالاست

وبچه رو ازم گرفت و دادی سرش زد که شروع نکنه به شیطننت!  
باخانم بزرگ دنبالش راه افتادیم که خانم بزرگ گفت:

پس پژمان چی وایسیم بیاد

سیانا اشاره ای به پشت سرمون کردوگفت :  
بیاین اون داره میاد

نگاهی کردم به پشت سرم پژمان از خیابون رد شد و اومد سمتمون.  
از پله ها رفتیم بالا و وارد سالن پاساژ شدیم  
اووووووووف چقدر شلوغ بود!!!

سیانا بچه رو زمین گذاشت و دستشو گرفت به تهدید انگشت سبابه ش رو  
تکون دادوگفت:

اذیت کنی شلوغ کنی دستمو ول کنی میدم کلاغا نوکت بزنی .

ریز ریز خندیدم که سیانا بمنم چشم غره رفتو منم نگاه کردم به سقف  
راه افتادیم سمت پله برقی

پژمان عین یه بچه ی خوب و اردک دنبالمون میومد !

هرزگاهی ام از پشت شکلکی برای ستاره درمیاورد که بچه از خنده به غش و  
ضعف میفتاد!

از پله برقی بالا رفتیم و مشغول خرید و گردش تو مغازه ها شدیم  
از این مغازه به اون مغازه  
از این غرفه به اون غرفه  
دونه دونه طبقه ها رو رفتیم بالا و همه خریدارو کردیم  
طلا به سلیقه ی من و مریم برای خودمون  
ساعت و کیف و کفش و ریزه میزه ها رو کامل خریدیم...

ستاره خسته شده بود و نق میزد . گرسنه بود  
نگاهی به ساعت گوشیم کردم و چشمم گرد شد . ساعت ۱ بعداز ظهر بود!!!  
چقدر گشتیم!  
پاهام داشت گزگز میکرد

ستاره جیغ تقریبا بنفشی کشید و شروع کرد به گریه!!!!  
همه با تعجب زل زدیم بهش که فهمیدیم طفلی بچه گرسنه و خسته س  
و نمیخواد بیاد!

خانم بزرگ نگاهی به پژمان که دستاش پراز پاکت بود و داشت میشکست  
کردو گفت:

جمع کنید بریم پایین .

اینارو بذار تو ماشین بعدشم بریم رستوران همین پایین و یچیزی بخوریم طفلی  
بچم از گرسنگی تلف شد



به تبعیت از حرف خانم بزرگ همه راه افتادیم و با پله برقی چنتا طبقه ای که رفته بودیم بالا اومدیم پایین.

پژمان گفت:

اقلیما خانم اون پاکتارم بدین بهم ببرم تو ماشین  
نگاهی به دستاش کردم چهارتا پاکت تو دستش بود

پنج تا تویه دستش

به لطف ستاره یه عروسکم زده بود زیر بغلش.

خندم گرفت

مرد گنده شاسخین زده زیر بغلش

سه تا پاکت دست من بود یکی ام دست مریم

سری تکون دادم وگفتم:

نیازی نیست منم باهاتون میام اینازیاده نمیتونین ببرین

وروبه مریم گفتم:

اونم بده ببرم

پژمان خواست چیزی بگه و مانع شه که جلوتر از اون راه افتادم!

با هم از پاساژ زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین .

ماشینو برده بود پارکینگ روبه روی پاساژ

از میون ماشینا میرفت و هرزگاهی برمیگشت مطمئن شه پشت سرش میرم یا  
گم وگور شدم!

منم با هن و هن بالاخره رسیدم بهش و وسایلا رو گذاشتیم تو ماشین  
پژمان نگاهی به لاستیک عقب سمت راننده کرد و گفت:

ای پدرو مادرتو مردم آزار

باچشمای گرد شده گفتم :

هان؟! کی؟! من؟!!

دستی زیر لیش کشیدو هول گفت: نه نه.

باد لاستیکو کامل خالی کردن دیگه به این پارکینگ هام اعتمادی نیست  
خم شدم سمت لاستیک راست میگفت خالیه خالی بود.  
دست کرد تو جیبش و گفت:

باید لاستیکو عوض کنم شمارو میبرم پیش بقیه برمیگردم عوضش میکنم

سری تکون دادم و گفتم:

نه نه لازم نیست در دسر میشه بیار بیاین دوباره برگردین  
شما کارتو بکن من خودم میرم

قدمی برداشت و گفت: اما خان... ..

حرفشو قطع کردم:

بابا بچه که نیستم خودم میتونم برم شما کارتو زودتموم کن بیا

منتظر جوابش نشدم و راه افتادم پارکینگ طویلی بود وکلی طول کشید که  
بالاخره بتونم در خروجی رو ببینم!

خیلی ام مرد توش رفت و آمد میکردن منم سرمو انداخته بودم پایین که کسی  
تیکه طعنه بارم نکنه

یهو یکی از پشت سر گفت :

خانم خانم...

انگار کار واجبی داشته باشه

برگشتم سمتش نگاه مایوسی کردو مظلومانه گفت:

یه یساعتی بما میدی؟

اول تعجب کردم و بعد اینکه دوزاریم افتاد لرز بدی تو جونم پیچید

تو روز روشن ببین چه آشغالایی پیدا میشنا.

لباس سرهم مکانیکی تنش بود و یه لنگ کثیف دور گردنش

لباساشم پر روغن و بنزین وگریس بود کثافت

حالمو بهم زد

برگشتم راهمو برم که صاف خوردم تو یچیزی

عقب رفتم و دستمو گذاشتم رو بینیم که خورده بود به سینه ی یارو  
یه کچل زشت بدترکیب شبیه به باقی مانده ی نسل ماموت ها با لبخند گشاد  
دندونای یکی درمیون زردوسپاهشو به نمایش گذاشته بود.  
گندت بززن آشغال

بلند گفتم:

ازسر راهم برو کنار وگرنه داد میزنم

خنده ای کرد وگفت:

اینجا همه همکارن داد بزنی واسه ما شریک جور میکنی نه واسه خودت  
محافظ!

اشکم داشت درمیومد!بابا من غلط کردم شکر خوردم اصلا میرم پیش پڑمان  
میشینم تا کارش تموم شه

خواستم دوباره برگردم که صاف رفتم تو بغل همون قبلیه  
از خدا خواسته دستاش نشست رو باسنم و با لحن چندشی گفت:  
جووون خود جنسیا!

بغض کرده خواستم جیغ بزنم که کچله از پشت با یه دست دور دهنمو گرفت  
و با یه دست شکمو و منو عقب عقب کشید تویکی از غرفه غرفه هایی که  
درست کرده بودن برای ماشینا

هرچی دستوپازدم فایده نداشت تو اون لحظه هیشکی نبود که به دادم برسه  
چنگ میزدم به دستش که رو دهنم بود وجیغای خفه ای میزدم!

خدایا کمک کن!

کشیدم پشت یه ماشین قراضه که جلو بندیشم باز بود.

روغن گیرسیه گفت:

میگم صمد اینجا بسازیم یا ببریم خونه؟

ماموته که فهمیدم اسمش صمده گفت:

جون داداش تا خونه من سخته میکنم همینجا بسازیم من نگهش میدارم تو بکن  
بعد تو زحمت نگهداشتت شو بکش

روغنیه اومد جلو و با لنگی که دور گردنش بود عرق صورتشو خشک کردو  
بالبخند کریحی نگام کرد.

کچله رفت عقب و رویچیزی نشست و منم با خودش کشوند

دستو پا زدن فایده نداشت

سعی کردم گازش بگیرم اونم نشد خیلی محکم گرفته بود

اشکام عین رودخونه جاری بود!

صمد لم داد و منم کشید رو خودش

سرشو از کنار شونم آورده بود و با دقت نگاه میکرد و مانتومو میکشید بالا که  
لای پامو ببینه

دستوپا میزدم که مانع شم ولی مگه زورم میرسید؟ کم کم چهاربرابر من بود!

روغنیه زیپ جلوی لباس سرهمشو کشید پایین و بالاتنه ی لباسشو درآورد  
واویزون پشتش شد

نزدیک که میشد از بوی گند عرق تن و روغنش حالم بد میشد

دستو پا میزدم و چنگ میزدم رو دستای کچله ولی فایده نداشت

کچله رو به روغنیه گفت:

بابا سلیمون زود باش الان یکی سر میرسه قله که فتح نمیکنی بکش پایین بکن  
توش

اون که داشت آلتشو از نیم تنش بیرون میاورد گفت :  
ایبیبی بابا یدقیقه وایسا اومدم دیگه

با آخرین توأم صداهایی از گلوم در میاوردم ولی دهنم بسته بود و یه صدای  
خفه بیشتر شنیده نمیشد!  
چشمام از اشک تار میدید

کچله مانتومو داده بود بالا و سعی میکرد کمر شلوارمو باز کنه منم ناخون  
هامو فرو میکردم روی دستش و چنگ میزدم!

سلیمان نزدیک شد و نشست جلوی پاهام و صورتشو از رو شلوار کرد لای پام  
.

با حس نفسش لای پاهام مشتامو محکم کوبیدم توسرش که با آخ عقب  
کشیدوگفت:

چه غلطی میکنی صمد ولکن پستونشو دستاشو بگیر رم کرد  
کچله با یه دست جفت دستامو گرفت وتوگوشم گفت:

یکم اروم بگیر جوجه اق سلیمون وارده یجوری میکنه صفا کنی

پاهامو تکون میدادم که لاغره باشد وایستاد

از دستم عصبی شده بود

چنان چنگی به سینه هام زد که چشمام سیاهی رفت وگفت:

ببین یا خفشو بذار جفتمون حال کنیم یا خودم پاره ات میکنم

دیگه از شدت گریه به زجه افتاده بودم!

مشغول باز کردن کمر شلوارم شد

شروع کردم لگد انداختن!

آلتشو گذاشت تو لباسشو گفت:

اه صمد اینجوری همیشه نمیذاره بکنم عین خر جفتک میندازه جمع کن ببریمش  
خونه

صمد گفت:

ای بابا توام بی عرضه بازیت گرفته بگیرش بذا بلند شم

لاغره زیپ لباسشو بالا کشید و خم شد سمتم

تا صمد دستشو برداشت که سلیمانیه بذاره با صدایی که از خودم بعید میدونستم  
فریاد کشیدم:

پـــــژژژژژژم....

سریع دستش نشست رو دهنم و گفت:

اه اه هرزه چه صدایی ام داره بابا خفه شو بینیم

داشتم هق هق میزدم که صدای ضعیفی به گوشم خورد

:اقلیما خانممم....

ساکت شدم و گوش تیز کردم

:اقلیماخانم کجایییی؟

خوشحال شدم!

اگه دنیارو بهم میدادن به اندازه شنیدن صدای پژمان خوشحالم نمیکرد!  
تمام توانمو ریختم تو دستامو ناخونای بلندم و فرو کردم تو دستای لاغره که  
مثل کچله زور نداشت و سریع دهنمو ول کرد و دوباره جیغ بنفش:  
پژژژژمانننن...

کچله سریع جلو دهنمو گرفت شروع کردم دستوپا زدن که پژمان پرده رو کنار  
زد و اومد تو!

صورتش هر لحظه کیودتر میشد و عصبی جلو میومد...

لاغره رفت جلوش وبا لاتی گفت:

شما چیکاره باشی!؟

پژمان مابین دندوناش غرید:

همه کارشششش...

ومشتی کوبید تو دهنش که یارو عین سفره پهن شد!

خدایا برای بار هزارم عاشقتم عاشقتمممممممم.

تا کچله دستاشو ازم کشید دویدم سمت پژمان و بی هوا خودمو پرت کردم تو  
بغلش!

اصلا درست و غلط کارمو نمیفهمیدم فقط میدونستم پژمان فرشته ی نجاتمه!

دستشو حلقه کرد دور کتفم و گفت:

برو بیرون تا پیام هر اتفاقی ام افتاد برنمیگردی داخل فهمیدی؟

با گریه سر تکون دادم!

هلم داد سمت بیرون

بالرز راه افتادم و هی برمیگشتم پشت سرمو نگاه میکردم.



روغنیه خودشو جمع وجور کرد وپاشد و کچله چاقوشو دراورد!

بدنم عین چی میلرزید.

نکنه بلایی سر پژمان بیاد؟

پژمان داد کشید:

میگم برو بیروننن...

دستامو گرفتم به گوشام و با گریه زدم بیرون!

صدای کتک کاری از داخل میومد و هیچ کاری ازم برنمیومد!

با گریه تکیه دادم به دیوار که صدای آخ پژمان باعث شد سرجام خشک شدم!

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

بازم صدای مشت و لگد میومد پاهام جون نداشت!

برگشتم سمت غرفه میخواستم بازم برم تو ولی پاهام یاری نمیکرد

خدایا چیکار کنم!..

دستی رو شونم نشست و منو با ضرب چرخوند سمت خودش که باعث شد جیغ

نسبتا بلندی بکشم!

نگاهم افتاد به شخصی که با نگرانی زل زده بود به چشمام!

سیاوش!!!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سفت چسبیدم بهش!

دستاش رو کمرم نشست و نگران پرسید:

چپشده اقلیما؟

تازه یادم افتاد و سریع از بغلش اوادم بیرون پیمان کنارش ایستاده بودو نگران  
نگام میکرد سریع از جلوش کنار رفتم و اشاره کردم به اونجایی که پژمان اینا  
درگیر بودن!

هر دو راه افتادن که پیمان زد تخت سینه ی سیاوش وگفت:  
تو مواظب زنت باش ترسیده من میرم.

وبی اونکه منتظر جواب باشه دوید داخل!

سیاوش نگاهی بهم کرد.

نگاهش قاطی بود!

از عصبانیت!

از نگرانی!

از حرص!

بغضمو قورت دادم و اشکامو با پشت دست پس زدم و اروم گفتم:  
س..سیاوش...م..من...

از لابه لای دندوناش غرید:

هیس!هیچی نگو!

سرمو پایین انداختم

صدای دویدن چند نفر از غرفه ی دوم اوادم هر دونگامونو دوختیم به غرفه که  
پیمان با لب پاره و دستای خونی اوادم بیرون و نگران گفتم:

سیا زنگ بزن اورژانس بجنب

سیاوش گوشیشو از جیبش درآورد و درحالیکه شماره میگرفت با دست دیگه  
اش میچ دست راستمو محکم گرفت که حس کردم راه خون تورگ دستم بسته  
شد و منو دنبال خودش کشید تا داخل غرفه!

پژمان دستش رو شکمش بود و غرق خون!

پیمان نشست به کنارش و سعی میکرد جلوی خوابیدنشو بگیره!

بدنم یخ کرد و سرگیجه گرفتم!

پ...پژمان!!!

بخاطر من!

سرفه میکرد و به زخمش چنگ میزد

پیمان سر پژمانو گذاشته بود رو پاش و دستش رو دست پژمان بود!

عصبی فریاد کشید:

پس چی شد این اورژانس؟

سیاوش که نفهمیدم کی تلفنش تموم شد دستمو ول کرد و رفت زانو زد بالا سر  
پژمان و گفت:

میرسه الان

دستی به موها و پیشونی پژمان کشید و با بغض آشکاری گفت:

نیبیم ضعف تو پهلوون!

پژمان میون سرفه اش لبخند زورکی زد و درحالیکه سعی میکرد دردشو بروز  
نده گفت:

ش...شل...شلوغش ن..نکنین باو...

یه قطره اشک چکید رو گونه ی سیاوش!

این سیاوش بود؟!!

خانزاده ی فرخ؟!!

مردمغرور من؟!!

لبخند اجباری زد و با کف دست زد تو پیشونی پژمان و گفت:

تویکی آدم نمیشی...

زانو زدم دیگه جون وایسادن نداشتم.

پژمان چشماش بسته شد!!!

نفسم بند اومد!

خدایا نه!نه!

پیمان سرشو چسبوند به سینه اش و خم شد و پیشونیشو بوسید!

اونم چشماش اشکی بود!

چشمام سیاهی رفت و تو عالم بی قیدی فرو رفتم...

اروم پلک زدم و چشمامو باز کردم.

دیدم تار بود و چندبار پلک زدم تا درست ببینم سرم سبک بود

دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم وای سرم خدا

از سوزش دست چیم آخی گفتم و سرمو چرخوندم

دوروبرمو نگاه کردم تازه فهمیدم چه خبره.

سیاوش پشت بمن ایستاده بود که با صدای اخم برگشت

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت بغض گلومو چنگ زد.

باورم نمیشد پژمان بخاطر من...

زمزمه کردم :

پژمان...

سیاوش عصبی حمله کرد سمت و مشتشو برد بالا که از ترس چشمامو بستم

ولی مشتش فرود اومد رو بالش کنار سرم

چشمامو اروم باز کردم

سیاوش غرید:

میدونی اگه بلایی سر پژمان میومد چیکارت میکردم؟؟؟؟؟

میفهمیییییی؟؟؟؟؟

کلماتشو هجی کردم تو سرم

یعنی بلایی سرش نیومد؟

ولی باچشمای خودم دیدم چشماشو بست.

سیاوش چونمو سفت گرفت که حس کردم استخواناش الان میشکنه:

د آخه لعنتی بخاطر تو بچه ی نفهم پژمان تا لب مررررگ رفت و برگشت

میون درد و گریه از خوشی خندیدم!

برگشت!

یعنی پژمان!

زندست!

سیاوش مات نگام کرد!

عین دیوونه ها با گریه میخندیدم

یلحظه به شدت گریه میکردم

یلحظه بلند قهقهه میزدم!

اختیار کارام دست خودم نبود!

سیاوش دستاشو قاب کرد دور صورتم :

بسه اقلیما

بلند تر خندیدم

نگران شونه هامو تکون داد

زدم زیر گریه

عقب کشید منم که رو تخت نشستم

یکم مات نگام کرد

یطرف صورتم داغ شد و سرم پرت شد یطرف!

برگشتم به حال خودم

همچنان اشک میریختم

از نگرانی

از ترس

از شوک

از اتفاقی که میتونست بیفته و نیفتاد

از خوشی!!!

سیاوش سرمو بغل کرد و به خودش چسبوند

زجه زدم:

اگه چیزیش میشد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم...

سیاوش دستی به سرم کشید و گفت:

تقصیر تو نیست. خیریت از من بود که فکر کردم بزرگ شدی دیگه حالیه چی به چیه.

نباید به سیانا گوش میدادم و راضی میشدم که حالا اینجوری همه تو دردسر بیفتن

شاید راست میگفت من لیاقت اینو نداشتم که ازاد باشم

اگه خونه میموندم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد! احساس گناه میکردم! کاش به حرف پڑمان گوش میکردم و تنها نمیرفتم

کاش اصلا به سیاوش گوش میکردم و از خونه بیرون نمیرفتم!  
کاش کاش کاش...

از بغل سیاوش بیرون اومدم و خوابیدم سرجام

سیاوش برگشت سمت پنجره و بازش کرد

از تو جیبش سیگاری درآورد و گذاشت گوشه ی لبش

سیاوش فقط و فقط تویه حال سیگار میکشید!

تو عصبانیت!

درباز شد و پیمان مرتب و تروتمیز بایه نایلون خوراکی اومد تو.

لبخندی زد و گفت:

به سلام به دختر خاله ی خوشگلم!

سیاوش يلحظه برگشت نگاهی به پیمان کردو دوباره برگشت سمت پنجره و دود سیگارشو فوت کرد

پیمان جوری برخورد میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

میدونست سیاوش منتظر یه تلنگره که کاسه کوزه ها بیشتر سرمن بشکنه

نایلونو گذاشت رو میزو گفت:

خوبی؟

لبخند زوری زدم و سرمو تکون دادم

لبخند کم جونی زد و گفت:

آقای فرخ به شما یاد ندادن تو محیطی مثل بیمارستان سیگار نمیکشن؟

سیاوش نگاه چپکی به پیمان انداخت که پیمان با اخم گردنشو سمت در خم کرد

که یعنی برو بیرون!!!

سیاوش کلافه و بغ کرده نگاه میر غضبی بمن انداخت و به سرعت از اتاق

بیرون رفت و درو کوبید!

پیمان نگاه متاسفی بهم کردوگفت:

چیزی که نگفت بهت؟



سرموتکون دادم وگفتم:

هرچی ام بگه حق داره. تقصیر من بود

پیمان نشست لب تخت وگفت:

نشنوم از این حرفا بز نیا. اتفاقه واسه هرکی ممکنه پیش بیاد!

ممکن بود مریم جای توباشه یا حتی سیانا.

سرمو انداختم پایین. چونمو گرفت و سرمو بالا آورد وگفت:

عه. کوچولو خانم نبینم بغ کرده باشیا! حالا که الحمدالله همه چی به خیر گذشت

آروم گفتم:

به شماکی خبر داد؟ اصلا چطور رسیدین اونجا؟

پیمان بلند شد رفت سمت نایلون خوراکی ها ویه آبمیوه از توش در آورد و یه

لیوان یکبار مصرف

آبمیوه رو باز کرد و در حالیکه میریخت تو لیوان گفت:

سرکار بودیم که سیانا زنگ زد به سیاوش و با گریه گفت که اقلیما گم شده.

نشست کنارم و لیوان آبمیوه رو داد دستم:

بخور گرم میشه.

سیاوش با کله راه افتاد منم دنبالش. وای اقلیما باورت همیشه داشت سکنه  
میگرد از نگرانی!

تو دلم پوزخندی زدم! هه سیاوش! نگرانی؟! اونم برامن!؟!!

پیمان اخی کردوگفت: تانخوری بقیشو نمیگم

لیوانوبه لبام نزدیک کردم و چند قلوپ خوردم

تمام راه هی گفتم چیشده ولی سیاوش جواب درست درمون بهم نداد. زنگ زد  
مریم و جریانو پرسیدم

چند دقیقه بعد اینکه تو از پژمان جدا میشی و برمیگردی مریم زنگ میزنه به  
پژمان که چیشدیه رفت و برگشت ساده ی شما پژمانم قضیه لاستیکو میگه و  
میگه که توبرگشتی پیششون!

در صورتی که اونام از توییخبر بودن

یکم صبر میکنن و وقتی نمیری پیشون میان تو پاساژ و خیابون دنبالت میگردن  
و به پژمانم خبر میدن و سیانام زنگ میزنه به سیاوش!

بعدهم که پژمان پیدات میکنه و ما سر رسیدیم.

لیوانی که نصف شده بود رو پایین اوردم و گفتم:

الان حالش چطوره؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

زخمش عمیق نبود ولی خون زیادی ازش رفته بود. پژمانم از وقتی میشناسمش کم خونی داشته و داره! اونم باعث ضعف و از هوش رفتنش شد که رسوندیمش اینجا گروه خونی من بهش میخورد یکم خون دادیم و بخیه زدن. الانم تحت مراقبه تا صبح

خیالم راحت شد .

اشاره ای به سرم دست راستم کردم و گفتم:

این داره تموم میشه میگی بیان بازش کنن؟

میخوام پاشم حالم خوش نیست.

پیمان از جاش بلند شد و درحالیکه بیرون میرفت گفت:

البته ولی قبلش اون لیوانو تموم کن.

آبمیوه رو خوردم و لیوانو گذاشتم رو کمد کناری.

چیزی نگذشته بود که پیمان بایه پرستار وارد شد و سیاوش هم پشت سرشون.

سرمو از دستم درآورد و پیمان برای کارای ترخیصم رفت

رو به سیاوش که حالا محلم نمیداشت گفتم:

میشه آقا پژمانو ببینم؟

با همون گره ی وسط ابروهاش گفت:

لازم نکرده. تشریفتونو میارین خونه تا تکلیفتونو روشن کنم بیشتر از این دردرس

ساز نباشین کافیه

با ناراحتی از تخت پایین اومدم و کفشامو پام کردم و کنار سیاوش راه افتادم

بی توجه به من افتاد جلو و راهشو گرفت منم ضعف داشتم به کمک درودیوار  
راه میرفتم.

خدایا اگه برسیم خونه زنده نمیذارتم عین بچه ها که از ترس باباشون  
دوسندارن برن خونه گریه ام گرفته بود!

ولی باید محکم میبودم این آدم دم دمی مزاج عقلش تاب داره درست .ولی  
نمیذارم منم مثل خودش کنه.

به زور خودمو تا ماشین رسوندم و نشستم کنارش

تو طول مسیر یه کلمه ام حرف نزد و با آخرین سرعت میرفت که از ترس  
جلومو نگاه نمیکردم و چنگ زده بودم به کمر بندم!

تو حیاط عمارت ایستاد و پیاده شدیم از پله ها بالا رفتیم انگار هیچکس خونه  
نبود و این یعنی اخر ترس!

سیاوش از پله ها بالا رفت و خونسرد گفت:

بیابالا

اویزون نرده ها شدم و دنبالش راه افتادم.

دلم پیچ میخورد و انگار محتویات داخلی بدنم یهو فروخت میریخت!

وارد اتاقمون شد

پشت سرش رفتم تو

به تخت اشاره کردوگفت:

بشین

زل زدم بهش انگار حرفشو نشنیدم!

فریاد زد:

بشین

بدنم لرزید و دستامو گرفتم رو گوشم و زود نشستم

صندلی روبه روی میز و بایه دست برداشت و کوبید جلوم و نشست روش.

خب؟ میشنوم؟

سرمو آوردم بالا و زل زدم تو چشمات  
شصتتو کشید زیر لبش و بعد تکیه داد به صندلی و دستاشو گذاشت رو رون  
پاهاش

سرمو پایین انداختم و در حالیکه بالباسم بازی میکردم گفتم:

بخدا... من.. من نمیخواستم اینجوری شه

خم شد سمتم و تو صورتم فریاد زد:

نمیخواستی؟

توبا جون یه ادم بازیایی کردی!

چیو نمیخواستی؟

بخاطر تو یکی تالاب مرگ رفته میفهمی یعنی چیایی؟

یعنی ته ته ته نادووووونی

اشکام سرازیر شد و سرم همچنان پایین بود.

چونمو گرفت کف دستشو سرمو بلند کرد.

چشمات وحشی بود!

مثل روزای اول.

غرید:

مگه نگفتم تو عمارت من حق گریه نداری؟؟؟

جوابی ندادم! یعنی اصلا جوابی نداشتم!

انگار اشکام دست خودم بوده!

چونمو با ضرب هل داد و ول کرد که افتادم رو تخت

از جاش محکم بلند شدو صندلی کوبیده شد رو زمین

خودمو جمع کردم ونشستم و اشکامو کنار زدم

دلم به حال خودم میسوخت!

از اینکه اینهمه ضعیف بودم بدم میومد!

سیاوش کلافه دست کرد توموهاشو پشت بهم ایستاد جلوی پنجره ی تمام شیشه  
ی اتاق.

بابغض از جام پاشدم و رفتم پشت سرش.

دیگه نمیتونستم مثل قبل به سردی و بی محلیاش بی تفاوت باشم

از پشت دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو پشتش. متعجب تکونی  
خورد و بعد سر جاش ایستاد

اروم گفتم:

ببخشید سیاوش...

من نمیخواستم اینجوری بشه...  
بخدا اصلا فکرشم نمیکردم...

دستامو از دورش باز کرد و برگشت سمت  
:چرا؟ چرا فکر نکرده و نسنجیده کار میکنی؟  
عقل تو سرت نیست؟  
سرمو انداختم پایین  
دستش مشت شد

کلافه هلم داد که افتادم وسط اتاق و از اتاق بیرون رفت.

همونطور کف اتاق رو فرش کوچولوی وسط توخودم جمع شدم بدنم خیلی درد  
میگرد اشکام راه باز کرد رو گونم و اونقدر همونجا گریه کردم که نفهمیدم کی  
خوابم برد...

دلم ضعف میرفت و گرسنه بودم لای چشمامو باز کردم روشن نبود اتاق.  
یعنی چقدر خوابیدم؟

غلت خوردم لب تخت و گوشیمو برداشتم از رومیز

با تعجب دست کشیدم به جایی که خوابیده بودم و سیخ نشستم.

من کی اومدم رو تخت؟

من که وسط اتاق خوابیده بودم!؟

نگاهی انداختم سیاوش تو اتاق نبود

ساعت گوشیمو چک کردم ۷ بود!

پوف

نگاهی به لباسام کردم یه ربدو شام گشاد تنم بود!

من که با مانتو شلوار بیرون خوابیدم؟!!

با فکر اینکه سیاوش لباسامو عوض کرده گونه هام سرخ شد!

خب چیه خجالت میکشم!

یه لباس موجه پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

در اتاق سیانا باز بود و صدای مریم و خانم جون میومد که با ستاره سرو کله میزدن.

اروم رفتم سمت درو تقه ای زدم که همه برگشتن سمتم.

خانم بزرگ از جاش پاشدو اومد سمتم و منو کشید تو بغلش و بوسه ای رو موهام گذاشت:

بهتری دخترم؟ جاییت که درد نمیکنه؟

لبخند کم جونی زدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم

منوباخودش کشید سمت بقیه و نشستم پیششون.

آروم گفتم:

ما اومدیم خونه شما نبودین؟

همه سر تکون دادن و سیانا درحالیکه موهای ستاره رو با کش میبست گفت:



یه سر رفتیم خونه مادر پڑمان که بگیم نگران نباشن و چیز خاصی نیست

اروم گفتم:

فقط یه مادر داره؟

مریم سری تکون دادوگفت:

نه دوتا خواهرم داره یکیش ازدواج کرده یکیشم درس میخونه دم بخته .خرج خانواده رو پڑمان میده همون

روبه خانم بزرگ گفتم:

حال پڑمان چطور بود؟سیاوش نداشت برم ببینمش

خانم بزرگ با لبخندگفت:

چیزیش نیست خیلی عمیق نبوده اونموقع که شما اومدین ممنوع ملاقات بوده  
حتما.

تودلم فحشی نثار سیاوش کردم

نمیگه ممنوع ملاقاته میگه لازم نکرده ببینیش .بی تربیت

سرمو پایین انداختم و زیرلب گفتم:

همش تقصیر من بود.باید بحرفش گوش میدادم و ازخونه بیرون نمیرفتم

سیانا با مشت زد توبازوم:

گمشوها! چه فاز هندی گرفته اون پژمانم هیچیش نیست بچم خون دیده غش  
کرده وگر نه زخمش کلا سه تا بخیه خورده

یاد لبای خودم افتادم و بی اراده دستم رفت رو لبم

اونموقع چقدر تو دلم باعث و بانیشو نفرین میکردم!  
حالا حتما پژمانم منو نفرین میکنه!

پوف! بدفعه گفتم:

به زیبا گفتین؟

همه چشمها مشکوک برگشت سمت من!

وای کند زدم اینا که نمیدونستن!

مریم مشکوک و خبیث لبخندی زدوگفت:

خبریه مگه؟

لبمو به دندون گرفتم. حالا بیاو جمعش کن!

خانم بزرگ زد زیر خنده وگفت:

تو ام که هی میچ این خدمه ی بیچاره رو بگیر!

همه خندیدن .

پشت سرمو خاروندم وگفتم:

خودشون تابلو بودن خو!

سیانا ستاره رو گذاشته بود رو پاش و تاب میداد که بخوابه چشمکی رو بمن زدوگفت:

دیگه کی؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

سامی و ساناز

ریز ریز خندید وگفت:

تو اومدی تو عمارت بخت همه باز شدا!

همه منتظر بودن خان داداش ما یه قدمی برداره بعد اونا اقدام کنن.  
باخجالت سرمو انداختم پایین.

خانم بزرگ با انگشتاش زد رو لپش وگفت:

اوا خاک بر سرم تو از صبح گرسنه ای مادر؟

مظلوم نگاش کردم که گفت:

پاشین پاشین بریم پایین یچیزی بخور تا وقت شام ضعیف میشی مادر تا روز  
عروسیت هیچی ازت نمیمونه

تودلم گفتم خانم بزرگ دلت خوشه ها چه اشتیاقی ام داره به این عروسی  
سوری!

من که میدونم سیاوش برای پرپر کردن دخترای دوروبرش میخاد مراسم بگیره  
که دهن همه رو ببنده وگرنه من برا سیاوش همون خدمه ی سابقم.

سیانا بچه شو گذاشت تو تختش و باهم پایین اومدیم رویله هاگفتم:  
راستی مریم چه عجب تو اومدی اینجا!

لبخندی زد و لپاش سرخ شد وگفت:  
اومدم یه فکری به حال دیزاین خونه بکنم

سیانا با شیطنت گفت:

نخیر!

عروس خانم اومده اتاق خودشو آقاشو بچینه

خندم گرفت بیچاره مریم شد عین لبو .  
من فکر میکردم فقط من لبو میشم ولی این از من بدتره.  
اروم زدم پشت سیانا وگفتم :

کم منو مریمو اذیت کن!دوتاشیم اذیتت میکنیم.

دستاشو گرفت بالاوگفت:

اقا من به شما چیکاردارم آخه!؟

من به این مظلومی!

صدای برسام پیچید توخونه.

کفشاشو توراھرو دراوردودمپایی پاش کرد و بلند گفت:

یه تو مظلومی یه توله ی من.

هممون زدیم زیر خنده سیانام لب برچیده زل زد به برسام.

برسام وارد شد و سلام گنده ای تحویل جمع داد.

اصلا این بشر بمب انرژی بود.

همه جواب سلامشو دادیم و رفتیم سمت آشپزخونه ولی سیانا ایستاد

داشتم از در آشپزخونه میرفتم تو برگشتم بگم سیانا تو نمیای؟

که دیدم خانم سخت مشغوله!

آویزون کردن برسام شده بود و برسامم کمرشو گرفته بود و با ولع مشغول  
بوسیدن هم بودن!

بی تربیتا!

زود برگشتم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز پیش خانم بزرگ.

یه مقدار کیک و خوراکی آوردن برامون و داشتم از کیکم میبریدم که سیانا  
خوشحال و خندون وارد شدو بلند گفت:

به به عروسای دم بخت!خوش میگذره؟

چشمکی بهش زدم و باچشم به بیرون اشاره کردم وگفتم:

انگار به شما بیشتر خوش میگذره!!!

وایییی گونه هاش عین گوجه سرخ شد و هنگ نگام کرد.

ای جونم توام خجالت کشیدن بلدی؟!!

خانم بزرگ و مریم که نمودونستن قضیه ازچه قراره مات مارو نگاه میگردن!

سیانا لبخندی زدوگفت:

خب بیشور وایسا تو میدونم چیکارت کنم!

کیکمو خوردم وبلند زدم زیر خنده.

صندلی روبه رومو کشیدونشست که سیاوش وارد اشپزخونه شد!

با تیپ رسمیه همیشگی.پس بیرون ازخونه بودن.

باهمه اروم سلام علیک کردو نگاش گره خورد به نگاهم.

یجوری نگاه میگرد ازصدتا فحش بدتر.

لبخند کجی زدوگفت:

شیرین کاریت هنوز روتخت بیمارستانه و تو اینجوری میخندی سرکارخانم

سرمو انداختم پایین که سیانا چنگالشو پرت کرد تو بشقاب و همونطور که پشتش به سیاوش بود گفت:

اه بابا سیا شورشو درنیار پڑمان که چیزیش نیست دکترم گفت شب مرخصه.فاز غم نده بذار دودقیقه خوش باشیم.

سیاوش خواست چیزی بگه که دست برسام نشست رو شونه اش و کشیدش بیرون از اشپزخونه و روبه جمع گفت:

توبرو تنهایی غصه بخور ما میخوایم کیک بخوریم

سیاوش گفت: برسام!  
برسام نشست کنار سیانا و گفت:  
هیس! دیگه حسست نیس!

همه زدن زیر خنده ولی من فکرم پیش سیاوش بود.  
اومد تو نگاه چپکی به برسام کردوگفت:  
دلک بوزینه  
و رفت بیرون. خانم بزرگ گردنشو خم کردوبلند گفت:  
کجا میری سیاوش؟

سیاوش گفت:  
برم بیمارستان پژمانو ترخیص کنیم پیمان از ظهر اونجاست باهم برمیگردیم.

خانم بزرگ سری تکون دادوگفت:  
باشه مادر به سلامت.

پووف! دیگه میل نداشتم. نگام افتاد اونور آشپزخونه.  
زیبا با چشمایی نگران زل زده بود بهم.  
ای بابا!

به این چی بگم!؟  
بگم عشقتو تا دم مرگ بردم برگردوندم!؟

پوف! آروم پلک زدم بر اش که چیزی نیست!  
نگاهش یکم آرومتر شد .

مشغول بازی با کیکم شدم و از شوخی خنده های بقیه و برسامم هیچی نفهمیدم.

از آشپزخونه زدیم بیرون و همراه مریم رفتیم بالا.  
گفت یسری مدلای جدید گرفته میخواد کار کنه رو اتاقشون دوسه تاشم قشنگه  
من ببینم اگه خوشم اومد رو اتاق ما کارکنیم!

رفتیم تو اتاق پیمان و مریم  
تا مریم گوشیشو بیاره و عکسارو پیدا کنه نگاهمو چرخوندم دور اتاق.  
قبلنم اومدم اینجا!

شبی که فهمیدم منم یه کس و کار دارم و پیمان پسرخالمه!

یاد منوچهر افتادم و یهو گفتم:

میگم مریم یروز منوچهر اومد اینجا من از حال رفتما؟ اونروز سیاوش چیکار  
کردباهش؟

مریم شونه ای بالا انداخت وگفت:

من اینجا نبودم ولی از پیمان شنیدم که سیاوش یه درسی بهش داده دیگه اینورا  
پیداش نشه.



هنگ گفتم:

یعنی چی؟

سری تکون دادوگفت:

حتما کتک و کتک کاری دیگه! آها پیداش کردم بیا ببین

رفتم کنارش نشستم و توگوشیش عکسارو نگاه کردم!

جالب بود!

خیلی خوب بودن!

حتی از یسری وسایل دور ریز برای تزئین استفاده کرده بودن که محشر شده بود!

کلی چیز جدید یادم داد که درست کنم برای اتاقمون و جالب میشه.

یسری از عکسارم فرستاد برام تا داشته باشم و ازروشون کار کنم.

آروم گفتم:

مریم؟

+جونم؟؟

\_ازکی پیمانو میشناسی؟

متفکرگفت:

+نزدیک یکی دوسال من زیاد میومدم اینجا ولی پیمان نه خودش یه خونه ی

جدا داشت یه واحد از یه آپارتمان اونور شهر که فکر کنم یه طبقشم مال

سیاوش خانه.

یاد همون خونه ی کذایی و روز نحسی که برای اولین و آخرین بار رفتم اونجا  
افتادم!

اروم زمزمه کردم :آره... یادمه...

+چیو؟

سری تکون دادم و گفتم:

هیچی. کی فهمیدی بهت علاقه داره؟!

لبخند گشادی زدوگفت:

یک سال پیش!

مثل یه جنتلمن واقعی دعوتم کرد به یه رستوران و درخواست ازدواج داد.

منتهی بهم گفت سیاوش بزرگ و برادر و همه کارشه تا اون ازدواج نکرده ما  
دوست بمونیم منم قبول کردم!

چون میگفت اگه سیاوش بفهمه اجبار میکنه زود عروسی کنیم گفت که بهتره  
مخفی بمونه.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

توام دوشش داری؟

دستاشو به هم کوبیدوگفت:

خیلی زیاد!!!

میدونی اقلیما من از وقتی یادمه کار کردم و مردای زیادی دوروبرم دیدم.

ولی واقعا میتونم قسم بخورم که این سه تا برادر استثنایی ان!  
تنها آدمایی بودن که بی هیچ چشم داشتی به نگاه میکردن و توکار باهاشون  
مشکلی نداشتم!  
وگرنه هر جای دیگه برای کاررفتم این مردای هیز با نگاهشون ادمو شکنجه  
میکردن

غرق شدم تو حرفای مریم!  
فکرم رفت پیش رفتاراشون!  
به سیانا و پیمان که میزدن تو سروکله ی هم و شوخی میکردن!  
به سیاوش که راحت با مریم میگفت و میخندید!

راست میگفت مریم! اگه کسی نشناسه مطمئن میشه این سه تا برادرن و ازیه  
خانواده!

یادشوب دعواشون افتادم!!  
حتی دیدن دعواشونم شیرین بود!  
لبخندی نشست رو لبم!

مریم با انگشت زد تو شقیقه ام وگفت:  
اوی! چته واسه خودت لبخند ژکوند میزنی!

ریزریز خندیدم .

:هیچی بابا داشتم به حرفات فکر میکردم.  
خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و فاطمه خانم گفت:

خانم تشریف بیارید شام

با چشمای گرد به مریم گفتم:

مگه ساعت چنده؟! ماچقد حرف زدیم؟!!

خندیدو بلند شد درحالیکه دستمو میکشید گفت:

ساعت هشتونیمه. پاشو بریم گرسنمه

دنبالش راه افتادم و رفتیم پایین.

سیاوش و پیمانم اومده بودن و نشسته بودن سر میز!

راس میز خانم بزرگ بود!

سمت راستش سیاوش

برسام

و پیمان نشسته بودن!

سمت چپشم یه جای خالی برای من بود .

بعد سیانا بچه بغل نشسته بود

بعدم جای خالی روبه روی پیمان برای مریم!

چه نظم و انضباطی!

چه عجب!

نشستیم سر میز و آروم مشغول شدیم.

یکم از غدام خورده بودم که سنگینی نگاهیهو رو خودم حس کردم.

نمیتونستم با چشمای سیاوش روبه روشم!  
سرمو بالا نیاوردم

واسه خودم توهمات صورتی میزدم که صدای سرفه ی ستاره و جیغ سیانا بلند  
شد

برگشتم سمتش

تند تند پشت ستاره میزد تا لقمه ی تو گلوشو بالا بیاره  
همه هول کرده بودن و برسام و سیاوشم اومده بودن اینطرف.

ستاره هر لحظه کبودتر میشد و نفسش ضعیف تر!

یاد مادرم افتادم!

میگفت راه گلوی بچه کوچیکه!

باید لقمه ی کوچیک بذاری دهندش وگرنه خدایی نکرده زود خفه اش میکنه.

اگرم لقمه تو گلوش موند باید زود درش بیاری تا گلوشو زخم نکرده

نگاهم افتاد به سیانا که به پهنای صورت اشک میریخت و سعی میکرد آب به  
خورد بچه بده

سریع از جام پاشدم و خم شدم رو صورت ستاره لیوان اب دست سیانارو پس  
زدم و با دست چپم لپای ستاره رو فشار دادم تا دهندش بیشتر باز شه!

همه مات نگام میکردن!

دوتا انگشت شصت و سبابه ی دست راستمو بردم تو دهندشو به زور لقمه رو  
بیرون کشیدم!!!

ستاره به گریه افتاد!  
لبخندی نشست رو لبم! خداروشکر!  
راحت هق هق میزد و گریه میکرد!

سیانا بچه رو به سینه اش فشرد

وپی در پی گفت خداروشکر!! خدایا شکر!  
مرسی اقلیما داشتم جیگر گوشمو از دست میدادم

لبخند کم جونی زدم و گفتم:  
یکم آب بده بهش

سریع لیوان ابو گرفت سمت بچه و ستاره ام از خدا خواستی سر کشید.  
برسام خم شد سر ستاره رو بوسید  
برگشتم برم دستامو بشورم که صاف رفتم تو سینه ی سیاوش.

لبخندی پراز تحسین بهم زد!

سریع از زیر نگاهش در رفتم و چپیدم تو آشپزخونه!  
وای!

داشتم به نگاهش وا میدادم!  
دستامو شستم و رفتم بیرون.

خانم بزرگ طفلی عین میت شده بود!  
نه رنگ به رخ داشت نه حرف میتونست بزنه!  
ستاره رو خیلی دوست داشت خب معلومه هول میشه!

بعد شام یه قهوه خوردیم و رفتیم تو اتاقامون.  
مریم شبو موند عمارت

یه تاپ شلوارک راحت پوشیدم و نشستم جلوآینه. موهامو باز کردم و دستمو  
کردم توش و تکون دادم تا هوا به سرم بخوره.

نگاهم افتاد به سیاوش!  
دست به سینه پشت سرم ایستاده بود و از توآینه خیره شده بود بهم!

خجالت کشیدم و بلند شدم و روبه روش ایستادم.

دستاشو کرد تو جیبش و گفت:

نمیدونم بخاطر جون بادیگاردم که به خطر انداختی تنبیهت کنم یا بخاطر جون  
خواهر زادم که نجاتش دادی تشویقت کنم!

سرمو انداختم پایین.

نزدیکم شد و چونمو آورد بالا.

+کدومش!؟

تنبیه یا تشویق؟!

مظلوم زل زدم به چشماش  
لعنتی همیشه از نگاهش فهمید چی تو فکر شه!  
خبیثانه نگام کردوگفت:

خب! حالا که جوابی نداری اول تنبیهت میکنم بعد تشویق!

داشتم فکر میکردم چی میگه وچی تو سر شه که لباش نشست رو لبام!  
چشمام تا اخرین درجه باز شد و مات شدم.

چشماشو بسته بود و با ولع میبوسید!

با فشاری که به کمرم آورد بهم فهموند همکاری کنم.

چشمامو بستم و اروم بوسیدمش!

اون اما قانع نبود به آرامش!  
گازی گرفت که مزه خون پرشد تو دهنم و صورتم جمع شد.

دستاش پشتم حرکت میکرد یچیزی تو دلم هری میریخت پایین!



ای لعنت بهم که اینقدر زود وا میدم  
حرکاتش محکم و عصبی میشد و من جرات آخ گفتم نداشتم!  
لباشو کشید رو گردنم که تنم بیحس شد داشتم ولو میشدم که سفت کمرمو گرفت  
و سرشو برد عقب.  
متعجب نگام کرد بعد یواش یواش لبخند خبیثی نشست رو لبشو صورتشو فرو  
کرد تو گردنم

بیشعووووور از من نقطه ضعف گرفت.  
وارفتم تو بغلش. همونجوری حرکت کرد و پرتم کرد رو تخت.  
داشتم روانی میشدم حالم دست خودم نبود.

چنگ زدم تو موهایش!  
حرکتش آرام شدو ازم جداشد.  
زل زد تو چشمام  
دستامو از تو موهایش سر دادم پایین.

لبخند مزخرفی زد و گفت:  
این تنبیهت!

وازروم بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی!!!

لعنت بهت مردک مریض روانی احمق .

شاید بگین این اسمش تنبیه نیست ولی هستتنتت.  
از صدتا فحش بدتره!

اینکه بهت نزدیکی کنه و خوب که کلافه شدی ولت کنه!  
حالم از خودم بهم میخوره که اینقدر راحت وامیدم و اون هرکاری دلش  
میخوادمیکنه!  
از رو تخت بلند شدم و گوشیمو از رو میز برداشتم میخواستم وقتی میاد بیرون  
بی تفاوت باشم ولی نمیشد!  
دلم عطر تنشو میخواست!  
بغل گرمشو!

اه

گوشیو پرت کردم رو میز و رفتم تو رختخوابم و پتورو کشیدم روم. خودمو  
زدم به خواب!  
تخت بالا پایین شد و پشت بندش بوی عطر تلخ مردونه اش تو مشامم پر شد!  
عطرشو پر کردم تو ریه هام!

تمام تلاشمو کردم که مطمئن بشه خوابم!  
موفق هم شدم!!!

نفساش نزدیک شدو یهو لباس نشست رو پیشونیم!

انگشت شصتتو کشید به گونم وخیلی اروم زمزمه کرد:

ببخش گلم...یسری چیزا لازمه...

واقعاکه!داشتم سخته می کردم!

این روانی چه مرگشه؟

بیار منو پس میزنه بیارم اینجوری میاد سمتم که قلبمو از کار میندازه!

دل میخواست بپریم بغلش ماچش کنم ولی خب ضایع بود!

کنارم خوابید و یه دستشو انداخت دور شکمم و یه پاشم قفل کرد رو پاهام و به  
۵ دقیقه نرسید که نفس هاش منظم شد!

آروم چشمامو باز کردم

صورتش مماس صورتم بود

ابروهاش تو خواب رفت تو هم.

ناخوابسته انگشت سبابمو گذاشتم میون دو ابروش.

اخمالو!

اروم صورتمو بردم سمتش و وسط ابروهاشو بوسیدم!

مثل یه بچه اخماش باز شد!!

فرو رفتم تو سینه اش و با حس بدی که تو وجودم میچرخید به خواب عمیقی  
فرو رفتم...

واییییییییی تورو خدا بستههههههه

چنگ زدم تو مو هام و کلافه رو تخت نشستم و زل زدم به سیانا  
و ایساده بود بالا سرم و عین یه نوار ضبط شده ی رو تکرار هی اسممو صدا  
میزد

تا دید نشستم نیشش باز شد و گفت :  
پاشو دیر شد میخوایم بریم خرید

ابرو هامو بالا دادم و گفتم:  
من به گور عمم خندیده باشم اگه بیار دیگه فکر خرید کردن به سرم  
بزنه. نمیام

اخماشو کشید تو هم و جلو اومد:  
پاشو ببینم تو بیخود کنی نیای یالا پاشو دیره

محکم و قاطع گفتم : نه

نگاه چپکی بهم کرد و گفت:

خب چرا؟

سیا چیزی گفته؟

سری تکون دادم و نگاه کردم به جای سیاوش. نبود!

با صدای شرشر اب فهمیدم که آقای اردک حموم تشریف دارن!

سیانا شونه ای بالا انداخت وگفت:

باشه هر طور راحتی هرچی خواستی پیام بده میگیرم برات

وچشمکی حواله ی حرفش کرد!

لبخندی بهش زدم وگفتم مرسی

داشت از در میرفت بیرون که گفتم:

راستی اگه بخوای میتونم ستاره رو نگهدارم. نبرش هم تو اذیت میشی هم اون خسته میشه.

انگار منتظر یه تلنگر بود! با ذوق پرید سمتم و چنان بغلم کرد که ولو شدم رو تخت خودشم افتاد روم

اومدم بگم سیانا پاشو له شدم که صدای سیاوش پیچید تواتاق سیانام به سرعت نور صورتمو تف مالی میکرد!

+چشم روشن! چیکار میکنین خانما!؟

سیانا زود پاشد و روشو تکوند وگفت:

بخدا کاریش نکردم سالمه سالمه.

سیاوش کبود شد و بزور جلوی خندشو گرفته بود که سیانا فهمید چه سوتی داده  
و خاک تو سری نثار سیاوش کرد و زد به چاک!

سیاوش حوله به تن نشست رو صندلی و درحالیکه موهای بلندشو خشک  
میکرد گفت:

این چش بود افتاده بود رو تو؟!!

با خجالت قضیه رو تعریف کردم که سیاوش بلند خندیدوگفت:  
ازوقتی یادمه همینطور راحت طلب بود!  
لبخند آرومی به روش زدم.

کلاه حوله رو از رو سرش برداشت وگفت:

پاشومو هامو سشوار بکش.

ازتخت پایین اومدم وگفتم:

چشم .الان میام.

چپیدم تو سرویس بهداشتی و آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون.

سشوارو برداشتم و اروم اروم و با حوصله تار به تار موهاشو خشک کردم!

تا سشوارو خاموش کردم صدای ستاره پیچید تو اتاق:

دایی ژونم مجه خودت بلد نیشتی موها تو خسک چنی؟

هر دو برگشتیم سمت در .

یه عروسک خرسی زده بود زیر بغلش و مظلوم و ایستاده بود جلوی در .  
او خ دلم ضعف رفت.

سشوارو گذاشتم رو میزو رفتم سمتش که سیاوش گفت:

سلام توله. توام عین بابات سر بزنگاه میرسیا!

ستاره رو گرفتم تو بغلم و اوردمش تو اتاق.  
عروسکشو داد اون یکی دستشو گفت:

شر بزنگاه دیده چجاس؟

سیاوش خنده ای کردوگفت :

همونجا که توو بابات همیشه میرسین دیگه!

تازه دوزاریم افتاد چی میگه!

بی تربیت چه توضیح میده واسه بچه!

ستاره رو گذاشتم رو تخت و روبه سیاوش گفتم:  
خب حالاتوام! توضیح نده به بچه!

ریز ریز خندیدوگفت :  
مگه دروغ میگم؟

لپام سرخ شد. بی حیایی دیگه .  
از جاش پاشدو رفت سمت کمد درو باز کرد که معلوم نشه و رفت اونور در که  
لباسشو تنش کنه.

ستاره برگشت عقب وگفت:  
دایی شلا دایم شدی

گفتم: دایی داره لباس تنش میکنه.

ستاره بلند شد رو تخت و خم شد سمت سیاوشو گفت:  
خودایی تو چه بلد نیستی موها تو خسک چنی بیا لباساتم ژندایی بوپوشونه.

وایییییی داشت منفر می‌شدم از خنده!  
دستمو گذاشتم رو دهنم.

سیاوش شلوار پوشیده و با چشمای گشاد از پشت در اومد بیرون.  
وای خدا مردم!

فک کن من شلوار تن سیاوش کنم!



سیاوش متعجب رو به ستاره گفت:

توله تو این چیزارو از کجات درمیاری بار ماها میکنی!؟

ستاره دهنشو باز کرد و با انگشت اشاره کرد به حلقش و گفت:

اژ اینجا دیده

سیاوش بلند خندید و بچه رو از رو تخت قاپید و چپوند تو سینه ی لختش  
و تندتند ماچش کرد

او هو! ابراز احساساتت تو حلقم

ستاره کلافه دستاشو کشید رو لپاش و گفت:

دایییییی بشه دیده تقی شدممم

اینبار من خندیدم. سیاوشم با خنده چشمی گفت و بچه رو گذاشت رو تخت.

دستی به لپش کشیدم و گفتم:

صبحونه خوردی شما جیگرخانم؟

سرشو تکون داد که موهاش یه حرکت رفت و برگشتی زد.

رو به سیاوش گفتم:

اجازه هست برم پایین؟  
بچه صبحونه نخورده

سیاوش رکابیشو تنش کردوگفت:  
بچه مگه مامان نداره؟!!

سری خم کردم وگفتم:  
رفتن خرید من قراره مواظبش باشم

پیراهن مردونشو از تو کمد درآورد وکلافه گفت:  
جای بچه داری یه اتو به اینا میزدی خیر سرم زن دارم خدمه دارم

دلم گرفت. باز افتاده بود رو اون دنده.  
این بشر ثانیه ای رنگ عوض میکنه .  
باناراحتی گفتم:

فکر میکردم خدمه انجام دادن. چشم امروز اتوشون میکنم.

سری تکون دادو رفت تو کمد.

لباساشو دونه دونه درمیآورد پرت میکرد وسط اتاق!

ونکته ی جالب اینجا بود که نصف بیشترشون هم اتوکشیده و مرتب بود!

همونطور که تو کمد بود گفت:

میتونی بری ولی بعدش بیا اینارو جمع کن

پووووف! کلی کار درست کرد برام!

تو دلم مریضی بارش کردم و بچه رو بغل کردم گذاشتم پایین تخت و راه افتادیم  
داشتیم از در میرفتیم بیرون که ستاره سرشو کرد تو اتاق و  
گفت:

دایی ژون دایی ژون

سیاوش لباسشو تنش کردوگفت:

جونه دایی؟!!

ستاره زبونی براش درآورد وگفت:

حیلی سلخته ای دیده دوشت ندالم

و بدو بدو رفت سمت پله ها!

سیاوش نگاه چپکی بمن انداخت و بعد جوری که مثلا بخواد بگه اصلنم ضایع  
نشدم و ضایع خودتی نگاشو چرخوند سمت آینه

مرد دیوانه ۳۱ سالشه اندازه بچه سه ساله ام نمیفهمه.

رفتم سمت ستاره و دستشو گرفتم و باهم از پله ها رفتیم پایین.

خدمه داشتن تمیزکاری میکردن کس دیگه ای ام خونه نبود!

نشستم رو صندلی و بچه رو گذاشتم رو میز و روبه خدمه گفتم صبحونشو  
بیارن آقا ام صبحونه نخورده.

میز و چیدن و مشغول شدیم  
یه لقمه میگرفتم برا خودم  
دوتا کوچولو برای ستاره.

داشتم بهش توضیح میدادم که شخص شخیص الاغ پر نداره وبخاطر همینه که  
نمیتونه پرواز کنه و اونم هی سوالای فوق تخصصی تر میپرسید که سیاوش  
ازپله ها اومد پایین.

با عجله اومد سر میز و یکم از آبمیوه ش سر کشید و گفت دیرم شده نمیتونم  
بخورم

سریع یه ساندویچ کره مر با بر اش گرفتم و دادم دستش:

اینو توراه بخور بی صبحونه که همیشه بری

اول تعلل کرد بعد یه نگاه خاصی بهم کردولقمه رو ازم گرفت و زیر لب یه  
مرسی گفت که بزور شنیدم و دوید بیرون.

ستاره لقمشو قورت داد وگفت:

ژندایی؟

یه لقمه دیگه دادم دستشو گفتم:

جونه زندایی؟

لقمه رو نگاه کردوگفت:

چلا اوشا جیک جیک ننیکنه؟

چشمام شد اندازه توپ تنیس.

ای خدا من به شخصه از آفرینش این جناب الاغ ناراضی ام.

حالت زاری گرفتم وگفتم:

آخه قربونت برم من نه با اوشاها همسایه بودم نه با جوجه ها فامیل که بدونم  
چرا اون صدای اینو درنمیاره

متفکر لقمه رو کرد تو دهنش وگفت:

با پیشی ها چی؟

وایییییییییی به ارواح امامزاده کاکتوس بازم از این سوالا بکنه سرمو میکوبم  
تو دیوار!

کلافه چنگی تومو هام زدم وگفتم :

من اصلا در رابطه با حیوانات عزیزمون اطلاعات ندارم یچیزی میگم اشتباهی  
بعد بهشون برمخوره دردرس میشه .شما اگه سیر شدی بریم بالا خرابکاری  
داییتو جمع کنیم.

سری تکون داد و رومیز بلند شد.

بغلش کردم و گذاشتمش پایین و رفتیم بالا.

دونه دونه لباسای سیاوشو جدا کردم.

چرکارو جدا  
تمیزای اتوشده رو جدا  
اتو لازمارو هم جدا

ستاره ام کمک می‌کرد و از لباسا هی میداد دستم .  
مرتبارو گذاشتم تو کمد و بقیه رو ریختم تو سبد گذاشتم جلوی در اتاق و صدا  
زدم خدمه بیان ببرن بریزن تو ماشین.

داشتم میز اتورو آماده می‌کردم که ستاره سیخ نشست رو تخت و گفت:

خو ژندایی شعر بشون بلام دیده حوشلم شر میله

ای بابا حالا من شعر از کجام در بیارم؟!  
اتو رو زدم تو برق و کلی فکر کردم تا یه توپ دارم قلقلیه یادم اومد.  
تا شروع کردم گفت:

ژندایییی این تچراریه مامانم موخونه بلام. جدید بوخون

پوووووف! خدا صبر بده به سیانا.

چقدر این بچه سر کشه!

یکم فکر کردم تا یادم اومد. یه شعر ترکی!  
مادرم همیشه برام میخوند و من عاشقش بودم

مامانم ترک بود و عالی میخوند منم همیشه معنیشو میپرسیدم و تقریباً بلد بودم  
چی به چیه!

یه پیراهن شکلاتی از سیاوشو پهن کردم رو میز اتو و شروع کردم هرچند  
خیلی از این اتوی مدل جدید که هی پیس میکرد و بخار میداد بیرون سر در  
نمیآورد!

آروم آروم میخوندم!

و لحظه های زندگیم جلوی چشم مثل یه فیلم رد میشد!  
مظلومیت مادرم و بلاهایی که منوچهر سرش میآورد!

دق مرگ شدن ناگهانی مادرم و تنهایی من!

منوچهر و بلاهایی که سرم میآورد!

فروخته شدنم به سیاوش!

بلاهایی که سیاوش به سرم میآورد!

هی خدا!

کرم تو شکر!

شعری که میخوندم تموم شد و بخودم اومدم صورتم به پهنا اشک بود!

اتورو کنار گذاشتم و اشکامو پاک کردم و برگشتم سمت ستاره!

مظلومانه خوابش برده بود!

لبخندی نشست رو لبم

منم همیشه ته این شعر خوابم میبرد!

هنوزم بغض داشتم هرچندکه متنش آنچنان غمگین نبود ولی مادرم همیشه  
گریه میکرد و این شعر منو برمیگردوند به گذشته!

به بچگی!

به مادرم!

پتورو کشیدم رو ستاره و بی صدا مشغول اتو کشیدن بقیه ی لباسا شدم.

کارم که تموم شد اتورو از برق کشیدم و نشستم رو صندلی

گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش کردم.

هیچ خبری نبود!

رفتم تو برنامه ی موبوگرام و اینترنتو روشن کردم!

اوووووف کلی پیام اومد!

چه خبره تو این کانالا.



کلی لباس جدید  
طرز تهیه ی کلی کیک و دسر و شیرینی  
کلی دیزاین و تزئینات!  
کلی پیام عاشقانه!

همه رو بالا پایین کردم.  
چشم خورد به یکی از پیامها:  
#شین\_علیزاده  
هرچقدر بگوییم مردها فلان وزنها فلان...  
این بد است آن خوب!  
این ظلم میکند آن عشق میورزد!  
این زشت است آن زیبا!  
باز هم روزی قلبمان برای کسی تندتر میتپد!

غرق شدم تو خودم!  
تو منی که باتمام بدی های سیاوش قلبم بر اش میکوبید!

خدایا چیکار داری میکنی با زندگیم??  
همه ی پیامارو چک کردم .  
رسیدم به چت روم خانوادگی  
پیاماشونو نگاه سرسری انداختم و پیمانو دیدم  
آنلاینه  
زودی حال پژمانو پرسیدم و وقتی گفت خوبه خیالم راحت شد.

خزیدم رو تخت کنار ستاره و مشغول نگاه کردنش شدم.

چه شباهت عجیب و غریبی داره به سیاوش!

دستی به لپش کشیدم.

از کنارش پاشدم وزدم بیرون از اتاق

یسری آهنگ جدید اومده بود زدم دانلود شه و رفتم تو اتاق کار سیاوش.

رفتم کنار قفسه ی کتابا

یاد اون عکس افتادم

میون کتابا گشتم

بعد یه ربع دید زدن قفسه ها پیداش کردم

اوردم بیرون ورق زدم ولی عکسی نبود!

یعنی چه؟!

من یادمه همین کتاب بود!

زدم صفحه ی اولش ببینم همون کتابه یا نه .

صفحه ی اولش نبود!

اون برگه ای که روش متن و امضا داشتو کنده بودن!

پوزخندی با بغض نشست رو لبم!

حتما کنده که همیشه با خودش باشه یا من نبینم  
کتابو گذاشتم سر جاش و نشستم رو صندلی سیاوش.

آهنگا دان شده بود. یکیشو پلی کردم  
تا وسطای اهنگ تو فکر بودم ولی وسطش که بگوشم خورد دیدم وصف حال  
خودمه!

بغضم شکست!  
"گه مرا پس میزنی  
گه باز پیشم میکشی  
آنچه دستت داده ام  
نامش دل است افسار نه..."

رفته بودم تو حس اهنگ که صدای گریه ی ستاره بلند شد.  
گوشیمو برداشتم و داشتم میدوییدم بیرون که پام گرفت به سطل آشغال کنار میز  
و آشغالش ریخت کف اتاق.

لعنتی .

بیخیال جمع کردن شدمو رفتم تو اتاقم  
ستاره رو بغل کردم و آرومش کردم  
یلحظه آشغالا از جلو چشمم رد شد!

عین فنر از جا پریدم و بچه بغل برگشتم اتاق کار سیاوش!

نشستم پای آشغالا

کاغذ

نقشه

پاکت سیگار

نامه اداری

ته سیگار

و در آخر همونی که فکرشو میکردم!

یه عکس ریز ریز شده!

تیکه هاشو به سختی کنار هم چیدم.

خودش بود!

عکس همون دختری که سایه اش هنوزم رو زندگیمه!

آتریسا!

ولی چرا؟

چرا سیاوش عکسشو پاره کرده؟

تو خرده کاغذ ها صفحه ی اول اون کتابم پیدا کردم

آشغالاً رو برگردوندم سرجاش و تیکه های عکسو برداشتم و سوالای پی در پی ستاره که دارم چیکار میکنم و اون چیه این چیه اون کیه اینا به چه دردی میخوره جواب ندادم!

دستشو گرفتم و برگشتیم اتاقم.

یه شیشه ی لاک نشونش دادم و گفتم اگه بشینی یه گوشه و شلوغ نکنی برات میزنم!

اونم عین یه عروسک نشست رو تخت و زل زد بمن.  
عکسارو چیدم کنار هم و با چسب به هم چسبوندمش.

نمیدونم این عکس قراره به چه دردی بخوره ولی الان فقط مغزم فرمون میده که نباید بریزمش تو سطل آشغال!

عکسو ترمیم کردم و بردمش تو کمد لباسام لابه لای لباسایی که کمتر میپوشیدم قایمش کردم!

صدای فاطمه خانم از پشت در اومد:

خانم جان؟ تشریف بیارید ناهار

باشه ای گفتم و راهی شدم سمت ستاره

ستاره: عه پش ژندایی بلام لاک ننیزنی؟

سری تکون دادم و لپشو بوسیدم و گفتم:  
بریم ناهار بخوریم بیایم بعد ناخوناتو خوشگل کنم جیگر خانم.

دندوناشو نشونم دادو آویزون گردنم شد.  
رفتیم تو سرویس بهداشتی و دستای جفمونو شستم و رفتیم پایین.

ذهنم درگیر بود.  
نشستیم سر میزو غذای ستاره رو قاشق قاشق گذاشتم دهنش.  
مدام غر میزد که چرا تو سس ماکارانش قارچ ریختن تهشم مجبور شدم سس  
خرسی بریزم رو غذاش.

امروز این بچه ام میدونه اعصاب ندارم اذیت میکنه ها!

غذاشو که دادم گذاشتمش پایین از میز که بره بازی کنه .  
خودمم از غدام که سرد شده بود چند قاشق خوردم و بازی بازی کردم باهاش.

چرا سیاوش؟

چرا؟

اگه دوشش داری چرا عکسشو پاره کردی؟

اگه دوشش نداری چرا منو عوض اون شکنجه میدی؟

پوووووف . گفتم میزو جمع کنن و رفتیم بالا .

ساعت شده بود چهار!

ستاره ام وسط اتاق نشسته بود ویسری ظرف و ظروف پلاستیکی ریخته بود  
دوروبرش بازی میکرد.

چشم خورد به شیشه ی لاک قرمز روی میز.

گفتم:

خانم کوچولوی من دلش لاک نمیخواد؟

با ذوق از جاش بلندشد وگفت:

میشام میشام

شروع کرد سر جاش پیرپیر کردن.

با خنده گفتم بیا بشین.

لاکو برداشتم و نشستم پیشش.

واییییییی چقدر وول میخورد!

تا میخواستم لاکو بچسبونم به ناخنش دستشو میکشید بقیه ی ناخوناشو فوت  
میکرد!

کلافه چنگ زدم تو مو هام وگفتم واییییی یه دقیقه دستتو تکون نده

لب برچید و زل زد بهم.

چهرمو نرم تر کردم و گفتم:

آخه آسی شدم زندایی بدقیقه دستتو نگهدار تموم شه بعد فوت کن.  
دستاشو گذاشت روبه روم رو زمین.

آخرین انگشتشم زدم  
+تموم شد وروجک

در اتاق باز شد و سیاوش اومد تو!

چهرش زاررر میزد بسکه خسته بود

دلم ضعف رفت براش!

کار دنیارو ببین!

جامون عوض شده!

جای اینکه اون دلش ضعف بره برامن!.....

ازجام پاشدم.

+سلام

نگاه خسته ای بهم کرد و سرشو تکون داد.

ستاره دستاشو تندتند تو هوا تکون میداد خشک شه گفت:

شلام دایی ژونم



سیاوش لبخند خسته ای زد و گفت :  
سلام دایی

درحالی‌که انگشتامو می‌پیچیدم توهم گفتم:  
خسته نباشی... چیزی می‌خوری بیارم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و کت و بلیزشو از تنش کند.  
به من که میرسه زبونشو پیشی می‌خوره.

سروصدایی از بیرون اومد ستاره گوش تیز کردوگفت:  
شدای مامان ژونم میاد  
و بدوبدو رفت بیرون.  
خواستم برم دنبالش که سیاوش گفت:

درو ببند  
+آخه تنها رفت میف....

نشست لب تخت:  
گفتم درو ببند

اه یدنده ی لجباز در اتاقو بستم

چهره اش یجوری بود

عصبی

غمگین

خسته!

+بیا بشین

نمیشد حرفشو دوتا کنم! جرتشو نداشتم!

نشستم رو صندلی روبه روش.

دستی به صورتش کشید و گفت:

چرا حقیقتو نگفتی؟

یعنی چی؟ چه حقیقتی؟

متعجب نگاش کردم

زیر لب غریب:

چرا نگفتی اونروز اون دونفر قصدشون تجاوز بوده نه کیف قاپی؟

بدنم یخ کرد!

هم از یادآوری اونا

هم از اینکه چی در انتظارمه حالا که سیاوش فهمیده!

اونروز تو بیمارستان پژمان بهش گفته بوده که کیف قاپی و دله دزدی بوده

حالا از کجا فهمیده؟

داشتم مات و خیره بهش فکر میکردم که صدای دادش پیچید تو اتاق و جلوم  
ایستاد و خم شد تو صورتم:

باتوام مگه کررری؟!!

نمیشنوی چی میگم؟!!

چرا نگفتی چه کثافت کاری ای داشتی میکردی با اون دوتا؟؟؟؟

شاید بدتم نمیومدهههه

چشامو بستم و ناخودآگاه دستام اومد رو گوش و صورتم!

بغضم گرفت!

صورت سیاوش هر لحظه کبودتر میشد.

ازم فاصله گرفت و رفت سمت در اتاق و قفلش کرد.

در حالیکه کمر بندشو باز میکرد گفت:

اینبار دیگه زنت نمیذارم. همه گندکاریات بس نبود پنهون کاری ام میکنی

آررررره؟؟؟؟؟؟

بزور لب باز کردم:

آق... اقا بخدا نمیدونستم...

حمله ور شد سمتم و چونمو گرفت تو دستش و کشید سمت بالا که مجبور شدم

بایستم

تویه وجبی صورتم غرید:

چیووووو؟

چیو نمیدونستی؟

اشکام جاری شد!

میخواستم بگم نمیدونستم که تو خبرنداری ولی نمیتونستم!  
عدا نمیپرسیدم و چیزی نمیگفتم که از تنبیه فرار کرده باشم!

اشکامو که دید پرتم کرد رو زمین و کمر بندشو از شلوارش درآورد

خودمو جمع کرد و نیم خیز شدم

سگک کمر و پیچید دور دستشو گفت:

مگه نگفتم حق نداری گریه کنی؟ هاننننن!

نگاش کردم!

یه نگاهی که محتویات تودل خودم چرخید.

دستشو که بالا برده بود کمر و بکوبه به تنم آرام پایین آورد.

نگاهش گره خورد به چشمای اشکیم!

رنگ نگاهش عوض شد!

دیگه نه عصبی بود نه کلافه!

نگاهش از یه بچه ی دوساله مظلوم تر بود!

زیر لب چیزی زمزمه کرد و کمر بندو پایین انداخت

خم شد تو صورتم و چنگ زد تو موهام و زمزمه کرد:

من هیچ حسی نسبت بهت ندارم

نه خودتو برام شیرین کن

نه برام در دسر درست کن

تا وقتی توخونه ی منی به خواست من زنده ای و به خواست من میمیری  
اگرم عصبی میشم واسه اینکه اگه یه دوست و آشناو همکار ببینه و بشنوه که  
زن سیاوش فرخ هرزه و بازه من میرم زیر سوال وگرنه تو برام هیچ ارزشی  
نداری...

هرکلمه از حرفاش مثل یه زخم عمیق بود!

کاش میزد!

با کمر بند میزد!

ولی با زبون نه!

اینجوری آب پاکبو رو دستم نمی ریخت!

من یه عروسک خیمه شب بازی بیشتر نبودم براش!

بیشتر موهامو کشید:

تا وقتی نگهت داشتم عین آدم زندگی کن نه هرزه ای که قبلا بودی.

پس فردا لباس عروس که تنت رفت فکر نکنی کسی شدی و خانم خونه ای و  
بخوای زنگوله به پام ببندی بچه بچه کنی.

تو فقط یه نقش داری. تو زندگی باشی که مابقی هرزه ها ازم دور بشن و  
هرزگاهی یه حالی ام میدی و بس.

مفهـــــومه؟

خیره بودم تو چشمات. دورنگی تو حرفاش موج میزد!

شاید من داشتم خودمو دلداری میدادم!

فریاد کشید: نشنیدم؟؟؟؟؟؟

آروم پلک زدم که اشک تو چشمام ریخت رو گونم .  
دیگه نمیترسیدم که بزنتم!  
اون زخم اصلبو به دلم زده بود!

آروم زمزمه کردم:

بله آقا

موهامو با حرص ول کرد که پرت شدم عقب .

از اتاق بیرون رفت و درو کوبید!

اشکام چکید !

راحت جاری شدن!

حرفاش تو سرم اکو میشد.

کاش التماس فایده داشت!

اونوقت التماسش میکردم!

به پاش میفتادم !

که نه خانم خونش ولی لااقل مثل یه آدم باشم براش!

ولی نداشت!

واسه این آدم سنگی التماس فایده نداره!

خودمو کشیدم رو تخت و صورتمو فرو کردم تو بالش و عطر تن سیاوشو  
پرکردم تو ریه هام .

اونقدر اشک ریختم که چشمام بسته شد و خوابم برد.

+خانم!...

اقلیماخانم!...

خانم کوچیک پاشید وقت شامه

کلافه چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم:

نمیخورم راحتم بذار

زیبا بود:اما خانم....

عین فنر پریدم و برگشتم سمتش . روبهش بلند و شمرده شمرده گفتم:

بمن نگو خانم.

من خانم این خرابشده نیستم.

فهمیدی؟

من اسم دارم

اقلیما

تکرار کن عادت کنی

منم یکی ام عین تو پس خانم خانم نکن...

داشتم رگباری تمام حس وجودمو خالی میکردم سر زیبا!

اونم مات و بغ کرده زل زده بود بهم و هی میگفت چشم ببخشید آروم باشید...  
در اتاق باز بود.

پیمان اومد تو و روبه زیبا گفت:

برو بیرون

+اما اقا...

پیمان اروم اشاره کرد.

زیبا بیرون رفت و درو بست.

چنگ زدم تو موهامو اشکام جاری شد و وسط هق هق گریه هام ناله کردم:  
بمن نگین خانممممم.....

پیمان دستاشو قاب کرد دور صورتم.

زل زد به چشمام

نگاهش کردم

دیگه عصبی نبودم!

فقط گریه میکردم.

پیمان اونقدر نگام کرد که کل حرص وجودم یکباره تخلیه شدو بلند زدم زیر  
گریه!

منو کشید تو بغلش و سرمو گرفت روسینه ی ستبرش.



نه پرسید چته  
نه پرسید چرا اینجوری شدم  
نه سوال جوابم کرد!

فقط گذاشت اشک بریزم و آروم بشم!  
هیچ دلم نمیخواست کسی بپرسه که چمه .  
نزدیک ده دقیقه فقط گریه کردم و اونم موهامو نوازش کرد!

کاش پیمان برادرم بود!  
کاش از اینی که هست نزدیکتر بود!

خالی شدم! بدنم بی جونمو آروم از بغلش بیرون کشیدم.  
لبخند کم جونی به روم زدوگفت:  
بهتری؟

سرمو تکون دادم.  
از لب تخت پاشدوگفت:  
میگم غذاتوبیارن بالا نگران سیاوشم نباش

سری تکون دادم و گفتم:  
نمیخورم فقط سرم درد میکنه.

نگاه غمگینی کرد و گفت:

میگم قرص بیارن

سری تکون دادم و گفتم ممنون.

اروم بیرون رفت و درو بست

انگار که هیچوقت تو اتاق نبوده!

تو تاریکی اتاق غرق شدم.

تنها نور تو اتاق نور ماه بود که از پنجره تو اتاق سرک میکشید.

تو خودم جمع شدم و زل زدم به ماه تنها!

مثل من!

تنهای تنها!!

آروم زمزمه کردم: توام مثل من تنهایی...

نمیدونم چقدر تو همون حال موندم که زیبا در زدو اومد تو بشقاب قرص و

لیوان ابو گذاشت رو میز.

+ چیزی نمیخواین دیگه؟

جوابی ندادم.

زل زده بودم به تنهای آسمون.

از اتاق بیرون رفت. قرصو خوردم و رفتم توجای سیاوش سمت پنجره.

ماه واضح تر دیده میشد.

قرصو که خوردم سرم سنگین شد

یه حال نامعلوم

یه کله ی پراز هوا  
بیدار بودم ولی خواب بودم!  
معلقم کرده بود آرامبخش لعنتی.  
مثل آدمای مست که هیچی از دنیای اطراف حالیشون نیست گیجه گیجه کرده  
بود  
چشمام هی باز و بسته میشد .  
صدای در اومد و بوی عطر تلخ سیاوش پیچید تو اتاق  
چشمامو بستم و بی تفاوت بهش خوابیدم  
تخت بالا پایین شد  
تکون خورد  
اومد سمتم!  
انگشتشو کشید رو گونم  
بی جون تر از اون بودم که حرکتی بکنم و بفهمه بیدارم.  
کلافه ازم دور شد  
دیگه حتی جسمم هم جسمشو ارضا نمیکرد چه برسه روح!  
دوباره تخت تکون خورد.  
صدای تق فندک!  
و بوی دود سیگار!  
زیرچشمی نگاش کردم  
اومد جلوی پنجره و زل زد به بیرون  
پک عمیق میزد به سیگارش  
پلکم سنگین شد و تو عالم خواب غرق شدم...

تو معدم یچیزی میچرخید انگار و تا حلقم بالا میومد. چشمامو باز کردم. خوابیده بودم سمت راست تخت درست جای سیاوش.

سرم خالی بود انگار.

چرا من اینور خوابیدم؟

اتفاقای دیروز یادم اومد.

تا قرص خوردنم.

بعدشم حتما خوابیدم دیگه

اروم از تخت پایین اومدم.

ساعت رومیزی رو نگاه کردم.

ده دقیقه به ۱۲ بود!

خبری از سیاوشم نبود.

رفتم تو سرویس بهداشتی

خواستم صورتمو بشورم که تو اینه چشمم خورد به خودم!

داغون بودم!

زیرچشمام کبود و گود رفته بود.

صورتم جمع شده بود انگار

لبام خشک شده بود

موهامم گه نگم بهتره.

پوزخندی به خودم زدم.

شاید بهتره عادت کنم به این چهره  
از حالا به بعد کوچکترین دلخوشی ای واسه زندگی ندارم و مهم نیست چی پیش  
میاد.

هرچه بادا باد!  
آبی زدم به صورتم و اومدم بیرون.

اروم از اتاق رفتم بیرون.  
کسی نبود و سروصدایی نمیومد.  
رفتم پایین.

فاطمه خانم با خوشرویی سلام کرد.  
با لبخند بیجونی جوابشو دادم.  
نگاهی به صورتم کردوگفت:

دیگه ظهره بیگم بچه ها ناهارتونو حاضر کنن جای صبحونه؟

سری تکون دادم. معدم درد میکردو گرسنه بودم.

نشستم پشت میز و طولی نکشید که ساناز سینی به دست وارد پذیرایی شد و با  
سلام میزو چید.

گرسنه بودم ولی میل نداشتم!!!  
انگار سختم میومد غذا بخورم.  
کارش که تموم شد گفت:

چیز دیگه ای نمیخواید خانم؟

سری تکون دادم.

خواست بره که باصدای گرفته ای گفتم:

از الان تا هروقت که اینجام اسم من اقلیماست.

خانم بشنوم کلاهمون میره توهم به بقیه ام بگو. فهمیدی؟

متعجب نگام کرد و چشمی گفت.

با دست اشاره کردم که بره.

قاشقو برداشتم و شروع کردم هم زدن ظرف خورشت قیمه ی روی میز که

سنگینی نگاهیهو حس کردم.

برگشتم سمت در سالن.

سیاوش بود!!!

وایستاده بود زل زده بود بهم!

با تیشرت و شلوار خونگی بود پس یعنی بیرون نبوده و شنیده چی گفتم به

ساناز.

به درک دیگه مهم نیست.

نگاه بی تفاوتی به چشماش کردم و برگشتم سر بشقابم.

دیگه حتی سختم میاد حرف بزنم!

من خرد شدم!

شکستم!

سیاوش از سالن بیرون رفت.  
بزور چهارتا قاشق خوردم و از جام پاشدم.  
برگشتم تو اتاقم!

از پنجره نور افتاب صاف میزد تو اتاق.  
رفتم سمت پنجره.  
سیاوش رو تاب وسط باغ نشسته بود و یه صدای ضعیف از بیرون میومد!  
لای پنجره رو باز کردم.

سیاوش ساز دهنی طلایی رنگیو رو لباش میکشید و ماهرانه آهنگ آرومی  
میزد!  
خیلی آروم و دلچسب!

بغض گلومو گرفت اما نمیذارم کوچکتین اشکی جاری بشه.  
موهای بلندش ریخته بود رو چشماش و شاخ و برگ درختا ام نمیذاشتن دقیق  
حالت چهرشو ببینم.  
صدا قطع شدو سیاوش صورتشو گرفت میون دستاش.  
پنجره رو بستم و پرده های سرمه ای رنگ اتاقو کشیدم!  
تاریک تاریک شد!

نشستم رو تخت و توخودم جمع شدم .

چشمم خورد به گوشتیم.

صفحشو روشن کردم

تاریخ ۱۰ تیر ۹۴ بود!!!

یعنی فردا روز عروسیمونه!

هه!

چه عروس باشکوهی!

فردا عروسیمه وامروز به عزای همه ی آرزوهای تباه شدم نشستم!

چقدر باشکوه بشه عروس عزادار!

تاشب تو اتاقم بودم.

عصری سیانا اومد و لباس عروسمو آورد .

گفتم بندازه جلوی کمد.

دیدنش مهم نبود.

از جام پاشدم و موهامو شونه کردم وبا کش بستم پشت سرم که صدای  
زیبااومد:

اقلیماجان بفرمایید شام.

لبخندی زدم.

خوشحالم که دیگه کسی خانم خانم نمیکنه و داغ دلم تازه نمیشه!

اومدم

اروم از پله ها پایین رفتم.

همه مرتب و منظم نشسته بودن.

صندلی روبه روی سیاوش و کنار دست خانم بزرگ خالی بود.



سلامی کردم و همه جواب دادن.

یجوری اروم بودن که انگار میدونستن هیچ رو فاز شوخی نیستم.  
صندلی ته میز یعنی روبه روی خانم بزرگو عقب کشیدم و نشستم!  
همه متعجب نگام کردن.

سیاوش نگاه غمگینی کرد و مشغول بازی با غذاش شد  
کسی حرفی نزد و شام تو سکوت خورده شد.  
قبل از سیاوش برگشتم تو اتاق

دروغه اگه بگم حسرت به دل آغوش گرمش نبودم!!!!  
بودم!

خیلی ام زیاد!

ولی وقتی خودش نمیخواست کاری ازم برنمیومد.  
باید حسمو تو خودم خفه میکردم!

یه متکا از رو تخت برداشتم و انداختم رو مبل دونفره ی کنج اتاق و روش  
خوابیدم.

من فردا عروس میشم!!!

با این فکر پوزخندی به خودم زدم و چشمامو بستم.  
اینقدر زود خوابم برد که نفهمیدم سیاوش کی اومد یا اصلا اومد یانه!

باصدای سیانا چشمامو باز کردم

+ای بابا پاشو ببینم مگه خواب زمستونی رفتی؟

واییییی گردنمممم آخ منوچ خبرمرگت الهی که باعث وبانی تمام بدبختیای  
من تویییی آخ

سیانا به قیافه ی داغونم ریز ریز خندید وگفت:  
بجنب پاشو یه دوش بگیر باید بریم آرایشگاه مریمم رفته حموم

بعد که تکون نخوردم با کوسن مبل کویید تو سرم وگفت:  
ای بابا د پاشو میگم

کلافه پوفی کردم و درحالی غر غر میکردم حولمو برداشتم و چپیدم تو حموم  
ای عزامو بگیری جای عروسی ساعت ۷ صبح چی میخواین از جونم آخه.

چپیدم تو حموم و ابو تنظیم کردم که دوباره صدای سیانا اومد. یا جفت دستاش  
زرت زرت میکویید به در حموم.  
داد زدم:

واییییی باشه سیانا باشههههه زود میاممم

متقابلا داد زد:

باشه و درد بی درمون عشقم. بیا اینو بگیر

پوووف رفتم درو باز کردم و سرمو بردم بیرون.  
یه جعبه گرفت سمت گفت اینو. موبره کارتو سریع رامیندازه

بی حیا چشمکی زد تنگ حرفشو در رفت.  
رفتم تو حموم و کارمو شروع کردم و یساعته تروتمیزوتپل میل اومدم بیرون  
نوک دماغم قرمز شد بسکه موندم زیر آب

حولمو تنم کردم و زدم بیرون که دیدم آقا یه خیار گرفته دستش میره راست یه  
گاز میزنه بهش میره چپ یه گاز میزنه بهش  
کت و شلوارشو کیف دستیشو مدارک ماشینشو کل زارو زندگیشو زده زیر  
بغش هی اینور اونور میره.  
خنک خدا

هنوز منو ندیده بود

حولمو که تا رون پام بود یکم کشیدم پایین و رفتم سمت سشوار که برگشت  
سمتم و چشم توچشم شدن همانا پریدن خیار تو گلوش همانا.

یکم سرفه کرد منم و ایسادم نگاش کردم. البته نگران شدما ولی یه حسی  
باصدای بلندی گفت خفه بتو ربطی نداره بذار بمیره اصن.

سرفه اش که تموم شد یه نگاه کرد بهم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

چی؟ فرشته ندیدی؟

یه ابروش رفت بالا وگفت:

فرشته دیدم فرشته ی پررو ندیده بودم.

ایبیش! چشم‌امو برگردوندم و رفتم تو اینه مشغول سشوار کشیدن.

اومد جلو و گفت:

کمک کنم؟

هه! اقا سیاوش تازه شروع شده بچرخ تا بچرخیم.

نگاشم نکردم و زیر لب گفتم:

لازم نکرده و مشغول کارم شدم

اونم عین بچه‌های دوساله باقهررفت بیرون

خیلی پرووی سیاوش خیلی.

موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم

جعبه‌ی مثلا لباس عروس‌مو با کیف و کفش عروسیم برداشتم و گوشیمو انداختم  
توکیفم و از اتاق زدم بیرون که همزمان مریم و سیانا از اتاق سیانا اومدن  
بیرون.

با غرغرای سیانا راهی شدیم قرار بود پڑمان ببرتمون ار ایشگاه.

سیانا ام نیومد گفت ار ایشگر خانوادگیشون میاد تو خونه بهتره چون بچه‌هایش  
میکرد

سوار شدیم.

روبه پڑمان گفتم:

حالتون خوبه اقا پژمان؟

خنده ای کردوگفت:

اختیار دارین مگه میشه بد باشم یه خط و خش بود تموم شد رفت.

لبخندی زدم و از شیشه زل زدم بیرون

تا رفتیم تو ارایشگاه دوسه نفر حمله کردن.

همه کارارو سیانا کرده بود ووقت گرفته بود

مریمو بردن یجای دیگه منم یجای دیگه!

وایییی از ساعت ۸ تا ۴ بعدازظهر زیر دست ارایشگر بودم.

گریه ام گرفته بود

بیشعورا نه میذاشتن خودمو تو آینه ببینم نه مریمو.

یچیزی کشید رو صورتم و گفت:

میتونی پاشی لباسو تن کنی تموم شد خانم خوشگله.

عین فنراز جام پریدم بدنم خشک شدا.

پرده رو از رو آینه برداشتن.

این منم!؟!

باورم نمیشد خودم باشم!

خودمو نمیشناختم!!!

اونی که توآینه بود عروسک بود!

عکسامو میذارم چهرمو میبینید حس توضیحش نیست بدنم خشک شده.

به کمک ارایشگره لباسمو پوشیدم و مریمم اومدا!

ماه شده بود!

لبخندی به روم زدوگفت خیلی خوشگل شدی خدا به داد سیاوش برسه  
اسم سیاوشو با دهن کجی گفتم و ادامه دادم:  
خدا به داد پیمان برسه نه سیاوش.  
گوشیم زنگ خورد برداشتم.  
سیاوش بود.

+هان؟

\_خیلی پررو شدیا. مسخره بازیتون تموم شد بیایم؟  
+مسخره بازی ایه که توشروع کردی. تشریف بیارید

زرتی گوشيو گذاشت. قرار بود بریم اتلیه. باغ عکاسی و بعد باغی که برای  
عروسی گرفته بودن  
شنلمو تنم کردم و کلاهشو کشیدم رو سرم.  
اقا دستور فرموده بودن باید لباس پوشیده باشه تا باغ و جلوی مردای غریبه.  
کیف سفید و کفشای پاشنه بلندمو پام کردم. مریم حاضر شده بود.  
موهاشو رنگ کرده بود و همشو جمع کرده بودنو یه تاج یوری رو سرش بود.  
ولی من موهام مشکمی بود و خیلی ساده یکمشو جمع کرده بودن و بقیشو حالت  
دار ریخته بود کنار سرم.  
سر صبحم سیانا کلی طلا و حلقه و کوفت و زهرمار اویزون دست و گردنم  
کرد.

نشسته بودم رو صندلی که گوشیم زنگ خورد.  
میر غضب بود

تماسو وصل کردم و گذاشتم رو گوشم.

بصورت کاملاً ام پی تری گفت:

بیاین پایین ما دم دریم

وتق! گوشو قطع کرد.

نگاهی به صفحه ی گوشی کردم و گفتم:

بی تربیت

با مریم از جا پاشدیم.

محیط آرایشگاه طوری نبود که مرد بیاد تو. آروم زدیم بیرون.

سیاوش و پیمان تکیه زده به یه ماشین عروس و ایساده بودن جلوی آرایشگاه.

سیاوش تیپ کت و شلوارش عادی بود ولی کت و شلوار دامادی عجیب بهش میومد.

شنلمو کشیدم رو صورتم که نتونه چهرمو ببینه.

میدونستم میترکه از فضولی و غرورش اجازه نمیده که بخواد بگه.

به هیچ حرفی در عقب سمت شاگردو باز کردم و نشستم

مریم یذره واسه پیمان خود شیرینی کرد و نشست کنارم سمت راننده و درست پشت پیمان

سیاوشم نشست و راه افتادیم.

کل راه باخودم درگیر بودم اصلاً هیچی از این بوق بوقاشونم نفهمیدم!

ماشین جلوی باغ و ایساده و پیاده شدیم.  
راه رفتن با اون کفش خیلی سخت بود.  
شمرده شمرده و اروم قدم برمیداشتیم.  
رفتیم داخل باغ و عکاس و فیلم بردار اومدن.  
+خب شنل عروس خانمو از رو سرشون بردارید.

سیاوش ایستاد رو به روم و با حوصله بند جلوی شنلو باز کرد و اروم از رو  
سرم برش داشت.

خشکش زد!

نگاهشو تو کل صورتم چرخوند.

آروم پلک زدم و با چشمای خمار گفتم:  
مشکلی پیش اومده خانزاده؟

اخماشو کشید توهم و چهره ی عادی به خودش گرفت.  
یه نگاه بی تفاوت به پیمان و مریم که دورتر از ما به حرفای عکاس گوش  
میکردن انداخت و دوباره زل زد بمن.  
نگاه چپکی بهش انداختم و اروم پلک زدم و چشمامو چرخوندم سمت دیگه.

چون پلک مصنوعی داشتم چشمام ده برابر قشنگ نشون میداد بخصوص وقتی  
چشم غره میرفتم.



عکاس و فیلم بردار او مدن.  
شروع کردن یه بند حرف زدن.  
کار عکاس که باهامون تموم شدو ۲۰۰ تا عکس با ژستای مختلف ازمون  
گرفت رفت پی کارش و فیلم بردار شروع کرد

برید رو پل

دستشو بگیر

لبخند بزن

برقص

بغلش کن

قدم بزنی

حسابی کلافه شده بودیم که گفت:

خب آخرین سکانس

همدیگه رو ببوسید

با ذوق برگشتم سمتش که گفت آخریه ولی تا حرفشو هضم کردم وا رفتم!

جانممم!؟

ببوسیم همو؟

جلوی تووو!؟

پوووووووووووووف!

سیاوش چشمش برقی زد و خبیث نگام کرد.

چینی به بینیم انداختم وگفتم :ایش...

رفتیم برای آخرین صحنه!

دیگه داشت تاریک میشد

آروم روبه روم ایستاد و دستاشو برد پشت گردنم.

سرشو خم کرد.

متقابلا چشمامو بستم و لباش نشست رو لبام!

دیگه سیاوش داشت از خودش بیخود میشد که فیلم بردار گفت :

کافیہ بیشتر از این آرایش عروس خانم بهم میخوره.

از خدا خواسته سیاوشو پس زدم

نه اینکه بدم بیادا!

ولی چون به سیاوش خوش میگذشت راضی نبودم!!!!

برگشتیم پیمان ایناهم اومدن و شنل پوشیده راه افتادیم سمت باغ عروسی.

چه عروسی هستم من!

نه لباس عروسمو دیده بودم

نه ادرس محل عروسیمو

انگاریه عروسکم دست اینا

غبطه خوردم به حال مریم!

چقدر خوشحال بود!

تو چشمات می‌شد دید!  
هیچ کدومشون رو پا بند نبودن

اما منو سیاوش!  
انگار داریم فیلم بازی می‌کنیم!  
کل زندگیمون شده سریال!

رسیدیم به باغ عروسی!  
دیگه تاریک بود و ساعت نزدیک ۷!

کلی ادم اونجا بودن!  
یسریا رو تو مهمونی به یاد ماندنی دفعه ی قبل شناختم  
یسریا از خانواده ی مریم بودن و شناختم  
یسری دیگه ام که کلا نشناختم!

پسرا شونه به شونه ی هم ایستاده بودن و ما ام پیششون!  
من سمت راسته سیاوش و  
مریم سمت چپه پیمان.

مردم کل میکشیدن و سوت میزدن.  
یه لبخند زودی نشوندم رو لبم.

کناره های مسیر پراز آبشارهایی بود که بالا میرفت و برف شادی بود که رو  
سر ماچهارتا خالی میشد!

به جایگاه عروس داماد رسیدیم و نشستیم.

مردم دسته دسته جلو میومدن و تبریک میگفتن و سیاوشم محض سیانمایی  
معرفی شون میکرد.

یه دختر با چهره ی ریز نقش و یه آرایش غلیظ جلو اومد.

خوشگل بود ولی لباسش!!!!!!!

شبيه لباس خوابایی بود که جلوی سیاوشم روم نمیشد بپوشم.

باهامون دست داد و روبه سیاوش گفت:

وای سیاوش فکرشم نمیکردم دم به تله ی ازدواج بدی اونم با یه دختر بچه!!!

ونگاه خریدارانه ای به سر تا پایینم کرد.

بسیار نا جوانمردانه دست سیاوشو که تو دست دختره گیر افتاده بود گرفتم و با  
ناخن مصنوعیم فشاری به دست دختره آوردم که ول کرد و متعجب نگام کرد.

جوری که سیاوش متوجه نشه با دختره چیکار کردم، عاشقانه دستشو لمس  
کردم و گفتم:

عزیزم همین دختر بچه خیلی از دوره دیده ها و با تجربه هاشو کنار زده.

وچشمک پسر کشی تحویلش دادم.

دختره گر گرفت!

پوزخندی زدوگفت:

اوکی مبارکت باشه و ازمون دور شد.

نگاهی به مسیر رفتنش کردم.

سیاوش خم شدو با تعجب زل زد به چشمام!

دستشو که تودستام بود پرت کردم سمتش وگفتم:

تو دیگه امروز داری خیلی نگاه میکنیا.

وچشمامو مل مل کنون چرخوندم اونور.

عین دخترا ایشی نثارم کرد و با لبخند مصنوعی برگشت سمت بقیه.

عابد اومد و جمعیت و اهنگ ساکت شد.

خطبه رو شروع میکرد که یادم افتاد واسه عقد من اجازه ی پدرم لازمه ولی

منوچهر که اینجا نیست!

نگران برگشتم سمت سیاوش.

با طمأنینه پلک زد

عابد شروع کرد و خطبه رو خوند.

هر بار سیانا یچیزی علم کرد و نداشت بله رو بگم تموم شه بره.

بار سوم زیرلفظی رو دادن بهم!  
یه سرویس برلیان!!!

از برقش چشم ادم کور میشد.  
زندگی تو پولدارا همچین بدم نیستا!

اروم بله رو دادم و جیغ و کف و سوت مردم رفت هوا.  
عقد پیمان اینا هم خونده شد.

کادوها سرآزیر شد سمتمون  
روبه سیاوش اروم و زیر لب گفتم:  
این عقد واقعی بود؟!!

باهمون خنده اش رو به مردم زیرلب گفتم:  
پ ن پ تئاتر اجرا میکنیم حقوق بگیریم.

با آرنجم زدم تو پهلوش .  
با اخم برگشت سمتم .  
گفتم:

پس اجازه ی منوچهر؟؟؟؟

دوباره لبخند مسخره ای رو به دخترا که داشتن چشمشو درمیآوردن زد و  
بیشتر بهم چسبیدوگفت:

منوچهر در حدی نیست که من ازش اجازه بگیرم... دادگاهی و قانونی حلش کردم.

آهانی گفتم و باخیال راحت نشستم.

وسط باغ که سنگ فرش بود پر بود از دخترا و پسرای که میرقصیدن!

یدفعه صدای دیجی بلند شد که همه برن کنار و عروس و دامادا بیان رقص اونم تانگوووو!!!!

شانس اوردم رقص مسخره ایه و بلد بودن نمیخواد . همینکه که خودتو اویزون داماد بکنی و درجا وول بخوری رقصه دیگه!

چهارتایی رفتیم وسط و شروع کردیم رقصیدن.

نور باغو کم کرده بودن و رقص نور گذاشته بودن.

اروم مشغول رقص بودیم.

سرمو بالا اوردم و نگاهم گره خورد به نگاه خیره ی سیاوش!

یدفعه نمیدونم چی شد که سرشو خم کرد و بین رقص لباسو گذاشت رو لبام!!!

صدای جیغ و دست و سوت جمعیت بلند شد!

به زور حرکتای سیاوش تکون میخوردم وگرنه خشکم میشد!

بوسه اش گرم بود و عاشقانه!

چیشده که آقا از این چیزا خرج من میکنه؟

حتما باز کسی داشته چشمشو درمیاورده گفته اینو ببوسم ببینن علاقمو بیخیال  
شن

خودمو اینجوری آروم کردم که توهمات صورتی نزنم باز دلم فکر کنه  
خبریه...

لباشو از رو لبام برداشت و چشمامونو باز کردیم  
صدای دیجی بلند شد

حالا عروس دامادو ببوس یالایالایالا!!!

پس حتما سریع قلم اینجور چیزا گفتن که اون بوسیده.  
چرا حواسم نبود پس؟

حالا که موقعیتش پیش اومده وقتشه داماد خوشگلمو گرفتار کنم!

آروم دستی که رو شونه اش بود و رو گردنش بالا کشیدم و از پشت چنگ زدم  
توموهاش!

خودمو بالا کشیدم و لبامو گرم گذاشتم رو لباش!

واسه چند ثانیه ایستاد!

احتمالا هنگ کرده!!

وبعد آروم شروع کرد تکون خوردن.



بازم سرو صدای جمعیت.

اروم ازش جدا شدم و به موقعیت قبلی برگشتم

نگاهمو چرخوندم.

مریم و پیمانم با فاصله ازما مشغول رقص بودن!

ستاره تو بغل خانم بزرگ با ذوق بهمون نگاه میکرد و دست میزد!

برسام و سیانا ام مثل بقیه ی جوونا به زور ایستاده بودن و رقصشون درحال ریزش بود.

تا دیجی گفت بقیه برن وسط سیلی از جمعیت سرازیر شد وسط و شروع کردن رقصیدن.

یکم بعد با چشمایی مظلوم و دلبر نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

خسته شدم.میشه بسته؟!!

لبخند آرومی زد و باهم از پیست رقص بیرون رفتیم.

یکم بعد ماهم مریم و پیمان اومدن.

ساعت نزدیک ۱۰ بود که شامو دادن و مشغول خوردن شدن.

منو مریم از شدت گرسنگی روبه موت بودیم!

تو آرایشگاه یه ساندویچ بهمون دادن اونم حین خوردنش اینقدر موهامونو کشیدن کوفتمون شد رفت.

رفتیم داخل سالن باغ و غذای ما چهار نفر و اونجا سرو کردن.

بعد خوردن شام یکم بزن و برقص بودو بعدشم عروس کشون!  
میخواستن تا جلوی عمارت با بوق بوق ببرنمون.

آماده از باغ بیرون زدیم و سروصداها شروع شد!

کارشون از ترقه انداختن گذشته بود هرزگاهی یچیزی عین نارنجک  
میترکوندن!

عروسی ماهاست من نمیدونم اینا چرا خودشونو خفه میکنن!!!!  
جلوی در عمارت پیاده شدیم و همه از ماشینا ریختن پایین!  
یکم بزن و برقص و شلوغ کاری کردن و گفتن عروسا گلارو پرت کنن.

ای بابا ول کنید این بچه بازیارو. پوووف!  
پشت به جمعیت ایستادیم و گلارو پرت کردیم.  
برگشتم. گل من دست یه دختر ریزه میزه ی خوشگل از طایفه ی مریم اینا بود  
که فکر کنم دختر خالش میشد.

گل مریم دست زیبا که لپاش شده بود عین گوجه!!!

ای کلک چه خوشگلم شده بودن!

از اول مراسم ندیدمشون بسکه شلوغ بود و بی حوصله بودم!!  
بالاخره متفرق شدن و مام رفتیم توخونه.

وای خونه عالی بود!  
کل مسیرو از نرده و پله ها تا داخل راهرو  
شمع چیده بودن تا جلوی اتاقمون!!!

با شب بخیر از مریم و پیمان جداشدیم و چپیدیم تو اتاقمون.  
وارفتم رو صندلی و سیاوشم درحال باز کردن کراوات پخش شد رو مبل!  
رو تختو با گل رز قلب چیده بودن  
لب تخت یه ست خواب برای من و یکی برای سیاوش گذاشته بودن  
درکمدامون باز بود و حوله های تن پوش رنگی رنگی و جدیدمونو آویزون  
کرده بودن!

دیزاین اتاق عالی بود!  
مطمئنم کار سیاناس.

یه تابلو شاسی از یکی از عکسای تو باغ گذاشته بودن کنار اتاق!  
سیاوش رو یه مبل لم داده بود ومنم نشسته بودم روزمین و دورتادورمو لباس  
عروسم گرفته بود!  
خوشگلما!!

داشتم واسه خودم قند تودلم اب میکردم که سیاوش با پیرهنی که دکمه هاش  
باز بود ایستاد روبه روم .

باترس اب دهنمو قورت دادم وایستادم.

دستاش نشست رو پهلو هام و منو کشید سمت خودش.

نگاه خمارشو چرخوند تو صورتم.

آروم زمزمه کرد:

اقلیما؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم وگفتم:  
بله؟

فاصله رو کمتر کردولب زد:  
امشب تمومش میکنم...

تا اومدم حرفشو حلاجی کنم و منظورشو بفهمم لباش نشست رو لبام!

موهای لخت و بلندش میریخت رو صورتم و اروم لبامو میبوسید.  
میخواستم همراهی کنم ولی نمیتونستم!  
میخواستم ادامه بده ولی میترسیدم  
که دوباره از خودم بیخود بشم و رهام کنه!

هیچی بدتر از این نیست که یه زنو تو همچین موقعیتی رها کنی.

دستاشو حلقه کرد دورم و فرو رفتم تو بغلش.  
سینه اش داغ بود و ضربان قلبشو حس میکردم.

دووم نیاوردم!

نتونستم!

دستمو بردم پشت سرش و باهانش همراهی کردم که از کاراش معلوم بود  
خوشش اومده!

اونقدر تو حال و هوای فرو رفته بودم که نفهمیدم کی زیپ پشت لباس عروسمو  
باز کرد!

اروم ازم فاصله گرفت.

نگاه کردم تو چشمات.

دوگانگی توش موج میزد!

یه غم عمیق تو وجود این آدم بود!

یه زخم بزرگ!

لباسو رها کرد و لباسم سر خورد و افتاد کف اتاق!

اروم پیرهنشو از تنش درآورد و منو کشید تو بغلش!

لباش نشست رو لبام و همزمان جابه جام کرد و آروم خوابوند رو تخت و روم  
خیمه زد.

از طرفی استرس داشتم

از طرفی میترسیدم

از طرفی هیجان زده بودم!

آروم لباشو کشید رو گردنم.

دوباره وا رفتم!

مکث کرد.

منوباش فکر میکردم ادم شده. امشبم میخواد برینه به حال و روزم فقط

اما نه!

دوباره لبای داغش نشست رو گلوم.

کلافه شده بودم تو حال خودم نبودم چنگ زدم تو موهاش.  
آروم لباشو جدا کرد و بالا اومد.  
گوشه ی لبمو به دندان گرفتم و با چشمای خمار اروم پلک زدم.

نگاه دقیقی بهم کرد و با حال زاری گفت:

داری چیکار میکنی با زندگیم؟

دستمو تو موهاش بازی دادم و گفتم:

خودت داری باخودت چیکار میکنی سیاوش؟

نگاهش ازم گرفت.

دست کشیدم رو گوشو چرخوندمش سمت خودم.

خواست چیزی بگه که گفتم هیس!

ولبامو چسبوندم به لباشو گرم بوسیدم.

اروم جدا شدم. لبخند محوی زد و گفت:

یه امشبو تحمل کن

دستاش چرخید رو بدنم.

دیگه تو هوا بودم!

با اینکه خیلی خجالت میکشیدم ازش ولی خب شوهرم بود!

چنگی به سینه ام زد که صورتم از درد جمع شد.

لباشو به گوشم چسبوند و گفت:

من اصلا آدم آرومی نیستم...

طاقت میاری؟

هر جور شده بود تحمل میکردم. این شب دیگه برام تکرار نمیشد باید تحمل  
میکردم.

لب زدم:

اوهوم...

بوسه ی پر نفسی رو گوشم گذاشت که بدنم مور مور شد.

اروم رفت پایین و شروع کردن بوسیدن تنم!

کل تنمو بوسید.

اصلا از کارش سر درنمیآوردم!

بیار میگفت فقط در حد یه کلفتی

بیار تا دستامو میبوسید.

اینقدر بدنمو مک زده بود که مطمئن بودم نقطه به نقطه اش کبود و خونمرده  
میشه.

ازم فاصله گرفت و کمر بندشو باز کرد!

استرسم شد ده برابر!!!

شلوارشو انداخت پیش بقیه ی لباسا و اومد رو تخت و منو کشید بالا تر.

سرمو گذاشت رو بازوش و خم شد سمتم.

دستشو برد لای پام و شروع کرد نوازش کردن.

تا صدای نالم درمیومد لبامو میگرفت و فشار دستشو بیشتر میکرد.

تو همین رابطه کل نقطه ضعفامو حفظ کرد.

گازی از لب پایینم گرفت که شوری خونو تو دهنم حس کردم.  
اونقدر به تنم فشار میاورد که از شدت درد و لذت بجای ناله کم مونده بود جیغ  
بکشم!  
اونم هر لحظه بهم حریصتر میشد.....

آخخخخ...

دستمو زیر دلم گذاشتم و جابه جاشدم.  
خیلی درد داشتم نمیتونستم تکون بخورم  
سیاوش هول چشماشو باز کرد و خم شد رو صورتم.  
:چپشده خوبی؟چی میخوای؟درد داری؟

دردم یادم رفت!

یکم متعجب نگاهش کردم که خودشو جمع کرد و اون اخم همیشگیشو نشوند  
وسط ابرو هاش.  
شکر خدا خودشه داشتم شک میکردم که عوضش کردنا :-/

دوباره زیر دلم تیر کشید که صورتم جمع شدو چنگ زدم بخودم  
سیاوش ملافه رو ازروم کنار زد.  
وایییی شدم عین لبو.  
خب بی حیا نکن دیگه  
دستشو گذاشت رو دستم و گفت:



اینجاست؟

معدب سر تکون دادم. تن لختمو کشید تو بغلش و گفت:

ببرمت دکتر؟

سر تکون دادم.

پتورو کشید روم و شروع کرد مالیدن جایی که درد میکرد.

پیشونیمو بوسید و گفت:

بخواب ساعت ۵ صبحه.

خودمو بیشتر تو بغلش غرق کردم و با نوازش های دست سیاوش که دردمو کمتر میکرد چیزی نکشید که خوابم برد.

با حس داغ شدن گوشم هوشیار شدم.

آروم زمزمه کرد:

خیلی دوست دارم...

بین خواب و بیداری با خودم کلنجار میرفتم که در نهایت چشمامو باز کردم

کسی نبود که.

باز توهم صورتی زدم.

آبییی کمرم دلم پاهام آخ خدا همه جام درد میکرد.

ملافه رو گرفتم به خودم و گوشیمونگاه کردم.  
ساعت ۱۰ صبح بود.

پوف!

چقدر خوابیدما!

جای خالی سیاوشو نگاه کردم با یادآوری دیشب خون به صورتم دوید .  
خیلی سخت بود واه واه همون بهتر که بیار هههه.

سیاوش دیگه با لب گرفتم نمیتونست جلوی سروصداهامو بگیره بیچاره خودشم  
کلافه شده بود.

گریم دراومد تا تمومش کنه. واه واه  
باید دوش بگیرم از خودم بدم میاد.  
نگاهی به اتاق کردم.

واییییی چقدر زشت!

همه ی لباسا پخش و پلا بود.

از لباس رو گرفته تا زیر.

این سیاوشم عجب ادمیه ها.

هرچیو پرتاب کرده یطرف.

با لباسا انگری برد بازی میکرده یا درسای فیزیکشو دوره میکرده؟

غر غر کنون از سرجام پاشدم که در زرتی باز شد و سیاوش با یه سینی  
بزرگ اومد تو.

با اینکه دارو ندارم دیده بود بازم تو روشنایی روم نمیشد با لباسای باز جلوش  
بچرخم

ملافه رو سفت جلوی خودم نگه داشتم.  
با پاش درو بست و اومد اینور که دید سیخ و ایستادم.

نگاهی بهم کرد و سینیو گذاشت رو تخت.  
سرتاپامو اسکن کردوگفت:

کجا به سلامتی؟!!

اروم گفتم: سلام...  
میخواستم دوش بگیرم...

جفت ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت وگفت:  
یادم نمیاد اجازشو داده باشم?!!

چشمام گرد شد.  
بسم الله!قانون جدیده?!!

اشاره ای به سینی زدوگفت:  
اول اینارو میخوری بعد بهت میگم چیکار کنی.

ملافه رو بالای سینم بند کردم وبه محتویات سینی نگاه کردم

یه ظرف عدسی یه پیاله کاجی چنتا سیخ جیگر بربری تازه و کره مربا آبمیوه!

اووووه! کی میخواد اینارو بخوره!؟

داشتم با حال زار به سینی نگاه میکردم که سیاوش نشست و مشغول شد.

بازم شکر خدا قرار نیست تنها بخورم همشو!

کلافه گفت:

د بشین ببینم. چندبار توضیح بدم حرفای منو دوتا نکن؟

نشستم لب تخت و اروم گفتم:

ببخشید ...

دلم خیلی گرفت!

کاش تو همون دیشب میموندیم!

با وجود دردمو دیوونگی سیاوش بازم وضع بهتر از الان بود

آبمیورو برداشتم و یه قلوپ خوردم تا راه گلوم باز شه لاقل.

خیلی ام ضعف داشتم و گرسنه بودم.

به سیاوش نگاه نمیکردم.

یجورایی قهرم گرفت وقتی دعوا کرد!

لقمه ی کوچیکی گرفت سمتم وگفت:

خب حالا لوس نکن خودتو بگیر بخور  
طفلی خدمه کلی به فکر تو و مریم بودن که اینهمه چیز میز ردیف کردن  
براتون.  
با شیطنت ابرو بالا انداخت.

سرخ و سفید شدم از خجالت!  
خدا نکشتت بوزینه ی ترسناک بی حیا.

اروم لقمه رو گذاشتم دهنم.  
ایییییی جیگر بود.  
صورتتم جمع شد.

سیاوش متعجب نگام کرد.  
لقمه رو دو دندونه جویدم و درسته قورت دادم و ابمیوه رو خوردم.  
زبونمو دراوردم و اه اهی کردم که دیدم سیاوش عین منگلا نگام میکنه

خودمو عادی کردم و گفتم:  
من جیگر دوسندارم

اخماشو کشید توهم و گفتم:  
بیخود  
مگه به دوست داشتن تو عه؟  
باید هر سه تا سیخم بخوری

ملتمس زل زدم به سیاوش.

+نه تورو خدا! من عدسیو کاجی میخورم بسه چیزیم نیس خوبم بخدا

لقمه ی دیگه داد دستم و خیلی جدی گفت:

یا میخوری یا میریزم تو حلققت. منو سگ نکن سر صبح. کوفت کن.

بغض کرده و لب برچیده لقمه رو ازش گرفتم.

بزووووور دوتا میجویدم و قورت میدادم و تند یه قاشق عدسی یا یه قلوپ  
ابمیوه میخوردم که هم مزه دهنم عوض شه هم توگلوب نمونه خفم کنه

دوتا سیخ کاملو با نامردی تمام بهم خوروند.

اشک جمع شده بود توچشمام!

خواست بره سراغ سیخ سوم که دستمو گذاشتم رو دلم وگفتم:

تورووو خدا بسه دیگه جا ندارم. دارم میترکم .

نگاهی بهم کرد و سیخو گذاشت زمین.

خیلی مقتدر گفت:

کاجیتو بخور

دیگه جدا داشت اشکم درمیومد!

نالیدم:

بخدا دارم میترکم

غرید:

بخور اقلیما یکی به دو نکن بامن.

پیاله رو برداشتم و بزور سه تا قاشق خوردم. یه قطره اشک چکید رو گونم.

این بشر همه کارش زوریه.

اشکمو که دید پیاله رو ازم گرفت و کوبید تو سینی.

+بتو خوبی نیومده برو گمشو

دستمو گرفت و کشید ملافه رو از دورم باز کرد و هلم داد تو حموم

با گریه رفتم تو حموم .

نمیتونه عین ادم رفتار کنه این مرد

بهش نمیاد اصلا ادم بشه

اشکامو پس زدم و داشتم آبو میزون میکردم که از پشت دستی دور تنم حلقه شد  
که از جا پریدم و جیغی کشیدم که سریع دستش نشست رو دهنم.

سرشو چسبوند به گوشم و گفت:

هیش! بیصدا!

سیاوش بود. اروم تر شدم. با فکر اینکه باز اومده مثل دفعه ی قبل یه طرفندی  
روم پیاده کنه عرق سردی نشست رو تنم.

منو برگردوند سمت خودش و باحالت همیشگی گفت:

از این به بعد حق نداری تنها دوش بگیری. همیشه خودم میام.

مات نگاهش کردم.

با لذت دستی به تنم کشید و گفت:

در ضمن دیشب رحم کردم بسکه گفتم میسوزه میسوزه. ولی الان دیگه رحم  
نمیکنم جاسوئیچی!

جانم؟!!

جاسوئیچی؟!!

من؟!!

همینم کم بود دیگه.

این اصن جدیده جدید بود.

گوشه لبام کج شد پایین .

اروم تمام سنجاقا و گل سرای رومو هامو باز کرد.

موهام عین چوب خشک شده بود خرت خرت میکرد بسکه چیز میز مالیده  
بودن. دیشبم که بازش نکردم.

اصن وقت نشد!

تموم که شد

از پشت چسبوندم به کاشیای یخ حموم و دستاشو گذاشت دو طرف سرم.

وای نه!



الان نه!

هنوزم درد داشتتم و به شدت لای پام میسوخت. میخواستم بشینم تو اب یکم بدنم  
اروم شه ولی انگار اقا نقشه ی دیگه ای داشت!

مظلوم نگاش کردم. تیشرتشو از تنش در آورد و گفت:  
هیس. فقط یه حال اساسی بده.

نچ. فایده نداشت. بازم باید تسلیمش میشدم.  
لبامو گذاشتم رو گلوشو اروم بوسیدم...

حوله رو دورم پیچید و اومدیم بیرون.  
اتاق مرتب شده بود و سینیو برده بودن.  
مردم از خجالت  
مگه میتونم جلو خدمه سر بلند کنم باز!؟

لب تخت نشستم و خم شدم و دستمو گرفتم به دلم.  
دیگه راهم نمیتونستم برم.

سیاوش حوله به تن درحالیکه کلاه حوله رو تو موهاش تکون میداد و  
خشکشون میکرد

کشوی کنار تختو بیرون کشید و چنتا قرص بیرون آورد. روشونو خوند و  
دوتاشو انداخت رو میز.  
+اینارو بخور.

نگاهی کردم به قرصا. یکیش پیشگیری بود یکیش مسکن.

خودشم میدونست یکاری کرده پیشگیری لازم شدم.  
از پارچ کنار تخت یه لیوان اب ریختم و دوتا قرص دراوردم و هم زمان  
گذاشتم دهنم و ابو رفتم بالا.

ایییییی اب خیلی گرم بود. حتما از دیشب مونده .  
لیوانو گذاشتم رو میزو چمپاته زدم رو تخت.  
سیاوش سشوارو گذاشت رو میزوگفت:  
پاشو موهاتو خشک کن سرما میخوری

نالیدم:

خودش خشک میشه بذار بخابم بدنم درد میکنه.

کلافه نگام کرد:

د میگم پاشو حوصله ی ناله و عطسه و سرفه تو ندارم

پووووف.

پاشدم نشستم.

سشوارو زد به برق و حوله رو از رو سرم کشید و اروم اروم شروع کرد  
سشوار کشیدن موهام!

اوهو!

میگم تعادل روانی نداره ها.

یاد بی بی افتادم که میگفت بعد اتریساً اقا اینجوری شدن.

یعنی یجور بیماریه.

قابل درمانه

ولی با پزشک!

حالا کیه که جرات کنه به سیاوش بگه بریم پیش روانپزشک؟!!

من که عمرا نمیتونم!

تو همین احوالات بودم و فکر اینکه چطور راضیش کنیم با یه پزشک حرف  
بزنه که کارش تموم شدو موهام کاملاً خشک شد.

لبخندی به روش زدم وگفتم:

ممنون.

سری تکون داد

کلا دوسداره جای زبون چند گرمی کله ی چند کیلوییشو تکون بده.

ایش.

موهای خودشم سرسری خشک کرد وگفت:

تو بخواب نمیخواد بری پایین.

میگم خسته ای.

لبخند محوی زدم و خوابیدم تو تخت.

ملافه رو عوض کرده بودن؟!

اون خونیه کو؟!

اووف!

سیاوش یه مسکن برداشت و درحالیکه دست به کمر تو اتاق رژه میرفت کشید سرش.

چپ چپ به لیوان نگاه کرد و گفت:

مردشور خدمه ی این خونه رو ببره.

ریز ریز خندیدم.

اب گرم بود صورتش مچاله شد طفلی.

مسکن دردمو ساکت کرد.

داشتم با گوشیم ور میرفتم که تخت بالا پایین شد

برگشتم نگاش کردم یه تیشرت تنگ سفید تنش بود بایه شلوار مشکی که یه خط سفید کنارش داشت و دوتا بندونک آویزون سفید.

بچم توخونه ام خوشتیپه

چرخیدم سمتش وگفتم:

سرکار نمیری؟

سرشو تکون دادوگفت:

خیر سرمون تازه دامادیم.یه روز مرخصی نداشته باشیم؟!!

اروم خندیدم.

نگاهی بهم کردوگفت:

توکه هنوز با حوله ای؟

پاشو لباس تنت کن.مظلوم نگاش کردم.

ابروهاشو داد بالا وگفت:

همینایی که لبه تخته بیوش نمیخاد راه دور بری باو!

نگاهی کردم لب تخت.

یه ست لباس زیر بود با یه لباس خواب بندی نارنجی کوتاه!

اینو نیوشم که سنگین ترم!

متفکر به لباسا نگاه کردم که گفت:

پاشوپاشو سعی نکن با نگاه خیره نوبشون کنی.

پقی زدم زیر خنده.بیشعور.

خجالت میکشیدم جلوش لباس بیوشم خو!

پاهامو از تخت اویزون کردم پایین و لباس زیرمو پوشیدم .

اروم حولمو باز کردم .

لباسمو تنم کردم و در تلاش بودم عین پنگوئنی که بالش به پشتش نمیرسه  
بندشو ببندم دستای سیاوش خورد به پشتم و فهمیدم نزدیکم شده.  
بند لباس زیرمو بست و همونجور که پشتم بهش بود لباس خوابو تنم کردم.  
از هیچی بهتر بود !!!

از پشت موهامو کنار زد و نفسشو داد پشت گلوم

وایییییی باز این دست رو نقطه ضعف من گذاشت!  
دستشو گرفت دور شکم و همونجوری به پشت منو کشید تو بغلش.

میترسیدم باز شیطونیش بگیره ولی دستش که روسینم موند و نفس هاش منظم  
شد فهمیدم خوابیده.

چقدر میخوابه این بشر!

تقصیری ام نداره دیشب دیر خوابیدیم صبحم که معلوم نبود کی پاشده بود.

تو خواب منو فشار داد به خودش و پاهاشو دور پاهام قلاب کرد  
آخ له شدم.

اینقدر همونطوری موندم که چشمام سنگین شد و خوابم برد .  
با گازی که سیاوش از گونم گرفت هول چشمامو باز کردم و دستمو گذاشتم رو  
گونم.

ابروهاشو شیطون بالا انداخت و گفت:

تو خواب بامزه بودی دلم خواست گاز بگیرم.

پاشو یچیز درست بپوش بریم ناهار پیمان اینا پرواز دارن نمیرسن

بیشور...

گونمو مالیدم و از جام پاشدم.

در حالیکه میرفتم سمت کمد گفتم:

چه پروازی؟ کجامیرن؟

از تخت اومد پایین و جلوی آینه دستی به موهاش کشید و گفت:

به اصطلاح بچه قرتیا ماه عسل! میرن کیش.

از تو کمدم پیرهن و شلوار تنگی در اوردم. کاش مام میرفتیم پوسیدم تو این خونه.

ولی ازدواج اونا واقعی بود ماه عسل داشتن ما چی...

سیاوش در حالیکه میرفت تو سرویس بهداشتی گفت:

نمیشه شرکتو ول کرد. پیمان بره برگرده مام یه سفر دوروزه میریم پوسیدم  
تو این هوای گندگرفته ی تهران.

اب دهنمو قورت دادم.

این ذهن ادمو میخونه؟!!

چجوری جواب افکار منو داد؟!!

دست از ادمو بالا سرم تکون دادم که مثلا افکارمو پس بزرم

سیاوش رفت تو سرویس بهداشتی و منم تندى لباسمو عوض کردم که نیاد دوباره از خجالت اب شم.

حوله کوچولو رو از دور گردنش برداشت و صورتشو خشک کردو حوله رو پرت کرد رو پشتی صندلی.

راه افتاد سمت بیرونو منم پشت سرش

داشتم نگاه میکردم به ناخن مصنوعیام که هنوز چنتاشون کنده نشده بود که تاپ خوردم به یجیزی.

دماغمو مالیدم و نگاه کردم به سیاوش

آپاش از خنده باد کرده بود ولی سعی میکرد اخمشو غلیظ ترکنه.

+نبینم جایی جز روبه روی خودم بشینی

مطیعانه سر تکون دادم.

درو باز کردورفت بیرون.منم پشت سرش .

دوتا چمدون و یه کیف دستی زنونه پایین پله ها بود و پیمان و مریم با لباس بیرون نشسته بودن سر میز.

اروم سلام کردم و نشستیم.

از عجله ی پیمان معلوم بود چیزی به پروازشون نمونده.

روبه سیانا گفتم:

ستاره کجاست؟

نگاهی بهم کرد و نیشش باز شد.ابرویی بالا انداخت وگفت:

با برسام توحیاطن الان میاد.

خیلی خوش گذشته دیشب بهتونا.



سریع بقیه رو نگاه کردم شکر خدا حواسشون نبود.

چپ چپ نگاه کردم به سیانا

شونه ی بالا انداخت وگفت:

بمن چه گردنتو نگا.

سرمو خم کردم. هیییین!

چطور من اینارو ندیدم!؟

خونمردگی و کبودی و جای دهن و دندونای سیاوش تا رو سینمم بود! گردنمم  
که درست نمیدیدم!

یه دسته از موهامو خوابوندم رو گردنم که سیانا ریز ریز خندید وگفت:

راحت باش عزیزم نیازی نیس دیگه دیدم.

سرخ و سفید شدم!

عجب بی حیاییه ها.

برسام درحالیکه ستاره رو دوشش بود وارد سالن شد و پاش تو نرسیده داد زد:

آآآآآی بچه نکن موهام از ریشه کنده شد

همه برگشتیم سمتش.

ستاره بایه عشق خاصی چنگ زده بود تو موهاش که نگو! چشاش برق میزد  
اصلا.

همه زدن زیر خنده.

سیانا پاشد و بچه رو از رو دوش برسام پایین آورد.  
روبه مریم گفتم:

کی برمیگردین؟  
سری تکون دادوگفت:

احتمالا یه هفته دیگه.

سیانا دوباره نشست وسط و دید من به مریم بسته شد .

روبه ستاره گفتم:  
چطوری عسل خانم؟؟؟

نگاهی بهم کردوگفت:

شوبم ژندایی

بعد یهو با جفت دستاش زد تو سرش وگفت:

هیــــــــن ژندایی اینجاتو موش خولده

وبه گلوش اشاره کرد.

رنگم پریدو تابرگردم سمت سیاوش ابمیوه پرید توگلوش و شروع کرد سرفه کردن.

برسام تندتند زد پشت سیاوش که جیگر من جای اون طفلی ریخت بیرون و  
روبه بچش گفت:

اره باباجون یه موش صحرایی گنده خوردتش

وبادستاش یه اندازه ی بزرگیو نشون داد.  
سیاوش تا سرفه اش تموم نشده پقی زد زیر خنده.  
دیگه داشت از چشماش اشک میریخت...

منم نمیدونستم بخندم یا خجالت بکشم.  
همه میخندیدن جز خود برسام پیشور.

سیاوش بیچاره داشت رو به موت میرفت .  
یکی کوبوند پس کله ی برسام و بریده بریده گفت:

ت...تو آدم نمیشی...

خانم بزرگ لیوان ابی دست سیاوش دادوبا خنده رو به برسام گفت:  
عه بسه نزن داغونش کردی بچمو.

سرمو انداختم پایین.

ازاین برسام و زن وبچش باید ترسید.

ستاره مظلومانه دستشو گذاشت رو دستم که قاشق به دست رومیز بودوگفت:

اوخی. بیچاله ژندایی دونا داشت. منم موشیو پیدا چنم گاژش موکونم.

دوباره صدای خنده ی جمع رفت هوا.

آبرو برام نموند.

سیاوش اشک چشماشو پس زدوگفت:

توله سگی دیگه!

خدا قشنگ باباتو کپی، پیست کرده

برسام دوتا زد پشت سیاوش و گفت:

هی هی! یکاری نکن موش صحرااییو بهش معرفی کنما!

میدونی که چه دندونایی داره گل دخترم.

سیاوش جفت دستاشو بالا گرفت وگفت:

اصلا هرچی شما بگید!!!

کم کم بحث فروکش کرد و به زور چنتاقاشق خوردم.

همش حس میکردم نگاه بقیه رومن زومه درحالیکه این خانواده اصلا همچین

بی فرهنگی هایی نمیکردن ولی خب حسه دیگه!

اخرای غذا بود که پیمان از جاش پاشد و باعجله گفت:

پاشو مریم دیر میشه به پرواز نمیرسیم.

مریم مطیعانه بلند شد.

هممون پاشدیم .خانم بزرگ قرانی آورد و از جلو در از زیر قران ردشون کرد  
و کلی سفارش بهشون کرد.

پیمان ماشین داشت ولی قرار بود پژمان تا فرودگاه ببرتشون و برگرده.

از مریم خداحافظی کردم.

پیمان دست چپشو دور کتفم حلقه کردواروم جوری که بقیه نشنون گفت:

سیاوش دیگه بهت باخته ولی بازم سعی خودتو بکن مبادا کم بیاری.

لبخندی زدم.

پیشونیمو بوسیدوگفت:

مواظب خودت باش.

بالبخند گفتم:

شمام همینطور.

نگاهی به سیاوش که خیره مارو نگاه میکرد گفت:

سیا برگردم یه تار مو از سر این عروسک کم شده باشه از وسط دونصفت  
میکنما.

سیاوش دستاشو توجیب شلوار خونگیش کردو خندید و با بی قیدی شونه ای بالا  
انداخت.

بعداز راهی کردنشون برگشتیم توسالن.

چقدر عادت داشتیم بهم! انگار خونه خالی و خفه شده!

خانم بزرگ درحالیکه رو مبل مینشست گفت:

من که دیگه نمیخورم

سیاوش به تائید گفت:

اره بگین جمع کنن میزو

ونشست رو مبل دونفره.

خانم بزرگ دست ستاره رو گرفت و درحالیکه بغلش میکردگفت:

کاش شمام میرفتین حال و هواتون عوض میشد الان نزدیک ۷ ماهه اقلیما اینجاست پاتونو ازخونه بیرون نداشتین.

سیاوش دستاشو باز کرد رو مبل وگفت:

مادر نمیشد که شرکتو ول کنم به امون خدا. برسامم که باید بره آلمان واسه کارو برگرده نمیشد. از طرفی ام تازه شناسنامه ی اقلیمارو آوردیما افتادم دنبال کارای پاسپورت واینا.

با تعجب نگاش کردم!

خدمه قهوه رو گرفتن رو به روش.

فنجونشو برداشت وگفت:

چیه؟!

متعجب گفتم :

از کجا آوردی شناسنامه؟!!

یه ابرو شو داد بالا و گفت:

از منوچهر گرفتم

+ چطوری تونسی بگیری؟!!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

همونجوری که خودتو گرفتم از ش

دهنم بسته شد. کاملاً قانع شدم.

راست میگفت دیگه!

منوچهر ادم درست درمونی نبود که!

یه قلوپ از قهوه ام خوردم. تلخ بود مثل همیشه.

چون سیاوش تلخ میخورد کلا تلخ میاوردن و یه ظرف شکر میذاشتن رو میز هرکی میخواست شیرین میکرد.

ولی منم عادت کرده بودم به تلخ خوردن.

فنجونو بو کردم.

عاشق بوش بودم!

برسام روبه سیاوش گفت:

میگم سیا کاش توام میومدی این سفرو به هر حال تو مهره ی اصلی شرکت هستی باشی بهتره.

سیاوش فنجونشو پایین آورد گفت:

نوچ!

این خارجیا باید واسه دیدن رئیس مئیسای موس کنن وگرنه فکر میکنن شرکت یچیز بیخودیه و شاخ بازی در میارن. نماینده بره بهتره.

برسام یه ابروشو دادبالا وگفت:

نه باو .

ترشی نخوری یچی میشیا.

سیاوش خندید و زیر لب مسخره ای بارش کرد.

بعد تموم شدن قهوه برگشتم بالا.

هنوزم بدنم کرخت بود و درد میکرد.

سیاوش یه تیپ اسپرت زد و جلو اینه در حالیکه موهاشو شونه میزد گفت:

خواستی بری تو باغ حواست به جک باشه بازه

بعد دستشو تهدید گونه جلوی صورتم گرفتم و تکون داد وگفت:

توباغم چرتت نگیره.

مظلوم سر تکون دادم و گفتم:



کجا میری؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردوگفت:

باغ عروسی.

یسری چیز میز از مهمونا جامونده یسری ام میوه و شیرینی اضافه اومه چون  
خودمون گرفتیم برمیگردونن بهمون

بابرسام بریم تحویل بگیریم

سری تکون دادم وگفتم:

خیلی مونده؟

شونه ای بالا انداخت و درحالیکه ادکلنو خالی میکرد رو گلوش گفت:  
معلوم نیست برم ببینم چه خبره.

باشه ای زمزمه کردم و خداحافظی کردوبیرون رفت.

از پنجره بیرونو نگاه کردم.

همراه برسام سوار شدن و زدن بیرون.

نشستم جلوی میز ارایش و یسری از لوازم ارایش کهنه رو جدا کردم که بریزم  
دور. ریمل قبلیم کاملا خشک شده بود و به درد نمیخورد.

آشغالارو پر کردم تویه نایلون.

موهامو پشت سرم جمع کردم ونایلون بدست رفتم پایین.

انداختمش تو آشغالی و روبه ساناز گفتم:

سامی کجاست؟

لپاش گل انداخت وگفت:

رفتن باغ اقا زنگ زد گفت ماشینو بیرن وسیله زیاده.

اروم گفتم:

خب؟ به کجا رسیدین؟

دستمالو رو میز میکشید از حرکت ایستادوگفت:

خیلی میترسم خانم. اگه پاپیش بذاره و پدرم مخالفت کنه چی...

ابرو هام رفت توهم. دستشو گرفتم و از اشپزخونه بردمش بیرون. نشستیم رو مبل

وگفتم:

چرا مخالفت کنن؟!

سرشو تکون دادوگفت:

خانم آخه اقا بیاد دردرس میشه سر کارم نیستم

کلافه دستمو تکون دادم وگفتم:

اولا خانم خانم نکن من اسم دارم.

دوما نترس سیاوش چیزی نمیگه بهت.

در حالیکه با لباسش بازی میکرد گفت:

بابام معتاده چندتایی خواستگار داشتم ولی مخالفت میکنه میگه میدمت به یه ادم پولدار که خوشبختت کنه یکی از دوستاشم منو میخواد

اشک نشست تو چشماش و گفت:

۵۰ سالشه اقلیما خانم.

چون وضعش خوبه فکر میکنه خوشبخت میشم. میدونم اونم به فکر خوشبختیه منه ولی....

یاد منو چهر افتادم! چقدر تعدادشون زیاده ادمایی که بچه هاشونو بدبخت میکنن!

هر کدوم به یه روش!

داستان زندگیمو برایش تعریف کردم. طفلی باورش نمیشد من به عنوان برده فروخته شدم به سیاوش!!!

گفتم:

تو هماهنگ کن سامی بیاد. خدارو شکر وضعش که بد نیست. خوشبختت میکنه نگران نباش. اگر لازم شد خودمم کمکت میکنم الانم اشکاتو پاک کن نبینم دیگه گریه کنیا

با دستمال کاغذی اشکشو خشک کردو گفت:

خدا از تون راضی باشه ایشالا خوشبخت باشید اقلیما خانم.

لبخندی به روش زدم.

در سالن باز شدو سیاوش و برسام اومدن تو.

طفلی ساناز از ترس سریع پاشد و ایستاد.  
برسام سلام علیکی کرد و به هوای ستاره پرید بالا.  
سانازم پیچید پی کارش.  
رفتم سمت سیاوش نگاهی بهم کردوگفت:  
کجا؟

با ابرو اشاره ای به بیرون کردم وگفتم:  
باغ. قدم بزنم حوصلم سر رفت. الان خنکه بیرون  
سری تکون دادوگفت:  
وایسا لباس عوض کنم پیام جک بازی خطرناکه.

لبخندی بهش زدم.  
سریع اخم کردو عین فشنگ رفت بالا.  
از دربیرونو نگاه میکردم که دستی نشست پشت کمرم و سیاوش گفت:  
بریم.

باهم از در بیرون رفتیم و قدم زنون رفتیم سمت باغ.  
دستاشو کرده بود تو جیبش و شونه به شونم میومد عجیب تو فکر بود!  
خواستم از اون حال دربیاد. گفتم:  
وسایلا چیشد؟!!

سرشو بلند کردوزل زد به رو به روش.

رسیدیم لب استخر.

گفت:

زیاد بود. دادم سامی بیره پایین شهر پخش کنه بین نیاز مندا.

لبخندی زد. مرد مغرور من این ادم بود! دل صافی داشت.

چرخید و راه افتاد و گفت:

بریم اونطرف

خواستم برگردم دنبالش برم که پام لب استخر سر خورد و قبل اینکه خودمو

اویزون سیاوش کنم پرت شدم تو استخر و جیغ بنفشی کشیدم.

از وقتی بچه بودم از آب گود و استخر و اینا عین چی میترسیدم.

شناام بلد نبودم!

حتی تو حموم خیلی زیر دوش نمیگرفتم صورتمو حس میکردم دارم خفه میشم!

ولی حالا افتاده بودم تو استخر!

همون اول کاری گریم گرفت و شروع کردم دستوپازدن سیاوش لب استخر

نشست و داد زد:

اقلیما نترس دستتو بده من

نمیتونستم! داشتم خفه میشدم!

آب پر شد تو دماغم و نفسم گرفت.

سیاوش که دید نمیتونم خودمو نزدیک کنم و دستشو بگیرم خودشو با لباس پرت

کرد تو آب.

آب آنچنان سرد نبود ولی من میلرزیدم!!

بدجورم میلرزیدم!

کم مونده بود برم زیر آب که دست سیاوش دور کمرم حلقه شد و منو چسبوند به خودش.

به شدت به سرفه افتادم آب تو گوش و حلق و بینیم پر شده بود!  
سیاوش هر دومونو کشید سمت پله های استخر و یدفعه محکم بغلم کرد!  
سرفه ام تو نطفه خفه شد طفلی!  
این چرا همچین میکنه!؟

صورتشو فرو کرد تو گلوم و عمیق بوسید.  
باووو و نمردم که حالا چته توام.  
از بغلش بیرون اومدم و متعجب زل زدم تو چشمات!  
نگرانی توش موج میزد!

اروم زمزمه کردم:

من خوبم...

لبخندی زد و بعد سریع پشت نگاه پراز اخمش جبهه گرفت.  
کشید سمت پله و گفت:  
پاتو بذار اینجا برو بالا

خودشم کمرمو گرفت و کمکم کرد.

اب از سروتن هر دومون میریخت و حسابی خیس شده بودیم!..

خودشم پشت سرم بالا اومد

با فاصله از استخر موهامو که خداروشکر پشتم جمع بود گرفتم و فشار دادم که  
آب تو موهام بریزه و هی چکه نکنه.

سیاوشم مثل من چنگ زد به موهای بلندش و کشیدشون عقب.

آخی نور خورد به صورت بچم!

خیلی کم پیش میاد صورت این آدمو کامل ببینی!

آروم جلو رفتم و گفتم:

مرسی... من خیلی از آب و آتیش میترسم.

سری تکون داد و گفت:

کاری نکردم یوقت ...

خون به مغزم نرسید! پریدم وسط حرفشو با فریاد ادامه دادم:

ارررررره حواسم هست

که توهمات صورتی نزنم و فکر نکنم برای تو اهمیتی داره بود و نبود یه  
برده...

هرچیه سوریه و نمایشی برای دراز کردن گوشای بقیه...ه

با دهن باز ایستاده بود به منی که اصلا نمیفهمیدم چی دارم بلغور میکنم نگاه  
میکرد!

خودم از خودم انتظار نداشتم چه برسه به سیاوش!

داد کشیدم:

بابا تو خوب

تو تک

تو زورووو

نترس

من نه بهت فکر میکنم نه در مورد کارای احمقانه ات توهمات صورتی میزنم  
چون جونمو نجات دادی وظیفه ام بود تشکر کنم که کردم

جلو رفتم و انگشت اشارمو چند بار پی در پی کوبیدم تو سینه اش که چندقدم  
رفت عقب و مات نگام کرد:

ولیییی حالا تو فرو کن تو مغزت فقط یه تشکر بود نه چیز دیگهههه  
واسه خودت افکار سبز پرورش نده.  
نه تنها ازت خوشم نمیاد بلکه ازت بیزارم...

خودم به حرفای خودم خشکم زده بود!  
این جرعتی که من به خرج دادم سرمو به باد نده خوبه!  
سیاوش همچنان خیره نگاهم میکرد!  
عقب گرد کردم و با قدمای بزرگی برگشتم سمت سالن.  
اینقدر آب تو لباسام بود که چندکیلویی سنگین شده بودم.  
مدام زیر لب غر غر میکردم و به خودم و منوچهر و سیاوش و عالم و آدم  
بدوبیراه میگفتم!  
صدای سیاوشو شنیدم که باغبونو صدا میزد.



بی توجه بهش وارد سالن شدم و پله هارو باعجله طی کردم تا اتاق خودمون.  
عین ناودون از سروکله ولباسام آب چکه میکرد!

حولمو برداشتم و درحمومو با لگد باز کردم یه آن برگشتم عقب و رفتم سمت  
پنجره.

سیاوش لب استخر با همون لباسای خیس ایستاده بود و سیگاری که به احتمال  
زیاد از باغبون گرفته بود دود میکرد.

خیره به یه جای فرضی!

نفهمی زیر لب زمزمه کردم و چپیدم تو حموم و درو بستم.

تا زیر دوش ایستادم بغضم شکست و اشکام روون شد!

خسته شده بودم از عشق یک طرفه ای که طرف مقابلم مدام بهم یادآوری  
میکرد که نه تنها حسی بهم نداره بلکه جایی هم تو زندگیش ندارم!

با گریه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و ازحموم اومدم بیرون.

ایستادم جلوی آینه!

چشمام باد کرده بود وگونه هام قرمز شده بود.

دراتاق باز شدو سیاوش تو چهارچوب در نمایان!

برگشتم سمتش ونگاهمون به هم گره خورد!

چونم لرزید.

گفتم ازش بیزارم!

گفتم حسی ندارم بهش!

هه! به اون دروغ گفتم به خودم و دلم چی بگم!؟

من عاشق کسی شده بودم که کوچکتترین حسی بهم نداشت یا شاید حتی ازم  
متنفر بود.

لب باز کرد چیزی بگه که راهمو گرفتم از اتاق برم بیرون.

نمیخواستم بیشتر از این تحقیر بشم! دیگه بسته!

دستشو دور بازوم حلقه کرد و مجبور شدم بایستم!

چرخید و روبه روم ایستاد.

خیره شد توچشمام!

انگار میخواست با نگاهش حرف بزنه!

فقط نگاهش کردم! چون هیچی نمیفهمیدم از حس و حالش!

از چیزی که تو وجودشه!

توچشماش گاهی عشق بود گاهی نفرت و تحقیر!

سری به تاسف تکون دادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

چپیدم تو اتاق مهمان و درو بستم.

نشستم پشت درو رفتم تو فکر!

چرا؟

چرا باید زندگی من اینجوری میشد؟!

سرمو بالا گرفتم و با حق و با حق و بغض گفتم:

خدایا خوشبختی نمیخوام ازت فقط این بدبختیاریو تمومش کن.

اونقدر پشت در نشستم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد!

با سروصدایی که از تو راهرو میومد چشمامو باز کردم و گوش تیز کردم.

بدنم خشک شده بود رو موکت خوابیده بودم!

برسام:

سیاوش داداشه من آروم باش تو عصبانیت یکاری میکنی تا عمر داریم باید بدبختی بکشیم

سیاوش:

برو کنار برسام بذار برم حقشو بذارم کف دستش. حالا واسع من شاخ شده؟

مو به تنم سیخ شد! یعنی روی صحبتشون با منه؟!!

صدای قدمهایی که دور میشد اومد و هردو از راهرو بیرون رفتن!

با عجله از اتاق اومدم بیرون و برگشتم تو اتاقم.

سریع لباسمو با یه تونیک و شلوار تنگ عوض کردم و یه شال انداختم رو موهای نم دارم و از اتاق زدم بیرون.

اینقدر هول بودم که به عقلم نرسید از پنجره نگاه کنم.

پله هارو با عجله پایین اومدم و دیدم سیاوش دوتا شناسنامه رو کوبید تو سینه ی یه مردی که از لباساش معلوم بود پلیسه و فریاد کشید:

حالا کدوم خری میخواد زن منو با سند و مدرک ازم جدا کنه و ببره؟

خشکم زد!

یعنی چی؟!!

چند نفر دیگه ایستاده بودن ولی بخاطر قامت سیاوش و برسام دید نداشتم.

یه اقایی که درجه اش کمتر بود خم شد و شناسنامه هارو برداشت و داد به همون آقا درجه داره!

پله های آخرو پایین رفتم.

هرچیه مربوط بمنم هست!

خدمه با ترس ایستاده بودن جلوی در آشپز خونه.

خوردم به نرده ها و النگو هام خورد تو نرده که صدای بدی ایجاد کرد و همه برگشتن سمتم.

سیاوش از حرص به کبودی میزد.  
نگاهم چرخید بین بقیه ی حاضرین!  
با دیدن چهره ی کریحش آب دهنمو به زور قورت دادم و چسبیدم به نرده ها  
که نیفتم!  
سامی که اینطرف تر بود اومد سمتم و بازومو گرفت.  
نگاهم خیره موند!  
درجه داره نگاهی به شناسنامه ها کردوگفت:

کاملادرسته... اینا که موردی نداره...  
منوچهر شروع کرد کولی بازی درآوردن:  
جناب سروان... باور نکنید اینا جعلیه... این یارو دختر منو دزدیده اینارم ساخته  
دهن قانونو ببند.

وای!

کارد میزدی به سیاوش خونش درنمیومد!  
از وقاحت وپرویی این مرد خودمم چشمام گرد شده بود!  
عجب رویی داره.

از جلوی سیاوش رد شدوبا آغوش باز و یه لبخند گشاد که دندونای یکی بود  
یکی نبود زردشو به نمایش میذاشت اومد سمتم!.  
سامی یکم ازم جلوتررفت و روبه روی منوچهر ایستاد.  
منوچهر رو به سروانه گفت:  
ببین جناب سروان حتی اجازه نمیدن من دخترمو ببینم  
با اشاره ی سروانه سامی کنار رفت!

با تنفر و انزجار نگاه کردم به ادم روبه روم!

عامل بدبختیام!

سیاوش غریب:

من قانون و شرع و عرف حالیم نیست. اگه دستت به اقلیما بخوره زنده از این  
در بیرون نمیری!

از شدت حرص دندونامو به هم ساییدم و دستامو مشت کردم.

نمیخواستم ضعیف باشم و بلرزم.

نمیخواستم مثل دفعه های قبل بترسم.

تمام نفرتمو ریختم تو دستام. مشت کردم

اونقدر سفت که حس کردم رگام داره پاره میشه

سیانا و خانم بزرگ با نگرانی نگام میکرد و سیاوشم به زور سرجاش بند شده  
بود!

برسام نگهش داشته بود.

تا منوچهر نزدیکم شد با جفت مشتام چنان کوبیدم تو سینه اش که چهار قدم  
رفت عقب!

دهن همه باز مونده بود.

از جمله خودم!

امروز دیگه خیلی دل و جرعت به خرج داده بودم.

منوچهر با اخم نگام کردومثل همون موقع ها با چشم و ابرو خط و نشون  
کشید!

پوز خندی زدم و گفتم:  
باچه رویی اومدی اینجامردک؟  
هوم؟

سیاوش آروم شد!  
عین لاستیک پنجره و رفت!  
شاید میترسید از ترس کاراش پناه ببرم به بابام و ترکش کنم. یا مهر تائید بزوم  
رو حرفای منوچهر!  
ولی اینکارو نمیکردم!  
نه بخاطر عشق و علاقم!  
بخاطر اینکه میدونستم منوچهر حتما کیس بهتری واسه بدبخت کردن من پیدا  
کرده که اومده وگرنه این آدم بویی از انسانیت نبرده بود که!  
بقول خودش من کلا قدمم نحس بوده.

دوباره مشتامو کوبیدم تو سینه اش!  
چند قدم رفت عقب!

با پوز خند رو لبم گفتم:  
واسه من خط و نشون میکشی که چی؟!  
فکر کردی یادم رفته چیکار کردی باهام؟!!

مشت زدم!  
+ فکر کردی یادم رفته صبح تا شب مجبورم میکردی سر چهار راه آت آشغال  
بفروشم که پول تریاک و شیشه ی تو دربیاد؟

مشت زدم!

+فکر کردی یادم رفته چقدر کتک میخوردم و چند بار بخاطر رفقای  
حرومزادت تا دم بی ابرویی رفتم و تو توی خماری و نئشگیت بودی؟!!

مشت زدم!

+یا فکر کردی یادم رفته منو مثل یه عروسک به یکی بدتر از خودت فروختی  
تا پول به جیب بزنی و از بدهی خلاص شی؟!

مشت آخر زدم!

منوچهر پرت شد تو بغل سربازه.

سروانه که حالا همه چیو فهمیده بود شناسنامه هارو به برسام داد و خیره شد به  
من!

روبه منوچهر فریاد زدم:

تـو

هـمـون

مـوقـع

و اسه مـن

مـرـدی...!

دیگه از شدت فریاد گلوم میسوخت و صدام خش دار شده بود.

با دندونای قفل شده غریدم:

از اینجا برو و دیگه هیچوقت برنگرد.  
برو به درک...—....

منوچهر که عین سگ ترسیده بود عقب رفت.  
جناب سروانه به سربازش اشاره کرد که به احترام پایی کوبید و دست  
منوچهر و گرفت و از سالن بیرون رفت.

به سختی نفس میکشیدم و انگار داشتن خفه ام میکردن!

سروان روبه روم ایستاد و با اشاره به سیاوش گفت:

خانم اگر از ایشون هم شکایتی داشته باشید میتونیم پیگیری کنیم براتون.

نگاهم افتاد به سیاوش!

دیگه تو چشمات ترسی نبود!

میدونستم از شکایت بازی و این حرفا نمیترسه.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

شکایت...—....

تو دلم گفتم: شکایت از چی؟!!

از کی؟!!

از کسیکه دوشش دارم؟!!



از کسیکه همه زندگیم شده!؟

اشک تو چشمم نشست و نگاهی به سیاوش کردم و پوزخندی زدم.  
بی هیچ حرفی برگشتم و از پله ها رفتم بالا.

تو این خونه هران باید منتظر یه اتفاق جدید بود!  
هرآن یه بلای آسمونی جدید نازل میشه  
اصلا آرامش معنی نداره اینجا!  
همشم تقصیر منه!  
از وقتی من او مدم بقیه ام آرامش نداشتم.

منوچهر... سمیرا... بی بی...  
تمام دردسرا بخاطر من بود.

انگار یکی داشت هولم میداد.  
از پله های راهروی دوم بالا رفتم و در پشت بومو باز کردم

دیگه کافیه هرچی به خودم و بقیه صدمه زدم.

نگاهی به ارتفاع کردم!

وحشتناک بود!

اما تو چند ثانیه اتفاق میفتاد.

نیازی به ترس نبود.

اروم از لبه ی دیوار بالا رفتم و ایستادم رو دیواره ی دورادور بوم!

تمام اتفاقات زندگیمو مرور کردم!

هیچوقت خوشبخت نبودم!

هیچ جاشو زندگی نکردم!

فقط ساختم با همه چی!

باد کم جونی پیچید تو موهام و شالمو از سرم باز کرد و انداخت پایین!

کلی تاب خورد و افتاد روی زمین.

به مسیر افتادنش لبخند زدم.

باغبون داد کشید:

یا امام رضا خانم جان اونجا رفتی چیکار خطر ناکه برو پایین

اشک چکید رو گونم و لبخند زدم.

باد لباسمو سمت راست میبرد و تاب میداد.

باغبون صدا میزد و قسم وایه میخوند که برم عقب اما نمیشنیدم!

دلم تنگ بود برای مادرم!

خانم بزرگ نشسته بود کف حیاط و با ترس زل زده بود بهم! سیانا هق هق

گریه سر داده بود و به زور میخواست آب به خورد مادرش بده!

سرمو گرفتم بالا.

صدای قدمایی از پشت سرم اومد  
+جلو نیا سیاوش جلو نیا...

اما گوش نکرد! مثل همیشه.  
چرخیدم سمتش و گفتم:

یه قدم دیگه برداری خودمو پرت میکنم پایین

ملتمس نگام کرد!

لباش میلرزید و دستاشو مشت کرده بود. چشماش سرخ شد و اشکی چکید رو  
گونه اش!

آروم لب زد:

ا..اق..اقلیما...

بیایینور...حر...حرف بزنینم

پوزخندی زدم!

جلو تر اومدم.

رفتم عقب تر

+جلونیاسیاوش

سرجاش خشک شد. با التماس دستاشو بالا آورد و گفت:

باشه باشه نیام فقط یکم بیا جلوتر من میرم عقب اصلا یکم بیا اینور تر اونجا  
خطرناکه

بی تفاوت نگاه کردم به چشمای اشکیش!

گریه میکرد!

سیاوش!

نوه ی خان!

فرخ زاده!

بدنم بیحس بود و به زور ایستاده بودم!

پام پیچ خورد و به عقب پرت شدم....

دم آخر ترسی تو وجودم پیچید ولی صدای فریادم تو صدای داد سیاوش گم شد.  
چشمامو بستم .

هر آن منتظر بودم با زمین یکی بشم.

درد عجیبی تو کمرم پیچید و عضله های شکمم کش اومد.

با چشمای بسته چنگ زدم به جایی که شاید نجاتم بده!

دستم خورد به گونه ی سیاوش!

هول چشمامو باز کردم. تا کمر از بوم به عقب آویزون شده بودم و سیاوش نفس  
نفس میزد!

سیمان کمرمو میسابید و از سوزشش میفهمیدم که زخم شده

صورتتم از درد جمع شد. زمختی سیمان کم بود سیاوشم و زنشو انداخته بود  
رومن و چسبیده بود بهم!

سیاوش دستشو دور کتفم حلقه کرد و کشید سمت خودش .  
دستاشو قاب صورتتم کرد

بی تفاوت نگاه کردم.

دستاش میلرزید!

پشت سرمو نگاه کردم. واقعا ارتفاع زیاد بود. کسی تو حیاط نبود معلوم بود  
همه دارن میان بالا.

به هوا پرت شدم تو بغل سیاوش!

بی حرکت موندم!

نمیتونستم منم بغلش کنم!

دلم نمیخواست!

گلمو بوسید!

گونمو بوسید!

چشمامو بوسید!

سرشو فرو کرد تو گلم .

+ غلط کردم... غلط کردم...

سرم گیج میرفت و بدنم خالی میشد.

صدای جیغ و داد برسام و سیانا و خانم بزرگو شنیدم و از حال رفتم...

آه خفه ای کشیدم و صورتمو چرخوندم. به صورت خوابونده بودنم رو تخت و صورتم درد گرفته بود.

نگاهم افتاد به لباسم!

با قیچی بریده بودنش و کمرش کاملا خونی و پاره بود!

خواستم غلت بزنم که درد بدی پیچید تو کمرم و آخ بلندی گفتم.

سیاوش که رو زمین نشسته بود و سرشو گذاشته بود لب تخت چشماشو باز کرد و هول نگام کرد.

+ چپشده چیزی میخوای؟ تکون نخور کمرت زخمیه

صورتمو کردم تو بالش.

پوف!

سیاوش از جاش پاشد و رفت بیرون با مهرداد برگشت.

مهرداد لبخندی به روم زدوگفت:

به هوش اومدی دخترجون؟

تو که نصف عمر کردی شوهرتو!

بی تفاوت نگاش کردم

دست خودم نبود.

نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.

مهر داد نگاهی به کمرم کرد و چیزی روش کشید و گفت:

خوبه به موقع پانسمانشو عوض کنید زود خوب میشه. پمادشم سر وقت بزنین

یهو در باز شد سیلی از ادم ریختن تو!

سیانا

خانم بزرگ

فاطمه خانم!

که چیشد بهوش اومد چگونه چیکار میکنین حالش خوبه؟

نفس نمیکشیدن!!!

خیال همه که راحت شد رفتن بیرون و خانم بزرگ نشست کنارم و با گریه دستمو گرفت.

+ اقلیما جان... میدونم خیلی عذاب کشیدی دخترم... اما دیگه هیچوقت... هیچوقت مارو اینجوری امتحان نکن ...  
خداشاهده داشتم سکنه میکردم...

غمگین نگاش کردم.

دستمو بوسید و خسته از جواب نگر رفتن از اتاق بیرون رفت.

دلّم نمیخواست حرف بزّم. به مکافات از جام پاشدم و رفتم جلو آینه و پشت ورو و ایستادم و کمرمو نگاه کردم.

سه چهار جارو بسته بودن و پانسمان بود بقیه جاهاشم خطوخش دارشده بود.

رفتم لب پنجره و پرده هارو کشیدم. میخواستم تاریک باشه.  
دوباره رفتم تورختخواب و بیهوش شدم.

رو تخت نشسته بودم و به یه گوشه از اتاق تاریک زل زده بودم.  
چندروزی از جریانات میگذشت و من اصلا تو حال خودم نبودم!

دلم تنهایی میخواست! اونم خیلی زیاد!

بقیه ام کاری به کارم نداشتن و آرامش داشتم.

نگاهی به ساعت انداختم.

یازده ونیم شب بود و سیاوش هنوز نیومده بود.

دروغه بگم نگران نبودم!!!

خوابیدم رو تخت و زل زدم به سقف.

زندگی تکراریمو مرور میکردم که در بی هوا باز شد!

رو تخت نشستم و تو تاریکی مطلق زل زدم به آدم روبه روم که به کمک  
دیوارا راه میرفت.

آروم دستمو دراز کردم و چراغ خوابو روشن کردم.

کتش که با دوتا انگشت رو شونه اش نگهداشته بود افتاد زمین.

نگاهی به سرو وضعش انداختم!

حالش عادی نبود!

اصلا عادی نبود!

یه شیشه ی رنگی با کلی نوشته ی خارجی تو دست چپش بود .



بازو شو به دیوار تکیه داد و محتوای شیشه رویه نفس سر کشید!!!

شیشه رو به سختی گذاشت رو دسته ی مبل که غلت خورد و افتاد رو نشیمنگاه مبل.

آب دهنمو قورت دادم و نگاه کردم تو چشماش.

کراواتش شل بود و دکمه هاش یکی بسته یکی باز!

کراواتو کشید و از سرش درآورد و آروم آروم جلو اومد.

پیشونیش عرق کرده بود و موهای بلندش نامرتب ریخته بود رو صورتش!

بلند شدم و ایستادم روبه روش

بوی الکل نفساش با بوی عطرش قاطی شده بود.

نگاهشو چرخوند تو چشمام و باصدای خش دار و کشیده ای گفت:

چرا...چرررررا...

نفسام تند شد! از وضعیت و حالش ترسیده بودم!

نزدیک شد و دستاشو حلقه کرد دور کمرم .

یه زخم کوچیک کنار ابروش بود و خون ریزی کرده بود

مات نگاهش کردم!

+بگوووووو چررررررا...

چرررررا از منننن بدت میبیبیاد...

گوشه ی لبم خم شد.  
جوابی نداشتم بدم!  
یعنی خودش نمیفهمه چرا؟!  
موشکافانه نگاش کردم

صورتشو جمع کرد وگفت:  
به دررررررک...مهم خودمممممم...

تا حرفشو هجی کنم هلم داد که پرت شدم رو تخت!

یقه ی پیرهن مردونشو از دوطرف گرفت و کشید که هر کدوم از دکمه هاش  
پرید یطرف!

تا خواستم از جام پاشم پیرهنشو از تنش کند و روم خیمه زد!  
تواین مدت باهم رابطه نداشتیم.

اصلا دلم نمیخواست بهم دست بزنه و ازطرفی کمرم تازه داشت خوب میشد. و  
اونم درک میکرد ولی حالا که اصلا هوشیار نبود!  
مست بود!

چنان لبامو میبوسید و تنمو چنگ میزد که خونو تو دهنم حس کردم!

امون نمیداد نفس بکشم چه برسه به اینکه دادوفر یاد کنم!

لباس خوابمو با یه حرکت تو تنم جر داد.

دستشو رو دهنم گذاشت و سرشو کشید پایین تر.  
مدام چنگ میزدم و با پاهام هلش میدادم ولی مگه تاثیر داشت؟!  
دریغ از یه سانت جابه جا شدن!

گلو مو میمکید. گاز میگرفت. میبوسید!  
چنگ میزد به سینه هامو فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد.

یلحظه سرشو بلند کرد و نگاه کرد تو چشمام.

شلوارشو از تنش دراورد و لباسو گذاشت رو لبام و بی هواواردم کرد!

نفسم گرفت!

از شدت درد چنگ میزدم به کتف و کمرش ولی عین خیالش نبود!  
تا مرز نابودی منو تخلیه شدن خودش ازم جدا نشد!  
دیگه داشتم به پهنای صورت اشک میریختم!

با اینکه شوهرم بود ولی این رابطه ی زوری اسمش تجاوز بود.

خالی شد و ازم فاصله گرفت و کنارم خوابید.  
چونمو گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش:

مثل... همییبیشہ... عالی بودی...

خودشو انداخت و تخت و طی چندثانیہ از نفسای منظمش فہمیدم خوابش بردہ.

بیجون از زیر دستش بیرون اومدم و با گریہ چییدم تو حموم.

لبام کبود و باد کردہ بود .

گلم

سینہ هام!

بازوم و رون پاهام!

جای سالم تو تنم نبود .

با گریہ دوشی گرفتم و زدم بیرون.

با همون حولہ رو مبل مچالہ شدم و خوابیدم دیگہ چیزی بہ صبح نمونده بود...

باحس دست گرمی رو رون پام چشمامو باز کردم و سریع نشستم رو مبل

سیاوش نگران و متعجب بہ کبودیای رو پام نگاہی کردوگفت:

ا... اقلیما... اینا...

ہہ. مسلمہ کہ ہیچی ام نباید یادش باشہ.

بی توجہ بہش از جام پاشدم کہ سریع جلوم وایساد وگفت:

این کار منہ؟

پوزخندی زدم!

و ا رفت!

جالبه! خودشم باورش نمیشد!

با یه حرکت حوله رو باز کرد!

مات نگاه کرد به بدنم.

زمزمه کردم :

ازت... متنفرم

با حال حق به جانبی گفتم:

م.. من... نمیدونم... قرار نبود اینجوری بشه... نفهمیدم چقدر خوردم... مست شدم!

حوله رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت کمد.

یه لباس از توش در آوردم و تنم کردم و موهامو بستم پشت سرم.

سیاوش مایوس از بی جوابی سمت حموم رفت لباسهای جر خورده ی دیشبمو

از رو تخت جمع کردم و چپوندم تو سطل آشغال.

خودمو تو آینه چک کردم و کبودیامو پوشوندم

یه رژ مات زدم و از اتاق زدم بیرون

از پایین سروصدامیومدم.

این صدا...

این صدا!

صدای شادو سرزنده ی مریم بود!

آهسته پله هارو طی کردم و رسیدم بهشون و سلام کردم.

با دیدنم از جمع جدا شدن و بدودو اومدن سمتم!

زنوشوهر هیچ کدوم حالشون خوش نیستا!!!

حسابی تف مالیم کردن و توبغلشون چلونده شدم.

خوشحالم که لااقل این دونفر خوشحالن!

تواین چندوقت رفتارم باهمه سرد بود.

دست خودم نبود! همش میخواستم تنها باشم و انگار بقیه ام اینو فهمیده بودن

ولی کارم درست نبود اینا که تقصیری نداشتن.

به زور لبخندی زدم که چهره ی گرفته ی خانم بزرگ و سیانا ازهم باز شد.

سیانا ستاره رو روی زمین گذاشت وگفت: بدو بغل زندایی.

زانو زدم رو زمین و ستاره از خدا خواسته بدودو اومد پرید بغلم و با شوق و ذوق سلام کرد!

بوسیدمش و جواب سلامشو دادم. یکی زدم نوک دماغشو گفتم:

چیشده عسلی؟ خیلی خوشحالی!

دستی رو دماغش کشید وگفت:  
خو ژنداییم میخنده دوباله خوشحالم دیده.

از محبتش لبخندی زدم  
کاش میشد از این حال و هوا دربیام و بیشتر با این جمع باشم ولی مگه میشد!  
مگه سیاوش اجازه میداد!  
هر بار یه چیز جدید.

با یادآوری دیشب دوباره چهرم جمع شد.  
احمق روانی.

تو جنگ اعصابم غرق بودم که پیمان بدو رفت سمت پله ها.  
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.  
با سیاوش همدیگه رو بغل کرده بودن.  
سیاوش:

به به! پیمان خان! چه عجب از شما!

خوب ده روزه کار و زندگیو پیچوندی فلنگو بستیا!  
پیمان از بغل سیاوش بیرون اومد و خواست چیزی بگه که نگاهش به پیشونی  
سیاوش افتاد و حرفشو عوض کرد:  
اختیار... اینجاست چیشده سیاوش؟

سیاوش دستپاچه دستی به روی زخمش کشید وگفت:

چیزی نیس خورده به در ماشین

مشکوک نگاش کردم و خانم بزرگم که ندیده بود با عجله رفت سمتش و  
بررسی کردن زخمش!

سیاوش کلافه سرشو عقب کشید و گفت:

وای مادر من بسه! بچه ۵ ساله نیستم که یه هفته دیگه میشه ۳۲ سالم اونوقت  
شما الانم عین یه بچه دبستانی رفتار میکنی باهام!!!!

خانم بزرگ گوش سیاوش گرفت و درحالیکه سیاوشو دنبال خودش میکشید  
ازپله هایپاین آوردش و گفت:

تو اگه ۱۲۰ سالتم بشه همون پسر تخس و لوسی هستی که تا وقت گیر میاورد  
موهای سیانارو چسب میزد.

صدای خنده ی جمع بلند شد.

لبخندی زدم.

سیانا جفت دستاشو کرد تو موهاش و گفت:

وایییی مادر دست رو دلم نذار که خونه هنوزم وقتی یادم میفته دلم میخواد  
خرخره این پسر تو بجوام!

دوباره جمع خندیدن.

برسام دستشو دور سیانا حلقه کرد و گفت:



عزیزم توفقط لب تر کن.

یه محلول سریش وچسب و تف غلیظ به خورد سر مبارک این خان داداشت بدم  
که کاملاً از موخوشگلی دربیاد.

با فکر محلول فرضی که برسام نقششو کشیده بود برای سر سیاوش صورتم  
جمع شد

آخه تــــف غلیظ؟؟؟؟!!!!

اینبار دیگه ستاره ام تو بغل من ریشه میرفت!  
خوشم میاد قشنگ حرفای باباشو متوجه میشه!

با شوخی و خنده همه سر میز نشستن و مشغول صبحانه خوردن شدیم.

خوردن که چه عرض کنم!

یادم نیست که مثل قبلنا غذا خوردم!

وقتی جلو آینه وایمیستم به وضوح میبینم صورتم چقدر لاغر شده و افتاده.

چند لقمه ی به زور خوردم و بازی بازی کردم تا خوردن بقیه ام تموم شه

پیمان چمدوناشونو برداشت و درحالیکه از پله ها بالا میرفت گفت:

داداشام تا شما آماده شین منم یه دوش فوری میگیرم و میام.

برسام تابی به گردنش دادوبالحن دخترونه ای گفت:

اوا پیمان جون!

یوقت سختتون نباشه بعد ده روز این شرکت بی صاحب مزاحمتون میشه؟!!

وموقع گفتن بی صاحب چشماشو برای سیاوش مل مل کرد.

دوباره صدای خنده ی جمع رفت هوا!

پیمان بریده بریده گفت:

حیف دستم بنده میرسم خدمتتون ایشالا..

برسام یه ابروشو بالا انداخت وگفت:

من سیای کوچولو رو دارم(سیانا)

با این خان زاده ها باشی خیالت راحتته همه رو یه تنه حریفن....

وچشمکی به سیانا زد که ریز ریز میخندید.

نگاهم چرخید سمت سیاوش!

یعنی واقعا آدم خیالش راحتته?!!!

پس چرا من هیچوقت راحت نبودم?!

یه حسی ته وجودم فریاد زدکه چون تو ازاین قماش نیستی!

توکجا و اینا کجا!

بعد رفتن پسرا دوباره رفتم تو لاک خودم!

پله هارو بی حوصله بالا رفتم و چپیدم تو اتاق مشترکمون.

پرده هارو دوباره کنار زده بودن.

ای بدم میاد ازاین کار.

چرا نمیدارن تو تاریکی راحت باشم اخه?

پرده هارو باز کردم و رفتم تو تخت.

بعداز ناهار بود که در اتاق به صدا دراومد و با اجازه ام دکتر مهرداد همراه  
یه دکتر مرد جوون تر که بهش میخورد چندسالی بزرگتر از سیاوش باشه وارد  
شدن.

لبخند مصنوعی به دکتر مهرداد زدم و گفتم:

من که خوبم! شما اینجا چیکار میکنید؟

مهرداد نگاهی به اتاق تاریک کرد و گفت:

اومدم به دخترم سر بزنم!

ایرادی داره؟!!

سری تکون دادم .

حوصله ی حرف زدنم نداشتم.

کل تن و بدنم ام به لطف دیشب درد میکرد.

مهرداد و مرد دیگه نشستن رو مبل.

لبه ی تختم نشستم و سوالی نگاه کردم به مرد جوون.

چهره ی جا افتاده و مهریونی داشت.

با یه ته ریش مردونه جذاب ترم شده بود .

لبخندی به روم زد و گفت:

من پارسا هستم ...

علی پارسا!  
فوق تخصص روانکاوی!

اخمام رفت تو هم.

روانکاو؟!!

مگه من دیوونه ام که دکتر روانیارو آوردن بالا سرم.

مهرداد که انگار حالمو فهمیده بود گفت:

دخترم...

از روز اولی که اومدی تواین خونه دیدمت وشناختمت.

خوب میدونم این آدمی که کز کرده و تو تاریکی اتاقش غرق شده اون دختر  
بچه ی شاد ۸ ماه پیش نیست!

بچه ام نیستم که خام بشم و کارم سروکله زدن با امثال تو بوده.

با دکتر پارسا حرف بزن کمکت میکنه....

کلافه از جام پاشدم و دستامو مشت کردم.

+من روانی نیستم .

به کمک کسی ام نیازی ندارم.

رفتم سمت پنجره و از گوشه ی کنار رفته ی پرده زل زدم به باغ.

پارسا ادامه داد:

منم دکتر روانیا نیستم!

فقط یه مشاور ساده ام!

سری تکون دادم و گفتم:

ولی من به مشاوره هم احتیاجی ندارم.

این خونه یه روانی بیشتر نداره اونم همون کسیه که گفته شما بیاین سراغ من.

مهر داد از جاش بلند شد و او مد سمتم.

دستم گرفت و منو چرخوند سمت خودش.

با ناراحتی نگاهش کردم.

لبخندکم جونی زدوگفت:

سیاوش نخواسته که بیایم!

پیشنهاد خودم بود که تو بایه آدم متخصص و وارد صحبت کنی!

حیف دختری مثل تو نیست که تو این سن و سال کم افسرده و بی حوصله باشه؟

سرمو انداختم پایین.

شایدم راست میگفتن!

دو دل نگاهی به دکتر پارسا انداختم.

مهر داد پدرانه پیشونیمو بوسید وگفت:

فقط یه ساعت!

هر جا ام اذیت شدی بگو تا دیگه ادامه نده.

منم تنهاتون میذارم. باشه باباجان؟

سری تکون دادم و نشستم لبه ی تخت.

رو به پنجره و پشت به پارسا.

مهرداد بیرون رفتو درو بست.

پارسا از جاش پاشد و اومد سمت پنجره.

آروم پرده هارو کنار زد وگفت:

خب! از اینجا شروع کنیم!

نگاهی به بیرون انداخت و ادامه داد:

واو!

چه منظره ای!

چطوری دلت میاد روهمچین منظره ای پرده بکشی؟!

من آرزومه که وقتی پرده ی اتاقمو کنار میزنم بجای ساختمونای سربه فلک کشیده یه گلدون کوچیک ببینم اونوقت تو جای به این قشنگیو دوسنداری؟؟؟؟

راست میگفت!

پنجره ی اتاق روبه حیاط عمارت و باغ بود.

یه راه طویل سنگ فرش شده و کنارش یه باغچه ی بزرگ پراز درخت!

یه استخر بزرگ و یه تاب کوچولو!

پارسا کنارم نشست لب تخت وگفت:

تاحالا از چنین منظره ای نقاشی کشیدی؟

سرمو تکون دادم

یه ابروشو بالا دادوگفت:

چرا؟!

به زور لب باز کردم وگفتم:

من نقاش خوبی نیستم.

پارسا متفکر ابرویی بالا انداخت وگفت:

بلد نیستی یا دوست نداری؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم وگفتم:

بلد نیستم

پارسا لبخندی زدوگفت:

اگه من یادت بدم چی؟ این منظره رو برام میکشی و به عنوان یه هدیه بهم

میبخشی؟!

لبخندی به پررویش زدم. کی هدیه رو به زور میگیره آخه؟!

پارسا چشمکی زدوگفت:

پس دفعه ی بعد با خودم وسایلمو میارم. من خیلی کلاششو رفتم چون علاقه

داشتم. حالام بتو یاد میدم.

سری به تائید و باشه تکون دادم.  
پارسا یکم دیگه حرف زد  
حرفاش نه آزار دهنده بود نه تحقیر کننده که حس روانی بودن بهم دست بده!  
بیشتر منو یاد مهربونیای مادرم مینداخت!  
اصلا نفهمیدم یساعت چجوری تموم شدو وقت رفتن پارسا شد!  
ازجاش بلند شدوگفت:  
ببخشید!  
با وراجیام خسته ات کردم نه؟!

سری به مخالفت تکون دادم!  
خیلی ام ارامشه تو کلامشو دوست داشتم!  
به گرمی خداحافظی کرد و ازاتاق بیرون رفت.  
ازپنجره بیرونو نگاه کردم.  
مهرداد و پارسا از برسام و خانم بزرگ خداحافظی کردن و رفتن.

نشستم رو تخت و گوشیمو برداشتم.  
حوصله بازی و تلگرامم نداشتم رفتم توآهنگا و یه آهنگ پلی کردم و خوابیدم.  
صدای آهنگو تا اخر زیادکردم :

"منو آتیش میزنی میسوزونی میدونم  
کاش از اول میدونستم تونباشی میمیرم  
فکر اینکه دیگه نیستی وچشاتونمیبینم



بدجوری خوردم میکنه تاکه خودم نمیتونم  
دیگه ندارمت تورو  
یروزی گفتی که برو  
گفتی که دوسم نداری  
تنهاگذاشتی این دلو  
اگه میخوای بری برو  
چرا خرابم میکنی  
اگه دوسم نداری  
چرا انکار میکنی..."

به پهنای صورت اشک میریختم.  
از عمق وجود!  
واسه کسیکه حسی بهم نداشت!  
واسه یه عشق نافر جام  
واسه یه پایان تلخ

با اینکه عین خیلی از کتابا و فیلما سیاوش آدم هرزه ای نبود و افکارمو با  
وجود یه زن هرزه تو زندگیش به بازی نمیگرفت ولی باز مال من نبود!  
مالک دلش نبودم!

چقدر بدبخت بودم که بخاطر همچین آدمی تا این حد ضعیف شده بودم  
پارسا راست میگفت  
باید محکم باشم و رویای خودم و ایسم

صدای قدمایی که از تورا هرو اومد تو صدای آهنگ قاطی میشد.  
اشکامو پس زدم و چرخیدم سمت پنجره و خودمو زدم به خواب.

در اتاق با صدای تیکی باز شدو بوی عطر تلخ سیاوش پیچید تو اتاق!  
با تمام وجودم استشمام کردم

تخت بالا پایین شد و پشت بندش صدای آهنگ قطع شد. سیاوش پتورو روم  
کشید .

مکث کرد و دستی تو موهام کشید . از این حس ترحم بیزارم.

دوباره تخت بالا پایین شد و صدای در.  
رفت!

چشمامو باز کردم و زل زدم به بیرون . هواداشت رو به تاریکی میرفت  
بدنم خیلی درد میکرد.  
از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون.

شمرده شمرده پله هارو طی کردم و رسیدم . پیمان و سیاوش و برسام دور میز  
وسط مبلا نشسته بودن و یچیزایی رو حساب میکردن.  
مریم و سیانام تندتند پچ پچ میکردن.  
خانم بزرگم با حوصله به سوالای تمام نشدنی ستاره جواب میداد و قانعش میکرد.  
اروم سلام کردم.  
ستاره خودشو از بغل خانم بزرگ سر دادو اومد پایین و بدوبدو اومد سمتم.  
چقدر من این وروجکو دوسداشتم!

مثل بقیه خونگرم و مهربون بود.

سیاوش نگاهم کرد و گفت:

فکر کردم خوابی. یامن بیدارت کردم؟؟؟

سری تکون دادم

حوصله جواب دادن نداشتم.

سیاوش مایوس نگام کرد و سرشو انداخت پایین

مثل بچه ای که دعواش کرده باشن.

با پیس پیس سیانا که اشاره میکرد برم پیششون بشینم رامو کج کردم سمتشون

مریم لبخندی زد و گفت:

تحویل نمیگیریا اقلیماخانم ...

لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم:

لوس شدیا مریم خانم...

سیانا خندید و گفت:

مریم داشت از سفرشون حرف میزد

ستاره رو نشوندم روپام و گفتم:

خب تعریف کن منم بشنوم دیگه

ولی اصلا حوصله حرف نداشتم!

مریم کلی حرف زدو سیانا ام مثل اون منم هرزگاهی یه آهانی چه جالبی چیزی میگفتم که نفهمن حواسم بهشون نیست!

فاطمه خانم که گفت بریم برای شام انگار دنیارو دادن بهم!  
خیلی بده اطرافیان حرف بزندن و تو هیچی نفهمی از حرفاشون.  
فقط باخودت درگیر باشی!

رفتیم سمت میز و مشغول خوردن شدیم.  
خیلی بیحوصله بودم و دلم میخواست بخوابم  
تا غذام تموم شد از جمع عذرخواهی کردم و بلند شدم.  
چون یهو از رو صندلی بلند شدم سرم گیج رفت و تا دستمو بند کنم به صندلیم  
،دستم خورد بهشو افتاد رو زمین.

دست چپمو گذاشتم رو میز و با دست راست چشمامو گرفتم حس میکردم چون  
سرم گیج میره اگه چشمامو بگیرم درست میشه!

دستی دور بازوم حلقه شد و صدای نگران سیاوش پیچید تو گوشم:  
اقلیما چت شد؟بذار کمکت کنم

هه!بیزارم از ترحم.روپای خودم وایمیستم ولی اویزون کسی نمیشم.خودمو  
تحمیل هم نمیکنم .

اروم وجوری که جلب توجه نشه بازومو از دست سیاوش بیرون کشیدم وگفتم:  
ممنون نیازی نیست.خودم میتونم.

همه رفتن تو بهت!

سیاوش ناراحت عقب کشید.

عزمم جزم کردم و تمام توانمو به کار گرفتم و اروم اروم راهی بالا شدم.

تا به اتاق رسیدم خودمو رو مبل پرت کردم و به سه شماره نرسیده خوابم برد.

دستی زیر زانو و گردنم حلقه شد و تو عطر تلخ و سرد سیاوش غرق شدم  
صورتمو کردم تو سینه اش و تو عالم خواب و بیداری عطر تنشو با ولع  
بوکشیدم.

یه ان با فکر به اینکه باز بخواد رابطه اجباری داشته باشه چشمامو باز کردم و  
خودمو از بغلش کشیدم بیرون.

منو گذاشت رو تخت و هول گفت:

ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم...

عصبی نگاهش کردم:

برای چی منو آوردی اینجا؟ هان؟

متعجب به تخت نگاه کرد و گفت:

اخه رو مبل خوابیده بودی گردن درد میگیری

دستاشو پس زدم و گفتم:

تو آگه به فکر درد من بودی خیلی کارارو نمیکردی.

نمیخوام کنارت بخوابم. زوره؟؟؟

اخماشو کشید تو هم وگفت:

چرا اونوقت؟

بالشمو از رو تخت برداشتم و درحالیکه از اتاق بیرون میرفتم گفتم:  
چون ازت بدم میاد.

خودم از حرف خودم تعجب کردم! واسه اینکه بیشتر از این وابسته ی ادم روبه  
روم نشم چه دروغایی میگفتم!

روبه روم وایستاد و دستاشو بالا آورد وگفت:  
باشه باشه تو بمون مشکلات منم من میرم بیرون.

کلافه نگاش کردم

بالشمو از دستم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

نشستم لب تخت و زانو هامو بغل کردم.

خودم خودمو بشکنم بهتر از اینه که اون با بی مهریاش بشکنتم. هرچی ازش  
دورتر باشم به نفعمونه

باگریه رفتم تورختخواب و تا دم دمای صبح با بالش بغل کرده ی سیاوش که  
بوی عطرشو میداد خیره شدم به روشنایی کم جون بیرون از پنجره و دم دمای  
صبح پلکام سنگین شد و خوابم برد.

ساعت ۱۰ صبح بود که چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم

اونور تختو نگاه کردم.

سیاوش نبود!

شاید دلم میخواست که وقتی خوابم بیاد پیشم و برگرده تو اتاقمون.

اما نیومده بود!

چه انتظار بی جایی!

سیاوش از خدایم هست دوروبرش نباشم.

نگاهی به ساعت کردم و از جام پاشدم.

پارسا گفته بود امروز صبح میاد تا باهام طراحی کار کنه منم مشتاق نشسته  
بودم منتظر!

رفتم توحموم و یه دوش خلاصه گرفتم و سریع اومدم بیرون.

لباسامو عوض کردم و موهامو خشک کردم.

صورتتم عین روح شده بود.

رنگ و روی پریده و چشمای گود رفته.

لبامم به لطف سیاوش کبود بود!

یه رژ لب صورتی که خیلی ام توچشم نباشه پیدا کردم و کبودی لبامو پشت  
رنگش قایم کردم

موهامو صاف ریختم رو شونم و رفتم پایین.

پسرا رفته بودن دنبال کارشون و خانم بزرگ موهای ستاره رو شونه میکرد.

با سلام رفتم جلو و ستاره با اشتیاق برام دست تکون داد

لبخندی زدم و لپشو کشیدم.

خانم بزرگ لبخندی به روم زدو درحالیکه موهای ستاره رو موشی میبست  
دو طرف سرش گفت:

دیراومدی دخترم میزو جمع کردن بذار بگم بچینن برو صبحونتو بخور.یه  
پوست واستخون شدی.

لبخندی زدم وگفتم:

نه مادر جون یه کیکی چیزی میخورم دیگه دیره یکم دیگه وقت ناهاره.

سرشو تکون داد وبلند گفت:

فاطمه خانم یه کیک وقهوه برای خانم کوچیک بیارین.

بعدروکرد بهم وگفت:

موهات نم داره.حموم بودی؟

سری به اشتیاق تکون دادم وگفتم:

اوهوم.

اقای پارسا میخوان بیان قول دادن یادم بدن طراحی کنم

متعجب وبا ابروهایی بالا پریده نگام کرد!

اهمیتی ندادم هرطور دوسدارن فکر کنن.

لپ ستاره رو کشیدم وگفتم:

مامانت کجاست وروجک.



تابی به گردنش دادوگفت:  
لفته بازندایی مل یم چمدوناشونو نیا کنن

خانم بزرگ ریز خندید وگفت:  
مریم صداش کرد کمک کنه چمدون سوغاتیاشونو باز کنن بالان.

خم شدم لپشو بوسیدم.  
توام با این زبونت خوب دلبری میشی وروجک...

با صدای درسالن برگشتیم سمت در.  
اقای پارسا بود با یه کارتن بزرگ تو دستش که کیفشم انداخته بود رو اون.

با لبخند از جام پاشدم و سلام کردم:  
خوش اومدین آقای پارسا.

خانم بزرگم به گرمی استقبال کرد.

روبه پارسا گفتم:  
بریم بالا.

وراه افتادم سمت اشپزخونه و به فاطمه خانم گفتم کیک و قهوه رو دوتاکنه.  
باهم از پله ها بالارفتیم و رفتیم تو اتاقم.  
پارسا کارتن وسایلارو گذاشت رو زمین وگفت:

آخ بی کمر شدم رفت.

ریزریز خندیدم.

چشمکی زد وگفت:

از خداته این آدم وراج بی کمر بشه ها .

اینبار خندم بلند تر شد.

اونم خندید و مشغول بازکردن کارتن شد.

در کارتن که باز شد کنار پارسا رو زمین نشستم و با اشتیاق زل زدم به  
وسایلا!

خیلی زیاد بود!

پارسا دونه دونه وسایلا رو درمیاورد و میداد دستم.

منم با اشتیاق نگاهشون میکردم!

مداد طراحی وپاک کن و تراش

گواش

آبرنگ

رنگ روغن

یه صفحه ی بزرگ چوبی که روش بایه شی آهنی تعداد زیادی برگه ی سفید  
وصل کرده بودن

یسری برگه ی سفید بزرگ لوله شده

یه تعداد ورقه نازک روغنی

یه تخته ی بزرگ و یسری پایه و تخته که پارسا به هم وصلشون کرد و یه سه پایه درست کرد برای همون تخته ی بزرگ و گذاشتش روبه روی پنجره. اروم اروم شروع کرد و کار باهمشونو بهم یاد داد.

کشیدن با سیاه قلم

رنگ کردن

ترکیب رنگا!

خودشم بهم میگفت که خیلی استعداد دارم.

روبه پنجره ایستادم و با راهنماییای پارسا همه ی چیزایی که میدیدم کشیدم.

برای بار اول بد نشده بود!

کلی ام تشویقم کرد.

ناهارم تو اتاقم خوردیم.

عصر بود که زیبا یسری میوه و ژله و وسایل پذیرایی بالا آورد

دستامونو شستیم و نشستیم پای خوردن.

نگاهی به حلقه ی دستش کردم و گفتم:

آقای پارسا؟ شما بچه ام دارین؟

سرشو بالا آورد و با لبخند گفت:

آره!

یه پسر شیطون دارم.

نیشم باز شد.

چه بابای مهربونی داره.

خوشبحالش!

اروم با ظرف ژله ام بازی میکردم گفتم:

کاش یروز خانم و پسر تو نم بیارید ببینمشون

لبخندی زد و گفت:

تو این اتاق؟!!

تو نمیخوای از این حصاری که کشیدی دور خودت بیای بیرون؟

قاشقو گذاشتم تو ظرف و سرمو انداختم پایین.

پارسا دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد:

دوسش داری؟

جنگ اعصابم شروع شد!

یاد غرور له شدم افتادم

اگه میگفتم نه دروغ بود

اگه میگفتم آره بیشتر خرد میشدم!

نگاش کردم.

پارسا لبخند مهربونی زد و گفت:

من یه زمانی بخاطر سیاوش اینجا بودم!

بعد نامزدی ناموفقش!

خیلی داغون بود.

سعی کردم کمکش کنم اما نخواست خودشو حبس کرد تو حفاظی که دور خودش کشیده بود!

و تهشم شد اینی که الان هست!

نه روحش

نه جسمش

نه عقلش

ونه قلبش!

هیچ کدوم باهم همخوانی ندارند!

این دستور میده بقیه از کار میفتن

اون دستور میده بقیه خفه میشن!

از جاش بلند شد و پشت بهم ایستاد و گفت:

حیفی دختر.

حیفی

نذار بلایی که سر سیاوش اومد سر توام بیاد.

به گفته ی بقیه تو آدمی بودی که تونستی جلوی سیاوشو بگیری و برش گردونی به خود واقعیش.

حالا خودت میخوای کم بیاری؟

با بغض گفتم:

تاحالا پس زده شدی دکتر؟

تحقیر شدی؟

غرورت لگدمال شده؟

پارسا برگشت سمتم وگفت:

سیاوش تو وجودش جنگه اقلیما!

بین مغزش و قلبش یه دیوار کشیده بلند!

این میگه نه اون میگه آره!

این دوگانگی تو رفتارش

این شک و تعصب

همش یه بیماریه.

تو باید کمکش کنی نه اینکه توام کم بیاری!

از جام پاشدم وگفتم:

چجوری؟

چیکارکنم؟

باچیش بسازم؟

با اخلاق گندش یا دل سنگش؟

خسته شدم از تحقیر شدن

پارسا سری تکون دادوگفت:

درکت میکنم.

واسه توام سخته.

ولی تو یعنی اینقدر ضعیفی؟؟؟!

تویه زنی اقلیما!  
میدونی اگه زنا بخوان میتونن دنیارو بگیرن؟؟؟؟  
خودتو دست کم نگیر.

سری تکون دادم و لبخندی زدم.  
راست میگفت باید خودمو جمع میکردم.  
خوب میتونست به آدم روحیه بده!

اروم زمزمه کردم:  
سعی خودمو میکنم...

پارسا آپمو کشیدوگفت:  
افرین دختر خوب.  
حالا که بچه خوبی شدی عکس پسرمو نشونت میدم.

با ذوق دستامو کوبیدم به هم .  
گوشیشو از جیبش دراورد و یکم اینوراونورش کرد و داد دستم.  
ایییی جونم چه پسری بود.  
ازچشماش شیطنت میبارید!  
بور و با چشمایی درشت.

با ذوق بچه رو نگاه کردم وگفتم:  
وای چه چشایی داره .حتما یه اسفند براش دود کنین .اسمش چیه!؟

پارسا خندید و گفت:

بادمجون بم افت نداره. این شیطون هیچیش نمیشه. امیر محمد

خندیدم و گوشو دادم دستش و گفتم:

دیگه واجب شد از نزدیک ببینمش!

حتماها!

دستاشو گرفت بالا و گفت:

چشم!

هر کمکی لازم داشتی بهم بگو.

تا وقتی طراحی رو کامل یادگیری هم کمکت میکنم

دندونامو نشونش دادم و تشکر کردم

اونم وسایلاشو جمع کرد و راهی شد.

نگاهی به وسایل نقاشی کردم و گفتم:

عه آقای پارسا پول اینهمه وسیله چی؟

سری تکون داد و در حالیکه از در اتاقم بیرون میرفت گفت:

نترس تا قرون آخرشو از سیاوش میگیرم و بلند خندید.

خندم گرفت. راحت منو از سرش باز کرد. میدونستم از سیاوشم پولشو نمیگیره



باخداحافظی از اتاق بیرون رفت.  
وسایلو مرتب کردم گوشه ی اتاق و نشستم لب تخت.  
چشمم به تقویم خورد!  
فردا تولد سیاوشه!  
وای!  
چطور یادم نبود!  
ای لعنت به این مغز.

درمونده اینور اونور اتاقو نگاه میکردم که چشمم خورد به کارت ویزیت  
پارسا!  
ایول خودشه!

علی پارسافوق تخصص روانکاوی  
آدرس مطب و شمارشم زیرش بود.  
باعجله سمت گوشیم رفتم. ساعت ۷ بود ولی باید زنگ میزدم.  
یه بوق...  
دوبوق...  
سه بوق...  
و صدای مردونه اش که تو گوشم پیچید:  
بله بفرمایید؟

لبخند محوی نشست رو لبم و گفتم:

سلام...

همراه آقای پارسا؟؟؟

خیلی مودب و متین جواب داد:

بله خودم هستم. شما؟

نشستم رو صندلی و گفتم:

ببخشید من دوباره مزاحمتون شدم!...

اقلیمام...

صدای شاد پارسا پیچید تو گوشم:

عه به به خانم کوچولو خوبین خوشین چه افتخاری دادین...

ریز خندیدم و گفتم :

راستش زنگ زدم ازتون مشورت بگیرم. یکم زحمتتون بدم.

خندیدوگفت:

اختیاردارین این چه حرفیه ...

بگو دختر خوب؟

یکم مکث کردم و گفتم:

فردا تولد سیاوشه...

بنظرم درست نیومد چیزی نگیرم برارش.

خواستم نظر شمارو بپرسم.

یکم مکث کردوگفت:

چرا زودتر نگفتی؟!

مظلوم گفتم:

اینقدر تو خودم بودم که نمیدونستم امروز چندمه .یهو چشمم خورد به تقویم  
وتاریخ.

هومی کردوادامه داد:

بنظرم عالییه.

یه تولد خوب بگیرید براش.

همتون دوروبرش باشید که حضور همتونو حس کنه.

لبخندی زد.هم نظر بودیم.

یهو لبخندم جمع شدو مایوس گفتم:

ولی من هیچی نخریدم براش...

خودمم که حبسم تواین خونه حق بیرون رفتن ندارم.

یکم وایساد وگفت:

خب نظرت چیه چی میخوای بخری براش؟

بگو من میگیرم میارم برات.

سورپرایزم میشه که تو از خونه بیرون نرفتی و کادوام گرفتی.

پیشنهاد خوبی بود! از خدا خواسته گفتم:  
یچیز خوب که همیشه پیشش باشه.

پارسا یه اوووومی کرد وگفت:  
ساعت چطوره؟

یکم فکر کردم. هرچند تکرار یه ولی خوبه.  
گفتم:  
خیلی خوبه

پارسا:

خب من میرم یه ساعت فروشی خوب میشناسم. عکس میگیرم میفرستم برات  
هرکدومو خواستی برات میگیرم.

با لحن متشکری گفتم:

واقعا مرسی...

قیمتش مهم نیستا فقط تک باشه.

پارسا خندید وچشمی گفت واز هم خداحافظی کردیم

قرار شد عکسارو از تلگرام برام بفرسته وببینم.

از جام پاشدم و تو کمدم گشتم .

خوبه لباس دارم .

داشتم کمدم زیرو رو میکردم که صدای گوشیم اومد.

حمله کردم سمتشو عکسارو دیدم.

یکیش بدجوری چشممو گرفت.

رو عکس ریپلای کردم و پیام دادم :

همینو میخوام

لایکی برام فرستاد و اف شد.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق مریم و در زدم.

سیانا ام پیشش بود. رفتم و درمورد تولد پرسیدم که سیانا گفت کیک سفارش

دادن و سیاوش از شلوغی خوشش نیامد و یه تولد خانوادگی و جمع و جور  
میگیریم.

منم نگفتم که کادو گرفتم براش و اصلا به روی خودم نیاوردم!...

برگشتم تو اتاقم یکم دیگه از نقاشیمو کشیده بودم و حسابی رنگی شده بودم که  
سیاوش وارد اتاق شد!

یکم زل زدیم زدم که هول گفت:

اومدم لباس بردارم

لبخند آرومی زدم و گفتم:

خسته نباشی

جا خورد!

دستش خشک شد رو دستگیره

با همون قلمو و رنگ تو دستام پاشدم و تختو دور زدم و متعجب گفتم:

چیه به چی زل زدی؟!!

اب دهنشو قورت داد و سعی کرد عادی باشه. خوبه حالا میفهمی رفتارای ضدو  
نقیض و حال به حال بودن چه حالی داره واسه طرف مقابل.

چند قدم با ترس جلو اومد

میترسید و وحشی شم یهو گازش بگیرم.

نگاهی به رنگای تو دستم کردم و دوتا شاخ دراومد رو سرم و خبیث لبخند زدم

قلمورو کردم تو رنگ سبز و از پیشونی سیاوش کشیدم تا نوک دماغش.

بیچاره خشکش زد و نگاه کرد به قلمو که چشاش چپ شد

شبییه قورباغه شد بچم!

نگاش کردم و یهو منفجر شدم از خنده.

سیاوش یکم دیگه مسخ شده ایستاد و نگام کرد.

بعد انگار ویندوزش اومد بالا گفت:

وایسا بینم. تو چیکار کردی الان؟!!

ابروهامو بالا انداختم و تخس گفتم:

رنگ کاری!

سیاوش پرید سمتم .رنگا و قلمو رو گذاشتم رو میز و عقب عقب در رفتم  
دستاشو حلقه کرد دورم و منو کشید رو تخت.

هم میترسیدم هم به شدت خندم گرفته بود .قهقهه میزدم و عین دیوونه ها  
میخندیدم و اونم نامرد نشسته بود رو پاهام و قلقلکم میداد.

انگار تمام خنده های حبس شده تواین مدتو میخواستم یجا تخلیه کنم!  
بعد اینکه حسابی قلقلکم داد و اشکم دراومد ازم جدا شد.

با لبخند نگاهی بهم کرد و رنگا و قلمو رو برداشت و شروع کرد نقاشی کردن  
رو صورتم دستو پامو محکم با پاهاش قفل کرده بود ورو صورتم نقاشی  
میکرد.

لبخند خبیثی زد وگفت:

تموم شد!

پاشو برداشت و از جام پریدم و توانینه به خودم نگاه کردم.

خشکم زد و بعد بلندزدم زیر خنده.

گربه شده بودم.

صورتمو سیاه و سفید بود نوک دماغم صورتی!

تازه سیبیلیم داشتم!

نشستم لب تخت و یه دل سیر خندیدم

اروم خندم تموم شدو سرمو بلند کردم.با لبخند نگام میکرد.

نا خودآگاه کشیده شدم سمتش ولبامو گذاشتم رو لباش.  
اونم چشماشو بست و همراهیم کرد.  
کوتاه بوسیدمش ورفتم عقب که دستاشو دور کتقم حلقه کرد و منوکشید رو سینه اش.

سرمو رو سینه اش گذاشتم و خوابیدیم رو تخت.  
موهامو نوازش کرد وگفت:  
پارسا چطور بود؟  
اگه راضی نیستی عوضش کنم.

سری تکون دادم وگفتم:  
مرد خوبیه.  
میخوام با خانواده اش دعوتش کنم یه شب

دستش رومو هام متوقف شدوگفت:  
برای چی؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:  
دوسدارم باهاشون آشنا بشم.

سیاوش آهانی گفت وادامه داد:  
بلندشو صورتتو بشور رنگا شیمیاییه واسه پوستت خوب نیست.  
از جام بلند شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی.



تیشرت سیاوشم دیگه قابل استفاده نبود همه جاش رنگی شده بود.

صورتمو تمیز شستم و اومدم بیرون

پوستم میسوخت بسکه سابیده بودم مگه پاک میشد قسمتای سیاهش. واه واه

سیاوش با دیدن من لبخندی زد و راهی سرویس بهداشتی شد تا اونم صورتشو بشوره.

وسایلامو جمع کردم و نقاشیو گذاشتم برای بعد.

چون خیلی بلد نبودم همش خرابکاری میکردم روحیه ام بهم میخورد

سیاوش از سرویس بیرون اومد و باصدای فاطمه خانم رفتیم پایین برای شام.

پیمان اهمی کردوگفت:

میگم سیا

سیاوش همونجوری با دهن پر گفت: هوم؟

پیمان نگاهی به جمع کردوگفت:

مسعود اومده بود میگفت فرداشب میخواد بیاد اینجا

سیاوش قاشق و چنگالشو گذاشت تو بشقاب و دستاشو مشت کرد.

اروم بی اونکه کسیو نگاه کنه گفت:

توچی گفتی؟

پیمان نگاهی بمن و خانم بزرگ کردوگفت:

گفتم برای چی گفت میخوام بیام تولدش. میخواین بیرونم کنین؟ منم چیزی ننوستم بگم بهش.

سیاوش دستاشو چنان مشت کرده بود که به کبودی میزد.

لب زد:

مهم نیست بیادم میندازمش بیرون.

خانم بزرگ چپ چپ نگاهش کردوگفت:

سیاوش؟!!

با مهمون آدم همچین رفتاری میکنه؟

سیاوش خیره شد تو چشمای خانم بزرگ وگفت:

اون یه بیماره. قصدش مهمونی اومدن نیست خودتونم میدونین.

خانم بزرگ سری تکون دادوگفت:

هرچی ام که باشه اگر اومد درست رفتار کن پسرم.

من شمارو جور دیگه ای تربیت کردم.

باشه؟!...

سیاوش به اجبار سری تکون داد و مشغول بازی با غذاش شد.

منم حس خوبی نسبت به این مسعوده نداشتم ولی خب چیکار میکردم؟!!

بعدشام وقهوه هرکی نخود نخود خانه ی خود شد و  
رفتیم تو اتاقمون.

لباس راحتی پوشیدم و رفتم تو تخت سیاوش مظلوم نگاهی بهم کردوگفت:  
بازم برم؟

دلم سوخت!

اصلا کباب شد دلم!

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم.

با ذوق اومد تو تختخواب و کنارم دراز کشید.

پشت بهش روبه پنجره خوابیدم و خودمو زدم به خواب!

تا مطمئن شد خوابم برده از پشت بغلم کرد و صورتشو فرو کرد تو موهام و  
دستشو انداخت دور شکمم.

بزور جلو باز شدن نیشمو گرفتم و چشمامو بستم وبا فکر به فردا خوابم برد...

صبح که بیدار شدم سیاوش خونه نبود.

پسرا زودتر برده بودنش. میدونست تولدشه ولی خب نبود بهتر بود دوتا  
بادکنک باد میکردیم لاقل!

زودی رفتیم پایین و باسیانا و مریم مشغول شدیم.

خانم بزرگم مراقب ستاره بود هر چند که بچم با بادکنکا مشغول بود حواسش به  
هیشکی نبود!

واسه ناهارم اقایون خونه نیومدن و این به نفع ما بود!  
ساعت نزدیک چهار بود که کارا تموم شد.

رفتم بالا و چپیدم تو حموم .یه دوش مختصر گرفتم و دراومدم .  
امروز به پارسا گفته بودم نیاد و شب با خانومش و پسرش برای تولد بیان.  
سه چهارتا از دوستای نزدیک و همکارای سیاوشم بودن که پیمان و برسام  
زحمتشو کشیده بودن.

نشستم جلو اینه و کلی به خودم رسیدم.  
نمیدونم اینهمه نوقم واسه چیه!  
سیاوش که عین خیالشم نیس.

لباس سبزمو از تو کمدم دراوردم و تتم کردم .  
ساعت شده بود شش!

رفتم پایین همه خودمونیا بودن.

گوشی سیانا زنگ خورد :

بله؟؟؟

باشه باشه.

زود گفت :

بدویین دارن میان.

چشمکی بهم زدو گفت:

گیر نکنی تو گلوی خان داداشم...

ریز ریز خندیدم.

مهمونا اومده بودن. مسعودم بود.

پارسا و خانوادشم دعوت کرده بودم که اومدن و پارسا جوری که کسی متوجه نشه جعبه ی کادوپیچ شده رو داد دستم.

همه جمع شدیم تو سالن و چراغارو خاموش کردیم.

منتظر و ایساده بودیم که یچیزی صاف خورد تو در سالن و پشت بندش صدای قهقهه ی پیمان بلند شد.

برسام زد تو سرش و گفت:

خدا لعنتت کنه من کورم توام ندیدی در بسته اس؟

آخ ننه کجایی که بی برسام شدی

سالن رفت رو هوا.

پیمانم که خم شده بود و دلشو گرفته بود غش غش میخندید.

با عجله اومدن تو

سیانا نگران جلو رفت وگفت:

چیشد عزیزم ببینم صورتتو؟

برسام سری تکون داد وگفت:

احتمالا وقتی چراغا روشن شد من دیگه دماغ نداشته باشم. دوباره خندیدم.

عجب آدمیه ها!

روبه پیمان گفتم:

سیاوش کجاست پس؟

درحالیکه میرفت سمت مریم گفت:

انداختیم گردنش ماشینو پارک کنه الان میاد.

منتظر وایسادیم.

با صدای در سالن و تو او مدن عطر تلخ سیاوش چراغا روشن شد و سیلی از کاغذ رنگی و برف شادی و شمع و فشفشه سرازیر شد سمت سیاوش!

اول تعجب زده نگامون کرد و بعد اروم لبخندی زد.

میون جمعیت چشم چرخوند و نگاش رسید بمن.

از سرتاپایین اسکن کرد.

سعی میکردم گذشته رو فراموش کنم و فکر کنم این آدم سابق نیست!

با احتیاط رفتم سمتش که نخورم زمین شتک بشم اخه من نمیدونم کی مد کرد

که تو مجالس کفش پاشنه بلند باید پوشیدی؟

مگه کتونی چشه؟

نگاهشو بین چشمام چرخوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد.  
گونشو بوسیدم و گفتم:

تولدت مبارک ...

لبخندی زد وگفت:

فکر نمی‌کردم برات مهم باشه!!!

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

برو لباساتو عوض کن بیایین.

سری تکون دادو مطیعانه بالا رفت. برگشتیم پیش جمعیت.

یه کیک بزرگ به شکل قلب که روش نوشته شده بود سیاوش جان تولدت مبارک.

سیاوش با یه تیشرت و شلوار کتان مشکی پایین اومد و باهمه سلام علیک کردو خوشامد گفت.

اومد کنارم و پشت کیک ایستاد و دست وسوت همه بالا رفت که آرزو کن و شمع هارو فوت کن...

سیاوش شمع ۳۱ سالگیشو خاموش کرد و پایه ۳۲ سالگی گذاشت.

نگاهم خیره موند رو شمع!

من چجوری عاشق مردی شدم که دوبرابر من سن داره؟

نگاهی کردم به خود سیاوش.

سن و سالش به قیافه اش نمیخورد و معمولاً کسی فکر نمیکرد که اصلاً به ۳۰ رسیده باشه ولی خودمون که میدونستیم!

بخودم اوادم دیدم زل زدم به سیاوش!

اونم با اشتیاق زل زده بمن.

سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون گرفتم.

کیکو دادیم دست خدمه که بیرن و تو آشپزخونه قسمت کنن.

صدای موزیک ملایمی پخش شد.

امیرمحمد و ستاره یه گوشه از سالن مشغول بازی بودن .

هرچند که فقط بحث میکردن !

برسام درحالیکه جلو میومد گفت:

سیا داداش،

هرچی کادو گرفتی میبری میفروشی خرج جراحی این دماغ یتیم منو میدی.

صدای خنده ی جمع بالا رفت.

سیاوش لباشو جمع کرد وگفت:

جووون!دماغتو...

برسام با نوک انگشتاش زد تو گونه اش و با لحن زنونه ای گفت:



هیییییین! خاک عالم به سرم! پسره ی هیز...  
بعد ایشی نثار کرد و رفت کنار سیانا.

این بشر اصلا اروم و قرار نداشت!  
نوبت به دادن کادوها رسید و همه جلو او مدن.  
برسامم او مد نشست اون وسط شروع کرد باز کردن کادو ها.  
کلی مسخره بازی در آورد و خندیدیم .  
نوبت به کادو خود برسام رسید.  
یه جعبه کوچولو داد دست سیاوش و گفت:  
اینم کادو من ...

چون بچه ی خوبی شدی گفتم بگیرم لازمت میشه.

سیاوش موشکافانه نگاهش کرد و با احتیاط در جعبه رو برداشت.  
با دیدن شی داخل جعبه چنان خندیدیم که اشک از چشمم دراومد.  
سیاوشم با لذت زل زده بود به خندیدن من.  
بقیه ام عین منگلا نگاه میکردن منتظر بودن سیاوش اونو از جعبه بیاره بیرون  
.

مسعود رو کرد به سیاوش و گفت:

بابا بیار بیرون ببینیم چی بود که این خانم خوشگله اینجوری میخنده.  
خندمو کم کردم و نگاهه سیاوش کردم.  
کارد میزدی خونش درنمیومد!  
با حرص دست کرد تو جعبه و پستونک آبی کوچولورو آورد بیرون.

اینبار صدای خنده ی جمع بلند شد .  
برسام که اصلا انگار نه انگار!  
رو دسته ی مبل کنارم نشست و گفت:  
زنداداش خوشگلم روزی سه وعده برات استفاده کن.  
قابلیت صدا خفه کن خوبی ام داره .  
تا صدات در اومد بکن تو حلقش  
دوباره خندیدم.  
سیاوش با خنده زهرماری نثارش کرد و برسام کلی تشکر کرد .  
و یه جعبه از زیر مبل بیرون کشید و گفت:  
اون پیش کادو بود  
این کادو اصلیه  
سیاوش با شک نگاهی به جعبه کرد و گفت:  
اینم حتما سرویس خواب بچس؟؟؟؟  
برسام خاک توسری زمزمه کرد و گفت:  
خیر .  
تو خرس گنده رو تو سرویس خواب میشه جا کرد آخه؟  
سیاوش با خنده جعبه رو گرفت و باز کرد.  
لپ تاب بود!  
برسام چشمکی زد و گفت:

قبلیه رو که سوزوندی ناموسا اینو سالم نگهدار وگرنه طلاقتم میدم

خندیدم.

نوبت من شد .

جعبه رو دادم دستش.

متعجب نگام کرد! حقم داشت من که از خونه بیرون نرفته بودم چطوری کادو گرفتم!

تند جعبه رو باز کرد.

نگاهی به پارسا کردم .

با ارامش لبخندی زد و چشمکی زد تتگش.

برگشتم سمت سیاوش!

رفته بود تو شوک بچم!

ساعتو از جعبه درآورد و مات نگام کرد.

ز مزمه کرد:

واقعا مرسی...

فقط لبخند زدم.

ساعت خودشو از دستش درآورد جدیده رو دستش کرد.

بقیه کادوها رو پرکردیم و دادیم خدمه ببرن تو اتاق خودمون.

بعد خوردن کیک یکم بزن و برقص داشتن و بعدشم شام

سرمیز غذا نشسته بودیم که نگاهم به مشتای سیاوش افتاد.

دسته ی قاشق وچنگالشو گرفته بود تو مشتت و چنان فشار میاورد که گمونم  
دسته ی جفتشون کج شد.

سرمو بالا اوردم و رد نگاهشو گرفتم.

چندتا صندلی اونطرف تر مسعود نشسته بود که میخ زل زده بود بمن.

خون به صورتم دوید.

سرمو پایین انداختم.

اگه اینجوری ادامه میداد سیاوش پامیشد ابروریزی به پا میکرد.

دستمو گذاشتم رو دستت.

نگاهی به دستم کرد و بعد نگاه کرد تو چشمام.

اروم پلک زدم و گفتم:

عزیزم شامتو بخور...

سرشو پایین انداخت و با غذاش مشغول شد.

میخواستم با رفتارم به مسعود نشون بدم که سیاوش تنها مرد زندگیمه و دست  
از این کاراش برداره

تا آخر شب و رفتن مهمونا مدام حواسم به این بود که این سیاوش یه کاری  
دست مسعود نده!

پول ساعتو یواشکی و به زور دادم به پارسا و کلی با پسر شیطونش بازی  
کردم.

سیاوشم دست کمی از من نداشت روح و روانش درگیر بچه ها بود .

آخر شب بعد رفتن مهمونا رفتیم تو اتاقمون.

سیاوش لباس راحتی تنش کرد وگفت:

مرسی بابت همه چیز.

تولد خوبی بود.

نشستم جلو آینه و درحالیکه موهامو با کش میبستم گفتم:

زحمت همه بود.

همه کمک کرده بودن.

لب تخت نشست و متفکر چشم دوخت بهم.

لباشو با زبونش تر کرد و سرشو انداخت پایین.

انگار جلوی یه بچه شکلات بخورن و به اون ندن!

میدونستم دردش چیه!

از رو صندلی پاشدم و کفشامو دراوردم .

رفتم سمت سیاوشو نشستم رو پاهاش

ازخدا خواسته دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم دستامو انداختم دور گردنش.

آروم آروم نزدیک هم شدیم و لبامون روهم قفل شد.

با ولع میبوسید و دستش رو تنم میچرخید.

آروم بند و زیپ لباسو باز کرد و از تنم درآورد.  
منو خوابوند رو تخت و کنارم خوابید  
دستشو نوازش گونه رو صورت و موهام کشید و گفت:  
اگه نخوای من....

انگشتمو گذاشتم رو لباش.  
مهر سکوت زدم به دهنش.  
چشماس برقی زد و خودشو چسبوند بهم.

رابطه اش نه وحشیانه بود نه قصد اذیت کردنمو داشت.

همه حرکاتش

نوازشاش

بوسیدنش

بغل کردنش

لمس کردنش

همه کاراش با عشق و آرامش بود.

هرچند تو رابطه درد داشت ولی خیلی مراعاتمو میکرد.

اون شب بهترین شب زندگیم بود

شاید آخرین شبی که زندگی روی خوششو نشونم داد!

سرمو رو سینه اش جابه جا کردم و شروع کردم با انگشت سبابه کشیدن  
نقاشیای فرضی رو سینه اش.

با حس گرمی رو سرم از حرکت ایستادم.

لباشو از رومو هام برداشت و گفت:

صبح بخیر!

دیشب خوب خوابیدی؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

صبح بخیر.

اره خیلی خوب بود.

توچی؟

بیشتر چرخید سمتم و شیطان گفت:

اووووه! عالی بود!

لپام گل انداخت.

قهقهه زد و گفت:

توهنوزم از من خجالت میکشی؟؟؟

لبمو دندون گرفتم بیجول.

پیشونیمو بوسید و اروم زمزمه کرد:

همینه که با همه فرق داری...

قندتو دلم آب شد!  
صورتتمو فرو کردم تو سینه اش.  
از تکون خوردن شونه اش فهمیدم داره میخنده باز بهم!

خیلی بیجولی!  
عن آقا!

دستی به سینم کشیدو گفت:

پاشو بریم یه دوش بگیریم.

میخواستم ملافه رو بگیرم دور سینم و بلند شم که ملافه رو کنار زد و منو کشید  
تو بغلش و از جاش بلند شد.

واییییی آخرش من اینجا از خجالت میمیرم

یه دوش حسابی گرفتیم و از حموم بیرون اومدیم.

با صدای فاطمه خانم لباس تن کردیم و رفتیم پایین.

همه سر میز صبحونه بودن.

نشستیم سرمیز و مشغول شدیم .

چند لقمه بیشتر نخورده بودیم که در سالن باز شد و باغبون با عجله اومد تو و  
هول شروع کرد حرف زدن.



همه نگران چشم دوختیم به باغبون .

پیرمرد به تته پته افتاده بود.

سیاوش کلافه گفت:

د چی شده اخه درست حرف بزن ببینم.

باغبون نفس عمیقی کشید وگفت:

از شهربانی او مدن اقا.

خون تو رگم یخ کرد. حتما منظورش کلانتری بود.

نگران به سیاوش نگاه کردم.

نفسشو بیرون داد وگفت:

اینم ترس داره؟

بذار بیان تو.

میدونستم خودشم نگرانه ولی کافی بود بروز بده هممون پس بیفتیم.

صندلیشو عقب داد و بلند شد.

ماهم سریع از جامون بلند شدیم.

یه جناب سروانی بایه سرباز وارد سالن شدن.

نگران دست خانم بزرگو گرفتم.

هیچ حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم.

سیاوش چند قدم جلو رفت و باهاشون دست داد.

نگاهی به ما کرد و گفت:  
بفرمایید؟

جناب سروانه نگاهی بهش کرد و گفت:  
آقای سیاوش فرخ؟؟

سیاوش دستاشو کرد تو جیبش و گفت:  
خودم هستم

سروانه گفت:  
شما باید با ما بیاید کلانتری

داشتم از استرس جون میدادم!

سیاوش سرشو تکون داد و با یه لبخند بی جون گفت:  
برای چی؟

سروان اشاره ای به سربازه کرد و گفت:  
همه چی تو اداره مشخص میشه آقا.

نگاهی به ماها کرد و گفت:  
خانم اقلیما....

بقیه حرفشو نفهمیدم!  
نگاه نگرانمون به هم گره خورد!  
سیاوش گفت:  
صبر کنید لباسامونو عوض کنیم.

از پله ها بالا رفتیم.  
جون تو تنم نبود .  
دلش شور میزد زل زدم به سیاوش. تو فکر بود.  
نگاهی بهم کردو با خنده گفت:

چته بچه؟  
رنگ وروت چرا پریده؟  
حتما یه اشتباهی سوتفاهمی چیزی شده ترس نداره که. میریم و برمیگردیم.

عین بچه ها فقط نگاش کردم.  
نمیتونستم خوشبین باشم!!!

سیاوش نزدیکم شد و پیشونیمو بوسید.  
+نگران نباش. بیوش بریم

یه مانتووشلوار لی تنم کردم و شال مشکیمو انداختم رو موهام.

سیاوش دستی به موهایی که از شالم بیرون ریخته بود کشید و توآینه بهم گفت:

اینارو جمع کن.

موهامو با کلییس بالا جمع کردم و دوباره شالمو سرم کردم.  
دستای یخ زده ام رو تو دستش گرفتم و باهم از پله های پایین رفتیم.  
برسام و پیمانم آماده شده بودن که بیان.  
سربازه جلو اومد و دستبندو نزدیک دست سیاوش کرد.

جلوی سیاوش و ایستادم و آروم گفتم:  
دستبند براچی؟

سربازه نگاهی به بالا دستیش کرد.

سروانه کلاهشو رو سرش گذاشت و گفت :  
بذارید وظیفشو انجام بده خانم.

سرمو تندتند تکون دادم و گفتم:  
حق ندارید بهش دستبند بزنید.

اگه قرار به فرار بود همون موقع که رفتیم بالا به راحتی میتونست بره.

سیاوش دستشو رو شونم گذاشت و زمزمه کرد : اقلیما...

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:  
همین که گفتم

لحنم اونقدر محکم بود که سروانه نگاه متعجبی بهم کرد و با اشاره به سربازه گفت که بره کنار.

با قدمهای محکمی راهی شدم و از سالن بیرون رفتم .  
بقیه پشت سرم بیرون اومدن.

پیمان و برسام نشستن تو ماشین برسام و راه افتادن.  
ماشین سیاوشم که دوسه روزی بود اصلا تو حیاط عمارت نبود با همین  
میرفتن و میومدن.

منو سیاوش دنبال سروانه راه افتادیم و حیاط سنگیو طی کردیم تا دم عمارت.  
باغبون درو واسه برسام باز کرد و مدام زیر لب ذکر میگفت

از نگرانی دلم میخواست جیغ بزنم ولی خودمو زوری نگه داشته بودم.  
تو ماشین کلانتری نشستیم و سرباز دوم که پشت فرمون بود راهی شد.  
تو طول مسیر دست همو گرفته بودیم وبا فشارای کوچیکی که به دست هم  
میاوردیم همو آروم میکردیم.  
تو حیاط کلانتری پیاده شدیم.  
سربازه دست سیاوشو گرفت و گفت :  
بفرمایید از اینطرف.

خواستم برم دنبالش که سروانه گفت شما بنشینید تو ماشین. باید بریم جای دیگه.  
برسام و پیمان که شاهد بودن نگاهی بهم کردن.

برسام گفت من با اقلیما میرم تو برو دنبال سیاوش.  
چشمم به مسیر رفتن سیاوش بود و بغض کرده نشستم تو ماشین.  
برسام و سروان چیزی به هم گفتن و ماشین با تیکی راه افتاد.  
مدام دستامو به هم گره میزدم و با ریشه های شالم بازی میکردم.  
یعنی سیاوشو کجا بردن؟

ماشین جلوی یه ساختمون بزرگ ایستاد.  
اروم پیاده شدم.  
با دیدن تابلو ساختمون مغزم یخ زد و داشتم وا میرفتم که برسام بازومو چسبید.  
آب دهنمو قورت دادم و باقی مونده جونمو ریختم توپاهام و آروم کنار برسام و  
با تکیه بهش قدم برداشتم و پشت سر سروان وارد شدیم.  
سروان چیزی به کسی گفت و بما اشاره کرد که بریم دنبالش .

دنبال اون شخص راه افتادیم  
وارد سردخونه شد  
چسبیده بودم به برسام و دستام به وضوح میلرزید.

دریکی از یخچال شکل هارو باز کردن و جنازه ای رو کشیدن بیرون.

زیپش رو باز کردن و کنار رفتن که برم جلو

سروان کنار وایستاد وگفت:

ایشون رو میشناسید؟

دست تو دست برسام جلو رفتم.  
کل تنم به لرز افتاده بود.  
اروم سرمو گرفتم بالا و نگاهی به صورتش کردم.

نفسم گرفت!  
انگار دست رو گلوم گذاشته بودن و خفم میکردن.  
یطرف صورتش له شده بود و از یطرف دیگه میتونستم تشخیص بدم!  
خودش بود!

از صحنه ی روبه روم معدم پیچ خورد و کل محتویاتش بالا اومد.  
دستامو جلو دهنم گرفتم و با گریه زدم بیرون.

دروغه اگه بگم از مرگش ناراحت شدم!  
ولی پدرم بود!  
هرچی ام که بدی کرده بود دیدنش تو اون وضعیت واقعا عذاب اور بود!  
از مجتمع بیرون زدم و نشستم لب خوب.  
کل محتویات معدم بیرون اومد.  
از بچگی همین بود هر وقت همچین صحنه هایی میدیدم بالا میاوردم و تنم  
میلرزید.  
برسام با عجله از بوفه ی دم در مجتمع آب معدنی گرفت و اومد سمتم.  
ابو ریختم رو سرو صورتمو دهنمو شستم.

برسام دستی به کمرم کشید و گفت:

خوبی زنداداش؟

بریم دکتر؟

سری تکون دادم.

سروان جلو او مد و گفت:

حالتون خوبه خانم؟

به کمک برسام از جام بلند شدم.

جون تو تنم نبود .

برسام لباسمو مرتب کرد .

با گریه چشم دوختم به سروان.

اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

بفرمایید باید بریم کلانتری.

دنبالش راه افتادم .

سرم رو سینه ی برسام بود و با قدمای مورچه ایم همراه شده بود.

برسام روبه سروان گفت:

جناب سروان...

اگه میشه با ماشین خودم بیارمش حالش خوب نیست.

هرچی بخواین از مدارک ضمانت میدم.



سروان نگاهی بهم کرد و گفت:  
پشت سر مابیايد فاصله رو زياد نکنيد.

برسام تشکری کرد و راهی شد  
در جلورو برام باز کرد و به کمکش روی صندلی نشستم.  
صورت داغون و له شده ی منوچهر که سیاه شده بود مدام جلوی چشم بود.  
برسام مدام حالمو میپرسید و دستشو به پیشونیم میکشید که تب نکرده باشم  
چون صورتم سرخ شده بود!

جلوی کلانتری نگهداشت و گفت:  
اقلیماجان اگه حالت خوب نیست برم کارت شناسایی چیزی گرو بذارم بریم  
درمانگاه؟

سری تکون دادم.  
نمیتونستم  
باید میفهمیدم چی شده  
سیاوشو کجا بردن.

اروم پیاده شدم. گوشیمو انداختم تو ماشین چون باید جلو در تحویل میدادیم به  
هرحال.

رفتیم تو و به راهنمایی سروانه جلوی یه در نشستیم.  
مراجع که خارج شد نوبت به ما رسید و رفتیم تو.

به کمک برسام نشستم رو صندلی و کنارم نشست.  
سروان تو گوش کسیکه پشت میزش نشسته بود چیزی گفت.  
نگاهی به سینه ی لباسش کردم.  
سرگرد محمود الهیاری

سرگرد نگاهی به پرونده کرد و دستاشو به هم قلاب کرد و گفت:  
خب دخترم.

جنازه رو تشخیص هویت کردین؟

انگار باورم نشده بود که تا گفت جنازه شروع کردم به هق هق زدن و به پهنای  
صورت اشک ریختن.

سرگرد میزشو دور زدو اومد روبه روم.

ازپارچ رو میز لیوان آبی پر کرد و داد دست برسام که بهم بده و گفت:  
اگه حالتون خوب نیست بذاریم برای وقت دیگه؟

لیوانو تو دست برسام پس زدم و گفتم :

بگین چی شده

چه بلایی سرش اومده؟

سرگرد تکیه داد و گفت:

پدرته؟

با گریه سری تکون دادم.  
برسام مدام پشتمو میمالید و تکرار میکرد که گریه نکنم.

سرگرد اروم شروع کرد حرف زدن:  
غم آخرتون باشه ...

دیروز با یه تماس ناشناس به ما اطلاع دادن که تویکی از جاده های خارج شهر  
یه جنازه هست. کسی با خودرو بهش زده و فرار کرده ...

بچه های گشت پیداش کردن و منتقلش کردن و طبق گزارش پزشکی قانونی این  
اتفاق یک هفته ی پیش افتاده و جنازه تمام این مدت تو دید کسی نبوده.

کسی زده و فرار کرده که به گفته ی اون شخص ناشناس اون فرد همسر شما  
وداماده ایشونه!

و طبق کروکی ها قتل عمد بوده متأسفانه!

خشکم زد!

نفسم گرفت.

به شالم چنگ زدم و از دور گلوم بازش کردم.

برسام خنده ی عصبی کرد و گفت: این غیرممکنه جناب سرگرد! سیاوش اصلاً  
همچین آدمی نیست!

سرگرد سر تکون داد و گفت:

شما میدونین ماشینشون کجاست؟

فکرم برگشت به چندروز قبل.

سیاوش داد زد :

و ایسین منم بیام.

پیمان کلافه گفت:

ای بابا سیا بدو من قرار دارم مگه ماشین نداری آخه خودت؟

سیاوش پله هارو بالا دوید وگفت:

نه تعمیر گاهه.

به خس خس افتادم. چنگ زدم به گلوم

پیمان: سیا داداش اینجاست چیشده؟

سیاوش: چیزی نیس خورده به در ماشین.

چشمام سیاهی رفتوسرم سنگین شد....

با سوزش دستم پلکامو اروم باز کردم. نور زیادی زد تو چشمم که مجبورم کرد

چشمامو ببندم و صورتم جمع شه.

صدای ظریف و دخترونه ای پیچید تو گوشم:

عزیزم... بهوش اومدی؟

دوباره پلکامو باز کردم.

دخترریزه میزه ای با لباسای سفید بالاسرم ایستاده بود.

چشمام میسوخت و سنگین بود.

دست مردونه ای رو پیشونیم کشیده شد و پشت بندش برسام پرسید:

حالش چطوره خانم پرستار؟

پرستار اروم سوزن سرمو از دستم بیرون کشیدوگفت:

یه ضعف کوچیک و اُفت فشار بود که حل شد ولی محض احتیاط یه آزمایش بدن که خیالمون راحت باشه از بابت مابقی بیماری ها...

مخموبه کار گرفتم.

دختره از اتاق بیرون رفت.

بغ کرده رو به برسام گفتم:

میخوام برم کلانتری

از رو تخت بلند شدم. هنوزم ضعف می‌کردم.

برسام دستاشو رو شونم گذاشت وگفت:

اقلیماجان آروم بگیر با این حال توکه چیزی عوض نمیشه.

بری کلانتری چیکار؟

چی میخوای بگی چیکار میخوای بکنی؟

ملتمس نگاهش کردم و زدم زیر گریه

+تورو خدا برسام...

باید برم. باید سیاوشو ببینم.

باید حرف بزنم باهانش.

حال برسام بهتر از من نبود. کلافه و داغون نگام کرد و منو کشید تو بغلش.

سرمو گذاشت رو سینه اش وگفت:

باشه...

باشه هر جا بخوای میبرمت فقط تو باخودت اینجوری نکن.

تو امانت سیاوشی دست من تو رو خدا اینجوری نکن باخودت

حالم دست خودم نبود!

اصلا چیزایی که شنیده بودم باور نمی‌کردم!

به کمک برسام از تخت پایین اومدم که یه پرستار با یه دکتر مرد وارد اتاق شدن.

پرستاره گفت کجا خانم شما باید آزمایش بدین.

دستمو توهوا تکون دادم وگفتم:

من چیزیم نیست حالمم خوبه

دکتره گفت:

خانم برای ما مسئولیت داره لطفا.

کلافه گفتم:

جون خودمه مسئولیتشم گردن خودمه. از اینجا خودمو پرت کنم پایینم بازم به کسی مربوط نیست.

الانم باید برم ومیرم.

چه شما بخواین چه نخواین.

دکتره متعجب نگاهم کرد و روبه پرستاره گفت:

بگو بامسئولیت خودشون ترخیصش کنن.

واز اتاق بیرون رفت.  
شالمو رو سرم مرتب کردم و باکمک برسام بیرون اومدیم.  
برسام یسری از کارای ترخیص وانجام داد و راهی شدیم.  
تا نشستم تو ماشین زنگ گوشیمم قطع شد.  
دنبالش گشتم.  
ویبره خورده بود افتاده بود کف ماشین.  
برسام نشست و ماشینو روشن کرد.  
نگاهی به تماسها انداختم.  
دوسه باری از خونه بود.  
از سیانا.  
از پیمان.  
یدونه ام ناشناس .  
احتمالا فکر میکردن چون شماره هارو میشناسم جواب نمیدم.

روبه برسام گفتم:  
ازخونه زنگ نزدن بهت؟

دستشو گذاشت رو جیب شلوارش.  
نبود  
اون یکی جیبشم نبود.  
با کف دست زد تو پیشونیش وگفت:  
وای!

مونده توکلانتری جلوی در تحویل داده بودم.

سری تکون دادم و تکیه دادم به صندلی.

گوشیمو گرفتم سمتش و گفتم:

خیلی زنگ زدن.

حتما نگرانن.

یه زنگ بهشون بزن.

گوشیو ازم گرفت و کنار خیابون پارک کرد.

یکم تو شماره ها بالا پایین کردو گذاشت در گوشش.

+سلام عزیزم...

+هیس سیانا اروم بگیر چه خبرته.....

+نخیر هیچیم نیست. گوشیم مونده توکلانتری الکی نگران شدین....

+سیانا جان عزیزم هیچی معلوم نیست تو اینجوری میکنی دیگه از مادر جون چه انتظاری داشته باشیم؟

+هییییییی سیانا بخدا قطع میکنم اه

+افرین. پیمان خونه نیومده؟

+نه منم خبر ندارم ازش. ببین بگرد سامی و پژمانو پیدا کن بفرست دنبال کارای شرکت داره ظهر میشه....

+حالا میایم خونه توضیح میدم اینجوری نمیشه.

+باشه عزیزم مواظب مادرت باش. خدا حافظ

کلافه گوشیو پایین آورد و گرفت سمتم.



بیحال گفتم:

به پیمانم یه زنگ بزنین ببینین کجاس

سرتکون داد و شماره رو گرفت.

قطع کردوگفت:

دردسترس نیست احتمالا هنوز کلانتریه. بریم اونجا.

او هومی کردم و گوشیه گرفتم و چشم دوختم به جاده برسام ماشینو روشن کردوراهی کلانتری شدیم.

به سختی ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. دوباره گوشیه انداختم کف ماشین که تو چشم نباشه. واسه ضبط و کیف و گوشیه شیشه ماشین مردمو خرد میگردن و میبردن.

بخصوص توجهای شلوغ.

باقی مونده مسیرو پیاده رفتیم تداخل کلانتری.

بعداز بازرسی بدنی و ایستادم تا برسام از در اقایون وارد شه.

یکم طول کشید ولی بالاخره اومد و قبل اینکه چیزی بپرسم گفت:

قبض گوشیه گم کردم حالا حالاها مگه میشه گوشیه بگیرم از اینا. اه بخشکی شانس بیابریم تو.

رفتم سمتش و راهی شدیم.

تلوتلو میخوردم و پاهامو میکشیدم طفلی برسام دستاشو باز کرده بود دو طرفم که اگه پس افتادم بتونه بگیرتم.

سر جفتمون پایین بود که صاف رفتم پشت یکی.  
طرف هول برگشت سمتم و با دیدن قیافش دردم تازه شد انگار  
برسام خواست بگه ببخشید فلان که با دیدن پیمان نطقش خفه شد.

نگاهی به صورتش کردم.

داغون بود!

چشمش باد کرده بود و موهایش بهم ریخته بود.

دستی به گونم کشید و گفت:

خوبی؟

فقط نگاهش کردم.

چشمش با اشک برق زد و زمزمه کرد:

سیاوش خیلی نگران بود همش سراغتم میگرفت.

برسام بازو مو گرفت و کشید سمت خودش و رفتیم سما سالن.  
منو نشوندن رو یه صندلی و با پیمان آروم آروم مشغول حرف زدن شدن.

حس بچه یتیمارو داشتم!

نه بخاطر مرگ منوچهر!

بخاطر کارای سیاوش!

باورم نمیشد همچین حماقتی کرده باشه.

نگامو دوختم به پیمان .

چشمشو با انگشتاش فشار داد و کلافه واسه برسام توضیح میداد.

برسام دستاشو تو موهایش کرد و برگشت سمت در

پیمان خودشو جمع جور کردواومد سمتم.  
باناله گفتم:

سیاوش کجاست پیمان. میخوام ببینمش. باید ببینمش.

نشست کنارم وگفت:

منم از صبح اینجام فقط یلحظه دیدمش! اونم همش سفارش تورو بهم کرد.

اصلا نمیفهمیدم دوروبرم چی میگذره

برسام با همون سروانه که صبح اومده بود دنبالمون حرف زدو سروان چیزی  
نوشت تو کاغذ و داد دستش.

با تشکر اومد سمتمون وگفت:

نمیتونیم سیاوشو ببینیم.

نمیدارن

ملتمس به پیمان نگاه کردم و گفتم:

واقعا تصادف کرده؟

یجوری نگاش میکردم که انگار التماس میکردم بگه دروغه!

سرشو پایین انداخت وگفت:

پیش پای شما صافکار اینجا بود

جلوی ماشینش داغون بوده.

فعلا همه شواهد علیه سیاوشه اون لامصبم هیچی نمیگه!

حتی انکارم نمیکنه!

صداش تو سرم پخش میشد انگار با گرز میکوبیدن تو سرم.

انکار نمیکنه

انکار نمیکنه

انکار نمیکنه

سرمو با دستام گرفتم و خم شدم.

پیمان باعجله از جاش بلند شد.

از آب سردکن برام آب باز کرد و اومد سمتم.

از سیاوش انتظارشو نداشتم!

قتل!!!

اونم عمد؟!!

اصلا سیاوش توجاده ی خارج شهری چیکار داشته؟

پیمان ابو سمتم گرفت وگفت:

اینوبخور برسام میرسوننت خونه من اینجا هستم.

سرموتکون دادم وگفتم:

میخوام بمونم.

پیمان لبخندزوری زدوگفت:



سیاوش همچنان سرش پایین بود!

نالیدم:

د یچیزی بگو لعنتی

دریغ از یه کلمه.

نگاهی به پیمان کرد.

تو بغل گرم پیمان فرو رفتم و سیاوشو بردن!

هق هق گریه میکردم و تمام فکرای ناجور تو سرم بود.

پیمان دستشو پشتم میکشید و مدام میگفت آروم باشم!

ولی مگه میشد؟!!

تا تو موقعیت نباشی هیچوقت درک نمیکنی که توجه حالی ممکنه قرار بگیری.

منوچهر زنده بودن و نبودنش دردسر بود!

برای همه!

حالا باید چیکار کنم؟!!

حکم قصاص قاتل بابامو بخوام؟!!

قصاص کی؟

اعدام کی؟

عشقم؟

شوهرم؟

مردز ندگیم؟

تو گریه ناله می‌کردم:  
چیکار کنم پیماننننننننن.....  
چیکار کنممممم...

دستمو گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم.  
صورت گریونش مدام جلو چشم بود.  
کاش میتونستم زبون باز کنم ولی نمیشد!  
اونشب به قدری مست بودم که هیچی یادم نمیاد!  
من به کسی نزدم!  
ولی کسی حرف یه آدم مستو باور نمیکنه!

نگرانش بودم.  
با اینکه مطمئن بودم هم برسام وهم پیمان حواسشون بهش هست ولی بازم دلم  
راضی نبود.  
میخواستم خودم کنارش باشم!

پنجره ی کوچیک رو در بازداشتگاه باز شد و سربازی داد زد:  
سیاوش فرخ

از جام پاشدم. پنجره رو بست و درو باز کرد.  
دنبالش راه افتادم.  
دستبندو زد به دستم راه افتادیم.

رفتیم تویه اتاق و پشت میز نشستیم.  
یکم که گذشت در اتاق باز شد و محمدرضا اومد تو.  
نگاهم کرد و اومد روبه روم نشست.  
پرونده ها و کیفش رو گذاشت رو میز و گفت:  
برسام که زنگ زد نفهمیدم چطوری اومدم خداکنه چیزی کم نیاورده باشم.

لبخندکم جونی زدم و گفتم:  
تو ام افتادی تو زحمت.

یسری برگه درآورد و عینکشو زد به چشماش.  
نگاهی به برگه کرد و گفت:

چرا تو اظهاراتت چیزی نگفتی؟

سرمو انداختم پایین.  
عینکشو از رو چشماش درآورد و دستاشو به هم قفل کرد و گفت:  
ببین سیاوش اگه واقعا میخوای بخودت کمک کنی و من کارمو درست انجام  
بدم راستشو بگو بهم.  
باید حقیقتو بدونم.

نگاش کردم.  
تکیه داد به صندلی و گفت:



خب .میشنوم؟؟

با انگشتم بازی کردم وگفتم:  
اونشب مسعود اومد شرکت .  
کلی با چرتوپرتاش رید به اعصابم .  
بقیه ام رفته بودن و تنها بودن.  
دست خودم نبود بعد رفتنش رفتم سراغ مشروب و سیگار.  
یادم نیست چقدر خوردم و چی خوردم

محمد رضا کلافه دستی به صورتش کشیدوگفت:  
یعنی مست نشستی پشت فرمون؟  
اینجوری اگه کاری ام نکرده باشی حتی ممکنه گواهینامتو توقیف کنن.

سرمو انداختم پایین پوفی کرد وگفت:  
خب بعدش چی شد؟

دستای دستبند زده شده ام رو بالا اوردم و دستی به چونم کشیدم وگفتم:  
درست یادم نیس ساعت چند راهی شدم.

توراه تو حال خودم نبودم.  
نمیدونم کی رفتم ولی تو جاده تصادف کردم

رنگ از روی محمد رضا پرید!

منتظر نگام کرد.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

مست بودم. تو حال خودم نبودم قبول.

ولی اونقدری از خودم بیخود نشده بودم که بزخم به یه آدم و یادم نیاد!

نفس آسوده ای کشید و گفت:

پس باچی تصادف کردی؟

دستامو کشیدم به زخم رو ابروم که تقریباً خوب شده بود و گفتم:  
گاردریل.

نگاهی به ابروم کرد و گفت:

تو کدوم جاده و خیابون؟

یادت میاد؟؟؟؟

چشمامو روهم فشار دادم و گفتم:

توراه شرکت به خونه.

مشکوک نگام کرد و گفت:

مطمئنی؟

ابرو هام بالا پرید و گفتم:

آره.

محمدرضا نگاهی به پرونده کرد و گفت:  
ولی اینجا نوشته یه جاده خارج از شهر

سرمو تند تکون دادم و گفتم:  
مست بودم ولی ادمما میدونم جایی نرفتم

محمدرضا لبخندی زد و گفت:  
خیلی خوبه این کمکمون میکنه.  
تصادف هول و هوش ساعت ۲ نصفه شب بوده. تو کی رسیدی خونه؟

سری تکون دادم و گفتم:  
یادم نیست.

محمدرضا عینکشو گرفت دستشو گفت:  
پووووف! کسی ندیدت که شهادتش به کارمون بیاد؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:  
فقط زخم و باغبون

سرشو تکون داد و گفت:  
شهادت اونا تاجای ممکن اهمیتی نداره!

اخمامو کشیدم تو هم وگفتم :

چرا؟؟؟

دستی به موهایش کشید وگفت:

چون مسلما زنت علیه تو شهادت نمیده!

باغبونتم همینطور!

قانون همینه.

با ناراحتی سرمو انداختم پایین وزمزمه کردم:

شاید زرم بخواد به نفع باباش شهادت بده.

چشمای محمدرضا گرد شد وگفت:

مقتول پدر زنته؟

تائید کردم.

تودلم آشوب بود! میترسیدم اقلیما پسم بزنه

محمدرضا ابروهایشو بالا انداخت وگفت:

شاید بتونم یکاریش کنم.

نگران نباش داداش درستش میکنم.

بالبخند نگاش کردم.

ازوقتی شرکتو تاسیس کردم محمدرضا وکالتمونو به عهده گرفت.

کاراش عالی بود.  
توکارای حقوقی تاحالا باخت نداده بود  
بهش اطمینان داشتم ولی مطمئن نبودم تو این پرونده ام بتونه کمک کنه.  
محمدرضا چیزایی یادداشت کرد و ازم خداحافظی کردورفت.  
منم برگردوندن تو بازداشتگاه.  
دلچنگ میخورد!  
دلنتگ اقلیمابوادم!

با بیحالی وارد سالن شدم.  
مثل سگ منتظر بودم یکی بگه بالا چشمم ابرو عه که گاز بگیرم.  
سیانا بدو بدو اومد سمتم که برسام با ایما و اشاره فهمید نباید چیزی بگه بهم.

بی رمق پله هارو بالا رفتم و خودمو انداختم رو تخت.  
دقیقا یک ساعت یه مدل خوابیده بودم و زل زده بودم به سقف اتاق.  
تقه ای به در خورد.

از فکر بیرون اومدم و رو تخت نشستم.  
درباز شد و پارسا وارد اتاق شد.  
اختیارم دست خودم نبود  
پاشدم دویدم سمتش و سرمو گذاشتم رو سینه اش.  
بغلم کرد و سعی میکرد آرومم کنه.  
منم فریاد گریه سرداده بودم وناله میکردم.

اروم سرمو بوسید و گفت:

اروم باش اقلیما.  
خودتو جور دیگه خالی کن صبور باش.  
همه چی درست میشه.

اروم رفتیم سمت تخت و منو نشوند و صورتمو چرخوند سمت خودش.

با ارامش نگاهش انگار بهم مسکن تزریق کرد و آروم گفت:  
بنظرت کار سیاوشه.

مکث کردم و سرمو تکون دادم.  
لبخندی زدوگفت:  
پس دلت قرص باشه. حل میشه.

متعجب نگاهش کردم.  
یه ابروشو بالا انداخت وگفت:

عشق توهمه مسائل حرف اولو میزنه.  
اگه معشوق بگه کار عاشق نیست پس نیست.

لبخندی به زور زدم.  
خوب میتونست آروم کنه  
اروم بلند شد و درحالیکه میرفت سمت وسایل نقاشی گفت:  
حالا بیا خودتو تخلیه کن رو این کاغذ ببینم.

مانتومو در اوردم و پیشبند سفیدی که دیگه رنگی شده بود بستم .

شروع کردیم.

کلی چیز جدید یادم داد.

بیشترم کار با سیاه قلم و طراحی کردنو یادم میداد.

خودمم بیشتر دوست داشتم.

کلی تابلو های اجق و جق کشیده بودم که وقتی میذاشتیشون کنار هم نسبت به  
قبلی پیشرفت چشم گیری کرده بود...

چند روزی میگذشت و من همچنان خودمو به زور نگهداشته بودم توخونه و با  
نقاشیام سرگرم بودم.

چیزای جدید میکشیدم و پارسام میومد کمکم

تو این مدت چندباری وکیل سیاوش اومده بود و سوال جوابم کرده بود که  
سیاوش کی اومد و چطور اومد و اصلا چی شد!

گوشیم زنگ خورد.

رنگ دستامو پاک کردم رو پیشبندم و رفتم سمتش.

ناشناس بود.

جواب دادم .

هی از من بله بله گفتن.

هی از اون فوت کردن.

کلافه گفتم خودتو به امین اباد معرفی کن و گوشیو قطع کردم.

برگشتم سر نقاشیم

روز و شبم شده بود این که و ایستادم جلوی عکس بزرگ سیاوش و نقاشیش  
کنم!

نزدیک ۲۰ تا کشیده بودم

البته اولیا که شبیه زامبی و آدم فضایی بود

ولی رفته رفته بهتر میشد.

روز و شبم شده بود گذروندن با نقاشی .

خودمو خالی میکردم.

خط خطی میکردم.

ناله میکردم.

گریه میکردم!

ولی فایده نداشت!

نداشت که نداشت!

از دلتنگی داشتم میمیردم.

مدام به درودیوار اتاق ادکلن سیاوشو میزدم و با ولع بو میکشیدم.

کارام دست خودم نبود.

اینقدر کلافه بودم که فقط زورم بخودم میرسید.

مدام میخوردم و وزنم رفته بود بالا.



نگاهی به تقویم انداختم.

چطور این مدتو بی سیاوش دووم آوردم؟

عطرشو بو کشیدم.

خیلی حریص شده بودم به یسری از بوها.

میرفتم تو سرویس بهداشتی و مایع دستشویی میریختم تو دستم و میاوردم  
مینشستم جلو آینه و بو میکردم.

فنجون قهوه رو اینقدر جلوی بینیم نگه میداشتم که سرد میشد

اما تا بوی عطر سیانا بهم میخورد عقب عقب میرفتم.

بیارم یقه ی پیمانو گرفتم و تمام پله هارو کشون کشون آوردم بالا تا خمیر  
ریش تراششو بده بهم.

همه فکر میکردن دوری زده به سرم. عقلمو ازم گرفته. خل شدم!

ولی دست خودم نبود!

شاید شده بودم!

یروز از صبح وقت گذاشتم و یه طرح از چهره ی سیاوش زدم.

عالی شده بود!

مو نمیزد!

قابش کردم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت.

چندباری گذاشتن ببینمش ولی چند دقیقه.

سیر نمیشدم!

میخواستم با حرص دست بکشم رو گونه اش ولی نمیتونستم و مدام ناخونامو  
فرو میکردم کف دستم!...

برگرد سیاوش.

کاش این روزای نحس زودتر تموم شه.

دادگاه دوم تشکیل شد!

مثل قبل بی نتیجه بود!

محمدرضا با تمام تواناییش داشت کم میاورد.

فقط میتونست جلوی اجرای حکم رو بگیره و نتایج رو معلق کنه و درخواست  
تشکیل دوباره داد گاه بده.

جلوی قاضی و محمدرضا یه وکالتنامه تام نوشتم و تمام اموالم و شرکتو تا آزاد  
شدنم سپردم به برسام وپیمان تا حداقل بدهی و در دسر بالا نیاد اونم بشه مشکل

نگاهی به اقلیما که رو صندلی راهرو نشسته بود و شکلات میخورد کردم  
بنظرم خیلی چاق شده بود.

پیمان که نگاه خیرمو دید گفت :

نه چیزی میگه

نه شکایتی میکنه

نه گریه و زاری میکنه

خودشو حبس کرده تو اتاق و نقاشی و طراحی میکنه.  
این خوردناشم از سر حرصه.  
طفلی داغون شده.

لبخندی به دختر روبه روم زدم.  
تو کیفش دنبال چیزی گشت و یه شکلات داد به پسر بچه ای که تو سالن دادگاه  
میچرخید و دستی به سرش کشید.  
از جاش پاشد که چشمش افتاد بمن و با عجله اومد سمتم.  
بوی عطر تلخ خودم نزدیک تر شد!  
این چرا عطر مردونه ی منو زده بخودش؟!  
خندم گرفت!  
به سرباز کناریم گفتم:  
فقط چندلحظه ببینمش.

به اکراه سری تکون داد و گفت:  
کوتاهش کن.

روبه روش ایستادم.  
چقدر ضعیف بودم در برابر این دختر بچه!  
چقدر دوشش داشتم!!!

شاید هیچوقت فکرشم نمی‌کردم اینجوری عاشق کسی بشم که اصلا قصدم از آوردنش تو زندگیم چیز دیگه ای بود.

قدرت رو تو چشماش میدیدم.

دیگه نگاهش ضعف نداشت!

مثل مردا شده بود. میریخت تو خودش و این ارزش یه آدم سرسخت ساخته بود.

لبخندی به روم زد و گفت:

خوبی؟

کاش میتونستم بکشمش تو بغلم و تانفس دارم ببوسمش!

ولی نمیتونستم!

آروم زمزمه کردم:

تورو دیدم خوب شدم.

نگاهش اول متعجب شد و بعد گفت:

لاغر شدی

باخته گفتم:

عوضش تو چاق شدی!

لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین.

خندم گرفت. هنوزم خجالت میکشه توله.

یه شکلات باز کرد و داشت میداشت دهنم که سربازه گفت :

خانم نکنید ایشون متهمه مثلا.

اقلیما عصبی اخماشو کشید تو هم وگفت:

اولا متهم تویی بی تربیت

دوما اصلا متهم باشه بتوجه؟

خندم گرفته بود!

این دخترو بالو پرشو من بسته بودم وگرنه لاتی بوده برا خودش!

یه شکلاتم داد به سربازه وگفت:

بخور حرف نزن بذار ما حرف بزنینم.

طفلی سربازه خفه شد!

خشکش زده بود عین منگلا نگاه میکرد

اقلیما برگشت سمتم.

اشاره ای به کیفش کردم وگفتم:

خیلی شکمو شدیا!

لبخندی زدوگفت:

آره .... چون دلم ضعف میره شکلات میریزم تو کیفم.

نگاهم غمگین شد. زل زدم تو چشمانش:

خیلی دلتنگتم اقلیما!

نگاه اونم رنگ غم گرفت و زمزمه کرد:

من بیشتر...

سربازه اخطار داد و به سختی راهی شدم

دلم میخواست زمین و زمان و ایسه من اقلیما رو تماشا کنم.

اروم دستی برام تکون داد.

نگاهش یجوری بود.

بدجور ترسیدم!

مثل همیشه نبود!

یه نگرانی و غم عمیق تو نگاهش و حرفاش بود.

سرمو انداختم پایین و سوار ماشین زندان موقت شدم.

تمام مدت فکرم پیش اقلیما بود.

کاش ارزش میپرسیدم که چپیده ولی نپرسیدم. نشد که بپرسم!

از اینکه تبرعه بشم به کل نا امید بودم.

قریب به یک ماه بود که همینطور درجا میزدیم.

برگشتم تو سلول خودمون.

با سه چهارتا لات و ارازل هم سلولی بودم.  
یکیشون که جرمش دله دزدی بود و سابقه دار گفت:

به به!

آقا خوشتیپ!

ماکه نفهمیدیم جرمت چیه ولی از این پژمردگیت معلومه بازم بی نتیجه بوده  
دادگاهت دادا...

بین این لات و لوتا آدم فقط یجور میتونه زندگی کنه  
اونم یجوری که ازت بترسن!

رفتم جلوش.

با خنده پاشد ایستاد.

قدش یکم کوتاه تر از من بود.

پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش و گفتم:

خیلی دوسدارس بدونی جرم چیه؟؟؟؟؟؟

بقیه ام هی میخندیدن و پیچ پیچ میکردن.

با خنده گفت:

باس بالاخره بدونیم تو با این تیپ و سرووضعت اینجا چیکار میکنی.

یه ابرومو بالا دادم و گفتم:

عه! پ مفتش محلی؟

باشه میگم!

قتل کردم!

قتل عمد!

رنگ از روش پرید و بقیه ام ساکت شدن.

عقب رفتم و دستی کشیدم به شونه اش:

من کلا از هرکی خوشم نیاد از سر راه برش میدارم

بیچاره!دیگه نفسش گرفت!خوبه منم همینو میخواستم.

رفتم سمت تختم که سمت راست و تخت بالایی بود و روش دراز کشیدم.

یارو که حساب کار دستش اومده بود و بدبخت بدجوری ترسیده بود گفت:

آها!

اگه چیزی کم و کسر داشتی به خودم بگو سه سوت فراهم میکنم.قدیمی اینجا منم.

دستم از رو چشمم برداشتم و روبهش گفتم :

سیگار!

فقط سیگار میخوام.

چشمی گفت و عین جت از جلو چشمم جیم شد.

ساق دستمو دوباره گذاشتم رو چشمام و رفتم تو فکر اقلیما.

روزبه روز خوشگل تر میشد!



صورتش تپل شده بود و خیلی بهش میومد.

شایدحکمت این اتفاقا این بود که بخودم بقبولونم واقعا دوسش دارم!  
واسه منی که درگیری داشتم باخودم و انکار میکردم حس و حال قلبمو.

نمیدونم کی باخت دادم.

کی زیرپام لرزید ودوباره سریدم تو دام عشق!  
ولی به محض اینکه پامو از اینجا بیرون بذارم میرم سراغش و بهش میگم.  
بهش میگم چقدر دوسش دارم.  
نمیدارم مثل آتریسا بشه.  
مثل قبل شده به زور نگهش میدارم.

یاد روزی که از استخر اوردمش بیرون افتادم.

کاش اون حرفارو به زبون نمیآوردم!  
خودمم میدونستم که دیوونه اش شدم و دارم خودمو خر میکنم.  
وقتی بهم گفت ازم متنفره قلبم هری ریخت!  
دوست داشتم اونم عین من عاشقم باشه.  
ولی همش عادت بود.  
حتی حالا که میاد دادگاه و میبینمش.  
از ترحم میاد.

کلافه چشمامو رو هم فشار دادم

چهره اش رو پشت بوم ظاهر شد جلو چشمم!

یلحظه به این فکر کردم که اگه خودشو پرت میکرد چی به سرم میومد؟  
به گوه خوردن افتادم!

سفت بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم غلط کردم!

منی که به همه زور میگفتم!  
به یه دختر بچه گفتم غلط کردم!

فکر بلاهایی که سرش آورده بودم عذابم میداد.

اونهمه آزار!

اونهمه شکنجه جنسی.

واسه خاطر کسیکه منو ولکرده بود و فرار کرده بود داشتم کیو آزار میدادم؟!

عشقمو؟!

اقلیمارو؟!

کجای اقلیما شباهت داشت به اون آتریسای هرزه؟

دوست داشتم ضعفشو ببینم که مطمئن بشم هیچوقت ترکم نمیکنه

که بدونم از ترسم که شده پام میمونه!

اونروزی که قهوه رو تن ظریفش ریختم و اون فقط بی صدا اشک میریخت به

خودم میبالیدم ولی حالا چی؟!

الانم راضی ام از کارام؟!

نه!

نیستم!

کاش میتونستم گذشته رو از ذهنش پاک کنم.

دوباره برایش شروع کنم!

کاش ببخشه منو!

همون شب اول که برای رابطه باهاش رفتم فهمیدم نمیتونم طاقت بیارم  
در برابرش!

با اینکه بدن زخمشم جذاب بود برام ولی پیش زدم!

گفتم برام جذابیت نداره!

چقدر شکستمش!

الان هرکاری بخواد باهام بکنه بهش حق میدم

گردنم از مو باریکتر

فقط ولم نکنه!

اونروز که گفتم با دهن بسته بیاد سر میز غذا و باعث شدم مادرم ازم دل  
چرکین بشه ازش بدم اومد!

نیومده جاشو تو دل مادرم باز کرده بود.

وقتی روزای اول بهش گفتم از باغ بیاد خونه و زنجیر جک رو باز کردم  
خودمم ترسیدم!

اگه بلایی سرش میومد هیچوقت نمیتونستم خودمو ببخشم.

هر بار که منو چهر میومد دنبالش میفهمیدم چقدر زجر کشیده

اونشب که منو از اتاق بیرون کرد مثل بره رام شده بودم!

تا صبح تو اتاق مهمان بهش فکر کردم.

صبح زود قبل اینکه آسمون روشن بشه رفتم تو اتاقش و تو خواب بوسیدمش!

بارها تو خواب بهش گفته بودم دوسش دارم!

آدم ترسویی بودم!

جرعت گفتن واقعیت رو در رو نداشتم!.

تازه شب تولدم داشتم میفهمیدم عشق چیه.

زن چیه.

زندگی چیه.

که این مکافات اومد سرم.

فرصت نشد یه مسافرت ببرمش!

بمیرم براش!

سرقضیه پڑمان تند رفتم باهانش.

پڑمان بهم نگفته بود که اون دونفر میخواستن بهش تجاوز کنن و وقتی تو

کلانتری بعد بازداشت شدنشون اینو فهمیدم دیگه خون به مغزم نمیرسید!

برگشتم به یک سال پیش!...

یروز تو شرکت بودیم ساسان اومد سراغم .

ادم درستی درمونی نبود.

شاخ بود تو قمار و قاچاق و مواد!

واسه خودش پول وپله ای به هم زده بود با این کارا.  
گفت رو یکی سرمایه بریزم اونم کار میکنه با سرمایه ی ناچیز من و پولمو  
برمیگردونه یه سودی ام بهم میده اگه کارش بگیره.  
ثوابه کار خیره کمک کنم و فلان!  
من خرم باور کردم این ادم راست میگه و سرمایه رو با چک و سفته دادم  
بهش.  
غیر مستقیم و از طریق پژمان با این شخص در ارتباط بودم.  
کلا پژمان همه کارامو میکرد.  
دوسه باری ازش خیر رسیده بود و سرمایه ام زیاد شده بود  
تا اینکه پژمان گفت خیلی اتفاقی فهمیده با اون پول قمار میکرده و اون سرمایه  
ام از قمار برگشته بهم و با هر قمارش یه سودی ام بمن میرسه.  
خون به مغزم نمیرسید از دست ساسان.  
میدونست با این کثافت کاریا مخالفم بهم نگفته بود واسه قمار میخواد.

چند روزی گذشت ویروز پژمان اومد شرکت  
گفت یارویی که با سرمایه من قمار میکرده باخته.  
با این که پول پوله زیادی نبود ولی یه قمار باز میخواس پول منو بالا بکشه  
باید سرمو میداشتم زمین میمردم.

با پیمان و پژمان راهی خونس شدم.  
مشتاق بودم خودم ببینم و بشناسم با کی طرفم.  
حتی اگه اون پولو میگرفتم هم توخونه نمیبردم

مادرم حروم خوری یادم نداده بود  
ولی راهی شدم.

شاید از سر کنجکاوای!

ولی یچیزی تحریکم میکرد برم به اون خونه.  
که تهشم رسیدم به منوچهر و اقلیما!

اگه اقلیما مال من نبود من هیچوقت به اون خونه کشیده نمیشدم.  
من کجا و منوچهر کجا!

پس اون دختر مال من بود  
سهم من بود

اصلا قسمت بود که برم و بیارمش پیش خودم.

اگه ساسان یکار درست تو طول زندگیش کرده باشه اونم همین بود!  
اقلیمای من!

دختری "از جنس اقلیما" رو  
کجا میتونستم پیدا کنم!؟

مگه راحت بود رسیدن به همچین دختری؟

اون باهمه فرق داشت برام.  
خاص بود.

از جنس آدما نبود!

از فرشته هم بالا تر بود.

اون فقط یکی بود از جنس خودش.  
"از جنس اقلیما!"

تک و بی همتا!

واسه منی که سرسخت بودم تو همچین انتخابی.

همه رو به یک چشم میدیدم!

واسه منی که ضد زن شده بودم!

#شین\_علیزاده

هرچقدر بگوییم مردها فلان...

زنها فلان...

این بد است آن خوب...

این زشت است آن زیبا...

باز هم روزی قلبمان برای کسی تندتر میتپد!...

بالشم تکون خورد.

سریع چشمامو باز کردم.

مرده که اسمشم چنگیز بود هول شدوگفت:

سیگار تو اوردم دیدم خوابی میخواستم بذارم زیر بالشتت

نگاهی بهش کردم و جعبه رو ازش گرفتم و به زور تشکر کردم ک خودمم نشنیدم.

از رو تخت پاشدم و زل زدم به دیوار.

سیگارو زیر بالش قایم کردم و فکرم رفت به عاقبتم.

از هواخوری برگشتم و رفتم تو سلولم.  
دیگه ترسیده بودن کاری به کارم نداشتن.  
لباسام بو سیگار میداد یواشکی سه تا نخ کشیده بودم.

خوابیدم رو تخت و زل زدم به سقف.

هعییییی....

دلم تنگ بود.

امروز شده ۳۸ روز که ازش دورم .

کلافه غلت زدم و روبه دیوار خوابیدم

هم سلولیاام مشغول بازی بودن.

چنگیز سراسیمه وارد سلول شد و شروع کرد وسط نفس نفس زدن به توضیح دادن!

ا...آق..آق فرخ...مژده بده ....مژ...مژدگونی بده...

با تعجب برگشتم سمتش و نشستم رو تخت. پاهامو اویزون کردم پایین و گفتم :

چیشده!؟

با دستمالی که انداخته بود دور گردنش عرقشو پاک کرد و گفت:

خب...خبر رسید ازاد شدی.

چشمام گرد شد.



مگه میشه؟!

همینطوری یهویی مگه آدمو ول میکنن؟

یعنی کار محمدرضاس؟

چنگیز جلوتر او مد وگفت:

پاشو برو ببین اقا داشتن اسامیو میخوندن اسم شمارم خوند اون جناب سروانه.

از تخت پریدم پایین و چنگیزو پس زدم.

رفتم سر راهرو واز جناب سروانه پرسیدم.

راست میگفت!

سروانه گفت وسایلامو جمع کنم و یک ساعته برم پیشش

برگشتم تو سلول.

هرچی لباس نو برام آورده بودن دادم به بچه های سلول.

نمیخوام چیزی از این خرابشده تو زندگیم باقی بمونه.

سر یک ساعت زدم بیرون.

وسایلامو جلو در تحویل دادن.

ساعتم!

باعشق نگاش کردم وزمزمه کردم :

دارم میام عشقم...

از در بیرون نیومده رفتم تو بغل پیمان.

اخ چقدر دلم تنگ شده بود براداشام!

نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

تنها او مدی؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

اره داداش.

بیا بریم.

از خوشی رو پا بند نبودم.

پیمان تو خودش بود و ناراحت.

ماشینوروشن کردوراه افتاد.

گفتم :

چیزی شده؟ تو خودتی چرا

سرشو تکون داد.

نمیخواست بگه.

منم نمیخواستم خوشیمو خراب کنم.

چندباری پرسیدم چطور شد یهو ازاد شدم فلان و جواب درست درمون نداد

گفت باید بریم کلانتری ببینیم چی میشه چون خودشم نمیدونه.

بیخیال سوال جواب زل زدم به بیرون.

پیمانم انگشت سبابه ش رو به دندان گرفته بود و تو فکر زل زده بود به مسیر.

ماشین تو حیاط عمارت و ایستاد و پیاده شدم.  
با اشتیاق از پله ها بالا رفتم و چپیدم تو سالن.

نگاهمو بین همه چرخوندم.  
همه رو بغل کردم و نگاهم هی دنبال اقلیما بود.  
اخرش مادر جون محکم بعلم کرد و سینه ام خیس شد!  
نگاهش کردم و گفتم:

آخ سیاوش فدات شه مادر.  
گریه چرا؟

با پشت دست اشکشو پس زد و گفت:  
هیچی مادر. از خوشیه.

سری چرخوندم و گفتم :  
اقلیما کجاس؟

همه سرشونو انداختن پایین!  
یعنی چی؟  
با تعجب گفتم:  
بالاست؟

بازم صدا از کسی درنیومد.

کم کم داشتم نگران میشدم.  
کلافه راه افتادم سمت بالا.  
دم اولین پله بودم که صدای پراز بغض مادرم پیچید تو گوشم:  
نیست سیاوش. رفته....

زانو هام بیحس شد و دستمو گرفتم به نرده.  
حرف مادر اکو شد تو سرم.

رفته؟!!

کجا رفته؟!!

یعنی چی که رفته؟!!

برگشتم سمتشون.

حالا میفهمم چرا پیمان گرفته بود.

آروم و در حالیکه سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

ی... یعنی... یعنی چی که... رفته؟!!

برسام دستی به صورتش کشید و گفت:

دیروز ظهر رفته.

اثری ازش نیست.

هرجا که فکرشو بکنی رفتیم.

به هرکی فکرشو بکنی زنگ زدیم.  
نیست که نیست.

خنده هیستیریکی کردم و گفتم:  
هه! مگه آبه که بره تو زمین یا دوده که بره هوا؟

پیمان دست کشید پشت سرش و گفت:  
گوشیشو خاموش کرده هیچ راه ارتباطی دیگه ام نداریم.  
تا سیمکارت نندازه تو گوشیش نمیتونیم ردشو بگیریم.

مسخره اس!  
با خنده گفتم:  
شوخیتون گرفته  
میخواین منو دست بندازین.

پله هارو یه کله رفتم بالا.  
باورم نمیشد.  
محاله .

در اتاقو با حرص باز کردم و رفتم تو.  
ماتم برد!  
دور تادور اتاق پر بود از عکسای من!

عکسای سیاه قلم کشیده شده.  
رنگ روغن!  
دورتادور دیوارارو چسبونده بود.  
تو همه حال ازم طرح زده بود!  
با همه قیافه!  
دست لرزونمو گرفتم به دیوار و جلو رفتم.  
نقاشیا عالی بود!  
همشون عالی بود!  
با چهره ی واقعیم مو نمیزد.  
جلوی میز عسلی وایسام  
یه کاغذ تا شده رو چسبونده بودن به آینه.  
به سختی نفس میکشیدم.  
نمیتونستم درک کنم چه مصیبتی سرم اومده.  
کاغذو از آینه کندم و بازش کردم.

"سیاوش عزیزم سلام..."

شاید حالا که نامه ام رو میخونی منو تو خیلی از هم دور باشی!  
نمیخوام حکایت بگم یا گذشته هارو نبش قبر کنم ولی من واقعا به این نتیجه  
رسیدم که ما به درد هم نمیخوریم.  
من میرم به یه جای دور تا تمام گذشته های تلخ کنار تورو فراموش کنم!  
دنبالم نگرد و بذار هر دومیون در ارامش باشیم.  
اگه غیابی طلاقم دادی که ممنونت میشم  
اگر نه که باز هم فرقی نداره چون دیگه هیچوقت به ازدواج فکر نخواهم کرد!

گاهی برای خوشبختی همه یک نفر باید بره تا چند نفر به آرامش برسند.  
چیزی از مال و اموالت باخودم نبردم.  
همه ی طلاها و کارت عابر بانک ودفترچه ی بانکیم تو کشوی کنار تخته.  
امیدوارم به خوشبختی که به دنبالش هستی برسی و کسی پیدا شه که جای نفرت  
تخم عشقشو تو سینه ات بکاری.  
من بهت علاقمند نبودم ولی ازت متنفر هم نیستم.تو هم از من متنفر نباش...  
مواظب خودت باش...  
"اقلیما"

دست لرزونمو به میز گرفتم و خودمو کشوندم لب تخت.  
وسایلی رو میز پخش زمین شدو همشون خرد شدو صدای بدی ایجادکرد و  
بوی عطر تو هوای اتاق پیچید

نفسم با خس خس میومد و میرفت.  
نامه رو چندبار از اول خوندم!  
بازم باورم نمیشد!  
اقلیما همچین ادمی نبود!  
یعنی منو عاشق خودش کرد وکشک!؟  
یعنی همه حس و حالاش واسه انتقام گرفتن از من بود!؟

آب دهنمو قورت دادم.

ولی نه

من نمیدارم داستان زندگیم اینجوری تموم شه.

با حرص از جام پاشدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم :  
پیداش میکنم

زیر سنگم باشه پیداش میکنم

با مشت کوبیدم تو آینه.

با صدای بدی شکست و هر تیکه اش یجا افتاد

خون از دستم فواره زد و پخش شد

در اتاق باز شد و برسام وبقیه ریخت تو اتاق.

چشمام سیاهی رفت و تازه فهمیدم چی به سر دستم اومده.

سرم سنگین شد داشتم میفتادم که تو بغل برسام فرو رفتم و چشمام سنگین شد...

از درد دستم ابرو هام تو هم رفتو چشمامو به سختی باز کردم .

نگاهی به اطراف کردم

اتاق خودم بود.

نگاهم که به نقاشیا افتاد مصیبتم یادم اومد.

دست باند پیچی شدمو نگاهی کردم و پا شدم

هنوز سرم گیج میرفت و تلو تلو میخوردم.

اتاق تمیز شده بود و آینه و خرده شیشه هارو جمع کرده بودن.

نامه رو برداشتم و دوباره خوندم

یه بار

دوبار

سه بار!



هرچی بیشتر میخوندم بیشتر باورم میشد که رفتنش حقیقت داره.  
از پنجره بیرونو نگاه کردم.  
غروب شده بود.  
پیدات میکنم اقلیما.  
پیدا میکنم.  
نامه رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کمد.  
یه سوشرت کلاه دار طوسی اولین چیزی بود که اومد دم دستم.  
به زور تنم کردم .  
کار با دست چپ خیلی سخته!

یادم افتاد ماشین و گواهینامه ام هنوز توقیفه  
گور بابای گواهینامه.  
از اتاق زدم بیرون و پله هارو یه کله رفتم پایین.  
چندباری ام سکندری خوردم و نزدیک بود با مخ برم کف زمین.  
برسام و پیمان کنار هم نشسته بودن و دخترا کنار هم.  
خونه تو سکوت بود!  
چقدر حال بهم زنه این خونه بدون اقلیما!  
ولی چقدر دیر فهمیدم!!!!

با دیدن من همه از جاشون پاشدن.  
داد کشیدم:

زانوی غم بغل کردین براچییبیی؟

من پیداش میبیبیکنممم  
برش میگردونممم

سامی و پژمان از آشپزخونه زدن بیرون و سراسیمه اومدن سمتم که صدامو  
گرفته بودم رو سرم!

هیشکی از ترس حرف نمیزد و چیزی نمیگفت!  
حمله کردم سمت پژمان و با دست سالم کوبیدم تو سینه اش  
+سوئیچانو بده

نگران نگام کرد  
بیزارم از ترحم

صدامو انداختم پس کله ام:  
مگه کریبی میگم سوئیچچچچ

نگاهشو چرخوند سمت برسام  
برسام اروم جلو اومدو گفت:  
کجا میخوای بری داداشم خودم نوکرتم هستم بگو خودم میبیبی....

دستمو تگون دادم تو هوا و با ناله داد زدم:  
فقط سوووووئیچ

دستاشو به تسلیم بالا گرفت و گفت:  
باشه باشه آروم باش فقط. مواظب باش باشه؟

برگشتم سمت پژمان.

سوئیچارو از جیبش درآورد

از مشتش قاپیدم و دویدم بیرون.

سوار ماشین شدم و با سرعت دنده عقب گرفتم تا از عمارت زدم بیرون.

با دست چپ هم فرمونو گرفته بودم و هم دنده عوض میکردم.

هی ماشین سمت چپ و راست میرفت ولی پامو از رو گاز برنمیداشتم

مثل احمقا اینور اونور خیابونو نگاه میکردم!

کسیکه از دیروز رفته تو پیاده رو و ایساده که من پیداش کنم؟!

زکی!

تا میتونستم چرخیدم.

نبود که نبود!

نگاهم به ساعت ماشین افتاد.

ساعت ۱ نصفه شب بود.

پارک کردم لب خیابونو پیاده شدم. دیگه عاجز شده بودم!

درمونده بودم!

تو این شهر درندشت کجا دنبالت بگردم اقلیما!

کجا بگردم!

سری قبل که فرار کرد باغبون دیده بود و رفته بود دنبالش بعدشم دیده بود تنها  
نمیتونه کمکش کنه زنگ زده بود به پژمان که تونستیم پیداش کنیم ولی حالا!

حالا چیکار کنم!

چهره ی پیمان اومد جلو چشمم.

یعنی اونم خبرنداره؟

محاله محاله!

اون پسرخالشه

صد در صد میدونه کجا رفته

اون یه بچه ست تنهاست بی کمک نمیتونه اینقدر راحت جیم شده باشه

نشستم پشت فرمون و برگشتم خونه.

اونقدر توجاده ها لایی کشیدم و زدم رو ترمز که مطمئنا دوربینا هزار جور  
جریمه واسه این ماشین هم ردیف کردن.

با دست زخمیم فرمونو محکم چسبیده بودم که نگاهم افتاد بهش!

باند سفید دور دستم قرمز شده بود و فرمون خیس!!!!

اینقدر درگیر بودم که متوجه ی درد این با این شدت نشدم!

نه ناهار خورده بودم نه شام!

ازطرفی ام خون دستم به راه بود و بیشتر ضعیف میکردم.

رسیدم به عمارت و باغبون سریع درو باز کرد .

جلوی پله ها نگهداشتم و با سرعت رفتم بالا.

همه نگران طول و عرض سالن رو متر میکردن و قدم میزدن و سیانامریم  
آب قند به خورد مادر جون میدادن که سر رسیدم.

برسام جلو اومد وگفت:

خداروشکر اومدی.

مردیم از نگرانی گوشیتو چرا نبردی آخه

با دستم زدم تخت سینه اش و هولش دادم عقب و راه افتادم سمت پیمان.

متعجب نگام کرد!

زدم تخت سینه ی پیمان وگفتم:

تو میدونی کجاست

ارررره

تو خبر داری

پوزخندی زد وگفت:

بخدا اگه بدونم!

خنده ی هیستیریکی کردم وگفتم:

تو پسرخالشی

محاله بدون گفتن بتوبذاره بره

از من فرار کرده از توکه نکرده.

ازپشت سر مدام صدام میکردن که پیمانو ول کنم.

با جفت دستام یقشو گرفته بودم و هوار میکشیدم

دستاشو دور صورتم قالب کرد و با اشکی که از چشمش میچکید گفت:

بخدا نمیدونم!

به پیر به پیغمبر نمیدونم!

سیاوش اون میدونست آگه جاشو بدونم بهت میگم و نمیدارم به این حال بیفتی  
بخاطر همینم چیزی نگفته بهم.

پیرهن آبی رنگش خونی شده بود.

نالیدم:

دروغ میگی

همتون دروغ میگین

میخواین منو زجرکش کنین

یقشو ول کردم و عین بچه یتیم نشستم رو پله و سرمو تکیه دادم به نرده.

پیمان اومد جلوم و شروع کرد حرف زدن:

دیروز از دادگستری زنگ زدن بهم...

خبر آزادیتو دادن گفتن صبح ازاد میشی ولی ممنوع الخروجی.

رفتم دادگستری گفتن کسیکه زده بوده به منوچهر اومده خودشو معرفی کرده.

اقلیمام از حقش گذشته.

برگشتم خونه که بگم چرا اینکارو کرده.

که بپرسم ازش چرا طرفو ول کرده بحال خودش.

ولی...

سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد:

اومدم دیدم رفته...

بخدا همه جارو دنبالش گشتیم سیاوش.

اشکم چکید رو گونم!

لبخندی زدم و گفتم:

دیدی کمرم شکست؟...

صدای هق هق زدنای مریم و سیانا و مادرم سالنو پر کرده بود.

برسام سرشو انداخته بود پایین و از شونه های لرزون پیمانم معلوم بود همه  
میدونن توجه حالی ام!

دوباره باختم!

زندگیمو دوباره به یه دختر باختم!

اروم از جام پاشدم و اویزون نرده ها سلانه سلانه پله هارو بالا رفتم.

چپیدم تو اتاقو درو بستم.

چیکار کنم خدایا!

چیکار کنم!

کجا برگردم دنبالش!؟

چجوری پیداش کنم!؟

نشستم روزمین و تکیه دادم به تخت.

خود به خود نالیدم:

خدایا غلط کردم  
گوه خوردم

اشکامو پس زدم با پشت دستم:

خدایا کمک کن پیداش کنم

نوکریشو میکنم

به پاش میفتم!

میگم غلط کردم

همه اشتباهتمو جبران میکنم

خدایا کمک کن برگرده.

این شوخیتم قشنگ نیست داری چیکار میکنی با زندگیم؟

مگه میتونم من بدون اقلیما؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم

غرورم نتونست جلومو بگیره!

های های زدم زیرگریه!

مثل بچه ها!

گوشیمو از رو میز برداشتم و روشنش کردم.

رفتم تو گالریم و تنها عکسی که ازش داشتم آوردم

یه عکس تو خواب که یواشکی وبدون اینکه بفهمه ازش گرفته بودم!

چمبره زدم رو زمین و زل زدم به عکس!



شروع کردم عین دیوونه ها حرف زدن باخودم:  
میدونم اقلیما...

میدونم خیلی اذیتت کردم

ولی بخدا پشیمونم!

بخدا میخواستم بهت بگم غلط کردم!

میخواستم بگم باختم بهت و عاشقت شدم!

میخواستم یه زندگی رویایی بسازم برات.

میخواستم خوشبختت کنم!

فقط یه نشونی از خودت بده.

خسته از بی جوابی رفتم تو شماره ها.

شماره اقلیما رو گرفتم و گذاشتم رو گوشم:

دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد...

کجایی اقلیما!

کجایی؟....

با درد دستم چشمامو باز کردم

معدم پیچ میخورد و سرم گیج میرفت

بزور خودمو از رو زمین جمع کردم.

پاتختی که روش خوابم برده بود خونی شده بود و دستم بیحس.

تا آرنج حس نمیکردم دستمو.

خودمو کشیدم سمت در و بزور بازش کردم و خودمو انداختم تو راهرو که  
زمین خوردنم صدای بدی داد و همزمان پیمان نیمه لخت از اتاق پرید بیرون و  
داد زد که زنگ بزنن به مهر داد.

بدنم سرد شده بود و میلرزید پیمانم مدام میزد تو گوشم  
محکم بغلم کرده بود.

سینه اش داغ بود به نسبت من .  
چشمام اروم اروم بسته شد و تو عالم بی قیدی فرو رفتم...

چشمامو باز کردم نور زد تو چشمم.

سرمو چرخوندم یه سمت دیگه و باز کردم.  
همه جا سفید بود.

برسام لب تخت خوابش برده بود.

طفلی داداشام!

گناه اینا چی بود که وبال گردنشون شده بودم؟

نگاهی به دستم کردم.

دوباره باند پیچی شده بود.

انگشتامو تکون دادم ببینم میتونم یا هنوز بیحسه  
به زور یکم تکون خورد.

در اتاق باز شد و پیمان اومد تو برسامم هول چشماشو باز کرد و نگاهش افتاد  
بمن .

چشماشو مالید وگفت:

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد خوبی داداش؟

اروم پلک زدم.

پیمان با شوخی گفت:

دیشب چیکار میکردی الان خوابت برده؟

برسام کش و قوسی به بدنش داد وگفت:

خاک تو مخ بیماریارت داداچ.

ستاره بهونه میگرفت تا ساعت ۳ نداشت خوابیم.

داره دندون درمیاره غر میزد میگفت دهنم درد میکنه.

از پنجره زل زدم به بیرون.

دلَم بر اقلیما تنگ شده بود!

چقدر ضعیف شده بودم که نمیتونستم پیداش کنم

چقدر بدبخت و درمونده بودم!!!

باید برم آتلیه و عکسا و فیلمای عروسیو بگیرم لاقل اونارو داشته باشم اونایی

که توخونه بودم معلوم نیس چیکار کرده.

سرمم که تموم شد یه پرستار جوونی اومد بالا سرم و از دستم دراوردش.

یچیزایی تو کاغذ نوشت و گفت:

اگه اینبارم بخیه هاتون باز بشه و اونهمه خون از دستتون بره این دست دیگه براتون دست همیشه ها لطفا یه چندروز رعایت کنین تا جوش بخوره.  
یسری ام دارو و مسکن دکتر نوشته براتون بگیرین سر ساعت مصرف کنین

از جام پاشدم و به کمک برسام لباس پوشیدم و از بیمارستان زدیم بیرون.  
برسام کمک کرد تو ماشین بشینم پیمانم رفته بود دنبال داروها.

برسام نشست پشت فرمونو گفت:

هنوزم فکر میکنی پیمان خبر داره؟

سرمو تکون دادم.

پیمان بمن دروغ نمیگفت ازش مطمئنم.

برسام با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفت و گفت:

فکر نکنم. خودشم خیلی پیگیر بود برا پیدا کردن اقلیما.

دست چپمو کشیدم رو چشمام و گفتم:

عکسشو میدم روزنامه اگهی کنن.

پیداش میکنم.

برسام چرخید سمتم و گفت:

عقلتو از دست دادی؟

میخوای سوژه بدی دست دشمنات؟

امثال مسعود و فرهیخته بفهمن بشه قضیه اتریسای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

مهم نیست

مهم اینه که پیداش کنم.

باید چشم تو چشم بهم بگه دوسم نداره تا باور کنم. اون نامه بدرد من نمیخوره.

پیمان با نایلون دارو ها نزدیک شد.

برسام ماشینو روشن کرد و کمر بندشو بست و گفت:

تو کاریت نباشه ما میفتیم دنبالش تا دستت خوب شه.

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به شیشه.

برسام ضبطو روشن کرد تا مثلا حال و هوام عوض شه!

ولی آهنگ حرف دلمو میزد!

"خاطره هاتو وقتی نیستی زنده میکنم

به چه امیدی بی تو اخه زندگی کنم

همه ی زندگیمو بردی

منو دست کی سپردی

سرمن چیا آوردی لعنتی...

خوابو چطور گرفتی از چشای من  
باعث گریه های بی صدای من  
گفتی تا اخرش میمونی  
اما رفتی بی نشونی  
پیرم کردی توجوونی لعنتی..."

برسام با حرص ضبطو خاموش کرد و من غرق شدم توخاطرات!  
نگاهی به تقویم انداختم.  
امروز دقیقا چهار ماهه که اقلیما نیست!  
یک ماهه که من عین دیوونه ها با عکساش حرف میزنم و میبوسمشون!

نگاهی به جای خالیش رو تخت کردم.  
یه عکس ازش گذاشته بودم روتخت.

دستی کشیدم رو عکس.  
مال روز عروسی بود!  
تو اون لباس سفید!  
فرشته ای شده بود واسه خودش!  
ولی غرورم اجازه نداد بهش بگم که چقدر خوشگل شده!

ولی حالا هر روز صبح به این عکس نگاه میکنم  
و یاد اوری میکنم که چقدر زیباست!  
دستی به قاب عکس کشیدم وگفتم:

صبح بخیر عزیزم.  
پاشو دیگه چقدر میخوابی!

لبخندی به عکس زدم و از جام پاشدم.  
رفتم تو سرویس بهداشتی و برگشتم.  
عین یه ربات.  
ریشام بلند شده بود و حس زدنشون نبود.  
مثل هر روز صبح.  
لباسامو تنم کردم و آماده شدم تا برم سرکار.  
جلوی آینه دستامو کشیدم تو موهام و مرتبشون کردم.  
موهام که رفت عقب برگشتم به چندوقت پیش!  
یه تل کشی دخترونه بهم داده بود که موقع کار اذیت نشم

لبخندی به خودم زدم و دست کردم تو جیب کتم.  
تل کشی رو بیرون اوردم .  
همیشه باخودم میبرمش.  
حتی تو شرکتم استفاده میکنم و بقیه با تعجب نگام میکنند!  
حتی مسخرم میکنند!

ولی اونا که نمیفهمن همین کش چقدر برام با ارزشه!  
هنوزم دنبالش میگردم.  
نیست!

به هرجایی که به عقل ناقصم میرسید سر زدم.

حتی رفتم کلانتری!

بچه ها نداشتن عکسشو آگهی کنم ولی مسعود خیر دار شده بود و تو شرکت بهم طعنه میزد!

این دختر نوکره سمیرا هم پاش باز شده بود مدام میومد و میرفت و با وقاحت تمام ابراز علاقه میکرد.

تلو تو جیبم گذاشتم با خداحافظی از قاب عکس اقلیما از اتاق بیرون رفتم. خونه دیگه مثل قبل نبود.

هرکی سرش توکار خودش بود و سکوت تمام!

همه مثل ربات بودیم

فقط کار میکردیم

میخوردیم و

میخوابیدیم

منتظر یه معجزه!

یه اتفاق!

میدونستم اقلیما تو همین شهره ولی کجا؟!!

سه چهار ماه پیش رفتم بانک.

اونجا دیدمش!

اونم منو دید!

تا بخودم پیام و به چشمام اعتماد کنم فرار کرد!

دنبالش دویدم!

مثل گرگ و آهو تو خیابونا دنبالش میکردم.

با گریه دوید و تو مترو گمش کردم!

عاجز تر شده بودم!



از اینکه میدونستم تو هوای همین شهر نفس میکشه و کنارم نیست!  
با یه لبخند مصنوعی رفتم پایین .

همه میخواستن تظاهر کنن چیزی نشده و همه خوبیم!  
پارسا که برای خوب شدن حال اقلیما میاوردمش حالا میومد پیش خودم!  
که قائم کنه باور کنم اقلیما دیگه هیچوقت برنمیگرده!  
ولی همه دروغ میگفتن.  
اقلیما برمیگرده.  
من مطمئنم.

صبحونه خورده شد و از عمارت بیرون زدم.  
ترجیح میدم با مترو برم شاید یه گوشه از این شهر تونستم بیارم که شده از  
دور ببینمش.

به اصرارهای برسام و پیمان هم کاری ندارم.  
از در عمارت که اومدم بیرون باز باهانش روبه رو شدم.  
کاش میتونستم با دستای خودم خونشو بریزم!  
بی تفاوت بهش راه افتادم که صدای پر عشوه اش تو گوشم پیچید:  
بیچاره... تاکی میخوای با خاطره های یکی که اندازه سر سوزن برایش ارزش  
نداری و ولت کرده زندگی کنی؟!!

ایستادم سر جام .

هر روز میومد که اینارو بهم یاد اور بشه؟

برگشتم سمتش و با لحن بس تفاوتی گفتم:

تا هر وقت که خبر مرگ تورو بیارن.

هم خوشحال میشم هم شاید عشقمو فراموش کردم و به کس دیگه ای فکر کردم.

ولی چه حیف که تو اونموقع مردی و اون جایگزین مسلمانم تو نخواهی بود.

خون به صورتش دوید و دستاشو مشت کرد و به سرعت جلو اومد:

اگه اون دختره ی حرومی مثل من از قشر ضعیف نبود میگفتم شاید دلیل این پس زدندات اینه که ماها نداریم و شما دارا.

ولی اون معشوقه ی حرومزاده تـ...

چنان زدم تو گوشش که دست خودم به گز گز افتاد و سمیرا تو پیاده رو نقش زمین شد.

اطرافو نگاه کردم

مردم و ایستاده بودن به تماشا.

سمیرا خودشو از زمین جمع کرد و درحالیکه خون کنار لبشو پاک میکرد گفت:

بی لیاقتی تو خونته.

پوزخندی بهش زدم و راه افتادم سمت شرکت.

به عشق دوباره دیدن اقلیما بود که هنوز نفس میکشیدم!....

پرستو با ذوق اومد سمتم وگفت:

حاله سما؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

جونه خاله؟

دستی به شکم کشید وگفت:

پش کی نی نیت میاد من باهاش باژی چنم؟

با حرف زدنش یاد ستاره افتادم و بغضم گرفت!

چقدر دلتنگشون بودم.

پرستورو با احتیاط گذاشتم رو پاهام وگفتم:

هر وقت عید بشه .

لب ورچید وگفت:

داداشی میاد یا آجی؟؟

دستی به موهایم کشیدم وگفتم: نمیدونم که وروجک!

هرکدوم خدا بخواد.

متفکر نگاهی بهم کرد و گفت:

ولی من دوشش ندالم

ابرو هام پرید بالا وگفتم:

چرا پس؟

گردنشو خم کرد و مظلوم گفت:

آخه اون بیاد تو دیده منو دوشندالی

خندیدم وگفتم:

نترس کسی جای تورو نمیگیره عروسک.

مژده سبد لباس به دست سرشو از اتاق کرد تو وگفت:

او؟! پرستو؟ تو باز رفتی تو بغل خاله سما؟

پرستو لب ورچیده خودشو از بغلم سر داد پایین و با انگشتاش بازی کرد.

مژده چپ چپ نگام کرد وگفت:

عزیزم واسه تو خوب نیست چقدر بگم بچه بغل نکن به شکمت فشار میاد؟

دستامو به تسلیم گرفتم بالا.

لبخندی زد وگفت:

پاشو برو بالا حاج یونس کارت داره.

دستمو به لب صندلی گرفتم و به زور از جام پاشدم .

پرستو ام بدو بدو رفت کنار بقیه بچه ها و مشغول بازی شد.

این ماها خیلی سخت بود.

نفسم بالا نمیومد چهارتا پله که بالا میرفتم به خس خس میفتم.

پله هارو هن هن کنان بالا رفتم و جلوی در اتاق حاج یونس ایستادم.

دستی به روسریم کشیدم و یه نفس عمیق.

دوتا تقه به در زدم که صدای مهربون حاج یونس پیچید تو گوشم:

بیا تو

دستی به مانتوم کشیدم و شالمو انداختم رو شکمم و رفتم تو.

با لبخند عینکشو گذاشت رو بینیش و از بالای عینک نگاهم کرد و گفت:

دخترگلم چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

سلام...

خوبم حاج اقا شما خوبین؟

سرشوخم کردوگفت:

الحمدالله

از پشت میزش بلند شدوگفت:

مژده میگه باید بری پیش دکتر. چرا نمیری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

میتروسم از اسم و رسم بشناسم و دردرس بشه .

اشاره ای به صندلی کرد و گفت:

بیا بشین.

اروم رفتم جلو و نشستم.

اوف داشتم کمر درد می‌گرفتم.

حاج یونس عینکشو در آورد گذاشت رو میز و گفت:

با شناسنامه ی سما برو خب

ریشه های شالمو بازی دادم و گفتم:

میتراسم حاج اقا. مسعودی که تا اینجا اومده و شک کرده مثل سگ بو میکشه.

از طرفی ام از اون وقتی که تو بانک شوهرمو دیدم و فرار کردم تا امروز از شیرخوارگاه بیرون نرفتم میتراسم پامو بذارم بیرون باز رودر رو بشم باهاتش.

حاج یونس بشقاب بیسکوئیتو گرفت سمتم و گفت:

خدا کریمه تو برو بسپار به خدا. هرچی صلاحته همون میشه. در ضمن نشنوم تنها رفته باشیا.

میگم مزده باهات بیاد. اینجور که همیشه بی دکتر خدای نکرده مشکلی برای خودت و بچت پیش میاد.

لبخندی به مهر بونیش زدم ویه بیسکوئیت برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

دستی به شکم کشیدم.

هنوزم باورم نمیشد یادگار سیاوشو تو شکم دارم!

اروم بیسکوئیت‌مو گاز زدم و رفتم تو اتاقم.  
جلوی میز نشستم و با مداد یکم پیوندی ابرو هامو پر رنگ کردم و لنزای آبی  
رو گذاشتم تو چشمم.  
اینجوری بیشتر شبیه سما میشدم.  
با کرم یکم رنگ پوستمو تیره تر کردم و پاشدم.  
لباسامو عوض کردم و تو اینه نگاهی به خودم کردم.  
خوب بود ولی محض احتیاط ماسکم میزنم.  
با صدای در از فکر بیرون اومدم و درو باز کردم.  
مژده درحالیکه رو سری سرش میکرد گفت:  
بیا بریم دیر شد  
شناسنامه سمایادت نره لازم میشه یوقت.  
ماسکی زدم و شناسنامه رو انداختم تو کیفم .  
گوشی ساده ام رو از رو میز برداشتم و اروم راه افتادم.  
واقعا راه رفتن برام سخت بود!  
سرمو انداخته بودم پایین.  
با اینکه با این قیافه اگر کسی میدید نمیشناخت ولی احتیاط شرط عقله...  
تا کسی جلو مطب دکتر ایستاد و پیاده شدیم.  
به کمک مژده و با احتیاط پله هارو رفتم بالا تا اتاق دکتر.  
نشستم رو صندلی تا مژده بره و نوبت بگیره.  
نگاهی به بقیه کردم.  
از شکم خجالت میکشیدم بخصوص جلو حاج یونس!

اصلا روم نمیشد در مورد بچه دار شدن و این چیزا چیزی بگم یا در مورد چند ماهگیشون جواب سوالشو بدم

ولی این بالا شهریا!

ور او مدن شکم شده بود یجور تیپ بر اشون

هر چی یمدل لباس پوشیده بود بیشتر شکمشو نشون میداد

اونوقت منم یچیزای گشادی تنم میکردم اصلا برجستگی مرجستگی صاف میشد میرفت پی کارش.

نگاهم افتاد به زن و شوهر جوونی که روبه روم نشسته بودن.

دختره خیلی شکمش جلو او مده بود و معلوم بود ماهای آخرشه.

دماغ و لبا و لپاشم باد کرده بود و یجوری بود.

ولی فیس خوشگلی داشت.

سرشو گذاشته بود رو شونه ی شوهرش و آروم آروم حرف میزد و بیحال بود

شوهرشم سعی میکرد باخنده و شوخی جوابشو بده و حواسشو پرت کنه.

حواسم رفت پی سیاوش.

کاش منم میتونستم عین بقیه یه زندگی عادی کنار شوهرم! کنار بابای بچم داشته

باشم ولی منو چه به چیزا!

دست کردم تو کیفم و گوشی قبلی که سیاوش برام خریده بود در آوردم.

مسعود بهم گفته بود باید سیمکارتو در بیارم تا وقتی گوشیم روشنه نفهمن کجام.

تنها چیزی که باخوادم از اون خونه اوردم چنتاتیکه لباس بود و چنتا نقاشی از

سیاوش و این گوشی.

صفحشو روشن کردم و خیره شدم به تصویر زمینه.

عکس سیاوش با ستاره تو بغلش که هر دو به دوربین اشاره کرده بودن.



لبخندی نشست رو لبم.

کاش میشد واسه یبارم که شده ببینمشون.

مژده نشست کنارم وگفت:

اینجا مطب دوتا پزشکه پیش

فاطمه طارمی وقت گرفتم برات پاشو .

از جام پاشدم و باهم رفتیم سمت اتاق پزشک که در باز شد و همزمان خوردم  
به کسی و کیفم از دستم افتاد.

داشتم وسایلی زمین ریختمو نگاه میکردم که مژده با تشر گفت:

عه آقا حواستون کجاست این چه طرز راه رفتنه.

پسره سریع نشست زمین و درحالیکه وسایلا رو میذاشت توکیف گفت:

من معذرت میخوام ببخشید. خودتون که چیزیتون نشد؟

باصدای پسره نفسم برید

حس کردم دنیا به چشم سیاه و تار شد.

دستم به لرزه افتاد.

تا پسره سرشو بلند کنه و بهم نگاه کنه خودمو کشیدم تو اتاق دکتر و از لای در  
به همسر پسره نگاه کردم.

خودش بود!

پیمان و مریم بودن!

وای اگه بشناسم بیچاره میشم.

مریم صورتش یجوری شده بود و از مزده معذرت خواهی میکرد.  
پیمان کیفو داد دست مزده و بعد کلی عذر خواهی جدا شدن و از مطب بیرون رفتن

نفسی از سر اسودگی کشیدم و به دکتر که متعجب بهم نگاه میکرد لبخندی زدم  
و ماسکمو کشیدم پایین.  
مزده ام اومد تو و سلام کرد.  
از شوکی که بهم وارد شد چهارستون بدنم میلرزید و بچه تو شکمم وول وول  
میخورد .  
با اشاره دکتر رفتم جلو و نشستم رو صندلی.

دکتر که بهش میخورد حدودا ۲۹ سالش باشه لبخندی به روم زد وگفت:  
خب خانم خوشگله چندماهته؟

لپام گل انداخت و با خجالت گفتم :  
پنج ماه.

سری تکون داد وگفت:  
قبلا سونو رفتی؟

سرمو تکون دادم.  
متعجب نگاهی کرد وگفت:  
یعنی هنوز نمیدونی جنسیت بچت چیه؟

مژده کیفمو گذاشت رو پاش وگفت:  
وقت نشده بیاد سونو قبلا

دکتر لبخند مهربونی زد و هیکل تو پرش رو از پشت میز آورد اینطرف و  
گفت:

خودت چی؟ از ویارت چیزی حدس نزدی؟؟

به نشونه منفی سری تکون دادم  
مژده ریزریز خندید وگفت:  
آخه ویارشم عجیب غریبه.

دکتر سوالی نگاش کرد ومژده ادامه داد:  
راستش من زن حامله از نزدیک ندیده بودم.  
تو دوست آشنا و فامیل.  
ولی هم توکتابا هم تو فیلمای تلویزیون دیدم دختره حالت تهوع داشته.  
ولی این مادر نمونه به بو ویار داره.

دکتر خنده ی نمکی ای کردوگفت:  
البته عجیب غریب نیست خیلیا همینطوری میشن ولی به ندرت پیش میاد  
حالا پاشو بیا اینجا ببینم.

از رو صندلی پاشدم و دنبالش رفتم.  
پشت یه پرده ی سفید به تخت اشاره کرد وگفت:

چیزی که نخوردی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

یه لیوان چایی و یدونه بیسکویت.

سرشو تگون داد.

اشاره کرد به تخت و گفت:

مانتوتو درار از زیرشم اگه پیرهن داری بده بالا. کمر شلوارتم باز کن بخواب  
رو تخت.

داشتم میمردم از خجالت.

عجب غلطی کردم.

با دستگهای دور وور یکم ور رفت و گفت:

چند سالته؟

مانتومو دادم دست مزده و خوابیدم رو تخت و گفتم:

تازه رفتم تو ۱۷.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

اوه! چه زود مادر شدی.

نگاه متعجبی به شکم کرد و گفت:

گفتی ۵ ماهته؟

دستی به شکم کشیدم و تائید کردم.

شلوار مو یکم پایین داد وگفت:

شکمت خیلی بزرگ شده واسه ۵ ماهگی زیادیه.

موقع راه رفتن تنگی نفس هم میگیری؟

اخمی کردم وگفتم:

اوووه. الان دوتا پله اومدم بالا اجدام اومد جلوچشم.

متفکر به شکم نگاه کرد وگفت:

پاهاتو دراز کن راحت بخواب.

یچیزی مثل ژل ریخت رو دستش و اروم شروع کرد ماساژ دادن رو شکم.

خنک بود.

هی تلگرافی با نگاه با مژده حرف میزدیم.

اون هی لبخند تحویل میداد

منم عین یه بز نگران وخسته نگاش میکردم.

اینم وقت گیر آورده.

دکتر که ژل مالیش تموم شد یه دستگایو گذاشت رو شکم و تگون داد تا

یچیزای برفکی اومد رو تلویزیون کوچولوی بالا سرم.

اول نگران و متعجب زل زد به مانیتور کوچولو بعد یهو لبخند گشادی زد و گفت:

وایی تبریک میگم مامان کوچولو!

دوقلو بارداری!!!!

همچین یدفعه ای گفت که میتونم قسم بخورم رفتم تو کما.

مژده یکم مات نگام کرد بعد پرید بالا و شروع کرد جیغ و داد کردن.

دکترم فهمیده بود از خوشحالیه هیچی نمیگفت و خودشم هی میخندید.

باورم نمیشد!

یعنی من دوقلو باردارم؟

یدفعه میتونم مادر دوتا بچه بشم؟!

از خوشی میخواستم بال دربیارم ولی جلو خودمو گرفتم که دکتره فکر نکنه عقلمو از دست دادم!

پرده رو کشید و یکم شلوارمو داد پایین تر و با دست یکم بدنمو ماساژ داد و گفت:

بخاطر سن و سال کم و دوقلو بودن بچه ها باید حواست خیلی جمع باشه.

الان همیشه دقیق جنسیتشونو تشخیص داد ولی احتمال میدم پسر باشه.

اینجا که دردی نداری؟؟

اروم گفتم:

نه

عقب رفت و گفت:

خوبه فقط باید مواظب خودت باشی.

احتمالا فروردین ماه هم به دنیا میان اگر زایمان زودرس نداشته باشی!

دستمالی دستم داد که رو شکم رو تمیز کنم و پرده رو کنار زد و رفت بیرون.

دستکش هاشو انداخت تو سطل آشغال و گفت:

این داروها و ویتامینایی که مینویسم حتما مصرف کن.

یه رژیم غذایی ام میدم بهت اونم فراموش نشه.

تا ایشالا دوتا کوچولوی خوشگلت صحیح و سالم و به موقع به دنیا بیان.

یه ویزیت دیگه ام مینویسم ماه دیگه یه سر بیا.

با کمک مژده از تخت پایین اومدم و مانتومو تنم کردم.

مژده برگه ها و نسخه ورژیمو از دکتر گرفت و با تشکر و خداحافظی از اتاق رفتیم بیرون.

دستمو گذاشته بودم رو شکم و مدام حرفای دکتر تو سرم میچرخید!

وای مگه میشه؟

عین حاملگیم چندماهی طول میکشه که بفهمم واقعا دوقلوبار دارم!

مژده مدام با ذوق حرف میزد ولی مگه میفهمیدم چی میگه!

از ساختمون که بیرون اومدیم دستمو کشید و گفت:

ماکه تا اینجا اومدیم بریم چند دست لباسم برا این گوگولیا بخریم من دلم ضعف میره واییییی.

ریزریز خندیدم و گفتم:

اصلا فکرشم نکن

یه آژانس بگیر مستقیم میریم خونه.

مظلوم نگاهم کردوگفت:

چرا اخه؟

کلافه چرخیدم سمتش و گفتم:

اونی که جلوی اتاق دکتر خوردم بهش دیدی؟

اون پسر خالم بود!

میدونی اگه صورتمو میدید یا میشناخت چی میشد؟

بدبخت میشدم!

الانم نمیخوام ریسک کنم من شانس ندارم.

مژده با دهن باز خیره شده بود بهم!

با تته پته گفت:

چ...چرا زودتر نگفتی!

سرمو تکون دادم و گفتم:

جلو دکتر میگفتم؟

نمیشد که.

زودباش بریم دوباره الان سروکله یکی از قماش سیاوش پیدا میشه اونوقت من

میدونم باتو.



مظلوم کنارم راه افتاد

اون طفلی ام بخاطر من وبچه هام ذوق داشت وگرنه به اون که چیزی  
نمیرسید!

دستمو انداختم دور شونش وگفتم:

خب حالا قهر نکن کوچولو...

ببخشید. ولی بخدا میترسم. جلو اتاق دکتر کم مونده بود پس بیفتم!

سرشو تکون داد وگفت:

قهر نکردم... ولی ناراحتم.

هرچی سعی میکنم خودمو قانع کنم که چرا همچین فداکاری احمقانه ای کردی  
نمیتونم. آخه تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی اقلیما؟

دستمو گرفتم جلو دهنم وگفتم:

عهههه هیس بابا. زهرماره اقلیما. یواش تر حرف بزن

من فداکاری احمقانه نکردم.

کار درستو انجام دادم

با حرص برگشت سمتم وگفت:

کدوم کار درست؟

خودت تنهایی تشخیص دادی کار درست اینه؟

بقیه بوقن که نظرشونو به ریشه ی شالتم نمیگیری؟

کلافه نگاهی به خیابون کردم.  
۲۰ متر اونور تر یه اژانس بود.  
نگاهی به اژانسه کردم و روبه مزده گفتم:  
بقیه کیه؟

مچ دستمو گرفت و منو چرخوند سمت خودش و گفت:  
بابای اون طفل معصومای تو شکمت.

وبا انگشت زد تو شکم.  
صورتم جمع شد و دستمو گذاشتم جای انگشتش :  
دردم اومد پیشور...

بعدشم برای بقول تو بابای این بچه ها بود و نبود من مهم نیست و اینو بارها بهم  
یاد اور شده بود الانم اگه میبینی دنبالمه واس خاطر اینه کسی پیدا نشده  
تحقیرش کنه و عذابش بده دوباره یاد من افتاده

مزده نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:  
واسه تو چی؟

واسه توام مهم نیست؟

اینکه بچه هات پدر ندارن و فردا حتی شناسنامه ام نمیتونی برایش بگیری مهم  
نیست؟

بغض کرده زمزمه کردم:  
نه مهم نیست.

مژده عصبی گفت:

پس غلط کردی واسه نجات اون شوهر ابله تر از خودت ، خودتو آواره کردی

عصبی برگشتم سمتش وگفتم:

اگه بخاطر اینکه اومدم تو شیرخوارگاه داری میگی الکی پای سیاوشونکش  
وسط رک و واضح بگی ام میرم گورمو گم میکنم

حالت چهره اش عوض شد و منو کشید تو بغلش.

گونمو بوسید وگفت:

بخدا منظورم این نبود.

من هرچی میگم بخاطر خودته.

د آخه هرکی ندونه من که میدونم دوسش داری.

فردابخوای بری زایمان به هزار جور مشکل میخوری.

سما مجرده! ه نمیتونی با هویت اون بری

از طرفی ام با هویت خودت بری بیمارستان سریع گذارشتو میده کلانتری که  
دریبه در دنبالتن.

حرفاش حق بود!

دروغ که نمیگفت!

ولی چاره ای نداشتم!

چقدر بدبخت و درمونده بودم

اگه این قضیه ی بارداریم نبود تاحالا خودمو خلاص کرده بودم ولی افسوس!

که بازی سرنوشت اینجوری برام نقشه کشیده بود!  
برگشتیم شیرخوارگاه.

جلوی در که پیاده شدیم نگاهی به تابلوش انداختم!

یاد ۴ ماه پیش افتادم که درمونده خیابونا چرخیدم تا اینجارو پیدا کردم!

حاج یونس جلوی در منو دید و وقتی دید هیچکسو ندارم و داره شب میشه منو  
راه داد تو شیرخوارگاه.

یه واحد کوچیک کنار ساختمون شیرخوارگاه بود با سه تا اتاق.

وقتی قصه ی زندگیمو برای حاج یونس و دخترش سما گفتم بهم گفتن که میتونم  
اونجا بمونم!

روزا از بچه ها پرستاری و مراقبت کنم

شبام جای خواب و یه لقمه نون برا خوردن داشته باشم!

اگه دنیارو بریزم به پای این پدر و دختر بازم کم کردم!

حاج یونس پدري کرد در حقم.

مژده کوبید به بازوم وگفت:

هوی! کجایی ده دفعه صدات کردم.

نکنه به تابلو شیرخوارگاهم و یار داری اونجوری زل زدی بهش؟

چشم غره ای بهش رفتم و برو گمشویی نثارش کردم و رفتم تو.

صاف رفتم تو اتاقم و لباسامو از تنم دراوردم. باید برم دوش بگیرم حس میکنم  
کل تن و لباسام کثیفه که خورده به تخت بیمارستان.

نشستم جلو آینه و زل زدم به خودم.

چقدر تپل شده بودم!!!

۴ ماه پیش وقتی سیاوش باز داشت بود مزاحم تلفنی داشتم و ینفر مدام زنگ میزد فوت میکرد.

بعدچند وقتم حرف زد وگفت میتونه شوهرمو نجات بده اگه خودم گورمو از زندگیش گم کنم بیرون!!!!

اول جدی نمیگرفتم تا وقتیکه چیزایی گفت که واقعا فهمیدم حرفاش راسته  
هر بار از یه باجه

هر بار بایه شماره!

تا اینکه بهم گفت باید از خونه ی سیاوش برم تا سیاوش برگرده.

نمیتونستم از سیاوش و زندگیم دل بکنم!

از طرفی ام نمیتونستم ببینم سیاوش اونجوری تو دردسر افتاده و من کاری انجام ندادم!

بعد یمدت مسعود زنگ میزد و میگفت اگه به حرفاش گوش کنم میتونم فرار کنم  
و برم پیشش!

میگفت دوسم داره و عقدم میکنه!

به تمام حرفاش گوش کردم و از خونه زدم بیرون اما دور اخرین حرفش خط کشیدم!

من نمیخواستم زن مسعود بشم.

بی خبر ازش رفتم و بعد یمدت فهمیدم دنبالم میگرده.

سیاوش تبرعه شد ولی خودم محکوم شدم!

به یه زندگی سخت و مخفیانه تو یه گوشه از این شهر با آدامس غریبه ولی آشنایی که شده بودن خانوادم!

اینجا شدم خاله سمای یه عالمه بچه ی قد و نیم قد که توهمین چند ماهی که اینجا بودم خیلیاشونو خانواده هایی که بچه دار نمیشدن به فرزندی بردن و فقط یه عکس یادگاری ازشون موند!

یه ماه بعد اومدم تازه فهمیدم که دوماهه عقب انداختم و با هزار مکافات  
موضوع رو به مزده گفتم.

اونم بی بی چک گرفت و بعد تست متوجه شدم که باردارم!

اوایل که فهمیدم یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون!

نه بچه داری بلد بودم

نه بچه ی بی پدر میخواستم

حتی به سرم زده بود برم سقط کنم تا اینکه یروز یه خانومیو تو دفتر  
شیرخوارگاه دیدم که بخاطر مشکل خودشو شوهرش که نمیتونستن بچه دار  
باشن چجوری از ته دل گریه میکرد!!!

تازه فهمیدم چه هدیه ای از خدا گرفتم و امیدوارتر شدم.

یروز برای وصول کردن یه چک رفتم بانک.

این کارارو معمولا آبدارچی میکنه ولی اونروز چون نبود من به اصرار خودم  
راهی بانک شدم.

تو بانک وقتی با سیاوش رو در رو شدم تا چند ثانیه هر دومون شوکه بودیم!

توانمو ریختم تو پاهام و با اخرین سرعت فرار کردم .

اونم پابه پام میومد

تو دلم میگفتم گور بابای همه چی فقط مشکلی برابچم پیش نیاد تو این تعقیب و  
گریز!

تهشم خودمو پرت کردم تو مترو و فرار کردم !

بیارم مسعود دم شیرخوارگاه خر حاج یونسو گرفته بود که فلان دختر و با فلان  
مشخصات این دور و ور ندیدی حاجی ام زده بود زیرش!

همینطوری با بچه ها صبحمو شب میکردم تا امروز که به اصرار مزده و  
حاجی رفتم پیش دکتر و فهمیدم دوقلو باردارم!

خدایا!

این رسمش نبود!

ولی راضی ام به رضای تو!  
دستی به شکم کشیدم و لبخندی رو لبم نشست  
خوشحالم که یادگاریای سیاوشو دارم!  
از جام پاشدم و حوله به دست چپیدم توحموم...

تقه ای به در خورد و پیمان شیرینی به دست وارد اتاق شد

لبخندی به روش زدم و گفتم:  
خب خب چیشه تو دست تو جیب کردی؟ خبریه؟

نیششو باز کرد و شیرینیو گرفت سمتم و گفت:  
بخور تا بگم

سری تکون دادم و گفتم:  
نه همیشه اول مناسبتش.

عین دخترا سرخ و سفید شد و گفت:  
دارم بابا میشم

ماتم برد!

خبر از این خوشتر؟!

تو این چندماه که یه خبر خوشم به گوشم نخورده بود!

از جام پاشدم و پیمانو کشیدم تو بغلم.

شیرینیو گذاشت رو میز و اونم بغلم کرد.

دم گوشش گفتم:

مبارکه داداش!

خیلی خوشحال شدم!

ایشالا به سلامتی دنیا بیاد.

از بغل هم بیرون اومدیم.

همونجور که شیرینیو دوباره میگرفت سمتم گفت:

اوه حالا کوتا به دنیا بیاد!

امروز رفتیم جواب ازمایش مریمو گرفتیم ۶ هفته اس تازه.

یه شیرینی از جعبه برداشتم و گفتم:

عجله نکن پسر!

مرد گنده ایا!

اینقدر عجول؟!

ریز خندید و از اتاق بیرون رفت.

به شیرینی تو دستم نگاه کردم و پوزخندی زدم!



مگه از گلوم پایین میرفت!

درسته خوشحال بودم از خوشحالیه بهترین رفیق و داداشم ولی دل خودم چی؟

منم میتونستم پدر بشم!

کنار اقلیما!

میتونستم خوش باشم عین پیمان!

ولی خراب شد.

همه چی خراب شد!

یاد حرفایی که به اقلیما زدم افتادم.

بهش گفتم زنگوله به پام نبنده و منو بخودش نجسبونه!

درحالیکه تمام رابطه هایی که باهاش داشتم به عشق این بود که بچه ای ازش داشته باشم!

روز اول قرص بخوردش دادم که غرورم خدشه دار نشه تو دلش فکر کنه  
چقدر هولم!

اشکم چکید و افتاد رو برگه های رو میزم.

شیرینیو گذاشتم تو پیش دستيو میزو دور زدم.

روبه روی پنجره ایستادم ویه سیگار آتیش کردم و زل زدم به شهر شلوغ و مر  
از دود و دم روبه روم!

سروتهش پیدا نبود!

اقلیما ام یه گوشه از این شهر بی من داره راحت زندگیشو میکنه!

واینی که تو حسرت دیدنش خواهم مرد منم!

#شہین\_علیزادہ

"سالہا بعد

بے ہوا وقتے یادت میوفتم، فقط بہ این فکر میکنم کہ خوشبختے یا نہ!؟..."

شاید اسم تورو گذاشتم روی دخترم!!..."

سالہا بعد

من مردے ام کہ از عذاب وجدان دارہ میمیرہ!

مردے کہ بہ تو فکر میکنہ اماکنار یک زن دیگست!

مردے کہ بہ دوست داشتن ہاے زن دیگہ پاسخ میدہ اما

نہ از تہ دل..."

سالہا بعد

وقتے ہمہ خوابن

میرم تو آشپزخونہ و یہ سیگار روشن میکنم، تو اون نور کم سوے چراغ خواب  
بہ تو فکر میکنم..."

از سیگارم کام ہاے عمیق میگیرم،

و بہ این فکر میکنم کہ زندگیم چجورے میشد اگہ تو با من بودے؟

در حالے کہ دارم تو فکرت غرق میشم سیگارم رو بہ اتمامہ

و من با عذاب و با دلی پر از غم

باید برم کنار زنے بخوابم کہ ہمیشہ آرزو میکنم تو جاے اون بودے.

سالہا بعد

این موقع تو کنار کسے ہستے کہ دوستش دارے اما ،

من کنار کسیم کہ

فقط باہاش ہم خونہ ام..."

سالہا بعد

مردے ہستم با موہاے سفید و چہرہ اے خستہ ...  
مردے کہ خیلے ہا میشناسنش اما اون با ہیچکس جز یاد تو آشنا نیست...  
مردے کہ بخاطر غرورش از تو گذشت و مابقے سالہاے عمرش باحسرت یک  
لحظہ دیدن تو میگذرونہ..."

اما ہیچوقت ہیچکس نمیتونہ جای تورو برام پر کنہ!  
پیدات میکنم

۵ ماہ گذشتہ ولی من ہنوز نا امید نشدم  
ہنوزم میدونم کہ بالاخرہ پیدات میکنم  
میدونم.

تو افکارم غرق بودم کہ تقہ ای بہ در خورد.  
برگشتم سمت میز و سیگارو تو سطل آشغال خاموش کردم و مسعود وارد اتاق  
شد

با اخم نگاش کردم  
با پرویی ہمیشگیںش وارد اتاق شدو یہ پروندہ انداخت رو میز و گفت:  
اگہ از معشوقہ ی بی وفای سابقت کشیدی بیرون یہ نگاہی بہ این بنداز  
گندکاریاتو درست کن.

با حرص میزو دورزدم و یقشو گرفتم:  
بیاردیگہ غلطی کہ کردی تکرار کن؟؟؟؟؟؟

نگاہی بہ یقہ ی مچالہ شدش تو دستام انداخت و گفت:  
ہووو چتہ حالا رم میکنی مگہ دروغ میگم؟

هماهه نشستی واسه خودت رویابافی میکنی فکر میکنی بازم برمیگرده؟!  
عمر!!

فشاری به گلوش آوردم و غریدم:  
اینا گوه خوریش بتونیومده یادبگیرتو مسائلی که بهت مربوط نیس دخالت نکنی.  
با ضرب و لش کردم و برگشتم پشت میز.  
پرونده رو پرت کردم تو سینه ش و گفتم:  
اگه مشکل داره بده برسام حلش کنه بعدشم والسلام شد تمام دیگه قدم نحستو تو  
شرکت من نمیذاری نسناس.  
مفهومه؟

پوزخندی بهم زد و در مقابل چشمای مبهوت چند نفری که جمع شده بودن  
جلوی در اتاقم بیرون رفت و منشیم درو بست.  
نشستم پشت میزو چنگ زدم تو مو هام.  
میبینی چی به سرم آوردی اقلیما؟  
اینقدر حقیر شدم که هر سگی به خودش اجازه میده اینجوری باهام حرف بزنه!  
#نشین\_علیزاده

"گرگی بودم که عشق بره ای مرا ضعیف و خانه نشین کرد!  
آنقدر که مضحکه ی بره ها و سگ ها شده ام!  
اما وای به روزی که عشق آن بره از سرم بیپرد!!!  
همه را میــــدرم..."

سرمو گذاشتم رو میز و تو خاطرات گذشته غرق شدم...

با خدمه بحث میکرد که چرا لباس باز گذاشتن برایش!  
پشت در و ایستاده بودم و به قلدر بازیش میخندیدم که تهدید میکرد اون لباسارو  
نمیپوشه!

اروم رفتم تو و گفتم مریم بره بیرون.  
باحوله پشت بهم ایستاده بود و عین بچه های تخس دستاشو قفل کرده بود به هم!  
سخت بود تو اون حوله دختری رو ببینی و نزدیکش نشی!  
طفلی تا منو دید رنگش عین گچ سفید شد و لپاش گل انداخت.  
خوشم میومد ازش وقتی خجالت میکشید!...

شبیه آتریسا بود ولی نبود!  
خودمم نمیتونستم خودمو قانع کنم و کنار بیام.  
سرمو از رو میز برداشتم  
بد کردم  
خیلی بد کردم  
حالا حالا هم باید تقاص بدم  
اون فقط یه دختر بچه بود!  
یه بچه!!!

چجوری دلم اومد؟  
چطور تونستم!

یعنی بخاطر این رفت؟  
حق داشته!

سرم پر بود از سوالاتی بی جواب.

تقه ای به در خورد و آبدارچی شرکت با فنجون قهوه تو دستش اومد تو.  
قهوه رو گذاشت رو میز و رفت بیرون.

فنجونو برداشتم و گرفتم جلوی بینیم.

عاشق این بوی تلخ بودم

لبخندی اومد رولیم

آخر آخریا اقلیمام یاد گرفته بود

همینجوری تا سرد شدن فنجونو جلوی لباش نگه میداشت و با ولع بو میکشید.

میدونستم این دوری تا وقتی خدا از اشتباهاتم نگذره تموم نمیشه.

قهوه ام رو سر کشیدم و از جام پاشدم.

کتمو انداختم رو ساعدم و کیف و سوئیچ و گوشیمو از رو میز برداشتم.

رفتم بیرونو در اتاق برسامو زدم و رفتم تو

با پیمان خم شده بودن رو میز و یه نقشه رو واریسی میکردن

برسام تا منو دید کارشو ول کرد که باعث شد نقشه لوله بشه برگرده سر جای اولش.

پیمان نگاهی به کاغذ کردوگفت:

ای بابا هرچی گفته بودیم زرشک؟

د آخه ول میکنی چرا بی صاحبو.

همیشه همین بود!

سر همین چیزای بیخود بحثشون میشد

برسام دستی تکون داد و اومد سمت  
نگاهی به وسایلام کردوگفت:  
کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

پیمان رفته بود زیر میز که مدادی که افتاده بود پایین بالا بیاره.  
به یه لحن مطمئنی گفتم :  
دنبال اقلیما....

تا بقیه حرفمو بگم پیمان چنان سرشو بلند کرد که فکر کنم با اون شدتی که به  
میز خورد جمجه اش خرد شد  
با صورت جمع شده نگاش کردم.

دستاشو گذاشت رو سرش و خوشحال گفت:  
مگه پیداش کردی؟

سرمو تکون دادم  
پنچر شد طفلی.  
برسام داشت سرشو نگاه میکرد که یوقت نشکسته باشه.

پیمان اشاره ای به سرش کرد وگفت:  
لاقل این بچه بازیاتو یجوری بگو مردمو به مرگ مغزی نکشی.  
اخ سرم.

ریز ریز به غرغرای دخترونه اش خندیدم.  
عین اقلیما غرمیزد.

درحالیکه میرفتم بیرون گفتم:

پ حواستون به شرکت باشه من رفتم با خودم بود برگشتتم با خداست

و زدم بیرون.

به منشی گفتم کارای امروزمو جمع کنه و اگه ملاقاتی هست کنسل کنه و رفتم  
بیرون سوار آسانسور شدم و مستقیم پارکینگ.

سوار شدم و از پارکینگ زدم بیرون.

چندماه طول کشید که محمدرضا تونست یکاری برای گواهینامه و ماشینم بکنه.

اقلیما از حق اونیه که زده بود به باباش گذشته بود ولی یه چندوقتی به حکم  
قانون در خدمت آب خنک خوری بود.

هیچ معلوم نیست اگه سر یارو به سنگ نمیخورد و نمیومد اعتراف کنه من  
چندوقت دیگه لنگ در هوا میموندم.

زدم رو ترمز.

اصلا چیشد که این یارو اومد واسه اعتراف؟

چرا جور در نمیاد؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و راهی شدم. اینقدر سوال بی جواب دارم که دیگه  
به اینا فکر نکنم.



پیچیدم تو یکی از پس کوچه های پایین شهری که با دیدن دختر روبه روم  
خشکم زد.

پیاده شدم و با آخرین سرعت دویدم سمتش.

داد زدم اقلیما ومچ دستشو گرفتم و برگردوندم سمت خودم که چند نفری که  
کنارش بودن همراه خودش سر برگردوندن سمتم.

دقیق نگاهش کردم و دستم شل شد.

اقلیمای من نبود!

چشماس رنگی بود و ابروهاش اینجوری پر و پیوندی نبود لبای درشت تری ام  
داشت.

دختره دستشو عقب کشید و باحرص گفت:

خدا شفات بده دیوونه زنجیری

بعدم با دوستاش خندیدن و راهشونو پیش گرفتن!

چقدر بدبختم!

سلانه سلانه برگشتم تو ماشین و راه خیریه رو پیش گرفتم....

سر سفره نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن .

سما سوالی پرسید:

سماجون اسم واقعی شما چی بود؟

حاج یونس چپ چپ نگاش کرد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

اقلیما.

قاشق تو دستش افتاد تو بشقاب و مات نگام کرد.

اروم گفت:

ع... عکسی چیزی... از شوهرت داری؟؟؟

متفکر گفتم :

آره .چطور مگه؟

دستاشو تو هم قلاب کرد وگفت:

میشه ببینم؟

سرتکون دادم بلند شم که مژده دستشو گذاشت رو پام وگفت:

بشین هر جا هست بگو من میارم.

لبخندی به روش زدم وگفتم:

تو اتاقمون توکیفمه رو کمد.

سرشو تکون داد ورفت

روبه سما گفتم:

حالا چیشده یاد اون افتادی؟

دز حالیکه با انگشتاش بازی میکرد گفت:

امروز سر خیابون وقتی داشتیم از کلاس میومدیم با بچه ها یه آقای اومد  
چسبید به مچ دستم.

سوالی نگاش کردم و ایمیوه رو کشیدم سرم که گفت:

داد و فریاد میکرد اسم تورو صدا میزد منم اون لحظه یادم نیومد اسم واقعیت  
همینی بود که آقاهه میگفت یا نه.

آیمیوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم!

حاج یونس یه لیوان اب گرفته بود سمتم که مزده سر رسید و گوشو گذاشت  
زمین زد پشتم و ابو زوری به خوردم داد.

تا حال سر جاش اومد لیوانو پس زدم و با همون چشمای اشکیم گفتم:

چه...چه...

چه شکلی...بود؟

حاج یونس عصبی به سما نگاه کرد و گفت:

سر سفره وقت این حرفاست؟

نمیبینی حال و روز دختره رو؟

سما مظلوم سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد:

بیخشید...

سریع گوشیمو برداشتم و قفلشو باز کردم.  
عکس سیاوش و ستاره تصویرزمینه ی اون گوشی بود.  
بخاطر همون عکس مجبور شدم بیارمش باخودم.  
دلم نمیومد نداشته باشمش!

گوشیو گرفتم سمت سما  
تا نگاهش به عکس افتاد رنگش پرید و نگران نگام کرد:  
همین بود!  
فقط خیلی پریشون و لاغرتر شده بود صورتش استخوانی شده بود.

عرق سرد نشست رو پیشونیم!  
اگه پیدام کنه بیچارم میکنه!  
زنده زنده دفن میکنه!  
اصلا نمیدونم چی به سر بچه هام میاره!  
یعنی تا اینجا پیش اومده!!!

حاج یونس گفت:

استغفرالله ...

دخترجان نگران چی هستی؟

همون ماهای اول اون پسره ی احمق مزاحم اومد اینجا الان ۶ ماه گذشته  
نتونسته پیدات کنه .

براجی خودتو نگران میکنی آخه؟

اشک تو چشمام جمع شد.

حرفای مسعود بهونه بود من از خودم فرار کردم

از علاقم به آدمی که حسی بهم نداشت

از عذابایی که کشیدم

از تحقیر شدن!

با این وجود چندباری بعد آزادیش خواستم برگردم ولی پشیمون شدم و بعد اینکه فهمیدم باردارم کلا دور همه چی خط کشیدم.

میدونستم اگه سیاوش بفهمه ازش بچه دارم مجبورم میکرد سقطش کنم

بارها بهم گفته بود زنگوله به پاش نبندم و درگیر بچه دار شدن نکنمش.

منم همین کارو کردم!

حالا دنبالم میگرده که چی؟!

از عذاب دادنم خسته نشده؟

میخواد از سر بگیره؟

ولی نه. نمیذارم اینجوری بشه.

برنمیگردم تو اون خونه.

از جام پاشدم و گوشیمو برداشتم و برگشتم تو اتاق مشترکم با سما.

خوابیدم رو تخت و زل زدم به عکسش...

#شین\_علیزاده "

سالها بعد در گورستانِ سرد،

زیر خروارها خاک،

دخترے از جنس من و بانام و نشانے ام آرمیده است که حسرت دیدن پسرے بانام  
و نشانے تو رابا خودبه خاک سپرده بود..."

چشمام لبریز بود از اشک!

چقدر دلتنگش بودم!

چقدر دلم پر میکشید و اسه دیدنش!

ازش فراری بودم و میترسیدم ولی از علاقم کم نشده بود!

با دل خودم چیکار میکردم؟!!

اخه براچی دنبالم میگردی؟

چی از جونم میخوای؟

بس نبود هرکاری کردی باهام؟

#شین\_علیزاده

"من..."

هیچ گناھے...

جُز دوست داشتنت نکرده ام...

دست از آزارم بردار..."

گوشیو چسبوندم به سینم و اینقدر زجه زدم که خوابم برد...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.

اواخر اسفند بود ولی برف حالا حالاها قصد رفتن نداشت!

سفید پوش کرده بود همه جارو.

نگاهی به وسایلی گوشع ی اتاق کردم.  
مژده یه ساک کوچیک پر کرده بود. خندم گرفت.  
۲۵ روز مونده به زایمانم این از الان آماده کرده.  
کلی خرید کرده بودیم و لباسای کوچولو گرفته بودیم.  
تو سونو گرافیایی که رفتم دکتره میگفت فقط جنسیت یکی از بچه ها مطمئنا  
پسره و اون یکیو نمیتونن تشخیص بدن.  
باورم نمیشد مادر میشم!  
اونم مادر دوتا کوچولو!

یسری لباس تو لباسای بچه ها کم بود که باید میرفتم و میخریدم.  
دو دل نگاهی به برف کردم و لبخندی زدم.  
چی میشه مگه میرم میخرم و برمیگردم.  
آماده و لباس پوشیده از اتاق زدم بیرونو شالمو دور دهنم پیچیدم.  
مژده نگاهی بهم کردوگفت:  
کجا شال وکلاه کردی تو این هوا؟

کیفمو انداختم رو دوشم وگفتم:  
دکتر گفته خوبه پیاده روی کنم میرم بیرون هم چیزایی که کم بود میخرم هم  
یکم پیاده روی میکنم.

سری تکون داد وگفت:  
پس وایسا منم پیام.

دستمو تکون دادم وگفتم:

نیازی نیست به کارت برس میدونم از راه رفتن تو برف خوشت نمیاد خودم  
میرم وزود برمیگردم.

وچشمکی برایش زدم.

نگران و دودل نگام کرد که گفتم:

بابا اونجوری نگاهم نکن خودمو شبیه سما کردم کسی نمیشناستم.

لبخند کم جونی زدوگفت:

باشه برو مواظب خودت باش زودم برگرد.

دستی برایش تکون دادم و راه افتادم.

تو کیفمو چک کردم.

گوشیم کیف پول و کلید ولیست خریدم.

خوبه همه چیو برداشتم.

اوایل که اومدم اینجا مزده یه گوشی ساده داشت که بهم داد یه سیمکارتم حاج  
یونس به اسم خودش برام خریده بود.

سیمکارت قبلیمو شکوندم و توگوشی که سیاوش گرفته بود برام سیمکارت  
نمینداختم چون به محض روشن شدن میتونستن ردمو بززن.

ولی از خودمم دورش نمیکردم.

رمزم نداشتته بودم بی در و پیکر بود که هر ثانیه ویارم کشید زل بزمن به  
عکس تصویر زمینه اش!!!

ولی کوچیکه یه پین کد داشت طولانییی!



کارای مزده س دیگه!

زدم بیرون و تو پیاده رو آروم آروم راه افتادم  
شکم نمیذاشت جلو پامو ببینم که!!  
ولی خدارو شکر برف بود یخ نبود میتونستم راه برم زیر کفشام صاف نبود.  
سر خیابون یه تاکسی سوار شدم دربست تا مرکز خرید.  
با علاقه از پشت شیشه های مغازه ها به لباسای کوچولوی تو ویتترین نگاه  
میکردم.

لباسای دخترونه ی پراز چین دلمو ضعف مینداخت  
ی حسی بهم میگفت اون وروجکی که تو سونو خودشو نشون نمیده دختره!  
چشم خورد به یه تاپ صورتی کوچولو که رو بنداش چین داشت و جلوش  
عکس کیتی داشت.

ای جونم!

دستی رو شکم کشیدم و گفتم:

اینو دوسداری مامان؟

بخودم خندم گرفت. انتظار داشتم جواب بده!!!!  
راه افتادم سمت مغازه که لگد محکمی نوش جان کردم.  
دستمو گرفتم به چهارچوب در و وایستادم.  
نفسم گرفت.

توله ها عین باباشونن اصلا.

زیر لب گفتم:

باشه بابا میخرم دعوا و لگد نداره که.

رفتم تو و به صاحب مغازه که یه خانم مسنی بود گفتم تاپو برام بیاره

تاپو داد دستم و با لبخند مهربونی گفت:

ایشالا به سلامتی دنیا بیاد.

با لپای سرخ شده پولشو دادم که گفت:

دخترم تنها اومدی؟ پس شوهرت کجاست؟

دل خون شد باز!

خیلی پیش میومد که تو مطب دکتر و اینجور جاها میپرسیدن چرا تنهام و من همیشه به این حال میفتادم.

لبخند مصنوعی زدم و اومدم بیرون.

یه چندتا خرید دیگه ام داشتم که انجام دادم و از اون پاساژ بیرون اومدم.

اون سمت خیابون یه پاساژ لباس بود.

باید براخوادم چند دست لباس راحتی بگیرم همه لباسام یا کهنه بود یا بعد زایمان به دردم نمیخورد بسکه گشاد شده بود.

درحالیکه پاکتای خرید تو دستمو جابه جابه میکردم اومدم از خیابون رد بشم که یه ماشینی به سرعت اومد سمتم و بعد جیغ خفه ای که کشیدم دستامو محافظ شکم کردم.

درد تو تتم پیچید و مردم دورم جمع شدن .

چیزی نفهمیدم و تو عالم بی خبری فرو رفتم....

سرمو خم کرده بودم و به نقشه ها نگاه میکردم برسامم مدام توضیح میداد منم که کلا نفهمیدم چی میگه.

جدیدا عین منگولا رفتار میکردم.

پیمانم که مدام با برسام بحث میکرد.

در اتاق زده شد و منشی گوشی به دست اومد تو وگفت:

مهندس گوشیتون زنگ میخورد در اتاقتون باز بود اوردمش.

برسام که کلافه شده بود که نمیتونست منظورشو بفهمونه گفت:

الان چه زنگی آخه سیاوش حواستو بده بمن حلقم پاره شد

گوشیو از دست منشی گرفتم که زنگش قطع شد.

انداختمش رو میز.

برسام دوباره شروع کرد توضیح دادن.

لیوان قهوه ام رو برداشتم و حین گوش کردن به حرفای برسام مشغول خوردن بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد.

برسام میر غضب نگام کرد.

ریز ریز خندیدم وگفتم:

برسام ناموسا بازم نفهمیدم چی گفتی داداش

تماسو که از شماره ناشناس بود وصل کردم و گوشو گذاشتم رو گوشم:  
بفرمایید؟

صدای ظریف زنونه ای پیچید تو گوشم:  
سلام... شما همسر خانم اقلیما..

با شنیدن اسم اقلیما فنجون از دستم افتاد و هزار تیکه شد.  
زبونم گرفته بود نمیدونستم چی بگم!!!  
هرکی بود از اقلیما خبر داشت.  
دستمو گرفتم به لبه ی میز که پس نیفتم!  
بریده بریده گفتم:  
ب...بله...

دوباره صداش پیچید تو گوشم:  
من از بیمارستانه.... تماس گرفتم همسرتون تصادف کرده منتقل کردن به  
بیمارستان.

خون تو رگام از حرکت ایستاد!!!!  
برسام و پیمان مدام با ایما و اشاره میپرسیدن چه خبره و کی پشت خطه  
با صدایی که از ته چاه درمیومد نالیدم:

ک...کدوم...بی...کدوم بیمارس...تان؟

تا ادرسو گفت عین فنر از جام در رفتم و چپیدم تو اتاقم  
سوئیچامو برداشتم و رفتم تاجلوی در که یادم افتاد شاید اونجا پول نیاز باشه .  
برگشتم کیفمو برداشتم برسامو و پیمان نگران نگام میکردن و میپرسیدن چی  
شده.

عین کودنا به خودم میپیچیدم و اصلا نمیفهمیدم چه غلطی دارم میکنم.  
از در رفتم بیرون که مچ دستم گیر کرد تو دستای قویه برسام.

دو طرف بازو هامو گرفت و محکم تکونم داد و نگران داد زد:

د بگو چه مرگت شد کجا میری کی بود زنگ زده بود؟

دهنمو باز کرده بودم حرف بزنم کلمه پیدا نمیکردم بگم!

مثل خنگا نگاه میکردم به برسام

به هزار جون کندن مغزمو به کار انداختم و زمزمه کردم :

اق...اقلیما...پ...پیداشده ...

دستای برسام شد شد و مبهوت نگام کرد

عقب عقب میرفتم و واسه خودم زمزمه میکردم تا باورم بشه پیدا شده!!!

به داد و بیدادای پیمان و برسام که میخاستن باهام پیام توجهی نکردم و پریدم تو ماشین.

با آخرین سرعت میرفتم.

یلحظه بلند بلند میخندیدم

یلحظه عین بچه ها زار میزدم وگریه میکردم!

بعد هشت ماه بالاخره یه خبری ازش شد.

مدام میترسیدم و نگران بودم که اینم سراب باشه و برم ببینم خبری از اقلیما نیست!!

ماشینو جلوی بیمارستان وسط خیابون ول کردم و دوییدم تو بیمارستان.

به مکافات رسیدم به پذیرش و شروع کردم چرتو پرت بلغور کردن:

من... من زنگ زدم... نه... شما زنگ زدین

زن من اینجاست... گفتین...

پرستار نگاه کلافه ای بهم کرد وگفت:

اسم بیمارتون چیه؟

اسمشو گفتم.

نگاهی به کامپیوتر جلوش کرد وگفت:

ها همون خانم بارداری که تصادف کرده بود؟

اینبار دیگه قطعا سخته میکردم!!!

باردار؟!!

تصادف؟!!

اقلیما؟!!

پرستار نگاه عاقل اندر سفیھی بهم کردوگفت:  
حالشون مساعد نیست باید سریعا اجازه عمل بدید

عین پسر بچه ها اشک میریختم!

درمونده بودم!

چه عملی!

اینا چی میگفتن!

اقلیما بارداره؟!!

دستی رو شونم نشست و منو عقب کشید .

نگاهم افتاد به برسام.حتما دنبالم میومده.

منو کشید عقب و مشغول حرف زدن با پرستار شد!

هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم!!!

یه خانم دکتری باعجله اومد وگفتن:

چیشد رضایت دادن؟!!

برسام مدام صدام میکرد و تکونم میداد!

منم زل زده بودم به دیوار روبه روم که یکی محکم خوابوند در گوشم.

دستمو گذاشتم رو صورتم و زل زدم به برسام که نگران نگاهم میکرد  
یه کاغذو برگه گرفت سمتم وگفت:  
امضا کن حالتش وخیمه.

با دستای لرزون برگه رو امضا کردم.  
اصلا نفهمیدم به چی رضایت دادم!  
پرستارا و دکتر با عجله میدویدن  
برسام دستمو گرفت و دنبال خودش کشید مطیعانه مثل جوجه اردک دنبالش  
میرفتم تا ته راهرو بن بستی ایستاد.  
رفتیم جلوتر.

تابلوی بزرگ ورود ممنوع اتاق عملو نگاه کردم.  
خدایا چی داری به سرم میاری؟!  
رو تخت مریضیو با عجله آوردن سمت اتاق عمل.  
نگاهم افتاد به صورت خونیش!  
یطرف صورتش پراز خون بود!  
شکمش بالا اومده بود!  
باورم نمیشد اقلیمای من باردار باشه!!!

به جسم نحیف و معصومش نگاه کردم.  
بردنش تو اتاق عمل!  
زانو زدم کف راهرو  
خدایا من غلط کردم  
جونمو ازم نگیر



نفسمو از م نگیر

برسام کنارم نشست و سرمو گذاشت رو کتفش.  
دستشو میکشید رو بازوم و مدام زمزمه میکرد که درست میشه! نگران نباشم!  
مگه میتونستم نگران نباشم!

همه دار و ندارم زیر تیغ جراحا بود و من چه راحت نفس میکشیدم!؟!

سه ساعت گذشته بود.

برسام تو راهرو راه میرفت پیمانم یه سر زد و رفت خونه که مادرمو بیاره.

نشسته بودم رو صندلی و زل زده بودم به دیوار روبه روم که مادرم و  
سیاناوارد راهرو شدن .

بچه ی سیانارو گذاشته بودن پیش مریم که حالا ۵ ماهه باردار بود ولی خیلی  
سخت!

صورتش باد کرده بود و از قیافه دراومده بود

اوایل مدام حالت تهوع داشت ولی حالا کمتر شده بود ولی وضعش در کل  
عادی نبود و خیلی برا خودش و پیمان سخت شده بود.

بمیرم برا اقلیمام!

چجوری تاب آورده!؟!

چجوری این روزارو گذرونده!؟!

برسام داشت اوضاع رو به سیانا و مادرم توضیح میداد که در اتاق عمل باز  
شد و یکی از پزشکا بیرون اومد

از جام بلند شدم و با عجله رفتم سمتش:  
چیشد خانم دکتر؟

همه اومده بودن جلو. دکتر نگاه‌ی بهم کرد و گفت:  
شما همسرشی؟

سر تکون دادم .

ماسکشو پایین کشید و با لبخندگفت:

خوشبختانه بچه ها سالم به دنیا اومدن ولی چون زایمان زودرسه باید تحت نظر  
باشن.

داشتم پس میفنادم تکیه دادم به برسام.

برسام سریع چسبید بهم و گفت:

بچه ها؟؟؟!!!!

دکتر متعجب گفت:

آره خب.

دوقلوها.

به نفس نفس افتاده بودم. از زور هیجان رو پا بند نبودم.

خواستم لب باز کنم که دکتر پیش دستی کردوگفت:

یه دختر ناز و یه پسر کاکل زری.

لبخند کم جونی زدم که اشکام ریخت رو گونم!  
باورش سخت بود!

نگران دستی به گونم کشیدم و گفتم:  
همسرم چی؟؟؟

سری تکون داد و گفت:  
حالشون اصلا خوب نبود.  
تصادف سنگینی نبوده ولی چون سرشون با جدول برخورد کرده بود خون  
ریزی داخلی داشت

نفسم برید!  
داشت؟؟!!!!  
بریده بریده گفتم:  
ی...یعنی...

دکتر سری تکون داد و گفت:  
من متخصص زنان بودم و کارم به دنیا آوردن بچه ها بود مابقی عمل به عهده  
متخصص مغز و اعصابه.

اروم از وسط رد شد و نگاه ماتم موند به در بسته اتاق عمل.  
مادر نشست رو صندلی و قران کوچیکی از تو کیفش درآورد و مشغول خواندن  
شد حالش بهتر از من نبود و مدام گریه میکرد.

برسام منو نشوند رو صندلی و رفت سمت سیانا و پیمان و شروع کردن پچ پچ کردن.

نگاهمو دوختم به در  
خدایا میدونم اذیتش کردم  
باشه قبول ولی به اندازه کافی تنبیهم کردی.  
من غلط کردم  
باشه؟؟؟

در باز شد و دوتا نوزاد و تو دستگاه کوچیکی آوردن بیرون.  
بالا سرشون ایستادم و به دستای کوچولوشون نگاه کردم که هرزگاهی  
انگشتاشونو تکون میدادن.

میون گریه خندیدم  
فکر همچین چیزی رو هم نمیکردم!  
بقیه با اشتیاق به بچه ها نگاه میکردن

پرستار بچه هارو دور کرد و سیانا رفت دنبالش تا سوال جواباشونو جواب بده.  
من ذهنم درگیر بود.  
بچه بی اقلیما نمیخواستم  
زندگی بی اقلیما نمیخواستم.  
شروع کردم قدم زدن.

مدام راه میرفتم و خدارو قسم میدادم که در اتاق عمل به شدت باز شد و پرستار نگران بیرون اومد.

+مریض خونریزش زیاد بوده خون لازم داریم گروه خونی کی O مثبته؟

برسام سریع جلو رفت و گفت:

من

پرستار اشاره کرد که دنبالش بره و شروع کرد سوال جواب که بیماری نداری مشکل نداری برسام خیلی خلاصه گفت نه خانم من ماهی بیمار میرم اهداخون

پرستار لبخندی زد و گفت:

عالیه کارمون جلو میفته

سریع رفتن تو یه اتاقی و پیمانم رفت پیشش.

خدایا قربونت برم من غلط کردم خوبه؟

بابابخودت قسم تمومش کن من طاقتشو ندارم

نشستم رو زمین و زانو هامو بغل کردم و زل زدم به تابلوی بالای اتاق عمل که مدام حال مریضای تو اتاق عملو گزارش میکرد.

در حال عمل...

عمل ناموفق...

فوت!

پرستاری که با برسام رفته بود با عجله برگشت و رفت تو اتاق عمل.  
دوساعت گذشته بود ولی به اندازه دو قرن من عذاب کشیدم.

برسام بی حوصله نشسته بود رو صندلی کنارم و هرچی سیانا اصرار میکرد  
یه شکلات دهنش بذاره گوش نمیکرد.

جراح از اتاق عمل بیرون اومد.

خودمو جمع کردم و رفتم جلوش با نگاه التماس میکردم که بگه خوبه!...

نگاهی بهم کرد وگفت:

هرکاری از دستمون برمیومد براتشون انجام دادیم.

بقیه اش با خداست.

سست شدم!

بدنم بیحس شد و تو بغل برسام افتادم....

با صدای جیغ ستاره چشمامو باز کردم:

عههههه نتن ال کن منو میلیم بیل داییییی

چشمامو به سختی باز کردم سیانام شروع کرد به تهدید کردن ستاره:

بخدا میبرم میندازمت تو خونه تنها بمونی اونجا لولوها بیان بخورنت

ستاره مظلوم ایستاد.

برسام بالا سرم و ایستاده بود و با انگشتاش چشماشو میمالید صدای فین فین  
کردنای سیانام نشون میداد نشسته آبغوره میگیره.

لب باز کردم:  
ا... اقلیما...

هر دو فهمیدن به هوش اومدم  
برسام اشک چشماشو پاک کرد و گفت:  
یه بهوش بیا بعد پیرس.

تکونی به بدنم دادم و گفتم:  
میخوام ببینمش

برسام دستاشو گذاشت رو شونه هام و کلافه گفت:  
میدونی سخته رو رد کردی که الان افتادی رو این تخت؟!  
چی میخوای ببینی!؟

دستشو با دست چپم پس زدم چیزایی که به دست راستم وصل بود کندم که از  
جای سرم خونریزی کرد و از جام بلند شدم.  
برسام نالید:

توروخدا سیاوش بس کن

بغضم گرفت.

شده بودم وسیله ی عذاب این طفل معصوما  
جای سرمو با دستمال کاغذی فشار دادم که خونش بند بیاد و گفتم:

مامان و زنو بچتو بردار برو خونه خودم هستم. بچه ها ام که فعلا تو دستگاهن  
و تحت نظر بودندتون دردی دوا نمیکنه فقط خسته میشین.

راه افتادم سمت در که در باز شد و مریم درحالیکه با دستمال دماغشو میگرفت  
و اشکاشو پاک میکرد با پیمان اومدن تو.

پیمان نگاهی بهم کرد وگفت:

کجا باز راه افتادی؟

نیمچه سخته کم بود میخوای سخته کامل بزنی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

مریمو با این وضعش براچی آوردی اینجا؟

بردار ببرش خونه بقیه رم همینطور.

زدم بیرون و رفتم سمت پذیرش. حال و اتاق اقلیمارو پرسیدم و راهی شدم.

خوشبختانه بیمارستان خصوصی بود چون نزدیک بود سریع آورده بودنش  
اینجا منم رضایت داده بودم اینجا باشه.

مادر جلوی در نشسته بود و دعای توسل میخوند.

نگاه غمگینی بهم کرد و دوباره مشغول دعاش شد.

از پنجره ی کوچیک شیشه ای زل زدم بهش.



بمیرم برایش!...

چقدر دستگاہو سوزن و سرم به تن و بدن نحیفش بود!  
زمزمه کردم:

سیاوش بمیره و این روزاتو نبینه.

چشماشو با چسب بسته بودن و یچیزی تو دهنش بود.  
عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق دکترش.  
در زدم و رفتم تو.

دکتر اشاره کرد بشینم.

عینکشو از رو چشماش برداشت و گفت:  
حال خودتون چطوره؟

سریع گفتم:

من خوبم... از اقلیما بگین.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:  
اون خوابه.

متعجب نگاش کردم! خواب؟!  
دستاشو به هم قلاب کردوگفت:

این حالت بیمار رو نه میشه گفت کما نه میشه گفت بیهوشی!

کما نیست چون خودش علائم حیاتی داره تا حدودی  
بیهوشم نیست چون معلوم نیست کی بهوش میاد ممکنه خیلی طولانی باشه.  
دراین صورت می‌گیم بیمار خوابه.

لبامو کشیدم تو دهنم که بغضم نشکنه. نفسمو بیرون دادم و گفتم:  
حالا چی میشه؟

دکتر خودکاریو تو دستش به بازی گرفت و گفت:  
باید توکل کنید به خدا. یکم که حالش بهتر شه میتونید برید داخل اتاق و ببینیدش.  
اون تمام اتفاقات دور و برش رو به احتمال ۷۰ درصد متوجه میشه. بین عالم  
خواب و بیداری متوجه ی حرفاتون میشه شاید عکس العملی نشون بده.

لرزون گفتم:

ب... بچه هام چی؟

لبخندی زد و گفت:

مادر خوبیه خیلی حواسش به بچه هاش بوده .

با وجود زایمان زودرس بچه های سالمی داره ولی بهتره که یمدت تحت نظر  
باشن تا مشکلی پیش نیاد دیگه

سری تکون دادم و تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

اون حالا خوابیده!  
یه خواب بی سر و ته!  
نه میشه بیدارش کرد نه خودش به این زودیا بیدار میشه

برگشتم جلوی در اتاقش و کنار مادرم نشستم  
سرشو از کتاب دعاش بلند کرد و گفت:  
برو خونه من هستم.  
یکم استراحت کن بعد میای.

سری به مخالفت تکون دادم و گفتم;  
من بی اقلیما پامو از اینجا بیرون نمیذارم شما برین اینجا اصلا همراه نمیذارن  
بمونه منم خودم ناخوشم اذیتم کنن یه سرم میبندم میشینم همینجا.  
شما خونه باشید بهتره  
مادر سری تکون داد و گفت:  
برم یسری وسیله ام برات میفرستم میاد. حواست به خودت باشه نگرانیمو دوتا  
نکنیا.

لبخند کم جونی زدم.  
مادر ایستاد روبه روم. خم شد سرمو بوسید و گفت:  
فقط توکل کن به خدا.

مسیر رفتنشو نگاه کردم.  
کاش زودتر بیدار شی!

خیلی دلتنگتم اقلیما.

خیلی زیاد!

تا آخر شب مدام جلوی اتاقتش راه میرفتم و از پنجره نگاهش میکردم.  
نمیذاشتن تو اتاقتش برم میگفتن اگه عکس العمل نشون بده ممکنه حالش بدتر  
شه بذاریم یکم بهتر شه بعد.

دستمو گذاشتم رو شیشه

تمام بلاهایی که سرش آورده بودم یادم اومد!

چه اشتباه بزرگی!

حالا هرچی بیشتر میشناسمش و نگاهش میکنم میفهمم هیچ شباهتی نداشت و  
نداره به اتریسا!

اقلیما یکیه از جنس خودش!

تنها!

نه شبیه کسیه

نه کسی میتونه شبیهش باشه!

رو صندلی نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

چشامو رو هم گذاشتم و طول نکشید که خوابم برد.

با ویره ی گوشیم که تو جیبم بود چشامو باز کردم تا موقعیتمو درک کردم  
سریع پاشدم و جلوی پنجره نگاهی به اقلیما کردم.

سرجاش خواب بود و یکم از دستگاها کم کرده بودن چسب رو چشمای نازشم  
باز شده بود

دست کردم تو جییم و گوشیو دراوردم .نا شناس بود.

جواب دادم و گذاشتم رو گوشم  
صدای کریحه سمیرا تو گوشم پیچید:

به به!

اقای عاشق پیشه!

قطع کردم.

دختره ی هرزه.

دوباره زنگ خورد.

کلافه جواب دادم که دوتا تیل بارش کنم به گوه خوردن بیفته که با حرفش تن و  
بدنم لرزید:

خانم کوچولوت مرد یا هنوز نفس میکشه!؟

البته جای شلوغی بود وگرنه محکم تر میزدم بهش که نه خودش نه بچه هاش  
جون سالم به در نبرن...

باورم نمیشد!

سمیرا بخاطر عذاب دادن من با جون سه تا آدم بازی کرده بود!؟

این آدم بود یا حیوون!؟

از مابین دندونام غریدم:

توجه غلطی کردی؟؟؟؟

سرجام چرخی زدم که با پلیسا رو به رو شدم به نشونه سلام سری تکون دادم  
که اشاره کردن راحت باشم.

خودشه!

گوشیو زدم رو آیفن و با اشاره گفتم گوش بدن:

اووووه....حالا که کاری نکردم!!!

فقط یه تصادف کوچولو بود!

من اگه بخوام هرکاردیگه ای ام میکنم که اون دختره ی پاپتی رو از زندگیت  
پاک کنم...

من اگه ببازم هم نمیدارم با اون خوشبخت بشی عشقم...

اینقدر مشتامو فشار داده بودم که ناخونام داشت کف دستمو سوراخ میکرد.

دندونامو رو هم ساییدم وگفتم:

فقط برو دعا کن یه تار مو از سر اقلیمای من کم نشه...

که اگر کم بشه به خدای احد و واحد خونت حلاله

خنده ی جادوگرانه ای سر داد و تلفنو قطع کرد.

مامورا متعجب نگاهی کردن و گفتن:

همونیه که زده به خانومتون؟

سر تکون دادم.

یکیشون که درجه دار بود گفت:

راستش ما دیروز اومدیم برای تحقیقات درمورد تصادف ولی حال شما خوب نبود با بقیه ی اعضای خانوادتون حرف زدیم و تاحدودی میدونیم قضیه از چه قراره .

ولی این شخصی که زنگ زده بود بهتون....

پریدم وسط حرفش و کلافه چنگ زدم تو موهام:

سمیراس...خدمتکار عمارتم بود....

تمام جریانات و برایشون تعریف کردم و همونجا شکایت نامه تنظیم کردم

صدای ضبط شده ی سمیرارو فرستادم به گوشی سربازه که تو کلانتری گوش بدن ازم اجازه گرفتن که تماسهام شنود بشه تا بتونن ردشو بززن اگه دوباره تماس گرفت.

چشم دوختم به اقلیما.

چه آرام خوابیده بود!

بی خیال از کسایی که پشت دربسته ی اتاق منتظر بیدار شدنش بودن!!!

برسام با یسری وسایل تو دستش اومد.  
یه نایلون ساندویچ گرفت سمتم وگفت:  
سلام ...

اینو بخور لاقل از بابت تو خیالمون راحت باشه.  
نایلونو گذاشتم روپام وگفتم:  
میل ندارم بعدا میخورم.

ساک تو دستشو گذاشت رو صندلیو ساندویچو برداشت باز کرد گرفت سمتم:  
به جون داداش نخوری دیگه اسمتو برنمیدارم

پوووووف! از دست تو برسام وقتی اینجوری تهدید میکرد یعنی دیگه به مغز و  
اعصابش رسیده بود!!

به ناچار ازش گرفتم و اروم مشغول خوردن شدم.  
اشاره ای به ساک کردم وگفتم:

این چیه؟

نیششو باز کردوگفت:

مال کوچولو هاس. مامان داده بیارم  
رفتی ببینیشون؟

سرمو تکون دادم. یکی زد تو سرم وگفت:



خیلی بی ذوقی...

وای سیاوش خیلی ماهن خیلی!

دوسداشتم ببینمشون ولی دلم میلرزید  
اگه اقلیما نباشه چیکار کنم باهانشون؟!  
چجوری؟

جوری که ذوقم تابلو نباشه گفتم:  
چه شکلی ان؟

برسام متفکر نگاهی به دیوار کرد وگفت:  
گفتم ماهن...  
پس مسلما شبیه تو نیستن!  
به مامانشون رفتن.

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که عقب رفت وگفت:

خب چیه برو خودت ببینشون خدایی ماهن .دوتا عروسک فقط.

دیگه طاقت نیاوردم.

ساندویچ نصفه رو کردم تو نایلون و پاشدم.

باید برم ببینمشون.

دو دل نگاهی به اقلیما کردم که برسام گفت:

نترس من پیشش برو بیا.

لبخندی زدم و راهی بخش نوزادان شدم.  
سیانا پشت شیشه ایستاده بود و با ذوق نگاه میکرد.  
تا چشمش بمن افتاد با اشاره گفت برم پیشش.  
دستی به موهام کشیدم و رفتم کنارش.  
با انگشت زد به شیشه وگفت:  
اوناهاش!  
اون دوتا کنار همیا.

یه تخت با پنجره فاصله داشتن و راحت میشد دیدشون.

خیلی کوچولو بودن!

صورت گرد و تپلشون از سفیدی به قرمزی میزد.  
یکیشون خوابیده بود و اون یکی دستاشوتکون میداد.

با اشتیاق به بچه ها نگاه کردم.

امیدم به بیدار شدن اقلیما بیشتر شد.

اقلیما اونقدر نامرد نیست که بچه هاشو ول کنه به امون خدا.

سیانا لبخندی از سر ذوق زد وگفت:

چند روز دیگه مرخص میشن میتونیم ببریمشون خونه. میخوام برم اتاق آماده کنم براشون.

سری تکون دادم و گفتم:

هرچی لازمه براشون بخرین.

فقط تو اتاق خودمون .

پیش خودمون باشن

مطیعانه سر تکون داد.

نگاهی به آینه سرویس بهداشتی کردم.

ریشام کامل دراومده بود و سرو وضع ناجور بود.

تو این یه هفته پامم از بیمارستان بیرون نذاشته بودم

بچه ها که مرخص شدن بردنشون خونه منم همش جلو در اتاق اقلیما کشیک میدادم.

تصمیم گرفتم یه سر برم خونه و یه دوش بگیرم و برگردم ولی نگران بودم باید یکیو میذاشتم جای خودم.

برسام قبول کرد که بیاد بمونه من برم.

رفتم تو اتاق اقلیما و پرده رو کنار زدم اتاقش روشن تر شد.

خم شدم گونه ی کبودشو بوسیدم و گفتم:

خانمم؟

نمیخوای بیدار شی؟

بچه ها بغل مامانشونو میخوانا!

دستشو گرفتم تو دستم و نگاهی بهش کردم.  
رو دستش جای سوزن و سرم کبود بود و ناخنانش خیلی بلند و زشت شده بود.  
دستشو بوسیدم و گفتم برمیگردم

از اتاق بیرون اومدم و سپردمش به برسام و برگشتم خونه.  
تو این مدت سمیرا متواری بود و مامورا دنبالش.  
سریع پریدم تو حموم و دوش گرفتم ریشامم نزدم و قتشو نداشتم میخواستم زود  
برگردم بیمارستان.  
یسری وسیله برداشتم و از بچه ها و سیانا خداحافظی کردم.

میخواستم پرستار بگیرم بر اشون ولی سیانا نمیداشت میگفت چشمم کور دندم  
نرم عمه شدم از الان جورشونو میکشم پرستار مگه دلش به حال بچه مردم  
میسوزه

هرچی ام میگفتم تو خودت یه وروجک داری میگفت وروجک من ۴ سالشه  
عاقله خودش میفهمه که نباید اذیت کنه!  
سوار ماشین شدم و ضبطو روشن کردم و برگشتم سمت بیمارستان.  
آهنگ تو رگها و خونم جریان پیدا میکرد!  
"یچیزی میگم بهت شاید بخندی بهم...  
شاید اصلاحشاتو باز ببندی بره...  
یچیزی میگم فقط در حدگله...  
اذیت میشم بسکه چشمات خوشگله..."

عاشق چشماتم اقلیما! عاشق!

با اشک ضرب گرفتم رو فرمون:

نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم  
نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم  
نه غرور اجازه میده که بتو خواهش کنم  
ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم...."

ولی دیگه گور بابای غرور!

فقط تو اقلیما فقط تو.

رسیدم بیمارستان و رفتم تو اتاقش.

نشستم لب تخت و مرتب ناخوناشو کوتاه کردم :

میدونی اقلیما.

ماها عادت داریم یچیو از دست بدیم بعد بفهمیم چقدر برامون با ارزش بوده!

ماها فکر میکنیم عاشق نیستیم ولی بخدا هستیم!

فقط یه غرور بیخود جلو چشمونو میگیره!...

#شین\_علیزاده

"روزی

نگاه

سگ میشو!

و میگیرد پاچه ے دلت را!..."

چشمای تو

نگاه تو منو عوض کرد اقلیما.

دستاشو بوسیدم و گفتم :

حالا بهتر شد.

قو طی کرمو برداشتم و اروم رو دستای کوچولوش کرم زدم و نوازش کردم.

همچنان خواب بود!

بیدارشو اقلیما .

بغض کرده از اتاق زدم بیرون.

نگاهم گره خورد به پیر مردی که زل زده بود بهم!.

متعجب بهش خیره شدم

دختری که کنارش بود دستاشو گذاشته بود رو دهنش و اروم گریه میکرد و از

شیشه زل زده بود به اقلیما.

پیرمرد نگاهی بهم کرد و تسبیحشو داد اون یکی دستش و گفت:

اومده بودم اینجا که با تشر

با دعوا

با جنگ

با هر بدبختی که شده اقلیمارو ببرمش

دورش کنم ازت

که بفهمی لیاقتشو نداری

که بفهمی بزرگ نشدی

ولی چیزایی که از پشت این شیشه دیدم نظرمو عوض کرد.

سرمو انداختم پایین

نمیدونستم این پیر مرد کیه اما هرکی که بود خیلی میدونست.

آروم ازم دور شد

دوبیدم وجلوش ایستادم.

لبامو با زبونم تر کردم وگفتم:

شما کی هستین؟

اقلیمارو از کجا میشناسین؟

دستشو گذاشت رو شونم وگفت:

اقلیما از وقتی ازتو فراری شد تو خونه من بود کنارم زندگی کرد مثل دختر خودم.

وقتی روزای اول به اصرار من داستان زندگیشو تعریف کرد ازت بدم اومد که فکر میکردی خیلی مردی!

که با همچین دختر معصومی اینکارو کرده بودی.

ولی اون متنفر نبود!

چشماش پراز عشق بود

پراز خواستن تو!!!

بغض گلومو فشار داد.

اینهمه دوسم داشت و من از خودم رونده بودمش؟

دختر کنار پیرمرد دستی به گونه های اشکیش کشید و گفت:

چی به سر بچه هاش اومده؟؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

سالمن بچه هام! مرخص شدن.

تو اوج گریه لبخندی زد

پیرمرد زیر لب الهی شکری زمزمه کرد.

باید بیشتر از شون بدونم

باید بدونم اقلیما چرا رفته

اونا تمام مدت از اقلیما مراقبت کرده بودن مثل یه خانواده!

حقشون نبود بدبین باشم بهشون یا بد رفتار کنم.

دستی به صورتم کشیدم و بغضمو فرو دادم و گفتم:

آقا....

نگاه با لبخندی به صورتم کرد و گفت:

یونس.

حاج یونس رسولی.

لبمو دندون گزیدم و گفتم:



من قدرشو ندونستم.  
همسری نکردم برایش.  
ولی شما تو این مدت پدری کردین درحقش.  
بهش بگین بیدار شه.  
بگین طاقتشو ندارم.  
بگین چشماشو باز کنه شاید به حرف شما گوش بده.  
شاید بیدار شه از این خواب لعنتی .

حاج یونس دستاشو گذاشت دوطرف شونه هام وگفت:  
قوی باش مرد!

بذار بفهمه یکی مثل کوه پشتشه که چشم باز کنه و بهش تکیه کنه!  
قدرت عشق بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی. اون اگر چشم بازکنه دلیلی جز تو  
و بچه هاش نداره

خودمو انداختم تو بغلش.

منم خیلی سال بود که از نعمت پدر محروم بودم!  
پیش حاج یونس حالم خوب بود.

خیلی خوب!

نشستیم رو صندلی تو راهرو و همه چیو برام تعریف کرد.  
که چجوری اقلیمارو پیدا کرده و چرا اصلا اقلیما فراری شده ازمن.  
تو دلم عروسی بود وقتی فهمیدم رفتنش با عشق بوده و ازمن متنفر نیست و  
تواون نامه ی لعنتی که روزی ده بار میخوندمش به دروغ نوشته بوده حسی  
بهم نداره!

حالا دیگه مطمئن بودم عشقی که بهش دارم یطرفه نیست.  
سیانا وارد راهرو شد و متعجب با حاج یونس و دختری که پیشش بود و بهش  
میگفت مژده سلام علیک کرد و رسید بمن.

گفتم:

سیانا؟

بچه هارو به کی سپردی؟

براجی اومدی اینجا؟

تابی به گردنش داد وگفت:

به مامان و مریم.

اومدم اقلیمارو ببینم یسری لباس و وسایل نوزادم بگیرم برگشتی.

نگاهم به نگاه مشتاق مژده خانم افتاد.

لبخندی زدم وگفتم:

مژده خانمم ببر بچه هارو ببینه.از دوستان اقلیماس.

سیانا به گرمی لبخندی بهش زد که مژده با ذوق گفت:

کلی لباس و وسایل برا بچه هاخریده که مونده تو شیرخوار گاه .

روبه حاج یونس گفت:

اونارو ببریم بر اشون؟

دستی تکون دادم و گفتم:

باسیانا برید هرچی لازم دارین بردارین بعد سیانا میبیرتتون خونه بچه هارو ببینین.

مژده ملتمس برای کسب اجازه زل زد به حاج یونس  
حاجی یکم نگاه کرد و در نهایت با یه لبخند رضایتشو اعلام کرد  
سیانا تو اتاق اقلیما رفت و بعد دیدنش بیرون اومد.  
با مژده از سالن بیرون رفتن.

روبه حاج یونس گفتم:

میبینی حاجی.

حماقت کار دستم داده

اگه اقلیما از مسعودم فراری نمیشد و میرفت پیشش چی به سرم میومد؟

حاج یونس از شیشه نگاهی به اقلیمای بی جونم که مثل یه عروسک خوابیده  
بود انداخت و گفت:

نگران نباش پسرم.

بیدار میشه بخاطر بچه هاشم که شده بیدار میشه.

لبخندی زدم و گفتم :

هنوز بر اشون شناسنامه نگرفتم.

نمیتونم اسم انتخاب کنم بر اشون.

کاش اقلیما زودتر بیدار شه خودش اسم انتخاب کنه.

اون حتما تو بارداریش چیزی مد نظر داشته.

حاج یونس سری تکون داد وگفت:

اینو از مزده بپرس شاید بدونه

او هومی گفتم و زل زدم به عروسکم

کاش زودتر بیدار شی ببینی که عوض شدم.

حق اون مسعودم بوقتش میذارم کف دستش تو فقط چشمای خوشگل تو باز کن اقلیما.

حاج یونس رفت و باز باهش تنها شدم.

رفتم تو اتاقش و یه صندلی گذاشتم کنار تخت و نشستم روش.

دستای کوچیکشو گرفتم تو دستامو گفتم:

تاحالا فکر میکردم عشقم یطرفه ست!

فکر میکردم حسی نداشتی بهم که رفتی!

حالا که فهمیدم دوبرابر عاشقت شدم.

بوسه ای رو دستش گذاشتم وگفتم:

تو دوسنداری کوچولو هاتو بغل کنی؟

اونا که مدام گریه میکنن بهونه تورو میگیرن خانم خانما!

همیشه دوست داشتم ازم بچه داشته باشی که پات بند شه بهم!  
که مطمئن باشم ولم نمیکنی بری!

ولی این غرور خرکی نمیذاشت به زبون بیارم!  
حالاکه غرورمو گذاشتم کنار تو رفتی تو خواب زمستونی!!!

از جام پاشدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم.  
بهار تو راه بود و دوروز دیگه سال تحویل میشد!

برگشتم دستی به سرش کشیدم و گفتم:

بهار داره میادا!

نمیخوای چشماتو باز کنی ببینی درختا شکوفه دادن؟

یادته رفتی بودی سر درخت توت و خوابت برده بود؟

خدا میدونه اونروز چقدر حرص خوردم و ترسیدم رفته باشی!!!

تو چشماتو باز کن قول میدم خودم دونه به دونه توت های اون درختو برات  
بچینم.

لاغرتر شده بود و صورتش رنگ پریده بود.

اینقدر به چهره ی معصوم تو خوابش زل زدم که تهشم دووم نیاوردم!

دستامو گذاشتم دوطرف کمرش و خم شدم رو صورتش.

لبامو آروم گذاشتم رو لباش و گرم بوسیدمش!.

میخواستم برم عقب که حس کردم دستش تکون خورد.

نگاهی به دستاش کردم  
همونطور بی جون افتاده بود . دست خودم که کنار کمرش بود باعث شده تخت  
تکون بخوره حتما.

خم شدم رو تخت و گوششو بوسیدم و تو گوشش زمزمه کردم:

منو بچه هابهت نیاز داریم...

بیدار شو...

کامل عقب نرفته بودم که پلکاش تکون خورد!

قسم میخورم تکون خورد.

اینبار دیگه توهم نزدم دیدم تکون خورد!

دستپاچه از اتاق زدم بیرون و به دکتر گفتم و باهم برگشتیم تواتاق.

دکتر علائمشو چک کرد وگفت:

چه اتفاقی افتاد که تکون خورد؟

دستی زیر لبم کشیدم وگفتم:

نمیدونم داشتم باهاش حرف میزدم کنار گوشش صحبت کردم حس کردم دستش  
و پلکاش تکون خورد.

دکتر چشمای اقلیمارو دونه دونه باز کرد و چراغ قوه رو انداخت تو چشماش.



برگشت تو اتاق و دستاشو گذاشت رو سینه ی اقلیما و به شمارش شروع کرد  
فشار دادن و ضربه زدن که جسم ظریف و دخترونه اش رو تخت بالا و پایین  
میرفت.

مسخ شده زل زده بودم بهش!

تا مرز مرگ رفتم.

خدایا ازم نگیرش غلط کردم.

دکتر مدام فریاد میکشید سرم که از اتاق برم بیرون!

ولی کر شده بودم!

زل زده بودم به خط صاف روی دستگاه و چهره ی بی جون اقلیما که یه مشت  
پرستار و دکتر ریختن تو اتاق.

دوتاشون بزور منو از اتاق کشیدن بیرون و درو بستن.

از پنجره چشم دوخته بودم به جسم بی جونش که باهر بار شوک دادن چجوری  
بالا میپرید که پرده رو کشیدن.

نفسم بالا نمیومد

دستمو گرفتم به یقه ی لباسم و کشیدم شل بشه که دکمه ی بالابیش کنده شد و افتاد  
کف سالن.

دست لرزونمو گرفتم به دیوار

خدایا طاقتشو ندارم

اینجوری امتحانم نکن کمرمو نشکن

دهنمو به زور باز کردم و نفسای عمیق میکشیدم

سالن دور سرم میچرخید.



دستمو گذاشتم رو چشمام و تنمو چسبوندم به دیوار سرد که صدای دستگاہ قطع شد!

نفس منم با صدای دستگاہ قطع شد و اشکم چکید رو گونم...

تو باغ بزرگی میچرخیدم و قدم میزد  
تنها میترسیدم و داشتم دنبال کسی میگشتم

مادرمو از دور دیدم که با لبخندبهم خیره شده بود.

با خوشی راه افتادم سمتش که صدای گریه ی بچه ای پشت سرم باعث شد سر  
جام بایستم!  
برگشتم عقب!  
کسی نبود.

دوباره برگشتم سمت مادرم ولی هرچی نزدیک تر میرفتم باغ تاریک تر میشد  
و مادرم دور تر!  
انگار نمیرسیدم بهش!

دوباره صدای گریه ی بچه باعث شد بایستم  
خیلی ترسیده بودم!  
هم از تاریکی روبه روم هم از صدای گریه ی دوتا بچه!

با ترس دویدم سمت مادرم که همه چیز تاریک شد و دستی و از پشت دور  
مچم حلقه شدو صدایی تو سرم پیچید:

دوست دارم لعنتی. برگرد برگرد برگرد

از دنیای تاریک پرت شدم بیرون و نفسم قطع شد!!!

یادم افتاد که صدای گریه ی بچه هام بود!

سعی میکردم نفس بکشم!

داشتم جون میدادم ولی واسه بچه هام باید بمونم

اما فایده نداشت

دیگه حس میکردم بین زمین و آسمون معلقم که درد عمیقی تو سرم پیچید و  
بعدش حاله ای از صداها ی عجیب و غریب کسایی که بالا سرم حرف میزدن و  
مدام به سینم میکوبیدن تو سرم پیچیدو آروم پلکامو تکون دادم

اما انگار مژه هام قفل شده بود و چسبیده بود بهم.

بیشتر تلاش کردم و در نهایت انگشتامو تکون دادم که صداها خاموش شد و  
صدایی از اطراف نیومد.

حس لامسه ای بدنم زیر ۱۰ درصد بود.

فقط ضربه های محکم و دردای عمیقو حس میکردم!

کلافه از اینکه نتونستم چشمامو باز کنم نفس هام آروم شد و خوابم برد .

رو دهنم چیز یو حس می‌کردم که کمک می‌کرد نفس بکشم و نمی‌خواستم ازم  
جداش کنن.

کل بدنم خشک شده بود انگار...

از درد بدنم اخمی کردم و دوباره سعی کردم و به سختی صدای ناله مانندی از  
دهنم بیرون اومد.

دور و اطرافمو حس می‌کردم و صدای قدم های دور و اطراف رو حس  
می‌کردم ولی نمیتونستم درک کنم چیشده و چی به سرم اومده.

به مغزم فشار اوردم

برای خرید رفته بودم

ماشین از دور اومد و

دستم گذاشتم رو شکم که برای بچه هام اتفاقی نیفته.

بچه هام...

بچه هاممم...

پلکامو باز کردم ولی هیچی نمیدیدم انگار رو چشمامو بسته بودن

هیچی نبود جز تاریکی

نگرانی تو گوشت و خونم جریان پیدا کرد و نالیدم:

بچه هام...

صدای مرد غریبه ای پیچید تو گوشم:

سلام خانم...

گوش تیز کردم حس میکردم بامن بود ولی مطمئن نبودم.

صدا نزدیک تر شد و مرده پرسید:

خانم صدامو میشنوید؟؟؟؟

زبونمو به لبای خشکم کشیدم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:  
ب...بله.

صدانزدیک تر شد و گفت:

یادتون میاد چه اتفاقی براتون افتاده؟

لبمو گزیدم و گفتم:

تصادف کردم...

مرده دستی به مچ دستم گرفت و گفت:

خوبه. اسمت چیه؟؟

زمرمه کردم:

اقلیما.

+خوبه. منم دکترم اینجا بیمارستانه. حالا چشمتو باز کن.

پلکامو باز کردم ولی همه جا تاریک بود.

+این چندتااست؟

آروم گفتم:

نمیبینم

+یعنی چی؟ پلک بزن چندبار؟

آروم آروم چندبار پلک زدم. فایده نداشت تاریک بود!

+حالا چی؟

سری آروم تکون دادم و گفتم:

همه جا تاریکه چیزی نمیبینم

دکتر دستشو رو پیشونیم گذاشت و با انگشتش پلکمو بیشتر باز کرد.

+الان چی؟ نورو حس نمیکنی؟

سعی میکردم وحشتمو کنترل کنم ولی واقعا ترسیده بودم!!!

از اینکه نمیدیدم ترسیده بودم!!!

رو تختو چنگ زدم و باصدای کنترل شده ای گفتم:

نمیبینم

دکتر پلک اون یکی چشمم رو هم کشید و به احتمال زیاد نور انداخت ولی  
نمیدیدم.

اشکم داشت درمیومد!

فقط همینو کم داشتم!

دکتر پلکامو بست و گفت:

چشماتو باز نکن دیگه

یدفعه از جا پریده گفتم:

بچه هام؟؟

دکتری که فقط صداشو میشنیدم گفت:

تورو وقتی آوردن تنها بودی بچه ای باهات نبود؟!!

نفسم گرفت!!

یعنی چی؟؟؟؟

نگران گفتم:

ولی من باردار بودم

اصلا من چندوقته اینجام؟؟؟؟

صدا از جهت دیگه ای اومد که گفت:

آها. منظورت اوناس؟ نگران نباش هر دو سالم

شمام دو هفته س که تخت خوابیدی!

خودمو یکم از رو تخت بلند کردم و گفتم:

بچه هام کجان؟

صدا که دورتر میشد گفتم:

اونشو دیگه من نمیدونم... بخواب سرجات تا پیام.

و صدای در اتاق!

بغضم ترکید!

به سختی خودمو بلند کردم و رو تخت نشستم.

پای راستم سنگینی میکرد از رونم دست کشیدم تا پایین که رو زانوم رسیدم به  
گچ!

پای چپم سالم بود .

آروم تکونش دادم که نالم دراومد!

درد داشت ولی نه به اندازه درد خشک شدن بدنم.

پاهامو از تخت آویزون کردم پایین.

نرسید به زمین.

بیشتر خودمو سر دادم.

نشدم

دستامو گذاشتم لب تخت و بیشتر آویزون شدم پایین که بیحسی دستام باعث شد  
نتونم خودمو کنترل کنم و از تخت افتادم پایین که صدای قدم هایی پیچید تو  
گوشم.

با ترس گوش تیز کردم و رو زمین سرد خودمو جمع کردم و گفتم:

کسی تو اتاقه؟؟؟

صدایی نیومد!

حتما اشتباه کردم.

پایی که تو گچ بود خیلی درد میکرد.

دست دراز کردم اطرافو لمس کنم که در اتاق باز شد .

صدای ظریفی پیچید تو گوشم:

ایوای دختر خوب چرا از تختت اومدی پایین تو دو هفته زندگی نباتی داشتی  
حالا میخوای ۲۴ ساعت از بهوش اومدنت نگذشته راه بیفتی؟ بدنت جون نداره  
عزیزم.

دستشو به بازوم گرفت و گفت:

حالا بلند شو برو رو تختت.

از جام بلند شدم و چنگ زدم به لباسش و گفتم:

خانم دکتر تورو خدا منو ببر پیش بچه هام؟

اصلا زندن یا بمن دروغ میگید؟؟؟؟

خانومه دستمو گرفت و گفت:

عزیزم من پرستارم

بیا رو تختت بذار چشم پزشک بیاد معاینه ات کنه بعد اصلا به فکر چشمات  
نیستی؟؟؟؟



زدم زیر گریه!

+خانم پرستای گور بابای چشمام منو ببر بچه هامو ببینم.

دستش رو صورتم نشست وگفت:

با این چشما؟

بد نمیگفت!

آدم کورو چه به دیدن!

لبامو تر کردم وگفتم:

فقط لمسشون کنم نفساشونو حس کنم بخدا هرکاری بگین میکنم....

از دور زل زده بودم بهش که اروم اروم با دکتر حرف میزد.

دلم پرمیکشید برم نزدیک و بغلش کنم ولی میترسیدم!!!

میترسیدم بعد این مدت بازم ازم فراری باشه.

دکتر که اتاق بیرون رفت توهمون فاصله نگاهش میکردم که اروم از جاش  
پاشد.

همه جارو لمس میکرد.

اشکام ریخت رو گونم و انگشت سبابه ام رو به دندان گرفتم که صدام درنیاد و نفهمه تو اتاقم.

بمیرم برات که بعد اونهمه بلایی که سرت اومده حالا چشمامم اینجوری شد. اروم خودشو از تخت سر داد پایین اما بدنش بیحس بود از تخت افتاد پایین. چند قدم رفتم سمتش که سریع متوجه شد و سوال کرد کسی تو اتاقه یا نه!

سرجام و ایستادم!

میخواستم برم کمکش ولی نمیتونستم برم سمتش!

میترسیدم بترسه و شوکه بشه هنوز حالش نرمال نبود ولی بخاطر بچه هاش راه افتاده بود.

داشتم باخودم کلنجار میرفتم که پرستار وارد اتاق شد و بهش اشاره کردم که بره کمک اقلیما.

به همه پرسنل بخش سپرده بودن که کسی به رو نیاره من توانم اتاقم! دکتر پیش بینی کرده بود که وقتی بهوش میاد ممکنه مشکلاتی براش پیش بیاد ولی این بدترین مورد بود!

واسه دیدن بچه ها به پرستار التماس میکرد و دلم آب میشد اشکامو پس زدم و چشمامو مالیدم.

پرستار به زور قانعش کرده بود رو تخت بشینه که دکتر شخصی اقلیما با یه دکتر دیگه وارد اتاق شد.

با اشاره سر سلامی کردم و چشم پزشکی جلو رفتم.

با اقلیما مشغول صحبت شد و منم اروم چند قدم جلو رفتم

اقلیما نگران خودو رو تخت عقب کشید و گفت:

کی تواین اتاقه؟؟؟؟؟

دکتر و پرستار متعجب به هم نگاه کردن.

چشم پزشکی گفت:

من و دکترت و یه پرستار! چطور!؟

اقلیما زار زد:

دارید دروغ میگوید این بوی عطر تلخ مال کیه

تازه متوجه شدم چی میگه.

همه براق شدن سمت!

اون حتی از بوی عطر مم فراری بود!!

چشم پزشکی چشم غره ای بهم رفت و روبه اقلیما گفت:

معذرت میخوام نمیدونستم حساسید وگرنه نمیزدم. الان کتمو در میارم.

از لب تخت پاشد و درحالیکه کتتشو میداد دستم اشاره کرد که عقب تر بایستم.

کتو فشار دادم به لباسای خودم که بوی عطر بگیره.

چشم پزشکی نشست لب تخت و گفت:

خب اجازه میدی معاینه ات کنم؟

اقلیما با اکراه سر جاش نشست و دکتر مشغول شد و بعد از جاش پاشدوگفت:  
براش عکس و آزمایش مینویسم سریع جوابشو بیارید بنابه تشخیصم عصب های  
بینایی آسیب دیده.

اقلیما چنگ زد به بازوی دکتر وگفت:

اقای دکتر توروخدا به اینا بگید بذارن بچه هامو ببینم من میمیرم اگه بچه هامو  
نبینم خواهش میکنم.

دکتر سوالی نگام کرد.

سرمو به معنی نه تکون دادم.

دکتر اروم سمتم اومد و کتتشو گرفت وگفت:

الان همیشه بچه ها تحت مراقبتن زود از موعد به دنیا اومدن خب. تا یفکری به  
حال چشمات بکنیم اونارم میتونن بیارن پیشت...

همراه دکتر از اتاق بیرون اومدم وکلی ام سرزنش شدم که چرا اینکارو میکنم  
ولی دلیل منطقی ام نداشتم.

راست میگفتن باید باهاش حرف بزنم و بگم کنارشم ولی اگه بتونم!!!

دکتر! که رفتن گوشیمو دراوردم ساعت ۹ شب بود!  
وقتی بهوش اومد دوباره چند ساعتی خواب بود و دستگهارو ازش جدا کرده  
بودن.

از هیجان یادم نبود به خونه زنگ بزنم و خبر بدم!

صدای سرحال سیانا پیچید تو گوشی که از تن صداش معلوم بود داره راه میره

+جانم داداشم چیزی لازم داری عزیزم؟؟؟؟

هیجانمو کنترل کردم ولی اینقدر حال خوب بود کلمه پیدا نمی کردم بگم بهش و  
مقدمه چینی کنم یهو گفتم:  
بیدار شد سیانا! اقلیما بیدار شد.

سکوت کرد و صدای شکستن چیزی پیچید تو گوشی و سیانا بریده بریده گفت:  
و...وا...واقعا؟  
ش..شوخی...ک...که نمیکنی؟

نیشم باز شد و گفتم:

نه بخدا.

بهوش اومده فداش بشم.

فقط سیانا نمیدونه من اینجا شمالم نیاید تا خودم بگم

سیانا بعد کلی نق و نوق قبول کرد و گوشيو قطع کردم.

شماره حاج یونسو که گرفته بودم ازش پیدا کردم و تماسو زدم.  
یه بوق نخورده صدای گرمش پیچید تو گوشی:  
بله بفرمایید؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:  
سلام حاج یونس... سیاوشم.

لحن صداش گرمتر شد و گفت:  
سلام پسرم خوبی؟  
خیر باشه چیزی شده؟؟؟؟

سرجام بند نبودم و توسالن راه میرفتم. چندتا پرستار برای آزمایش گرفتن رفتن تو  
اتاق اقلیما.  
گفتم:

خیره حاجی خیره. زنگ زدم بگم اقلیما بیدار شده اگه امکانش هست به مزده  
خانم بگید بیاد پیشش من الان شرایطشو ندارم خودمو نشونش بدم.

صدای حاجی شاد و سرزنده شد:

خدارو هزار مرتبه شکر! چشم الان میایم فقط اجازه میدن دیگه؟ آخه وقت  
ملاقات نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

اره شما نگران نباشید هماهنگ میکنم با پرسنل.

خدا حافظی کردیم و گوشیه گذاشتم.  
باطریم کم بود و هی ارور میداد.  
از لای در نگاهمو دوختم برای اقلیما.  
چشماس که یادم میفتاد غم دنیا میشتست رو شونه هام.  
نمیدونستم از زنده بودنش خوشحال باشم یا از کور شدنش ناراحت!

با اینکه دکترا میگفتن احتمالش هست با عمل درست شه ولی همش احتمال بود!  
من میخواستم اقلیما مثل قبل باشه راحت ببینه و زندگی کنه.

گوشیم رفت رو ویبره سریع از در فاصله گرفتم و اومدم جواب بدم که خاموش شد

ای لعنت به این شانس.

اینم الان باید خاموش میشد.

راه افتادم سمت پذیرش و به یکی از سر پرستارها گفتم:

سلام... خانم ببخشید میشه گوشه همراه منو بزیند شارژ من شارژر پیشم نیست  
کار فوری ام دارم چند درصد هم بشه کافیه.

سرپرست بخش نگاهیه بهم کرد وگفت:

شارژر دارین خودتون؟

سرمو منفی تکون دادم. گوشیه گرفتم سمتش وگفتم:

ازاین شارژراس

لبخندی زد و گفت:  
مشکلی نیست مال من میخوره بهش.

گوشیو ازم گرفت و گفت:  
فقط شما آقای؟؟

فوری گفتم:  
فرخ.  
سیاوش فرخ.  
همراه بیمار اتاق ۱۸ هستم.

هرچی گفته بودم رو نوشت رو کاغذ و چسبوند رو گوشیم و زد تو شارژ .  
تشکری کردم و برگشتم سمت اتاق اقلیما.

نگاهی از شیشه کردم.  
خوابیده بود  
روبه پرستاری که از اتاقش بیرون میومد کردم و گفتم:

بنظرم خیلی میخوابه. این طبیعیه؟

پرستار نگاهی به برگه های تو دستش کرد و گفت:



البته طبیعی‌ه هر چند که الان بخاطر بی‌تابی کردنش آرامبخش تزریق کردیم ولی  
به هر حال ایشون دوره نقاحت رو می‌گذرونه.

تصادف ، افسردگی بعد زایمان ،

همه ی اینا میتونه موثر باشه الانم که نگران و بی تاب بچه هاشه!

راست میگفت!

ولی اقلیما لجبازه اگه بفهمه بچه ها کجان یه دقیقه ام نمیشه تو بیمارستان نگهش  
داشت اینطوری باز شاید حرف دکتر و پرستار رو گوش میکرد!

نشستم رو نیمکت و با یاد اوری بهوش اومدنش لبخندی رو لبم نشست.

عین دیوونه ها به خودم لبخند میزدم . صدای قدمهایی که نزدیک میشد باعث  
شداز افکارم بیرون بیام و سرمو بلند کنم.

حاج یونس و مزده خانم با یه دختر دیگه نزدیک شدن.

با دیدن دختره نطقم یادم رفت!

همونی بود که اونروز توی کوچه مچشو گرفتم و فکر کردم اقلیماس!

متعجب گفتم:

ش... شما...

حاج یونس پیش دستی کرد و گفت:

دخترم سما برامون تعریف کردن که چه اتفاقی افتاده!

باورم نمیشد تا این حد به اقلیما نزدیک شده بودم آگه اونروز این دختر و تعقیب  
میکردم و میرسیدم به اقلیما الان هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود!  
مثل همیشه حماقت کردم!

مژده خانم با عجله رفت سمت شیشه و به اقلیما نگاه کرد.  
وقتی دید خوابیده مثل لاستیک پنچر شده و رفت و گفت:

الکی گفتین؟ اون که هنوز خوابه.

سری تکون دادم و گفتم:

نه نه صبحی بعد رفتن شما بهوش اومد ولی چون خیلی بیتابی میکنه و درد  
بدنش نسبتا زیاده هی آرامبخش تزریق میکنن بهش.  
دیر رسیدین دوباره خوابید ولی بیدار میشه.

مژده خانم لبخندی زد و برگشت سمت پنجره.  
دختر حاجی ام رفت کنارش.

حاج یونس نگاهی کرد به دخترا و روبه من گفت:

میتونه راه بره؟

حرف میزنه؟؟

زخم دلم سر بار کرد و غم نشست تو چشمام.  
ناراحت گفتم:

آره ولی...

لبمو دندون گرفتم. حاج یونس شونه هامو گرفت وگفت:

ولی چی؟؟؟؟؟؟؟؟

بغضمو قورت دادم وگفتم:

نمیپینه حاجی.

دکتر میگویند عصب چشمات آسیب دیده.

دستات شل شد و سر خورد از روبازو هام.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

خدا بهمون رحم کنه...

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه سر بلند کرد وگفت:

میدونه تو اینجایی؟

میدونه بچه هاش خونه توان؟

سری تکون دادم وگفتم:

هنوز نه. جرات رو در رو شدن نداشتم یه آن بوی عطر مو حس کرد کم مونده

بود فراری بشه حاجی حالا برم یهو بگم عامل بدبختیات وایستاده رو به روت

!؟

حاج یونس دستی به شونم کشید وگفت:

نگران نباش پسر.

مطمئنم به همون اندازه که تو دوشش داری اونم بهت علاقمنده.

تو کلت به خدا باشه بالاخره که چی باید بدونه بچه ها رفتن خونه ی پدرشون یا نه!

خواستم چیزی بگم که با صدای جیغ مانند مزده خانم از جام پریدم و برگشتم سمتش.

باعجله رفت سمت در اتاق و گفت:

بیدار شد

تند رفتم جلوش و گفتم:

وایسین وایسین.

متعجب نگام کردن. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

حرفی از من نزنین از بچه هاشم شما خبر ندارین و تو بخش نوزادان بستری ان.

مزده خانم متعجب گفت:

یعنی چی مگه خودش ندیده شمارو.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

نه... اون نمیتونه ببینه

بغض کرده لب ورچید و به در اتاق خیره شد.

نفس عمیقی کشید و محزون گفت:

میتونم برم تو؟

از جلوی در کنار رفتم.

رفتن تو و درو بستن.

از پنجره نگاهمو دوختم بهشون.

همدیگه رو بغل کرده بودن و گریه میکردن .

سرمو انداختم پایین.

هرباری که چشمای خوشگلش یادم میفتاد کل وجودم آتیش میگرفت!

با حاج یونس نشسته بودیم تو راهرو که دخترا بیرون اومدن.

مژده خانم درحالیکه اشکاشو پاک میکرد گفت:

چی به سر چشماش اومده؟ هیچ راهی نداره که درست بشه؟؟

لب گزیدم و گفتم:

دکتر باید جواب آزمایششو ببینه و نظر قطعی رو بگه.

فعلا چیزی مشخص نیست.

شماکه چیزی بهش نگفتین؟

سماسرشو تکون داد و گفت:

نه ولی خیلی بیتابه بچه هاشه!

گناه داره طفلی.

از پنجره نگاهش کردم.

+ امشب بخوابه فردا بعد نظر دکتر همه چیو بهش میگم.

پرستاری وارد اتاقش شد و سرمش رو باز کرد.

خدایا بهم رحم کن اینجوری مجازاتم نکن بذار چشمات درست بشه.

غذای درست درمون بهش نمیدادن چون نمیتونست راحت دستشویی بره .

همونی ام که میدادن با نق نق میخورد و عین بچه ها بهونه میگرفت !

صبح زنگ زدم به برسام و گفتم بره جای من بمونه تا من برم خونه و سرو  
وضع مرتب کنم بعد برگردم بیمارستان.

تا رسیدم خونه موجی از سوالات روم سرازیر شد.

همه رفتن تو شوک وقتی فهمیدن چشمای اقلیمای من دیگه نمیبینه!

یه حموم فوری رفتم و ریشامو زدم.

تو این مدت به خودم نمیرسیدم اصلا . تو حموم یادم افتاد که گوشیم مونده تو  
بیمارستان.

سریع آماده شدم و به هزار مکافات مادرو بقیه رو راضی کردم که نیان و سه  
نکنن تا اول من خودمو نشون بدم.

عطر تلخمو زدم .

کمکم میکرد تا اروم اروم بهش نزدیک شم و از بوی این عطر بشناستم و  
یدفعه شوکه نشه.

برگشتم بیمارستان.

داشتم ساعتو چک میکردم که تنه به تنه ی کسی شدم .

سریع برگشتم عذر خواهی کردم که دیدم همون جناب سروانیه که تواین مدت پرونده ی تصادف اقلیما و قضیه سمیرا رو پیگیری میکرد.

باهاش دست دادم وگفتم:

مشکلی پیش اومده؟ شما! اینجا!؟

باهم برگشتیم داخل سالن بیمارستان وگفت:

راستش دیشب گفته بودم بچه ها تماس بگیرن همراهتون خاموش بود.

با دست زدم تو پیشونیم وگفتم:

دیشب گوشیم خاموش شد دادم بززن شارژ یادم رفته بگیرم. شرمنده.

نگاهی به پرونده کرد وگفت:

ایرادی نداره

تماس گرفتیم با بیمارستان گفتن همسرتون بهوش اومده اومدیم هم از خودشون پرس وجو کنیم هم خبر بدیم که همون خانم خدمتکارتون دستگیر شد که شما نبودین و داشتیم میرفتیم!

سرخوش گفتم:

واقعا؟ گرفتینش؟ اعتراف کرد؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

بله... به قتل پدر همسرتون هم اعتراف کردن گویا با یه آقای مسعود نامی تباری کرده بودن...

خشکم زد!

آدم اینقدر پست؟!!

منوچه رو کشته بودن که فقط منو بدجلوه کنن جلوی اقلیما و اونو ازم دور کنن؟!!

سروان دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

اقای فرخ؟ میشناسیدشون؟

سری تکون دادم و از بین دندونای کلید شدم غریدم:

مگه میشه نشناسمش. همکار بودیم!!

سروان کلاهشو رو سرش گذاشت و گفت:

ایشون که فعلا متواریه و احتمال میره از کشور خارج شده باشه. اما برای تکمیل پرونده باید تشریف بیارید کلانتری یه سر.

سری به تائید تکون دادم و گفتم:

حال همسرم بهتر شه حتما میام.

از هم خداحافظی کردیم و باعجله رفتم بالا.

دکتر تو راهرو پیش برسام بود.



سلام کردم و فوری پرسیدم:

چیشد دکتر؟ جواب ازمایشا چطور بود؟

سرشو تگون داد و گفت:

متاسفانه همونطور که حدس میزدم مشکل جدیه.

اگه فوراً عمل نشه ممکنه دیگه هیچوقت بینایشو بدست نیاره.

تکیه دادم به برسام و گفتم:

پس منتظر چی هستین؟ چرا عمل نمیکنید؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت:

به چند دلیل...

اول اینکه فردا عیده و تا بعد ۱۳ متخصص و جراح نداریم تو بیمارستان.

دوم اینکه ریسکش خیلی بالاست و همیشه گفت صد در صد بعد عمل میتونه ببینه و برای عصب های دیگه اش مشکلی پیش نیاد.

وسوم اینکه اینجوریکه از حرفاشون دستیگرم شد اصلاً رضایت به عمل ندارن!

فقط بچه هاشونو میخوان.

درمونده بودم.

چیکار باید میکردیم؟!

میرفت زیر تیغ که ریسکش بالا بود؟

یا اون یه راهم نادیده میگرفت و تا ابد همینطوری میموند؟؟؟

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

اگه تا بعد عید اینجوری بمونه مشکلی پیش میاد؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

نه مشکلی پیش نمیاد ولی بهتره همین حالا راضی شون کنید و وقت بگیرید برای جراحی بعد عید.

اگه بتونید راضی ش کنید!!

دستامو مشت کردم و گفتم:

فقط یه راه داره که امیدوارم جواب بده.

سعی خودمو میکنم.

دکتر شونه ای بالا انداخت و از مون جدا شد

برسام دستی به شونم گذاشت و گفت:

میخوای چیکار کنی؟

به زور که همیشه قانعش کرد

عصبی گفتم:

چیکار کنم؟

بذارم کور بمونه؟

حتی فکر کردن بهشم عذاب آورده!

برسام شونه ای بالا انداخت وگفت:

چی بگم!

الانم که دکتر و پرستار ا بهش میگفتن کلی سر و صدا کردوگفت زیر تیغ نمیره.  
خیلی میترسه سیاوش.

میخوای چیکار کنی؟ چجوری راضیش کنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مجبورم .

خدایا ببخش ولی این بیارو بخاطر خودش مجبورم .

با قدمای محکم رفتم سمت اتاقش. با اشاره به پرستار گفتم بره بیرون.  
اقلیمام رو تخت نشسته بود و گوش تیز کرده بود.

لبامو با زبونم تر کردم.

قلبم داشت میومد تو حلقم.

ولی تنها راهش همین بود که این بچه ی لجبازو بتونم راضی کنم.

نفسمو بیرون دادم و در اتاقو بستم.

سریع چرخید سمت در که صداش میومد وگفت:

کی تو اتاقه؟

خانم پرستار نرفتی؟

اهسته قدم برداشتم.

تنها صدایی که شنیده میشد صدای پای من بود.  
هرچی نزدیک تر میشدم اقلیما بیشتر میترسید.  
نفس عمیقی کشید و رنگ از رخس پرید. دستاش به وضوح میلرزید

لب باز کرد و به زور زمزمه کرد:

س... سیاوش

خوشحال بودم که شناخت ولی ناراحت از اینکه ازم میترسید.  
نزدیکتر رفتم و با لحن نسبتا سردی گفتم:  
خوبه که شناختی!!

با شنیدن صدام سر جاش میخکوب شد.  
حالم اصلا خوش نبود و اون سیاوش مقتدر سابق نبودم! خوبه که اقلیما نمیبینتم!  
دستی به صورتش کشیدم که بدنش لرزید و تو خودش جمع شد.  
دستمو بردم زیر چونش و گفتم:

چرا میخواستی بچه هامو ازم دور نگهداری؟  
هوم؟

فکر کردی من اینقدر ابله‌م و پیدات نمیکنم؟؟

چونش شروع کرد به لرزیدن و اشکاش چکید روگونش!  
خدا بگذره ازم ولی مجبورم  
قول میدم بار آخری باشه که از ترس و ضعفش سواستفاده میکنم.

آروم نزدیک تر شدم و نشستم لب تخت کنارش.  
تمام توانمو به کار گرفته بودم که نقشمو خوب بازی کنم و تقریبا موفق هم  
بودم!

آروم گفتم:

شنیدم باید عمل کنی ولی رضایت نمیدی؟

خیره به دیوار به حرفام گوش میکرد و دماغشو بالا میکشید.

خندم گرفت دستمو گرفتم دور گردنش و گفتم:

مگه با تونیستم؟!

نمیشنوی؟!

لب باز کرد. هرچی نزدیک تر میشدم صدای تاپ تاپ قلبشو که مثل گنجشک  
میزد واضح تر میشنیدم!

آروم گفت:

ن... نمیخوام برم زیر تیغ جراحی.

صدای پوزخندی از خودم دراوردم و گفتم:

تو تا امروز زیر دست همین جراحا بودی.

جراح زنان وزایمان

جراح مغز و اعصاب

حالا که بهوش اومدی فاز ترس برداشتی؟؟

لبشو دندون گرفت.

بیشتر خم شدم سمتش و کمرشو با دستام گرفتم تابلو نفس نفس میزد.

لبامو بردم رو گوشش و گفتم:

مرسی بابت پدر شدنم.

هرچی بخوای میگم بهت بدن ولی دیگه نزدیک بچه هام نبینمت لطفا!

بی حرکت موند.

نگران عقب رفتم و صورتشو نگاه کردم.

خشکش زده بود.

اوووف زیاده روی کردم.

داختم باخودم کلنجار میرفتم که بلند زد زیر گریه و آویزون دستم شد.

میون حق حق گریه هاش التماس میکرد:

آقا... توروخدا... تورو به اونی که میپرستیش منو از بچه هام جدا نکن.

کنیزت میشم بذار بالا سر بچه هام باشم.

من غلط کردم هرکاری بخواین و بگین میکنم فقط اینکارو نکنین باهام.

لبخندی نشست رو لبم و گفتم:

باشه باشه ولی نه بخاطر تو!  
بخاطر بچه ها که خیلی گریه میکنن و بهونتو میگیرن.  
اروم تر شد و با پشت دست اشکاشو پس زد.  
نگاهی به لباس کردم و گفتم:

ولی چندتا شرط داره!!!

سرجاش صاف شد و گفتم:  
چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله آقا.

با شیطنت از رو تخت رفتم پایین و گفتم:  
اول اینکه تا عمل نکنی صدای بچه هاتم نمیذارم بشنوی...

سریع گفتم:  
اما سیاوش....

پریدم وسط حرفش و گفتم:  
اما اگر نداره همین که گفتم

لب ورچید و زمزمه کرد:  
باشه قبول.

و دوم اینکه...

مکت کردم و نگاش کردم.  
گوش تیز کرده بود شرط دومم رو بشنوه.  
خندمو قورت دادم وگفتم:  
بلندشو منو ببوس

عین ربات که باطریش تموم میشه و تویه حالت گیر میکنه دستش رو صورتش  
موند و یهو گفت:

چی؟؟؟؟!

خندمو جمع کردم و مقتدر گفتم:

پاشو

منو

ببوس

فارسی گفتم چی نداره

منگ و ایستاده بود.

راهی در شدم وگفتم:

باشه پس بچه بی بچه.

سریع بخودش اومد و پای تو گچشو از تخت آورد پایین وگفت:

نه نه ببخشید باشه



برگشتم روبه روش ایستادم

بزور از تخت پایین اومد و دستاشو جلو گرفت و یه قدم اومد جلو که دستش خورد به شکم.

پای گچیشو بزور کشید و جلو اومد.

دست کشید رو پیرهنم و رسید به یقم و گلوم

از تماس دستای داغ کوچیکش با گلوم حس لذت تو تنم پیچید و چشمامو بستم

جلو اومد و لبای داغش نشست رو لیم!!!

بعد عقب رفتو گفت:

حالا میتونم بچه هامو ببینم؟

ابرو هامو بالا انداختم و تخس گفتم:

نه!

چهره اش زار شد و گفت:

آخه چرا؟

شونه ای با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

چون من از این بوسا نمیخواستم!

گیج ایستاده بود که گفتم:  
آبدار میخوام لب رو لب.

لیپاش آنی قرمز شد و دستی به پیشونیش کشید  
همونطور و ایستاده بود که گفتم:  
نه تو انگار مایل به دیدن بچه هات نیستی...

زود آویزونم شدوگفت:  
نه ببخشید باشه باشه

دستای کوچولوشو کشید رو صورتم و لبامو پیدا کرد.  
قلبم داشت از حلقم میزد بیرون.  
اروم نزدیک شد و خودشو کشید بالا که باهام هم قد بشه  
دستاشو حلقه کرد دور گردنم و لباشو گذاشت رو لبام

آخ که چقدر دانتنگ این لحظه بودم!  
شب تولدمو اقلیما برام رویایی کرده بود و بعد اون ۸ ماه بود که تو حسرتش  
میخوا ببیدم

دستامو گذاشتم پشتش و چسبوندمش به خودم  
سینه هاش بزرگ و سفت شده بود.  
تو این مدت به بچه ها شیر خشک میدادیم ولی اون که جای شیر مادرو بر اشون  
پر نمیکرد

با لذت دستی به پشتش کشیدم که ازم جدا شد  
اگه چندثانیه دیگه ادامه پیدا میکرد مطمئنم کار به جاهای باریک میکشید!

دستی زیر لبم کشیدم وگفتم:

خوبه!

بد نبود!

خجالت زده انگشتاشو به هم میپیچیدوگفت:

حالا چی؟

دستی به سینش کشیدم وگفتم:

رضایت نامه کتبی میدی بعد میبرمت خونه پیش بچه ها.

ولی اقلیما

وای بحالت...

وای به روزگارت اگه بازم فکر فرار به سرت بزنه

اونوقت تا عمر داری حسرت به دل بچه هامیمونی.

متوجه شدی؟؟؟؟؟

مطیعانه سر تکون دادوگفت:

چشم

لبخندی زدم وگفتم:

برو بخواب رو تختت تا بگم رضایت نامه بیارن انگشت بزنی

دستاشو کشید اینور اونور و عقب عقب رفت و نشست رو تختش.

از اتاق بیرون رفتم و درو بستم.

از پنجره نگاهی بهش کردم.

لب تخت نشسته بود و تند تند با دستاشو خودشو باد میزد و فوت میکرد و دستاشو میذاشت رو لپاش.

بقی زدم زیر خنده.

دنیای خجالت بود این دختر.

برسامم رفته بود دنبال کارا

رفتم پذیرش و گوشیمو تحویل گرفتم و گفتم از اقلیما رضایت نامه بگیرن و ترخیصش کنن.

برگشتم تو اتاق. داشت با پرستاری که کمکش میکرد رو ویلچر بشینه حرف میزد.

ویلچرو از پرستار گرفتم و گوش سپردم به حرفاش:

دل تو دلم نیست که میخوام بچه هامو ببینم!

میخواستم اسم دخترمو مثل خودم بذارم و پسرمو مثل سیاوش!

سیاوش شوهرمه .

البته مطمئن نبودم دختر دارم چون تو سونو گرافی معلوم نمیشد.

حالا حتما شوهرم اسم انتخاب کرده برایشون ولی عیبی نداره من دوسش دارم  
اونم حتما اون اسمارو دوست داشته دیگه مهم اینه که خدا رحم کرده و بچه هام  
سالمن....

راستی خانم پرستار این لباسایی که تنم کردید از کجا اومد؟!!

خندمو قورت دادم و دکمه ی اسانسور و فشار دادم و گفتم:  
تموم شد؟!!

هینی کشید و دستشو گذاشت رو قلبش.

در اسانسور بسته شد و اقلیما سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش  
شد.

به خجالت کشیدنش نگاه کردم و خم شدم رو صورتش و پرحرارت و با صدای  
ارومی زمزمه کردم:  
منم دوست دارم....

به گوشام اعتماد نداشتم!

یعنی واقعا سیاوش بود که این حرفو میزد؟؟؟؟!!!!!!

سرمو بلند کردم که لباس بی هوا نشست رولبام.

تا ایستادن آسانسور لباس از لبام جدا نشد.

از بیمارستان بیرون اومدیم و سیاوش کمک کرد تو ماشین بشینم.

از هیجان کم مونده بود پس بیفتم!  
هم با ابراز علاقه ی سیاوش هم با فکر رفتن پیش بچه هام!  
سیاوش پشت فرمون نشست و گفت:

اولا واسه بچه ها اسم نداشتیم که نظر تورم بدونم....  
دوما لباسارو از خونه برات آوردم نگران نباشن تمیزن.

لبخند کم جونی زدم و مشغول بازی با انگشتم شدم.  
سیاوش خم شده بود ستم و داشت کمر بندمو میبست که از حرکت ایستاد.  
هرم نفس های گرمش میخورد تو صورتم!  
سرمو یکم بلند کردم که بینیش خورد به گونه ام وفهمیدم خیلی نزدیکه.  
سرشو خم کرد و گلومو بوسید و گفت:

حالا من حالم خوش نیست بتوام نمیتونم نزدیک بشم. اه.

ازم فاصله گرفت و ماشین روشن شد.

چقدر عوض شده بود!!!!

با اینکه تهدیدکرد بچه هارو ازم جدا میکنه و دعوام کرد ولی هیچ کدوم از  
تهدیداتش مثل قبل نبود!

لبمو با زبون تر کردم وگفتم:

کجا میریم؟؟

+خونه پیش بچه ها.مگه همینو نمیخواستی؟؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

ولی وسایلام مونده شیرخوا....

با فریادی که کشیدم مو به تنم سیخ شد.حس کردم ماشین ایستاد و سیاوش برگشت سمتم:

ببین اقلیما اگه میخوای آدم باشم ساکت باش هیچی از این ۸ ماه کذایی نگو.هیچی.

بغضم گرفت و سرمو انداختم پایین.

یکم مکث کرد و آرام گفت:

خانمم ببخشید نباید داد میزدم.

گونمو بوسید و ماشینو روشن کرد.

بخشیدم دیگه!

اون وقتایی که معذرت خواهی ام نمیکرد میبخشیدم چه برسه به الان!!!

باورم نمیشد دارم برمیکردم تو اون خونه.پیش بقیه!

دل لک زده بود براهمشون.

سیاوش که ایستادو بوق زد فهمیدم رسیدیم جلوی عمارت.

صدای باز شدن درهای بزرگ عمارت پیچید تو گوشم.

قلبم تاپ تاپ میزد!

ماشین حرکت کرد و تو حیاط عمارت ایستاد.

سیاوش پیاده شد و کمک کرد منم پیاده شم.

+وایسا برم ویلچرو بیارم

سری تکون دادم و گفتم:

میخوام خودم راه برم.

باشه ای گفت و دستمو گرفت و دست دیگه اشو دور کمرم حلقه کرد.

بخیه های شکمم خیلی دردمیکرد ولی بهتر از رو ویلچر نشستن بود.

صدای بع بع گوسفندی باعث شد سرجام وایسم.

گوش تیز کردم سمت صداوگفتم:

ببعیه؟

سیاوش پر صدا خندید وگفت:

آ...آره..ببعیه.ودوباره زد زیر خنده.

سوتی دادم.ببعی ام شد اسم آخه خو عین آدم بگو گوسفند.

آروم گفتم:



اینجا چیکار میکنه؟

سیاوش بیشتر چسبید بهم وگفت:

برای قربونی آوردیم

تومثل اینکه هنوز دوهزاریت نیفتاده چه بلایی از سرخودت و بچه هامون  
گذشته ها.

با لفظ بچه هامون قند تو دلم آب شد!

لب ورچیده گفتم:

نمیشه نکشیدش؟

گناه داره حیوونکی!

سیاوش مکث کرد. میتونستم ابروهای بالا رفته و چشمای گرد شده اش رو  
حدس بزنم!

فشاری به کمرم آورد که راه بیفتم وگفت:

نخیر نمیشه. ببعی مال قربونی کردنه دیگه.

و ریزریز خندید. بیشعور. مرد گنده یه ببعی گفتن منوسوژه کرده. میمون  
استوایی...

بالای پله ها اینقدر سروصدا بود که نگو!

حتما همه جمع شده بودن اونجا.

اینقدر وایسادیم تا صدایی ببعی بیچاره قطع شد و فهمیدم کشتنش.

قاتلا.

بغضم گرفته بود حالا خوبه کورم این چیزارو نمیبینم.  
دلَم گرفت!

چقدر آرزو داشتم بچه هامو ببینم!

که تشخیص بدم شبیه منن یا سیاوش.  
ولی حالا به راحتی اب خوردن چشم نداشتم!!!

به این عملم امیدی نداشتم !!!  
بع کرده به سختی از پله ها بالا رفتم.  
سر آخرین پله موج جمعیت سرازیر شد سمتم.  
اسپند بود که دودش پر شده بود تو دماغم!  
اول از همه فرو رفتم تو بغلش پیمان!  
سرمو بوسیدوگفت:

خوش اومدی دخترخاله ی بی وفا!

لبخند کم جونی زدمو تشکر کردم.  
دونه دونه همه بهم خوش امد گفتن و بغلم کردن.

پامو از در تو نداشته صدای گریه ی بچه ها پیچید تو گوشم!!  
وای!  
وای!

به نفس نفس افتادم!

چنگ زدم به لباس سیاوش و گفتم:

بچه هام سیاوش. بچه هام

دستم نوازش کرد و گفت:

اروم بگیر دختر چته.

اینجا که همیشه با این پات بیا بشین بدن بغلت .

خانم بزرگ خندید و گفت:

خودشو نمیگه از در میاد تو کیفشو پرت میکنه یه کله میره بالا پیش بچه ها...

سیاوش:

عه... مامان...

دل تو دلم نبود!

دستم می لرزید.

به زور سیاوش رفتم سمت مبلا و نشستم که صدای بچه ها نزدیک تر شد.

وای.

چنگ زدم به دست سیاوش.

فشار خفیفی به دستم داد و گفت:

هیش! آروم باش.

دستم ول کرد و یکی از بچه ها رو بغل کرد و داد بغلم!

به لطف شیرخوارگاه یاد گرفته بودم بغل کنم.

تابچه رو داد بغلم گریه اش قطع شد وساکت شد.  
اروم به صورتم نزدیک کردمش وگونمو گذاشتم رو گونه اش.

لبمو تر کردم با زبونمو گفتم:  
دخترمه؟؟؟

سیاوش دستی به سرمون کشید وگفت:  
دخترمونه.

گونه شو بوسیدم وگفتم:  
ببخشید دیر اومدم مامان...

سیاوش گفت:  
از صبح گریه میکردا حالا خوابید بغلت.  
اشکم چکید رو گونم.  
خدایا شکرت بابت هدیه هایی که دادی بهم.  
سیاوش گفت:

بدش بمن پسر مونم بغل کن هلاک کرد خودشو اینقدر گریه کرد حسود.

ریز ریز خندیدم وگفتم:  
به باباش رفته.

سیاوش بچه رو گرفت وگفت:  
عهههه...میگم بهت حالا من حسودم!؟  
لبخندی زدم وگفتم:  
او هووم!

پسر مو دادن بغلم.  
تنش عطر تن سیاوشو داشت.  
بخودم چسبوندمش و با ولع بوسیدمش.  
یکم نق نق کرد و اروم شد وگفتن خوابش برده.  
انگشتمو کشیدم رو صورت کوچولوش.  
دلَم میخواست صورتشونو ببینم ولی هیچی نبود جز سیاهی.

بغض سمج تو گلوم شکست و اشکی رو گونم چکید.  
بچه رو از بغلم گرفتن و سیاوش دستمو گرفت وگفت:

پاشو بریم بالا .  
با پشت دست گونمو پاک کردم و بلند شدم.  
پای گچ گرفتم بدجوری سنگینی میکرد هی تلوتلو میخوردم .سر اولین پله بین  
زمان و هوا معلق شدم!

از ترس جیغ خفیفی کشیدم که سیاوش گفت:

هیس بذار بغلت کنم نمیتونی اینهمه پله رو بری بالا.

خجالت زده دستامو دور گردنش حلقه کردم.  
شکمم درد میکرد. این سزارین ام دردیہ برا خودش ها.  
اگہ تصادف نکرده بودم طبیعی زایمان میکردم.

ولی حالا!

کوفتگی تصادف و سر بسته و درد پام کم بود اینم از شکمم.  
سرمو گذاشتم رو کتف سیاوش اونم با احتیاط از پله هارفت بالا.

چشمام داشت سنگین میشد که از بغلش دراوردم  
چنگ زدم به لباسش و صورتمو تو گلوش فرو کردم.

آهی کشید و توگوشم زمزمه کرد:  
نکن بچه دکتر ممنوع کرده بهت دست بزnm خودمم داغونما.

تو عالم خواب و بیداری گفتم:  
نرو... بذار بمونم تو بغلت...

بعد با لبام گلوشو گرفتم.  
حال خرابشو میشد به راحتی درک کرد.  
کنارم خوابید و سرمو گذاشت رو کتفش.  
دستمو گذاشتم رو قلبش  
دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

فقط بخواب اقلیما بخواب...

با تاپ تاپ ضربان قلبش طولی نکشید که از خستگی بیهوش شدم!

با دستی که رو سینم کشیده میشد بیدار شدم. سریع دستمو رو دستش گذاشتم که زمزمه کرد:

بیدارت کردم... ببخشید...

سیاوش بود! آروم تر شدم و گفتم:

چقدر خوابیدم؟

نواز شکرانه دستشو رو گونم کشید و گفت:

دو ساعت... بچه ها گریه میکردن گفتم از شیر خودت بخورن بهتره. تو این مدت همش شیر خشک به خوردشون دادیم.

داغ دلم تازه شد!

سینه هام خیلی درد میکرد!

ولی چشم نداشتم که بتونم شیر بدم به بچه هام. خجالت زده لبمو گاز گرفتم

سیاوش لباشو گذاشت رو لبام و بعد یه بوسه کوتاه گفت:

نکن اینجوری با لبِت. من کمکت میکنم.

یه بالاش گذاشت پشتم و کمک کرد بشینم و تکیه بدم بهش.  
اروم دست برد سمت مانتوم و دکمه هامو باز کرد  
داشتم آب میشدم از خجالت!  
یکی از بچه هارو داد بغلم و سینمو گرفت تو دستش و گذاشت دهنش.  
از صدای نازک گریه اش مشخص بود دختره.  
تا سینمو دهن گرفت با ولع مشغول مکیدن شد!  
اول دردم اومد و صورتم جمع شد ولی بعد عادی شد و سرمو تکیه دادم به  
سیاوش.

اروم گفت:

راستی نگفتی اسم بچه هامونو چی انتخاب کردی.  
همین الانشم دیره زود بگو باید برم ثبت احوال ها!

لبمو یه گاز کوچیک گرفتم و گفتم:

چرا اسم انتخاب نکردی بر اشون؟

سرمو بوسید و گفت:

نمیشد که نه ماه زحمتشون به دوش تو بود حالا تو بیهوشی تو من اسم انتخاب  
میکردم بر اشون؟!!

لبخندی زدم.

گفت:

خب؟

اسم دخترمونو چی بذاریم حالا؟!!



مکیدن هاش آروم شده بود و مشخص بود داره خوابش میبره.  
آروم گفتم:

یغما...

سیاوش زیرلب زمزمه کرد:

یغما...

یغما!...

قشنگه!

خوشحال شدم از اینکه خوشش اومد .  
بوسه ای رو سرم گذاشت و گفت:  
پسر مون چی؟؟

صورتمو برگردوندم سمتش و گفتم:  
سپنتا...

لباش نشست رولبام و فشاری به سینم آورد که آخی گفتم.  
سریع ازم جدا شدوگفت:

وای ببخشید دست خودم نیست حالم خوش نیست.

سری تکون دادم و برای عوض کردن حرف گفتم:  
خوابید؟

دستی به سرم کشید و گفت:  
او هوم...

بدش به من برم سپنتارو بیارم.

خوشحال از اینکه اسمهای انتخابیمو قبول کرده سینمو از دهن یغما بیرون کشیدم.

سیاوش ازم جدا شد.

منتظر نشسته بودم که سپنتارو بیاره.

تخت بالا پایین شد و سیاوش گفت:

عه چرا بیکار نشستی. اون یکی سینتو دربیار برا گل پسرم.

خندم گرفته بود. بچه پررو

بچه رو تو بغلم گذاشت سینمو گذاشت تو دهنش.

گریه اش ساکت شد و تند تند شروع کرد خوردن!

انگشت شصتمو کشیدم رو گونه ی کوچولوش که سرشو تکون داد و دوباره مشغول خوردن .

سیاوش کنارم دراز کشید و تکیه داد به تاج تخت و منو کشید رو کتفش و گفت:

اقلیما...

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:  
جانم؟

سیاوش دستشو رو بازوم میکشید گفت:  
گفتم قاتل بابات و اونی که بخودت زده رو گرفتن؟؟

سری تکون دادم و گفتم:  
مامورا تو بیمارستان یچیزایی گفتن ولی حواسم نبود اصلا متوجه حرفاشون  
نشدم.

سیاوش دست دیگشو آورد و چونمو گرفت وبا انگشت شصت دستی زیر لبم  
کشید و گفت:  
میدونی کیه؟؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و زیر لب نوچی کردم .  
از صداش میباید کلافه ست.  
نفسشو بیرون داد و گفت:  
سمیرا...

خشکم زد!

سمیرا؟؟؟!

یعنی اینقدر حیوون بود،؟!!

یاد حرفای مسعود افتادم که میگفت من به تو میرسم و شریکم به حقش!

منظورش از شریک سمیرا بود،!  
۸ ماه آواره ی اون مسعود عوضی و سمیرا بودم؟!!

لبمو به دندون گرفتم.  
سیاوش صورتمو به خودش چسبوند وگفت:  
گور بابای همشون .  
مهم اینه که الان دارمت !

تو دلم عروسی بود!  
دیگه حسم یطرفه نبود!  
دیگه تو راه عشق تنها نبودم!  
داشتن سیاوش از همه مال دنیا با ارزش تر بود.  
داشتن مردمقتدری که میشد بهش تکیه کرد!  
گور بابای گذشته ها!  
من حالا خوشبختم!  
کنار همسرم!  
کنار بچه هام!

سپنتا خوابش برده بود و دهنش هرزگاهی تکون میخورد.  
سیاوش بلند شد و بچه رو ازم گرفت.

دلم یه دوش درست حسابی میخواست نه چشم دیدنش داشتتم ن پای حموم رفتن!  
ولی بالاخره که باید میرفتم.

به این چشم ها هم باید عادت کنم دیگه منبعد زندگی به دیدم همینطور سیاه  
خواهد موند

لب گزیدم و گفتم:

سیاوش...

صداش از سمت چپ اتاق اومد.

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

یه حوله بهم میدی یه دوش بگیرم؟

رو تخت نشست و گفت:

تنها؟!!

تو دلم گفتم نه پس با خانواده محترم...

ولی بخودش چیزی نگفتم!

از جاش بلند شد و گفت:

وایسا لباس و حوله بردارم خودم کمکت میکنم.

خودمو کشیدم لب تخت و گفتم:

نیازی نیست خودم میتونم برم

دستمو گرفتم به میز کنار تخت بلند شم که یچیزی از روش افتاد زمین و صدای بدی داد.

سیاوش سریع اومد سمتم وگفت:

اینجوری میخوای خودت بری؟

چشم غره اش رو میتونستم حدس بزنم.

همراهش راهی شدم.

گفت:

وایسا اینجوری همیشه گچ پات خیس میشه یکم صبر کن.

دستمو گرفتم به دیوار و ایستادم

از صدای در کمد معلوم بود باز خم شده تو کمد و داره بهمش میریزه.

با صدای شق شق نایلونی نزدیکم شد وگفت:

خودشه پیداش کردم همونطوری وایسا الان حلش میکنم.

پاتو شل کن.

و پایی که تو گپ بود کشید. شل کردم و دستمو گذاشتم رو سرش.

فکر کنم گچ پامو با نایلون کادوپیچ کرد.

بلندشدوبا لحن ذوق زده ای گفت:

درستش کردم.

ریز ریز خندیدم و دست کشیدم رو زانوم.  
از اونجایی که گچ بود تو نایلون بود تا نوک انگشتای پام که حسشون میکردم.  
لبخندی زدم و گفتم:

مرسی. دیگه آب به گچ پام نمیخوره.  
دستمو گرفت و شیطون گفت:

خب خب حالا ببرم حمومت کنم.  
با خجالت راهی شدم ولی چاره ای نبود!  
اروم لباسامو از تنم درآورد و آبو باز کرد.  
خیلی خجالت میکشیدم خدایا علیم میکردی ولی کورم نمیکردی این چه بخت  
بدیه که من دارم آخه؟ بلا مونده سر من نیاد؟

سیاوش بازومو تکون داد و گفت:  
های کجایی؟

خندیدم  
لحنش متعجب شد و گفت:  
وا بچه تو؟

دستمو گذاشتم رو بخیه هام و باخنده گفتم:

به حالو...به حال وروز خودم

دوباره زدم زیر خنده.

سیاوش منگ پرسید:

کجاش خنده داره؟؟

سرمو تکون دادم وگفتم:

اونجاش که هرجوری فکر میکنم میبینم بازم بلایی نیست که سر من نیومده  
باشه

وبلند خندیدم.

سیاوش یکم مکث کرد و بعد یهو زد زیر خنده.

کمکم کرد بشینم تو وان .

باند پیشونیمو باز کرد و اروم اروم شروع کرد شستن موهام.

یاد اولین باری که موهام میشست افتادم.تا ۲۴ساعت سردرد داشتم .ولی الان!!

چنان با آرامش میشست دلم میخواست چرت بزنم.

تنمو کف زد و بدنمو اروم میمالید و میشست.

چشمامو بسته بودم و خوابیده بودم تو وان.

خم شد سمتم و گلومو بوسید و با لحن کشداری گفت:

دارم دیوونه میشم اقلیما!



چجوری دووم بیارم آخه!

میدونستم برایش سخته. ولی منم تحمل رابطه نداشتم!

تازه زایمان کردم خیر سرم!

دست کردم تو موهایش و آروم نوازش کردم.

پوف!

خدا صبرمون بده!

بعد یه دوش حسابی از حموم بیرون اومدیم.

منو پیچید لای حوله و کشید تو بغلش.

مات مونده بودم از کاراش!

واقعا تو حال خودش نبودا!

اروم گفتم:

نمیتونم سیاوش...

گوشمو بوسید و زمزمه کرد :

فقط یکم اقلیما. قول میدم پیشروی نکنم.

سرمو انداختم پایین.

بغلم کرد و برد رو تخت.

شروع کرد بوسیدن لبام.

مثل دیوونه هامیبوسید و مک میزد!

لباشو کشید رو گلوم و شروع کرد مک زدن.  
اونقدر محکم که ناخواسته آهی کشیدم!  
چنگ زد به بازو هام و جونی گفت.  
تا خواست بره سمت سینه هام صدای گریه ی سینتا بلند شد.

کلافه ازم دست کشید و غر زد:  
پدر سوخته الان چه وقت گریه کردن بود آخه؟

همینطور که غر میزد رفت اون ور اتاق سمت تخت بچه ها و بغلش کرد اومد  
سمتم.

به غر غرانش میخندیدم.  
به بچه ای که از خون خودش بودم حسودی میکرد!

کلافه زار زد:  
اقلیبیبیبیما... جیش کرده

منفجر شدم!  
چنان خندیدم که سیاوش رفت تو شوک!!!  
اشک از چشمام سرازیر شده بود .  
تقه ای به در خورد و باز شد.  
گوش سپردم به صدا.

سیانا نگران گفت:

چیشده؟!!

خندمو قورت دادم وگفتم:

به داد سیاوش برس سیانا.

صدای قدمهاش پیچید تو اتاق و بعد کلی خنده و مسخره کردن سیاوش کار بچه  
هارو راه انداخت و بیرون رفت.

روبه سیاوش گفتم:

بهتر نیست پرستار بگیریم برای بچه ها؟

اینجوری که همیشه تا کی سیانا میخواد کمک دستمون باشه؟

سیاوش کنارم افتاد رو تخت وگفت:

اره. فردا که سال تحویل و بعدشم چند روزی تعطیلات ولی ان شاءالله خودت  
عمل میکنی وایمیسی بالا سر بچه هامون .

کارمم زیاده کلانتری ام باید بریم.

اوف کار زیاده.

ولش کن بیا موهاتو خشک کنم.

لبخندی زدم وگفتم:

بیاف برام

+ها؟!!

لبخندی زدم و گفتم:  
ها نداره موهامو بباف.  
اینجوری اذیت میشم خودمم که نمیتونم بهشون برسم.

باشه ای گفت و مشغول شد.

باورم نمیشد فردا سال تحویله  
چقدر زود عمرمون میگذره.  
روبه سیاوش گفتم:  
بریم بیرون؟ کیک زدم توخونه.

دست کشید رو موهام و گفت:

کجا؟!!

لب گزیدم و گفتم:

هوا بهاریه بریم تو باغ بچرخیم؟

تک خنده ای کرد و گفت :

حالا چند ساعتی مونده تا بهار.

لوسی نثارش کردم که از جا بلند شد و گفت:

پاشو لباس تنت کنم بریم.

هیییییین!

من تا الان با حوله بودم؟!  
این بدبخت خیلی حالش خوشه!  
منم با حوله کوتاه خوابیدم جلوش!  
با خجالت پاشدم و لباس تنم کرد.  
دستاش میرسید به بدنم به زور جدا میکرد.  
دستی لای پام کشیدوگفت:  
آخ...وای اقلیما داری چیکارم میکنی آخه؟

آب دهنمو به زور قورت دادم وگفتم:  
بریم بیرون بهتره هوا بهت میخوره.

پوفی کرد و ازم جدا شد.  
از اتاق بیرون اومدیم و بچه هارو سپرد به سیانا.  
به مکافات رفتیم پایین و قدم زنان و لنگ لنگ تا پیش تاب رفتیم و روش  
نشستم.  
دستی به پام کشیدم وگفتم:

مریم باید شش ماهش باشه الان نه؟

هومی کردوگفت:  
ازکجا فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم :

از شکمش.

بغل کردیم همو فکر کردم ۶ ماهش باشه.

هرچند من شکمم بزرگتر بود.

جلوپام نشست و دستاشو گذاشت رو رونام وگفت:

خیلی اذیت شدی تو بارداریت؟

سری تکون دادم وگفتم:

یه قلش سخته چه برسه به دوتا وروجک!

رو پام نقاشی فرضی کشید وگفت:

مریم که خیلی حساسه. هی حالش بهم میخورد خیلی ام دلش خوراکی میخواد.

خندیدم وگفتم:

ویار نداشتم...

یعنی داشتم. ولی نه به خوراکی.

دستش از حرکت ایستاد وگفت:

پس به چی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

بوی عطر تو! بوی یسری چیزای دیگه.

خندید و گفت:

پس شیشه عطر مو تو بردی؟!!

لیام گل انداخت و سر تکون دا م.

اروم گفت:

فدای سرت

بعد تصادف که فهمیدم باردار بودی کلی غصه خوردم.

حال مریمو میدیدم میفهمیدم چقدر سخت بوده برات .

اون که مدام پیمان پیششه.

بهش میرسه.

یریز حواسش به اونه.

ولی تو!...

کی بهت میرسید،!؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

خیلی قلبم به درد میومد وقتی میپرسیدن شوهرم کجاست... یا چرا باهام نیومده  
پیش دکتر.

نگاه خیالیم بهم عوض میشد و فکرای ناجور میکردن درموردم...

ولی گذشت دیگه فدای سر تو و بچه هام.

الان کنار همیم همین کافیه

سیاوش دستمو بوسید و گفت:

الان تنها دغدغه ام چشماته.

اونم که درست بشه یه زندگی برات میسازم همه حسرتشو بخورن.

لبخند زدم و گفتم:

فکرشو میکردی یروز این حرفارو به کنیزی که پول دادی بابتش بزنی؟!!

دستامو گرفت تو دستای مردونه اش و گفت:

من دخترای زیادی تو زندگیم بودن.

ولی هیشکی مثل تو نبود!

تو فقط یکی هستی از خودت و بس.

خندیدم.

قند تو دلم اب شد.

دستاشو اوردم بالا و لبامو گذاشتم رو دستاش و بوسیدم

گفت:

بریم تو؟ تازه از حموم در اومدم سرمامیخوری

خندیدم و گفتم:

اره همینو کم دارم فقط.

از رو تاب بلند شدم و انگشتامو فرو کردم لای انگشتای سیاوش.

مکث کرد و بعد فشار خفیفی آورد



دنبالش راه افتادم.

پام گیر کرد به شاخ و برگای رو زمین و کم مونده بود بیفتم که تو سینه ی گرم  
سیاوش فرو رفتم.

بوسه ای رو موهام گذاشت و گفت:

چیزیت که نشد؟

عطر تتشو با ولع بو کشیدم و گفتم:

نه خوبم

مرسی

نفس های داغشو رو صورتم حس میکردم.

اونقدر نزدیک بود که پوستم میسوخت.

بی اراده منم صورتمو جلو بردم که همو ببوسیم ولی صدای سیانا مانع شد و  
سریع فاصله گرفتم.

سیاوش زیرلب خرمگسی زمزمه کرد و داد زد:

از دست تو و اون شوهرت ما آرامش نداریم!؟

لپام گر گرفت و سرمو انداختم پایین. سیانا قهقهه زد و گفت:

حقتونه بچه ها دارن اینجا سر منو میخورن نمیدونم کدومو ساکت کنم اونوقت  
شما و ایسادیین وسط باغ صفا!؟

صداش از پنجره ی اتاق ما میومد. دست سیاوش از حرص پشت کمرم مشت  
شد و ریزریز خندیدم.

بدجور تو کف بود هر دفعه ام یه اتفاقی میفتاد!  
سیاوش زهرماری نثار سیانا کرد و راه افتادیم.  
از پله ها نداشت بالا برم و خودش بغلم کرد تا در اتاقمون.  
آنچنان سنگین نبودم ولی این گچ پام دوبرابر من وزن داشت طفلی سیاوش  
نابود همیشه هربار بغلم میکنه.

صدای گریه ی یغما کل اتاقو برداشته بود!  
از در تو رفتم و به کمک سیانا و سیاوش نشستم رو تخت و بچه رو بغل کردم.  
سیانا از اتاق بیرون رفت و سیاوش کمکم کرد بهش شیر بدم.

هرباری که مک میزد تو بدنم ضعف میفتاد. از خوشی رو پا بند نبودم.  
بچه داشتن بزرگترین نعمته واسه یه زن!  
روبه سیاوش گفتم:  
میگم سیاوش...

خودشو انداخت کنارم رو تخت وگفت:  
جونم؟

لبمو با زبون تر کردم وگفتم:  
بچه ها شبیه کی ان؟

صورتشو تکیه داد به بازوم وگفت:  
بذار نگاش کنم بگم...

یغما... شبیه منه لپشم چال داره.

زدم زیر خنده.

سقلمه ای به پهلوم زد که اخم دراومد از درد جای بخیه هام!

سریع دوزاریش افتاد و کلی بیخشید بیخشید کرد.

گفتم :

خب؟ فقط چال لب؟؟

+ اووووووممم... پوستش سفیده. چشمام که باز میکنه بین قهوه ای عسلیه که میگن بزرگتر میشه رنگش عوض میشه.

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و شروع کردم جویدن پوستش و تصور چهره ی بچم!

هیچوقت نمیتونم ببینمش تصور که میتونم بکنم!

لبمو ول کردم و گفتم:

موهانش چی؟ چه رنگیه؟ اصلا موداره؟

سیاوش خندید و گفت: اووووف! موهانش مثل تو عه. مشکى. نترس کچل نیست بمونه رو دستمون

و زد زیر خنده. منم خندم گرفت و گفتم:

نخیر... من دخترمو شوهر نمیدم باید درس بخونه و خانم دکتر بشه...

سیاوش صورتشو عین گربه مالید به بازوم وگفت:  
الان سپنتا قهر میکنه ها تحویلش نمیگیری...

سینمو از دهن یغما که خوابش برده بود بیرون کشیدم وگفتم:  
اونم بگو دیگه بیارش شیر بدم.

یغمارو گذاشت تو تختش و سپنتا رو داد بغلم.  
خوشبختانه آروم بود و عین یغما گریه نمیکرد!!  
دستی به لپش کشیدم وگفتم:  
تپل تر از یغماست نه؟؟؟

سیاوش خوابید کنارم وگفت:  
او هوم. یغما جوجه س دخترم. خخ

دستی به سرش کشیدم و عین سکنه ایا گفتم:  
سیاوش موهاشو زدی؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند خندید وگفت:  
نه تل زدم دخلم یاد بگیره.

بیشور ترسیدم خب. خیلی دوست داشتم موهای بلندشو!  
سپنتا مشغول خوردن بود که گفتم:  
سپنتا شبیه کیه??

خم شد رو صورتش وگفت:

شبيه تو!

لبای قلوه ای و چشمای درشت یسره ام چشماش بازه اینور اونورو نگاه میکنه.

دلم ضعف رفت! کاش میتونستم صورت ماهه دوقلو هامو ببینم.

لبمو گاز گرفتم وگفتم:

خدارو شکر...

سیاوش متعجب پرسید:

بابته؟؟؟!

دستی به سر سپنتا کشیدم وگفتم:

بابت اینکه دوقلو هام سالمن. دکتر بهم گفت که بعد تصادف دیگه نمیتونم بچه دار بشم.

سیاوش با بافت مو هام بازی میکرد گفت:

اوهوم...

فدای سرت مهم اینه که خودت هستی. دوقلو هام که داریم بستمونه.

لبخند زدم و سپنتارو تگون دادم.

خوابش که برد گذاشتیمش سر جاش

سیاوش دستاشو از پشت دور شکم حلقه کرد و صورتشو گذاشت رو گردنم  
وگفت:

من گشمنه... تو چی؟؟

هنگیده سر تکون دادم.

با لباش گلوم گرفت و مکید وگفت:

پس منم عین بچه ها سیر کن و بخوابون.

وایییی بیحیا بودی بدتر شدیا.

تو بغلش چرخیدم و برگشتم سمتش.

لباسمو از تنم دراوردم و خوابوندم رو تخت.

چنان به سینه هام چنگ میزد که اشکم درمیومد!!

ولی نمیتونستم چیزی بگم خودمم داشتم لذت میبردم

دستی لای پام کشید وگفت:

میتونی تحمل کنی؟

لبمو دندون گرفتم وگفتم:

نمیدونم...

سیاوش گلومو بوسید و عقب رفت:

مرسی گلم.

لبخند بیجونی زدم. ملافه رو روم کشید و گفت:  
کمرت درد میکنه؟؟

سرمو خم کردم و اروم گفتم:  
یکم...

دستی به گونم کشید و گفت:  
ببخشید... کم طاقتی من باعث شد.

لپمو بوسید و گفت:  
الان برات قرص میارم بعد دوش بگیریم

با اینکه بارها رابطه داشتیم و من حالا یه مادر بودم ولی نمیتونستم خجالتو از  
خودم دور کنم.

به کمک سیاوش قرصو خوردم و راهی حموم شدیم.

هنوز موهام خشک نشده بودا دوباره از اول...

یه دوش گرفتیم و اومدیم بیرون.

سیاوش گفته بود غدامونو تو اتاقمون میخوریم و خدمه همینکارو میکردن.

طفلی سیاوش قاشق قاشق غدامو دهنم میداشت و غذای خودش سرد میشد.

قاشقو ازش گرفتم و گفتم:

خودم میخورم سیاوش. باید عادت کنم. غذاتو بخور سرد میشه.

سیاوش قاشقو از دستم کشید و گفت:

لازم نکرده چشمم کور دندم نرم جورشو میکشم کم انیتت نکردم که...

دستمو دراز کردم و صورتشو پیدا کردم.

رو گوشو نوازش کردم و گفتم:

سیاوش. تو گذشته هرچی که بوده من فراموش کردم دوسدارم توام فراموش کنی.

چیزی که گذشته چه خوب و چه بد همیشه پاکش کرد فقط میتونیم فراموش کنیم و با ارامش به بقیه زندگیمون برسیم... باشه عزیزم؟؟

کف دستمو بوسید و گفت:

به یه شرط؟

گفتم:

چه شرطی؟؟

دستمو گرفت تو دستش و گفت:

بذاری تا خوب شدنت خودم قاشق قاشق غذا بدم بهت.

با خنده گفت:

من قبل دوقلوها یه دختر کوچولو داشتمایادت رفته!

خندیدم.



لحنش جدی شد و گفت:

میگم اقلیما؟

+جان؟

\_ خجالت نمیکشی از اینکه بگی من شوهرتم؟

ابروهامو کشیدم تو هم وگفتم:

چه خجالتی؟ برای چی؟

من و من کرد وگفت:

خب من ۱۶ سال ازت بزرگترم!

کلافه گفتم:

که چی؟

به بقیه چه مربوطه؟ من تورو همینطوری خواستم از همون اولش که تو حسی نداشتی بهم.

سینی غذا رو کنار گذاشت و منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید.

با شوخی گفتم:

ولی تو از این به بعد خجالت میکشی...

نفساش خورد تو صورتم وپرسید:  
واسه چی؟

با انگشتم بازی کردم وگفتم:  
واسه اینکه یه زن کور داری...

منو فشار داد به خودش و گفت:  
نخیر..چرت نگو.تو عمل میکنی چشمتام خوب میشه نشه ام باز عشق منی  
خجالتی در کار نیست!

تو دلم قند میساییدن  
دستامو حلقه کردم دور کمرش و تو بغلش فرو رفتم.

با گرمای لبای سیاوش رو چشمام بیدار شدم .  
خندید وگفت:

پاشو خانم چیزی نمونده به سال نو ها...پاشو ببین بچه ها گشنشونه.

سیانا یه هفت سین چیده از اینجا تا وردآورد ستاره ام یهو میدوه توش همه  
چیشو بهم میریزه باید بریم پایین تا بفهمی چه خبره.

خندیدم و از جام پاشدم

به کمک سیاوش صورتمو شستم و رفتیم پایین.  
سال تحویل تقریبا ساعت دو بعدازظهر بود .  
سیاوش بچه هارو سپرده بود به زیبا و ساناز گفته بود دست به سیاه و سفید  
نزنن فقط مواظب بچه ها باشن.

شده بودن پرستار بچه.

منم هرزگاهی بغلشون میکردم اونم به کمک سیاوش!  
خداروشکر همه چی خوب گذشت.  
نشستیم سر سفره و گوش سپردم به تلویزیون...

دعای تحویل سال خونده میشد

تو دلم آرزو میکردم برای خوشبختی همه

خودموسیاوش

سلامتی بچه هام

سالم به دنیا اومدن بچه ی مریم

سلامتی خانم بزرگ

خوشی پایدار سیانا و برسام

به هم رسیدن زیبا و پژمان و

سامی و ساناز...

صدای توپ و انفجار و آغاز سال نو!

۱۳۹۶ شمسی...

همه به هم تبریک میگفتن و روبوسی میکردن.  
دستای سیاوش قاب شد دور صورتم و پیشونیم از حرارت لباس گرم شد.

اروم بوسیدوگفت:  
سال نو مبارک عروسک من

لبخند شرمگینی زدم و منم سال نورو تبریک گفتم.  
با خانم بزرگ و بقیه ام روبوسی کردم.

نوبت به عیدیا رسید

خانم بزرگ عادت داشت پول لای قران بذاره.  
پارسال دیده بودم

از همون قران به هممون عیدی داد.

بعدشم سیاوش که از همه بزرگتر بود.

بانق نق بچه ها برگشتیم تو اتاق و مشغول شیر دادن بهشون شدم

سیاوش خوابیده بود رو پام و دست آزادمو کرده بودم تو موهای لختش و  
نوازش میکردم و هرزگاهی حرف میزدیم.

گفتم:

سیاوش کی وقت دکتر گرفتی برا عمل من؟

جواب نداد! البمو تر کردم و گفتم:

سیاوش؟

جواب نداد. دستمو کشیدم رو صورتش و چشماش.

بسته بود.

عزیز دلم!

خوابش برده .

همونجوری سپنتا ام تو بغلم خواب بود.

تکیه دادم و چشمامو گذاشتم رو هم... .

چندروزی از سال نو میگذشت.

یسری از آشناهای سیاوش اینا میومدن و میرفتن .

به کمک زیبا داشتم به یغما شیر میدادم که در اتاق باز شد.

گوش سپردم

سیاوش گفت:

اقلیما از کلانتری زنگ زدن باید بریم واسه تکمیل پرونده.

لبمو تر کردم و گفتم:

الان؟ ساعت چنده؟

کنارم نشست و گفت:

ساعت ده.

زود شیرشو بده بلند شو

از کنار تخت بلند شدوگفت:

به آیدا بگید بیاد بالا کمک خانم خودتونم حواستون به بچه ها باشه تا برگردیم.

زیبا چشمی زمزمه کرد و بیرون رفت  
سپنتا بغل ساناز خواب بود.  
یغمارو خوابوندم رو تخت خودمون و بلند شدم.

ایدا رسید و کمک کرد لباس بپوشم.  
با سیاوش راهی شدیم.  
کمکم کرد تو ماشین بشینم وگفت:  
تصمیمت چیه اقلیما؟؟

متفکر گفتم:

در چه موردی؟!!

ماشینو روشن کرد و کمر بندمو بست وگفت:  
در رابطه با رضایت دادن به سمیرا.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

نمیدونم. دوسدارم حرف بزnm باهاش.

سیاوشم او هومی کرد و دیگه حرفی نزد تا رسیدن به کلانتری.

پارک کرد و پیاده شد کمکم کرد پیاده شم.

دست و کمرمو گرفته بود و موقعیتم مدام زیر گوشم زمزمه میکرد.

پله س.

گوده

لیزه.

صافه.

جوبه.

رفتیم بالا و تو اتاق سروانی که پرونده ما زیر دستش بود

سیاوش گفت که میخوایم باهات حرف بزنیم.

بردنمون یه اتاق دیگه و منتظر شدیم.

سیاوش دستمو گرفته بود و نوازش میکرد منم کلافه بودم و استرس داشتم .

در اتاق باز شد و صندلی کشیده شد و یکی خودشو کوبید رو صندلی.

صداش پیچید تو سرم:

هه! همون موقع ها که زیر دست این آقا کتک میخوردی و زنده میموندی فهمیده

بودم سگ جونی ولی نه دیگه اینهمه ...

لبخند آرومی زدم و گفتم:

او هوم.

دشمن شاد کن نیستم بمیرم دیگه به احمقی خودت ببخش.

حرفی دستاشو کوبید رو میز و گفت:

که چی؟ اومدی به رخ بکشی زنده ای؟

مطمئن باش پامو از اینجا بذارم بیرون یجوری میکشمت که جنازتم پیدا نکنن.

سیاوش حمله ور شد سمتش.

دستامو گرفتم به بازو و سینه اش و گفتم:

اروم باش

غرید:

گوه اضافی میخوره بذار همینجا سگای دوروبرشو به عزاش بشونم.

زمزمه کردم سیاوش...

اروم نشست سر جاش.

لبخندی زدم و گفتم:

خوبه! حسودیم میشه!!

سمیرا با طعنه گفت:

به چی اونوقت؟

پوزخندمو پررنگ تر کردم و گفتم:

به اعتماد به نفس و امیدت.

کلافه گفت:

درچه موردی میحرفی عین آدم بگو مام بفهمیم کور شدی لال که نشدی

لبمو تر کردم و با لبخند مهربونی گفتم :

به اینکه من از خون بابام و نور چشمم میگذرم و رضایت میدم و تومیای  
بیرون و راست راست تو شهر میچرخی و بعدشم دوباره میای سراغم و ته  
داستانم تو منو میکشی و خلاص!

فکر کردی فیلم ایرانیه یا رمان؟



اینقدر احمق فرض کردی منو؟

دست سیاوش به وضوح و ا رفت . احتمالا چشمش چهارتا شده

سمیرا مغرورانه گفت:

کار دیگه ای نمیتونی بکنی...

دستامو رو میز قفل کردم به هم وگفتم:

شاید تا قبل اینکه باهات حرف بزنم نظرم چیز دیگه ای بود. ولی حالا دیدم که توبه ی گرگ مرگه برای خودم دردسر درست نمیکنم.

از جام پاشدم و روبه سیاوش گفتم:

بریم.

از جاش بلند شد و دستمو گرفت و از اتاق زدیم بیرون. رفتیم تو اتاق سروانه و خیلی قاطع گفتم:

از خون بابام نمیگذرم.

از قصاص چشمایی که دیگه نوری نداره نمیگذرم.

نه از مسعود میگذرم

نه از سمیرا.

سروان گفت:

بله این حق قانونی شماست. مسعود همچنان متواریه اما بچه ها به یه سر نخایی رسیدن به زودی دستگیر میشه.

از کلانتری زدیم بیرون.  
توماشین که نشستیم سیاوش گفت:  
تصمیم بجایی بود.

سعی کردم کمر بندمو ببندم وگفتم:  
قبل اینکه باهاش حرف بزنم تصمیم چیز دیگه ای بود. ولی وقتی دیدم نه تنها  
پشیمون نیست بلکه تهدیدم میکنه ترجیح دادم از سر راه زندگیم برش دارم.

زندگیم سریال نیست که فردا بیاد بیرون هزار جور دردسر براخودمو تو و بچه  
هامون درست کنه.

سیاوش ماشینو راه انداخت وگفت:  
چه دردسری؟؟

و کمک کرد کمر بندو ببندم .  
سری تکون دادم وگفتم:  
عین فلان فیلم و سریال زهر به خورد خودم بده یا بجون بچه هام و تو بیفته.  
فعلا این بهترین تصمیمیه که میشد گرفت.

چیزی نگفت.  
متفکر گفتم;  
چیشده؟؟ ناراحتی؟؟

اروم گفت:

نه ناراحت نیستم. دارم به حرفات فکر میکنم. سمیرا واقعا یه همچین آدمیه.  
به ریسکش نمی ارزه. ولی دوسندارم در مورد چشمات اینقدر نا امید باشی  
اقلیما.

لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین.

واقعا نا امید بودم

سیاوش اروم گفت:

من پرونده واسه بهترین پزشکا میل کردم.

همه نظرشون مثبت بوده به عمل. درسته اجبارت کردم ولی دوسندارم نا امید  
باشی یا بترسی...

اشکم چکید رو گونم وگفتم:

دست خودم نیست سیاوش.

نمیتونم الکی خوشبین باشم.

ماشینو پارک کرد و دستی به گونه ی خیسم کشید وگفت:

بخاطر من ...

نه اصلا بخاطر بچه هامون.

سعی کن با فکر راحت و دل قرص بری تو اتاق عمل.

خیلی تاثیر داره عزیزدم.

لبخندی به روش زدم. گونمو بوسید و گفت:

قربونت برم حالا بریم این گچ پاتو بازکنیم که دیگه ادیتت نکنه خانم خانما.

خداییش خوشحال شدم!

دیگه این گچ سنگین مزخرف اعصابمو خرد کرده بود.

ماشین راه افتاد ومنم غرق شدم تو حرفای سیاوش. خیالمو راحت تر کرده بود.

دکتر گچ پامو باز کرد و گفت:

خیلی بهش فشار نیار. هنوزم نیاز به مراقبت داره.

یکم تکونش دادم که آخم دراومد. بدجوری درد میکرد ازبس تو گچ مونده

نمیتونم تکونش بدم.

یکم نسخه پیچید و سفارشمو به سیاوش کرد.

وقتی گفت تو رابطه حواستون باشه با پاش خشن برخورد نکنید آب شدم از خجالت.

برگشتیم خونه.

کلی سوال جواب کردن که چیشده وچی خواستم واسه سمیرا.

با اینکه از ته دل راضی نبودم ولی تمایلی هم به زندگی پراز ترس و نگرانی نداشتم.

همون بهتر که بمونه اون تو.

یه دادگاه دیگه قرار بود تشکیل بشه تا حکم نهایی رو قاضی اعلام کنه.

یغمارو بغل گرفته بودم و نشسته بودم روتخت .

چشمامو بسته بودم و منظره ی بیرونو واسه خودم تصور میکردم.

مسلمای درختای باغ حالا با شکوفه های ریز خوشگل تر شده بودن.

صدای سیاوش که از حموم اومده بود بیرون منو از افکارم بیرون کشید.  
+به چی فکر میکنی؟

دستی به بدن کوچولوی یغما کشیدم وگفتم;  
به اینکه امیدی هست من بتونم دوباره نورچشمامو بدست بیارم یا نه.  
دوسدارم بچه هامونو ببینم.

تخت بالا پایین شد و سیاوش گفت:  
مطمئن باش و توکل کن به خدا. درست میشه.  
توام بچه های خوشگلمونو میبینی و مثل همه ی مامانای دیگه بزرگشون  
میکنی.

از تصورش لبخندی زدم. خداکنه همینطوری بشه...  
میترسیدم تو حسرت دیدن بچه هام بمیرم!  
ولی من واقعا مادر لایقی میشدم؟  
میتونستم اونجور که باید بچه هامو بار بیارم؟  
چجوری میتونستم مراقب دخترم باشم؟  
دست کوچولوی یغما رو لمس کردم و فکر کردم به آیندش...  
#شین\_علیزاده  
"دخترم...  
امروز بر اے تو مینویسم...

سالها بعد اگر قد کشیده و خانم شده...

دل میخواستور از همه بپسرها محله و مدرسه و دانشگاه و فامیل دور کنم!...

دل میخواستور نگذارم از حیاط خانه بیرون بروم!...

دل میخواستور نگ آفتاب را فقط در حیاط خانه ام ببینم!...

دخترم!...

میدانم از من! از مادرت متنفر میشویم! و مرا بدترین مادر دنیا میدانم!...!!!

میدانم... خوب میدانم!...

اما دختر کم!...!!!

اگر بدانی چه بر سر مادرت آمد!

چگونه دلش شکست و آرزوهایش تباہ شد! از مادر گله نمیکنی!...

دخترم!...

وقتی سن و سالت درگیر احساس شود دیگر منطق نمیشناسی!

عاشق میشویم!...!!!

دخترم!...

عاشقے درد دارد!....

این روزها که مینویسم هنوز دختر کے ہستم پر از آرزوہائے تباہ شدہ و دلے

شکستہ!...

دختر کے کہ روزے زن میشود! مادر میشود!...

آہ! بمیرد مادر و درد آن روزہایت را نبیند..."

اشکی کہ رو گونم چکید با انگشت گرم سیاوش پاک شد و لباش نشست رو

پیشونیم.

+نگران ہیچی نباش خانمی

همه چی درست میشه.

لبخندی زدم و به انتظار چند روز بعد که وقت عمل داشتیم نشستم.

دستام میلرزید و دلم نمیخواست از بچه ها جدا بشم. ولی جلوی سیاوشم توان  
مقابله ای نبود!

باید تابع میبودم.

اروم بازو شو گرفتم و بهش نزدیک شدم.

لباشو رو گوشم گذاشت و گفت:

بریم؟؟

من و منی کردم و گفتم:

اوووم...نمیشه...نمیشه یه روز دیگه بریم؟ امروز آمادگیشو ندارم.

منو تو بغل گرمش کشید و گفت:

خانم

عزیز دلم

چند روزه هی اینور بدو اونور بدو دکتر پیدا کن آزمایش بده برو بیا که امروز  
بتونی عمل بشی. بعد الان میگی یروز دیگه؟

راست میگفت.

طفلی کلی زحمت میکشید. هزار جور طرفند اومده بود و پول تو حلق دکتر  
ریخته بود تا از مسافرت تشریف بیاره به مریضاش برسه...

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و راهی شدم.  
کنار هم قدم برمیداشتیم.

خانم بزرگ کلی از زیر قرآن ردم کرد و دعا کرد ولی سیاوش اجازه نمیداد  
هیچ کدومشون همراهمون بیان.

قرار بود دوتایی بریم و بقیه تو خونه منتظر نتیجه باشن.

از همین الان دلم برای بچه هام ضعف میرفت سیاوشم بدجنسی کرد حتی  
نذاشت خدمه بچه هامو بیارن پایین و همون بالا باهاشون خداحافظی کردم.  
نشستیم تو ماشین و راه افتاد.

از همون اولش مدام حرف میزد

حرفای امیدوار کننده!

ولی من فکرم جای دیگه درگیر بود!

اگه درست نشه چی؟

یعنی تا عمر دارم نمیتونم بچه هامو ببینم؟

خودم مراقبشون باشم بی کمک خدمه و سیاوش؟

باید وبالشون باشم تا روز مرگم؟

سیاوش تا چند سال با زن کورش مٹ حالا برخوردار میگرد؟

پسال؟

پنج سال؟

بالاخره که چی؟

کجا ازم خسته میشد؟

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین.



دل فشرده شد از اینکه خوب نشم و سیاوشم ازم خسته بشه!  
کاش اینجوری نشه!

با انگشتم بازی میکردم و تو دل میگفتم خدایا تو که همیشه بزرگی کردی  
در حقم منو از اون خونه و زندگی رسوندی به اینجا کنار سیاوش.  
خوشبختم کردی یه همسر خوب دوتا بچه ی سالم...

پس نذار حسرت به دل دیدنشون بمونم.

نفسمو بیرون دادم و زمزمه کردم :

راضی ام به رضای تو...

بازوم که محکم تکون خورد سرمو بالا بردم و گوش تیز کردم.

سیاوش:

خانووووم!

هیچ معلومه حواست کجاست!؟

خون به صورتم دوید و لبمو با خجالت گاز گرفتم.

اصلا به حرفاش گوش نکرده بودم خجالتم داشت دیگه!

خنده ای کرد و گفت:

الهی فدای اون لپات بشم که همیشه گل گلیه. حالا بیا پایین بریم دیر شد!

اروم پیاده شدم و سیاوش در ماشینو قفل کرد.

وارد بیمارستان که شدیم همه ی کارارو پرستارا انجام دادن.

یساعت دیگه عمل داشتم.

خدایا به امید تو...

داروی بیهوشی کم کم داشت کار خودشو میکرد و داشتم از خودم بیخود میشدم.

سیاوش سرشو چسبوند به سرم و لباسو گذاشت رو گوشم وزمزمه کرد:

خیلی بیتابتم.

زودبیاها...

پلکام روهم افتاد و تو عالم بی خبری فرو رفتم...

جلوی در اتاق مدام راه میرفتم. تو دلم رخت میشستن. نگرانش بودم خدایا کمکم کن.

پنج ساعت بود که عمل شروع شده بود

اینقدر از خونه زنگ میزدن که مجبور شدم گوشیمو خاموش کنم.

خودم به اندازه کافی استرس داشتم دیگه این زنگا چیه.

حالا خوبه گفتم زنگ نزنیا.

نشستم رو صندلی و سرمو گرفتم تو دستام

چشامو بستم

چهره ی اون روزش جلوی در خونشون اومد جلو چشمم.

چقدر به نظرم عجیب و غریب میومد!

چقدر خوشگل بود!

حتی با اون کبودی پای چشمش.

وقتی به گذشته برمیگردم و سرگذشتشو مرور میکنم خجالت میکشم از خودم.

از بلاهایی که سرش آوردم.

چقدر گذشته ی این دختر بچه پر ماجرا بود!

یادم باشه روزای قبل آشناییمونم ازش بپرسم.

مطمئنم اونموقع هم کم سختی نکشیده.

با یاد اوری شب ازدواجمون تنم مور مور شد.

باهیچکس همچین لذتی رو تجربه نکرده بودم! حتی آتریس!

خیلی وقت بود رابطه نداشتیم و به سختی تحمل میکردم .

تحمل میکردم تا خوب شدنش.

تا برگشتن نور چشماش.

تارسیدن به یه رابطه دونفره عاشقانه.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم.

اخه الان وقت فکر کردن به این حرفاس!؟

اه.

داشتم با خودم کلنچار میرفتم که دکتر از اتاق بیرون اومد.

هول از جام پاشدم و رفتم سمتش. زبونم نمیگرفت حرف بزنم فقط نگاش

میکردم.

ماسکش رو پایین داد وگفت:

نگران نباشید عمل خوب پیش رفت باید منتظر نتیجه و بهوش اومدنشون باشیم.

نفسمو پر صدا دادم بیرون و تشکر امیز دکتر و نگاه کردم  
ازم دور شد. برگشتم و رو صندلیم نشستم.  
حالم اصلا خوش نبود سر درد هم اضافه شده بود بهش .  
یکی دو ساعت منتظر شدم خبری نشد.  
گوشیمو روشن کردم و به برسام خبر دادم بیاد پیشم.  
نیم ساعته خودشو رسوند و برام غذا گرفته بود.  
چند قاشقی خوردم متفکر نگاهم کرد و گفت:  
کی بهوش میاد؟

سری تکون دادم و گفتم:

معلوم نیس. ولی اگه دیر بشه جای نگرانی داره.

داشتم الکی دلخوش میکردمشا! خودم از نگرانی با چنگال داشتم برنج میخوردم.  
کلافه غذارو کردم تو نایلون و گفتم:  
بچه هام چطورن؟

لبخندی زد و گفت:

گریه ی عمشونو درآورده بودن. خیلی شرن! قشنگ معلومه به کی رفتن.

چپ چپ نگاهش کردم:

نکنه من شرم؟؟

لباشو فشار داد رو هم که خندشو قورت بده وگفت:  
نه بابا اختیار داری تو و این حرفا؟!  
تو مهربونی پاره ی جونی...

زرتی زدم زیر خنده. این برسام درست بشو نیست دلک به دنیا اومده دلک  
خواهد مرد.

با کف دست زد پشت گردنم وگفت:

میخندی بزمجه؟!!

پس — داعش از تو هاپو میترسه حمله نمیکنه اونوقت با اعتماد به نفس  
میگی نکنه من شرم؟!!

بابا روتو برم!

لبمو گاز گرفتم و مظلوم نگاش کردم.

صورتشو آورد جلو و کش دار گفت:

جووووون...

با کف دست زدم تو صورتش و هلش دادم:

خاک بر سرت برسام بی عار گمشو

زد زیر خنده زمزمه کردم:

بیشعوری دیگه...

دوباره رفتم تو فکر اقلیما.

اگه بهوش نیاد چی؟

بیهوشی خطرناک تر از عمل بود و ریسکش بالا!

خریت کردم

نباید راضی میشدم یا مجبورش میکردم

نفسمو کلافه بیرون دادم.

برسام دستشو گذاشت رو شونم وگفت؛

نگران چی هستی پسر؟

روزای بدتر از اینو شماها گذروندین.

اینم میگذره نترس. اون دختر قوی ایه.

زیر لب گفتم:

امیدوارم.

دستی تو موهام کشید و بهم ریختشون و از جاش پاشد.

من باید برم به قرارا برسم گوشیتو روشن بذار

خبری شد هم حتما زنگ بزن .

سری تکون داد و غذاهارو جمع کرد و زد بیرون.

اقلیما هنوز بیهوش بود ولی منتقلش کردن یجای دیگه .

چشماشو بسته بودن .نشستم لب تختش و دست کوچولوشو گرفتم تو دستم و

اروم اروم نوازش کردم.

خانم کوچولوی من.

بیدار شو.

میدونم بیمارستان دوست نداری.  
بیدار که بشی زود میبرمت خونه .  
دستی به سینه اش کشیدم .  
حالم بدجوری داغون بود.  
کلافه سرمو گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم.  
یکم بخوابم شاید این حال و روز از سرم پرید.  
پلکامو بستم و سه شماره خوابم برد...

با حس تکون خوردن چیزی تو دستم سریع چشمامو باز کردم و بلند شدم که  
درد عمیقی تو گردنم پیچید .  
کل تنم خشک شده بود.  
نگاه به انگشت کوچیک اقلیما تو دستم کردم که تکونش داده بود.  
لباشو جمع کرد و اروم نالید:  
سیاوش...

لبخند گشادی زدم و دردم یادم رفت.  
+جووووونه دله سیاوش بیدار شدی نفسم؟

صورتش یکم جمع شد دستشو برد رو چشماش و نگران گفت:  
چشمامو چرا بستن؟

دستشو پایین آوردم و گفتم:

نگران نشو خانم بوقتش بازش میکنن. بذار بگم دکترت بیادبینه بهوش اومدی

مطیعانه سر تکون داد. لبخندی زدم و رفتم دکترو صدا زدم.

علائمشو چک کرد وگفت:

فردا صبح مرخص میشه تا فردا اینجا باشه بهتره

واز اتاق بیرون رفت.

یکم من و من کردم و گفتم:

میشه بخوابم رو تخت کنارت؟

هنگ کرد. اگه چشماش باز بود حالمو میدید حتما خندشم میگرفت.

لبشو گاز گرفت و باخجالت گفت:

کسی نیاد؟

دستشو گرفتم وگفتم:

نمیاد. پیام؟

یکم خودشو جمع کرد و کنار کشید وگفت:

بیا

جیبامو خالی کردم رو میز و رفتم رو تخت .

محکم کشیدمش تو بغلم. حالم خیلی بد بود. از اقلیمام که همیشه گذشت!

یواش یواش دستم رو تنش به حرکت در اومد که بدنش تکون خورد و فهمیدم

مور مور میشه.



نالیدم :

حالم خیلی بده ارومم کن

بدنش داغ شد و گفت:

دوربین نداره اتاق؟ زشته سیاوش همیشه اینجا.

کنج اتاقو نگاه کردم

دوربین داشت.

نفسم تند شده بود.

زمزمه کردم:

ملافه رو میکشم رومون.

چیزی نگفت ملافه رو با پام اوردم بالا و کشیدم رومون.

اروم لباس گشاد صورتی رنگ بیمارستان تو تنشو بالا دادم و دست کشیدم رو سینش.

اونم نفساش تند شده بود و قلبش عین گنجشک میزد بیتاب چنگی به سینش زدم که آخش دراومد.

زمزمه کردم :

جونم. هر جا اذیت شدی بگو. سرت که درد نمیکنه؟

با خجالت لب زد:

نه خوبم فقط سرمو بذار رو بالش بازوتو تکون میدی چشمام اذیت میشه.

سرشو گذاشتم رو بالش و بوسیدمش. شروع کردم لباشو بوسیدن و دست کشیدن لای پاهای داغش.

سعی میکردم یجوری ببوسم که جلب توجه نشه و تو دوربینا معلوم نباشه و چون هیکنم درشت بود کامل سمت دوربینو گرفته بودم و دیدی به تن کوچیک اقلیما نبود.

دست بردم تو لباسش و انگشتمو بردم توش که آه عمیقی کشید. روانی شدم. اونقدر براش مالیدم که کمرش لرزید و بدنش سر شد. خالی شد .

اروم زیپ شلوارمو باز کردم و چسبیدم بهش. برگردوندمش سمت خودم و التمو واردش کردم. اووووف هوممم.

سینشو میمالیدم تا دردش کمتر شه و ارضا شه . دستشو آورده بودلای پاش و ضربه هامو کنترل میکرد که اروم بزنم بهش. من کلا رابطه خشن بیشتر دوست داشتم ولی شرایطش نبود. اونقدر ضربه زدم که ناله اش بلند شد و مجبور شدم لباشو بخورم تا ساکتش کنم. چشمام سیاهی رفت و خودمو خالی کردم تو وجود گرمش. اروم ازش بیرون کشیدم و بوسیدمش.

کنار گوشش زمزمه کردم:

ببخشید عزیزم دست خودم نیست الانم سیر نشدم ازت.

ولی صبر میکنم تا چشمات خوب شه

بی صبرانه منتظر یه شبی ام مثل شب تولدم.

لبشو گاز گرفت و با خجالت گفت:

اونشب خوب بود؟

زیپ شلوار مو کشیدم و گفتم:

عالی بود.

بهترین شب زندگیم.

ایشالا وقتی خوب بشی یه سفر چهار نفره میریم. من و تو و بچه هامون.

لباشو جمع کرد و مظلوم گفت:

دلم تنگ شد برا بچه هام.

نوک دماغشو گرفتم و گفتم:

وروجک من به این گندگی خوابیدم و دلتم.

دلتم برا اون توله ها تنگ شده؟

ریز ریز خندید.

لباششو مرتب کردم و کشیدم تو بغلم.

یه اس ام اس به برسام زدم و گفتم حال اقلیما خوبه .

دست کردم تو موهایش و نازش کردم .

نفساش منظم شد و فهمیدم خوابش برده. من عاشق این دختر بودم!

خدایا ازم نگیرش....

بعد برگشتن به خونه خیلی بیشتر مراقبم بودن.

با چشمای بسته انگار تعادل رو بیش از پیش از دست میدادم و مدام باید یکی  
همراهم میبود.

دوران سختیو میگذروندم.

خیلی سخت!

یچیزی بین ترس و امید مدام تو وجودم وول میخورد.

ترس از نتیجه ی منفی عمل!

امید به نتیجه ی مثبت عمل!

تو این گیر و دار حکم سمیرا هم صادر شد و قصاص شد.

میتونست اینجوری نشه!

وسمیرا میتونست زندگی شاد تر و بهتری برای خودش بسازه.

اما با کینه و نفرتی که از من تو دلش رشد داده بود مطمئنم قابل تغییر یا  
بازگشت نبود.

هیچوقت متوجه رفتار زشت و کارهای اشتباهش نمیشد که هیچ!

مطمئناً برای رسیدن به چیزهایی که مال اون نبود و اهداف پوچش زندگی رو  
به کام هممون تلخ میکرد!...

#شین\_علیزاده

"باید فهمید یچیزایی تو زندگی سهم تو نیست...."

مسعود همچنان متواری بود

از این لونه به اون لونه

از این کشور به اون کشور!

نهایتش میتونست با شناسنامه ی جعلی زندگی کنه ولی تا آخر عمرش نتونه  
خود واقعیش باشه!

آیا واقعا ارزششو داشت؟! ...  
دستی به گونه ی یغما کشیدم.  
حسی تو دلم پیچ میخورد که هیچوقت نفهمیدم چرا این اتفاق میفته وقتی  
دخترم به آغوش کشیدم!  
بمیرم برای بچم.  
واکسن زده بودن و مدام گریه میکردن و نق میزدن.  
محیط عمارت دیگه اون سکوت سابقو نداشت. صدای دوتا وروجکام کل  
عمار تو میگرفت بسکه شر و شیطون بودن!  
خدا رحم کنه اینا وقتی بزرگ بشن چی میشن!  
حسابی تودل همه جا باز کرده بودن.  
و همین قضیه باعث میشد ستاره شدیدا حسادت کنه و هممونو با کارا و حرفاش  
بخندونه.  
با یاد اوری تخس بازیاش و حسادتش وقتی برسام بچه هارو بغل میکرد  
لبخندی رو لبم نشست.  
لبمو با زبون تر کردم و گفتم:  
سیانا؟؟  
تخت بالا پایین شد و فهمیدم موفق شده سپنتارو بخوابونه و اومد کنارم تا  
یغمارو از بغلم بگیره.  
سیانا: جون دلم؟

بچه رو دادم بهش و گفتم:

تو نمیخوای ستاره رو از تنهایی در بیاری؟

با لحن ارومی که بچه بیدار نشه پیچ پیچ وار گفت:

نه مگه دیوونم؟! همون یدونه خونمو کرده تو شیشه بسته!!!

ریزریز خندیدم و گفتم:

ولی اونجور که من دیدم برسام عاشق بچه اس!!

نشست کنارم:

اووووف اون که کشته مرده بچس!

ولی خب در دسراش گردن کیه؟! من!!

معلومه باید عاشق بچه باشه!

بعدشم تو چطوری دیدی عاشق بچس اونوقت؟!

دستی به صورتم کشیدم و خزیدم رو بالش و گفتم:

خب چشمام نمیبینه ولی حس که میکنم!

یجوری میگه یغما و سپنتا دوهزارتا یغما، سپنتا از ور دلش سبز میشه!

سیانا دستمو گرفت و در حالیکه میکشید از جام بلندم کنه گفت:

پاشو پاشو کجا دراز میکشی یساعت دیگه باید پیش دکترا باشی میخوان  
چشماتو باز کننا!

من بیشتر از تو هیجان دارم فک کنم!

تونشستی نقشه زاییدن منو میکشی!!!!

زدم زیر خنده و سرجام نشستم  
تقه ای به در خورد و در باز شد و صدای برسام پیچید تو اتاق:  
هی خانما چی میگفتین به هم؟!  
یا لا بگید ببینم!؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم:  
به اینکه شما باید سریعتر اقدام کنید ستاره رو از تنهایی دربیارید.  
چند وقت دیگه گل دختر مریم میاد بعد حسادتشو همیشه جمع کردا!!

قدم های برسام شنیده میشد که نزدیکتر میومد وگفت:  
اوف من که از خدومه .  
نیس این خواهر شوهر ور پریده ات یکم بدقلقه...

خندیدم.  
سیانا نیچ نچی کرد وگفت:  
همون یدونه وروجک واسه خاندان تو و فرخ ها بسه! خلاص!

جدی شدم وگفتم:  
نه خدایی سن که بره بالا حس و حال بچه داری ام میپره زودتر تا حال و  
فازش هست یه فکری به حال اون بچه بیچاره بکنید که بچه هاش فردا نه خاله  
دارن نه دایی.

سیانا کوبید تو بازوم وگفت:

پاشو پاشو تا کار دست من ندادی لباس بیوش راه بیفت سیاوش بیاد ببینه اماده  
نیستی باز رگ خان زادگیش کار میفته ها

اینقدرم حرف تو دهن این برسام نذارا.

با خنده از جام پاشدم و برسام بیرون رفت.

لباس پوشیدم و نشستم لب تخت منتظر سیاوش.

همچنان مخ سیانارو به کار گرفته بودم که سیاوش سر رسید.

دلشوره ام بیشتر شد.

کلی دعا زیر لب با خودم زمزمه میکردم تا رسیدن به مطب دکتر.

سیاوشم هی دلداری و امید تزریق میکرد .

گوشت و پوست و خونمو آروم میکرد!

رو تخت دراز کشیدم و دکتر باند روی چشمم رو باز کرد.

بعد چسب روی پلکامو برداشت و گفت:

اروم سعی کن پلکاتو باز کنی خیلی فشار نیار.

از استرس افتاده بودم به جون پوست لبم و هی با دندون میکندم.

آروم سعی کردم ولی پلکام اینقدر بسته مونده بود انگار چسبیده بود به هم!

چندبار پلکامو تکون دادم و بالاخره موفق شدم بازشون کنم.

یه نور غلیظ میدیدم و دوتا سایه که خم شده بودن رو صورتم!

از خوشی کم مونده بود جیغ بزنم!

بعد از دوماه تاریکی و خاموشی همین نور تار و ضعیف هم جای ذوق داشت!



هر کی کشیده باشه دردمو میفهمه چی میگم.

یه لبخند گشاد زدم که صد در صد از چشم سیاوش و دکتر دور نموند!

دکتر پرسید:

خب؟

چی میبینی؟

مشتاقانه گفتم :

نور!

میبینم!

میتونم نورو ببینم.

چند باری پلک زدم که یکم واضح تر شد و یه چهره ی ضعیف از سیاوش و

دکتر دیدم!

خیلی ضعیف ولی خب از سایه بهتر بود.

دکتر پلکمو بالا کشید و چراغ قوه اش رو انداخت تو چشمم.

یکم اذیت شدم.

دکتر با لحن شادی گفت:

عالیه!

مردمکش به نور کم و زیاد حساسیت نشون میده!

دست سیاوشو که تمام مدت تو مشتم بود فشار خفیفی دادم

با دست دیگه اش سرمو نوازش کرد و زمزمه کرد:  
خدایا شکر ت!

رو تخت نشستم و کفشامو پام کردم. دکتر پشت میزش نشست و شروع کرد  
نسخه نوشتن!

این پمادو سر ساعت بمال رو پلکات.

شاید یه مدت ریزش اشک داشته باشی یا تار ببینی که اونم به مرور درست  
میشه.

به نور مستقیم نگاه نکن با دست کثیفم پلکاتو نمال .

یه قطره ام نوشتم سر ساعت بریز .

سرشو بالا گرفت و گفت:

کلی مراقب باش گردوغبار پرنکنی تو چشمات تا حد ممکن پیاز پوست نکن.

هرسه خندیدیم.

از مطب که اومدیم بیرون انگار تازه متولد شده بودم!

به همه چیز با اشتیاق نگاه میکردم!

همه چی تازگی داشت برام!

حتی چهره ی سیاوش که نقطه نقطه ی صورتشو از حفظ بودم و همیشه تو  
ذهنم بود!

با اینکه یکم دیدم تار بود ولی میدیدم.

با اشتیاق نگاش کردم .

نور زد تو موهاش.

نگاهمو چرخوندم تو موهاش چقدر اون چند تا تار موی سفید رو موهاش خود  
نمایی میکرد!

چقدر ابهتشو بیشتر کرده بود!

بغضم گرفت!

مرد من تمام سختیارو به جون خریده که موهاش اینجوری شده!...

#شین\_علیزاده

"مردان بزرگ در سختی ها کمر خم نمیکنند!

موهایشان بیصدا سفید میشود!..."

لبخند تلخی زدم و تو آغوشش فرو رفتم.

مهم نیست که کجا هستیم و کیا دارن نگاهمون میکنن!

من عاشق این مردم!

هر جای دنیا که باشیم....

چندسال بعد...

با لبخند خیره شدم به سیاوش که یغمارو گذاشته بود رو شونه اش و تو باغ بازیش میداد!

راست میگن دخترا بابایی میشن!

توله تا سیاوشو میدید منو یادش میرفت.

به خنده های از ته دلش چشم دوختم و بی اونکه بدونم چرا منم خندیدم.

سپنتا استین لباسمو کشید:

ماما از اینا.

به اشاره دستش نگاه کردم. شکلاتای رو میزو نشون میداد.

شکلاتو دادم دستش و گفتم:

دیگه نیستا همین یکی بود. این یازدهمین شکلاتیه که امروز میخوری.

با ذوق شکلاتو ازم گرفت و مشغول باز کردنش شد. چقدر شبیه پدرش بود! اینقدر شباهت به پدر؟! مگه میشه!؟!

حتی مدل موهاش تو ۳ سالگی!

سیانا هن هن کنان از عمارت بیرون اومد و شروع کرد غر زدن:

ای الهی نفله نشین.

به زمین برفی نخورین.

موهاتون شرابی بشه.

با خنده پاشدم و یه صندلی براش عقب کشیدم :

خواهرشوهر جان بشین کم نق نق کن!

واسه توله ی زندایی خوب نیست!

نشست رو صندلی و به نشونه خاک تو سرت کف دستشو بهم حواله کرد .

پرصدا خندیدم.

سیاوش که از تو موهاش تا شکم خودش و یغما قرمز شده بود و رنگ توت گرفته بود درحالیکه نزدیکمون میشد گفت:

سیانا خانم این غرولند هارو سر اون اقا برسام بکن نه خانم کوچولوی من. بچه اون تو شکمته غراتو سر زن من میزنی!؟!

صدای خنده ی هممون بلند شد.

سیاوش کاسه ی توت رو گذاشت رو میز و گفت :

امسال پر باره خیلی توت داده.

یغمارو از رو شونه اش پایین آورد به حالت چنندش به لباسای بچه نگاه کردم  
صورتشم که دیگه هیچی!

دور دهنش از دماغ تا فک قرمز بود.

+این چه کاریه سیاوش ببین چه شکلی کردی بچه رو الان باز باید ببرمش  
حموم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گونمو بوسید و بالحن آرومی گفت:

فدای یه تار موت نفس!

خودم درستش میکنم خانم خانما .

خندیدم.

همیشه همین بود!

کفرمو درمیاورد ثانیه ای زبون میریخت از دلم درمیاورد.

با عشق زل زدیم تو چشمای هم.

سیانا سرفه ی مصلحتی کرد وگفت:

اهممم . زن تنها نشسته اینجا صحنه مثبت هیجده نشه واسه من و بچه تو  
شکم و اون دوتا طفل معصوم اصلا خوب نیست.

و با دست به یغما و سپینتا اشاره کرد.

من ریز ریز خندیدم و سیاوش کلافه دستشو به کمرش زد و گفت:

شده بیار ما بخوایم یه صحنه رمانتیک بریم تو و اون شوهر بوزینه و بچت  
عین اجل معلق نپرید وسط؟!!

ناموسا شده؟!!

سیانا شونه ای با بی قیدی بالا انداخت و گفت:

بمن چه. دراصل بخاطر این دوتا گفتم.

نگاهی به بچه ها کردم.

دوتا چشم داشتن دوتا دیگه قرض کرده بودن زل زده بودن به ما.

سیاوش با دیدن نگاه بچه ها قیافه اش زار شد.

صدای عصای خانم بزرگ که اومد سیاوش رفت سمت در که کمکش کنه بیاد  
پیشمون.

به در عمارت که باز شد نگاه کردم.

برسام دست ستاره رو گرفته بود و ستاره با اشتیاق از حوادث مدرسه تعریف  
میکرد برایشون!

کلاس اولی بودنم عالمی داره! من هرروز میشینم حوادث دانشگاهو تعریف  
میکنم برای سیاوش و کلی مخشو تولید میکنم اینکه دیگه بچس!

پیمانم طبق معمول بچه رو مثل هندونه زده بود زیر بغلش و همراه مریم پشت  
سر برسام میومدن.

اینا آخرشم سر خرید ماشین به تفاهم نمیرسن.

به چهره ی مظلوم مانا نگاه کردم و گفتم:  
پیمان من پیر شدم بسکه گفتم اونجوری بچه بغل نگیر جیگر و کلیه و قلب و  
معه اش یکی شد رفت.

متعجب قیافه ی مانا رو نگاه کرد.  
بچه رو از بغلش گرفتم و گذاشتمش رو میز کنار یغما که یغما سریع دست کرد  
تو کاسه ی توت و یه مشت چلونده شده داد بهش و مشغول خوردن شدن.

برسام خم شد گونه ی سیانارو بوسید وگفت:  
میگم سیانا تو نسبت به دوره ی حاملگی ستاره خیلی چاق تر شدیا!!!

همه خندیدن. سیانا از کلمه چاق بدش میومد برسامم که کافی بود بفهمه دیگه!  
خانم بزرگ که اومد از جام پاشدم و کلی تعارف تیکه پاره کرد که بشین و  
فلان اما قبول نکردم و نشوندمش رو صندلی

روبه مریم گفتم:  
چیشد ماشینت؟

خودشو با شالش باد زد وگفت:  
الکی فقط زیر افتاب با بچه از این نمایشگاه به اون نمایشگاه  
ریشه ی اونی که من میخوام خشکیده.

با لبخند گفتم:  
سخت نگیر. توت بخور.

مشغول خوردن شد.

سیاوش ،محمد پسر باغبونو که نزدیک عمارت به گلا آب میداد صدا زد  
وگفت:

محمد بیا یه عکس بگیر جمعمون جمعه.

سیانا معترض گفت:

ای بابا با این قیافه من چه عکسی الان؟!!

برسام زد نوک دماغش وگفت:

چشه قیافت خانمم؟!!

خیلی ام خوبه!

فقط یکم دماغت باد کرده

یذره لبات ورم کرده

لپاتم اینقد گنده شده دیگه چشمات معلوم نیست....

همه زدیم زیر خنده.

سیانا با مشت کوبید تو بازوش و با حرص گفت:

خب وایسا تو بازم بچه بچه میکنی آخه میدم پژمان و سامی همینجا حلق آویزت  
کنن!!!

بازم خندیدیم.



ناگفته نماند پژمان و سامی دیگه همه کاره ی فرخ ها شده بودن و دست راست سیاوش .

هم محافظ بودن هم راننده هم خونه زاد و مطمئن!

بعد ازدواج پژمان و زیبا

و سامی و ساناز شدن خونه زاد و خدمه ی ثابت این خونه.

ولی فعلا بچه ای در کارشون نبود.

تو باغ پشت عمارت دوتا خونه نقلی بنا کردن و همونجا زندگی ساختن.

همه به دوربین نگاه کردیم و ترق!

عکسو گرفت.

رفتم تو فکر!

واقعا آدما چی میخوان از زندگی که خوشبخت باشن جز یه خانواده صمیمی!؟

من چی کم داشتم!؟

خدامو داشتم

سیاوشو داشتم

بچه هامو داشتم

یه خانواده گرم و صمیمی داشتم!

دیگه چی میخوام از زندگی!؟

با صدای سیانا از افکارم بیرون اومدم.

دستشو رو دلش گذاشت و نگران و با ناله گفت :

بچممم

همه هول برگشتن سمتش

طفلی برسام کم مونده بود از پله ها بیفته پایین.

تو ذهنم دودوتا چهارتا کردم دیدم هر جور حساب میکنم میشه ۸ ماه!

زوده دیگه الان وقت به دنیا اومدن این گل دختر نبود که!

مشکوک به سیانا زل زدم.

برسام نگران و رنگ پریده هی سوال جوابش میکرد:

چیشده؟!

خوبی؟!

وقتشه؟!

دردداری؟!

بریم دکتر؟!

یهو سیانا بلند زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

دیگ...دیگه قیافه منو...مسخره نکنیا!...

فس هممون دراومد!

بیشعور باز سرکارمون گذاشته بود!

نگاه چپ چپی بهش کردم خانم بزرگ میون خنده گفت:

خداروشکر میکنم که نمردم و این روزهای خوشبختی همتونو دیدم...

#شین\_علیزاده

گاهی خوشبختی کنار گوشمان است!

گاهی مانند کودکی در اطراف ورجه وورجه میکند و پی همبازی میگردد!

تا دنبالش برویم!

تا درگیرش شویم!

اما در این میان کسانی از دور دست ها فریاد میکشند و مارا به عقب میخوانند!

فکرمان را درگیر میکنند!

توقعمان را زیاد میکنند!

دیگر سیر نمیشویم به همان خوشبختی ناچیز!

به بهانه ای خوشبختی را کنار میگذاریم و میرویم دنبال صدای رقیبان و

حسودان!

غافل از اینکه فرصت ها تکرار نمیشوند!

و کودک خوشبختی همیشه کودک نمیماند از ما جدا میشود!

و وقتی پشیمان میشویم که خیلی دیر شده!...

کاش حالا کمی فکر کنیم...

کاش...

#پایان

باسلام خدمت تمام دوستانی که این رمانو خوندین...

چه آنلاین و چه فایل...

هر رمانی با این موضوع و تغییر اسم شخصیت ها در فضای مجازی فیکه و

تنها کانال رسمی من رو از طریق اینستاگرام پیدا کنید و لطفی که در حق من

میکنید اینه که از این رمان هایی که کپی شده حمایت نکنید!...

اگر توی رمان تپقی بود ایرادی داشت مشکل دیدین غلط املائی داشت کم و

کسر بود و نکته بندی نشده و بود از هر لحاظی ضعف داشت منو ببخشید

چون اولین رمانم بود...

و اگه مشکلی توش باشه حق باشماست...

این رمان رو تقدیم میکنم به تمام حامیان و اعضای کانال تلگرامی که با حضورشون حمایت کردن...

و ممنون از شما که وقت گذاشتین و رمان بنده ی حقیر رو خوندین...

برای حمایت از من و تشویق برای نوشتن و ادامه دادن نویسندگی من رو در اینستاگرام فالوو و پشتیبانی کنین...

پیج اینستای من:

Sh.alizadeh77

خیلی دوستون داریم خیلی گلین خیلی ماهین بی صبرانه منتظر انتقادات و حمایت شما دوستان گلم هستم...

یا حق

#به\_قلم\_شین\_علیزاده

#یک\_خرداد\_نودوشش

#ازجنس\_اقلیما